

رمان رویای خیس چشمت | الناز محمدی کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1270150.html>:

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



. توفکر چشمت، چه رویای خیسی

توهم داری از چشم من مینویسی

برات یادگاری فقط اشک آوردم

نگاه کن چقدر حق بارون و خوردم

تو که تاابد رودلم پا گذاشتی

رواسم چرامسمتوجا گذاشتی

روی دستای بارون باید سربذارم

فدای سرت من که حرفی ندارم

صدای آرایشگر را شنید. ذوق زده گفت:

- سرتو بالا بیار تا صورت ماهت رو تو آینه ببینی.

آب دهانش را قورت داد. با پلک هایی بسته کمر راست کرد. سرش آرام آرام بالا رفت و پلک هایش باز شد. بغض شبیه کوه روی سینه اش نشست و صدایی درگوشش زنگ زد. یک صدای گرم و پراحساس.

"تمام لحظه هامو دارم می شمارم تا روزی که با جامه بهشتی پا به کلبه حقیرم بذاری. مطمئنم اون شب ستاره هام با دیدنت شرم می کنند عروس رویایی من!"

بغض در چشمانش سایه انداخت. دست روی گونه اش گذاشت. این همه آراستگی حالا برای که بود؟ وجدانش تشر زد "خفه شو دل لامصب! خفه شو! از یک ساعت دیگه تمام این افکار میشه هیزم آتش جهنمت. دیگه تموم شد. هر چی بود تموم شد!"

سعی کرد لبخند بزند، اما بغض طرحی از یک تلخی ناملوس بر لب هایش زد. چیزی شبیه زهرخند.

- خودت که اینجوری مات خودت شدی، داماد ببینت چه عکس العملی نشون میده؟!

از این حرف قلبش فرو ریخت. چشم های همیشه خندان و گیرای سهیل پیش نگاهش آمد و باز تنش لرزید. باز بغض کرد. باز صدای او آمد.

"جز من دل به کسی نسپار رها. با دست پر بر می گردم."

حالا که او بادست پر می آمد، دست او در دست سهیل بود. دست او نامحرم بود. چه می کرد با این دل! چه می کرد با این همه خاطره! چه می کرد با سورن؟ می دانست او بیاید فاجعه رخ می دهد، اما دیگر خسته بود از این همه اصرار و شنیدن حرف های تکراری. عاقبت تصمیم گرفت و حالا می دید کاش باز هم صبر می کرد. دیگر دیر بود برای این افکار. زمان به عقب باز نمی گشت. باید پیش می رفت و گذشته را در گذشته جا می گذاشت. صدای همههمه ای آمد. دخترکی هم سن و سال خودش با چشم هایی درخشان داخل آمد و گفت:

– داماد اومد. چه داماد لارژی هم هست. لارژ و خوشتیپ! واقعا برازنده هم هستید.

دل رها لرزید. ناخود آگاه نگاهش به سمت آینه برگشت. چشمانش از تاج زیبای روی موهای فندقی رنگش شروع کرد تا به سرشانه های عریانش رسید. برای لحظه ای داغ شد و بعد یخ زد. قرار بود سهیل با همین ظاهر ببیندش؟! وای وای! آمادگی داشت؟ نداشت. کاش همان چادر مشکی مادر بود تا این عریانی را می پوشاند! کاش چشم های سهیل برای امشب کور می شد! امشب کور می شد، فردا را چه می کرد. با فرداها چه می کرد؟! با سایه نام همسر چه می کرد؟ در دل ناله زد "خدایا!"

تازه اول ماجرا بود. قلبش تیر کشید. می ترسید از ادامه این راه، اما باید می رفت. راهی بود که رفته بود.

هنوز میان اوهامش سرگردان بود که قامت بلند مردی آراسته در قاب چشمانش خانه کرد. دسته گل با رزهای سپید میان دستانش به عروس زیبارو سلام داد. پاهای سهیل پیش آمد. آرام، موقر، بی مکث! مقابلش متوقف شد و رها هنوز چهره دامادی که زمزمه بی نظیر بودنش را می شنید، ندیده بود. باید نگاه می کرد؟ می ترسید. شرم داشت، اما دست او که پیش آمد مجبور شد. چشم چرخاند. مردمک لرزان چشمانش در سیاهی پر ستاره ی چشمان او بی حرکت ماند. نگاهش لبخند داشت. یک لبخند گرم شبیه آن چه روی لب هایش بود. گرم و پر اشتیاق و ...

صدای گیرایش در گوش دخترک پیچید.

– زیبا بودی، دلربا تر شدی عروس رویایی من!

انگار بمب در قلبش ترکید. دلش یک فریاد و التماس می خواست تا به سهیل بفهماند این جمله را تکرار نکند، اما صدایش در گلو خفه ماند. ساکت ماند. مثل روزهایی که رفته بود. مثل روزهایی که می آمد.

بی حرف دست پیش برد تا دسته گلش را بگیرد اما صدای زن جوان مانعش شد.

- انگار از دیدن هم خیلی حیرت کردید که گوشتون به حرف های من نیست.

نگاه هر دو به سمت زن برگشت که با لبخند نگاهشان می کرد. عذرخواهی کوتاه عروس و داماد را پاسخ داد و گفت:

- باید صحنه های فیلم جذاب تر بشه. خصوصا با چنین زوج بی نظیری!

در این احوال بغرنج همین کم بود. زن که دوباره به حرف آمد، تن رها به لرزشی محسوس گرفتار شد.

- عروس زیباتو به یک بوسه عاشقانه مهمان کن آقای داماد!

نگاه هر دو به سمت هم برگشت. لبخند روی لب های سهیل رد انداخت و بغض و التماس در چشم های رها. دلش یک التماس می خواست. کاش قبلا گفته بود فرصتی می خواهد تا این رابطه را بپذیرد. رابطه ای که برای قلب مستاصل عروس جوان قانون شکنی بود. نگاه سهیل که روی لب های خوش رنگ دخترک نشست نفشش بند آمد. انگار او هم آخرین گزینه را برگزید. دسته گل را در دست مرتعش او گذاشت و روی صورتش خم شد. پلک های رها روی هم افتاد و نفشش رفت وقتی نفش های او روی صورتش حراج خورد، اما درست لحظه ای که منتظر اولین شکست حرمت دخترانه اش بود لب های او روی تور کنار موهای دخترک نشست. هوش از سر رها پرید. گرمای بوسه سهیل از همان فاصله هم معلوم بود. طولانی و شاید عمیق. سر که عقب کشید و نگاه حیرت بار دخترک را دید لبخندی زد. لبخندی که صد چندان جذاب ترش کرد. از همان جذابیت هایی که سپیده بر سرش می کوبید.

- خیلی خری اگه این لعبت و سر عشق و عاشقی الکی سورن بیرونی رها!

پر بیراه هم نمی گفت سپیده.

سهیل نگاه او را به تعبیری دیگر برداشت. شغل عروسش را روی شانه هایش انداخت و در همان حال آرام زیر گوشش با احساسی که تا به حال پنهان کرده بود نجوا کرد:

- دلم یک عاشقانه گرم تر می خواد، اما ترجیح میدم اولین خاطره مشترک تو خلوتمون باشه عزیزم!

و نگاه براقش در پی چشم های کهربایی دخترک چرخید، ولی جز چشم هایی پایین افتاده نصیبش نشد. آن را هم به حساب شرم رها گذاشت. بی آن که بداند غوغای درون او از جای دیگر است.

داخل ماشین که نشست دست سهیل روی دستان سردش خیمه زد و انگشتان ظریف دخترک را میان پنجه محکمش فشرد. سپس به راننده دستور حرکت داد. سهیل سر خم کرد و دوباره با همان نوای آرام گفت:

- راحتی عزیزم؟ به چیزی احتیاج نداری؟

با این که هوا گرم بود، تنش سرد بود. سرمایی که می دانست بابت چیست. با صدایی که به زحمت از حنجره اش راه به بیرون یافت گفت:

- ممنون فقط ... فقط میشه کمی درجه فن کم شه؟

سهیل متعجب نگاهش کرد.

- سردته؟ تو این گرما؟

ماند چه جواب دهد که سهیل دوباره گفت:

- سوالم احمقانه بود. از سرمای دستان باید می فهمیدم. فکر کردم هیجان من بالاست و داغ کردم.

این بار واقعا از شدت شرم رنگ باخت و نگاه دزدید. سهیل باخنده آرامی از راننده خواست فن قسمت عقب را خاموش کند. رها هم آنقدر غرق در خود بود که این فداکاری سهیل را نبیند که در آن هوای گرم مرداد ماه و حرارتی که دم می زد، چگونه بدون فن خنک کننده دوام می آورد. به باغ رسیدند. همه چیز به بهترین نحو ممکن برگزار شد. همه چیز عالی بود. بی نظیر و بی بدیل! جشنی با شکوه را برگزار می کردند. آنقدر صدای خوشی دیگران بلند بود که صدای سوگواری قلب رها به گوش کسی نرسد. تا عزاداریش در خفا به شام غریبان عشق سوزن برود.

عاقده شروع به خواندن خطبه کرد. مرتبه اول که سارا خواهر سهیل با ذوق گفت "عروس رفته گل بچینه" به پیشواز قاتل دلش رفت. مرتبه ی دوم که ندا خوشحال عروس را دست بوس پدر فرستاد، درد را در سینه اش حس کرد و مرتبه سوم ... چقدر زود به پایان خط رسید. تمام شد. با صدایی لرزان گفت:

- با اجازه پدر و مادرم بله!

صدای هلهله پیچید. آغاز شد یک مرحله تازه. شاید یک خان تازه، اما رها حس کرد تمام شد. چشمش چرخید. چشم های پدرش برق می زد از خوشحالی، اما نگاه مادر پر از بغض بود. لبخند تلخی زد و پلک بر هم نهاد. محکوم بود به لبخند زدن چون پدرش، حاج رضا ستوده خوشحال بود. او هم دختر حاج رضا بود و چه ربطی به سورن داشت.

یک جوان ساده از خانواده ای متوسط، اما سهیل آن چه را که پدر می پسندید داشت. تحصیل کرده، مودب، از همه مهم تر پسر حاج صادق ابهر بود. رفیق بیست ساله پدر. دوباره چشمش چرخید. حماد لبخند و نگرانی را با هم داشت. برادر پر مهرش، دومین مخالف سورن، اما نه در حد حاج رضا. وقتی تحقیق کرد، از پدر خواست زیر بال و پر سورن را بگیرد. گفت که جوان قابل است. گفت که رها دل در گرو مهر او دارد، اما در وادی پدر، در وادی حاج رضا مهر و محبت را به ثنا رو سه شاهی هم نمی دادند. پول بود که حرف اول را می زد. تجارت فرش ابریشم بود که قیمت تعیین می کرد. چشم هایش را بست. بس بود. با خودش گفت "بس کن رها! سورن تمام شد. تمامش کن!"

دست سهیل پیش آمد. سر چرخاند. چشم دواخت در نگاه براق و پر رنگ جوانی که حالا مردش بود. محرمش بود. همسرش بود. حلقه تعهد را که به دستش انداخت لب های گرمش پشت دست دخترک را انگار داغ کرد. رها بی شک سوخت از این همه حرارت. خصوصا زمانی که او کنار گوشش باز گفت:

- به زندگی من حقیر خوش اومدی رهای من!

و رها هیچ نداشت بگوید جز پنهان کردن بغض نامشروع آن شب. شاید زمزمه های سهیل زیباتر از نجوای سورن بود، اما تنش به جای فرو رفتن در این محبت، خاطره ای را دوره می کرد. خاطره ای که می دانست در عین تلخی، اشتباه ترین کار ممکن است.

به سالن قدم گذاشتند. باران گل و پول بر سر و رویشان می بارید. با هلهله، شادی و شکوه تا جایگاه بدرقه شان کردند. لبخندهای مضحکی به اجبار بر لب می راند، اما دلش یه گریه مفصل با صدای بلند می خواست. یک فریاد در برهوت!

- چی شده رها؟

بی آن که بداند با چشم های نم دار و بغض آلود به سهیل نگاه کرد. ابروهای مرد جوان به هم نزدیک شد.

- حالت خوبه؟ چرا بغض داری؟!

اگر آب دهانش را قورت نمی داد، اشک از چشم هایش فوران می کرد. مانده بود چطور این همه آستانه تحملش را بالا برده است. سعی کرد لبخند بزند.

- خوبم اما یه کم دلشوره دارم.

از نگاه سهیل معلوم بود باور نکرده است، اما به جای کش دادن موضوع، دست عروس نازش را گرفت و با مهربانی گفت:

- از چی عشق من؟ نکنه من زیادی ترسناکم! هوم؟

کلمه های محبت آمیز او به جای گرم کردن دلش، ته مانده قوایش را هم می گرفت. با این حال به بازی خود ادامه می داد.

- مگه تو ترس داری؟

- اگه نظرت غیر از اینه، چرا مدام چشمتو ازم می دزدی؟

- خب ... خب هنوز ... شما ...

- باز که شدم شما رها. سهیلیم بانو. همسرت، عاشقت. دیگه فحش ندی ها. اون موقع مجبورم جور دیگه ای تنبیهت کنم.

خنده آرامش لبخند به لب های رها آورد اما باز هم در ظاهر. با نزدیک آمدن سارا برخلاف میلش مجبور شد همراه سهیل میان جمع رود و نقش عروسی تازه به وصال عشق رسیده را ایفا کند. کسی چه می دانست امشب شب مرگ آرزوهای دخترک است.

شب با تمام سختی هایش به پایان نزدیک شد. طبق رسوم، پدر بسته ای برکت به کمر دخترکش بست. دستش را در دست سهیل نهاد. پیشانیش را بوسید و او را به سهیل و هر دو را به خدا سپرد. وقتی مادر پیش آمد، بغضی که از سر شب در گلوی رها نیشش می زد، بهانه ای برای

بیرون ریختن یافت. زمزمه های او را کنار گوشش شنید. آخرین سفارشات، آخرین دعاها، آخرین هدایت ها و رها فقط با بغض گفت:

– بیشتر برام دعا کن ماما!

ندا و حماد هم در آغوشش کشیدند. ندا برخلاف طول امشب که با صدای بلند می خندید، حالا بی پروا گریه می کرد. ندا و رها فقط خواهر نبودند، بهترین دوست هم بودند. ساعتی دیگر که جایی برای ماندن و معطل کردن نبود. سهیل با بوسیدن دست حاج رضا و همسرش، زیر بازوی رها را گرفت و بالاخره قدم به یک جاده مشترک گذاشتند.

وارد خانه شد. انگار وارد یک وادی غریبه شد. اصلا یادش نمی آمد که این وسایل را با نظر و سلیقه خودش چیده باشند. با چند لحظه مکث، با حالتی خنثی، بی حس نگاه کرد. نه شوقی در رگ داشت و نه اشتیاقی در قلب. این خانه لوکس و زیبا ویرانه آرزوهایش بود. قدمی برداشت که دنباله لباسش به گوشه ای گیر کرد. برگشت آزادش کند، اما پیش از اقدامش سهیل خم شد و گوشه لباس را رها کرد. سربلند کرد و نگاهش کرد. اصلا موجودیت او را فراموش کرده بود. نگاهش برق داشت. از زمانی که دخترک را دید چشم هایش می درخشید، اما در این لحظه جان از تن رها رفت. ناخود آگاه دو طرف شل بسته اش را نگه داشت. سهیل با لبخند و اشتیاق مقابلش ایستاد.

– خوش اومدی رها. می خوام بدونی این خونه با قلب من به خودش می باله که فرشته ای مثل تو توش پا گذاشته.

رها نگاه دزدید اما سهیل پیش رفت و دست زیر چانه اش گذاشت.

– نمی خوای سکوت دنباله دار امشب تو بشکنی؟

آرام سر جنباند.

– نمی دونم چی باید بگم. خسته ام! یعنی ...

– ببخش! هول شدم معطلت کردم. شاید این لباس هم خسته ت کرده.

دست او را گرفت و به سمت اتاق رفت. قلب رها تند تند می زد. آن قدر تند که حس می کرد همین حالا قفسه سینه اش را سوراخ می کند و بیرون می پرد. گرمای دست سهیل کم مانده بود جانش را بگیرد. اتاق را که دید پاهایش شل شد.

اما فشار دست سهیل روی کمرش باعث شد پا به اتاق خواب مشترکشان بگذارد. چهره سورن پیش چشمش آمد. بغض برگشت. سهیل چرخ خورد و مقابلش ایستاد. دل دخترک بیشتر تپید. دست او روی گره شل پیچ خورد و دقیقه ای بعد شل روی کاناپه گوشه اتاق رها شد. باز صدای سورن آمد. باز دست سهیل پیش آمد. روی شانه عریان دخترک نشست. قدمی عقب رفت. سهیل مکث کرد. نگاهش کرد. رنگ پریده اش را باز به جای شرم دخترانه اش تصور کرد. لبخند زد و دوباره پیش رفت. تا رها خواست عقب رود دست دور کمرش انداخت و در آغوشش کشید. تن لرزان دخترک آرام نمی گرفت. با بغض گفت:

- سهیل ... من ...

سر سهیل خم شد. انگار اصلا صدای او را نمی شنید. روی شقیقه عروسیش را بوسید و آرام گفت:

- می فهمم عزیزم. نترس!

کمی عقب رفت. کت و کروات خودش را درآورد و روی تخت گذاشت. باز به سمت او برگشت و گفت:

- بذار کمکت کنم لباس تو عوض کنی.

تا دست سهیل به سمت بندینه های پشت لباس رفت رها دستش را گرفت. با صدایی تحلیل رفته گفت:

- می خوام یه دوش بگیرم.

چشم های سهیل در نگاه او دو دو زد. دلش می خواست بگوید "بگذار برای وقتی که من این گونه بی تاب نیستم" اما فقط لبخند زد.

- موهاتو که تنها نمی تونی باز کنی. بشین اینجا کمکت کنم.

سپس او را روی همان مبل نشاند. کنارش نشست و به آرامی مشغول باز کردن گیره ها شد. موهای خشک شده از چسب و تافت سرش را به درد آورده بود. آخرین گیره را که سهیل بیرون کشید نفس عمیقی کشید و سر به پشت کاناپه نهاد. پلک هایش را بر هم نهاد. چقدر خسته بود. دلش یک خواب راحت می خواست، اما خیال راحت هم فعلا حرامش بود؛ چرا که با پخش شدن نفس های گرم سهیل روی صورتش جفت چشم هایش باز شد. دیگر راه فراری نداشت. مقابلش تن او دیوار کشید دو طرف دستانش و ابتدا بوسه های کوتاهش روی پیشانی و صورتش سر خورد و بعد زیر هجوم بوسه های تب دار و پراحساسش گیر افتاد. نفسش از آن همه نزدیکی،

از لمس شدن لب های مرطوب و داغ او بند آمد. دست هایش را روی سینه او فشرد و صورتش را با همان توان کم کنار کشید. سهیل کمی عقب رفت و با چشم هایی شعله ور نگاهش کرد.

- بذار واسه صبح رها.

دستش را کنار زد و فوراً برخاست.

- نمی تونم. اذیتم می کنه!

قبل از آن که سهیل فرصت حرف زدن پیدا کند داخل حمام چپید. برایش مهم نبود چه بلایی سر لباسش می آید، فقط با بدبختی آن را از تنش کند و زیر دوش آب رفت. هر چه بغض داشت زیر آب خالی کرد. گریه کرد. آن قدر اشک ریخت که حس کرد چشمانش خشک شد. آن قدر در آن حال ماند که تمام تنش گرخت شد. همان نفس هم نصفه نیمه دم و بازدم داشت. نمی دانست چه مدت گذشت اما بالاخره مجبور بود بیرون برود.

حوله اش را از داخل حمام برداشت و دورش پیچید. در را بی صدا باز کرد. فکر می کرد بیشتر از دو ساعت را زیر آب بوده. خاموشی مطلق اتاق امیدوارش کرد سهیل خوابیده باشد. نفس عمیقی کشید و بیرون رفت. کاش آباژور را روشن می گذاشت تا راحت تر لباس هایش را پیدا کند. چند قدم بیشتر نرفته بود که سایه ای را دید. ترسید و برجا میخکوب شد. سهیل آرام گفت:

- چقدر چسب و تافت به موهای خوشگل زدن که منو این قدر بی قرار نگه داشتی؟

کمی که جلوتر آمد نیمرخ و نیم تنش را در اندکی روشنایی دید. قلبش فرو ریخت. ناخواسته گره حوله اش را لمس کرد و دست هایش را در آغوش گرفت. سهیل نزدیک تر ایستاد. کمی روی صورتش خم شد و دست به گونه اش کشید.

- چته رها؟ چقدر ساکتی!

با صدایی لرزان گفت:

- هیچی ... هیچی. فکر کردم خوابیدی.

دست دور کمر باریک رها انداخت و او را به سمت خود کشید.

- یه عمره دارم واسه امشب بی قراری می کنم. حالا راحت بخوابم؟ چقدر بی انصافی عروسک من!

دست روی میج او گذاشت و با بغض گفت:

– سهیل!

پر احساس گفت:

– جونم؟

اما پیش از حرف زدن او، صورتش را میان موهای خیسش فرو برد و چند بوسه عمیق از پوست ظریف زیر گلویش برداشت. آرام تر گفت:

– بذار امشب من برات حرف بزنم رها. بذار از یه عمر عاشقیم بگم. امشب فقط گوش کن.

دست زیر پاهای دخترک گذاشت و بلندش کرد، اما قلب رها ریخت. نمی خواست ضعف نشان دهد، اما می ترسید. می ترسید.

روی تشک نرم تخت که فرود آمد، خواست برخیزد، اما آغوش او اجازه نداد. کنارش دراز کشید و او را کاملاً به سمت خود چرخاند. سهیل دست میان موهای خیسش کشید. موهایش را از روی صورتش کنار زد و پیشانی اش را بوسید.

– از همون اول که دیدمت بیچاره ام کردی رها. فکر کردم تب تنده که زود عرق می کنه، اما نشد. عرق نکرد. فقط مجنونم کرد.

قلب رها تندتر زد. سهیل تنش را کمی بالا کشید و روی تن یخ زده او خیمه زد. به چشمانش خیره شد. لبخند زد. روی صورتش که خم شد، دست های رها روی صورتش نقاب کشید و بیشتر در خود جمع شد، اما دست های سهیل مانع را کنار کشید و آرام آرام پیش می رفت. نمی خواست تا او واکنشی نشان نداده زیاده روی کند. نفس های داغش با حرکت لب هایش هماهنگ بود. وقتی دستان او از بی نفسی به کتفش چنگ انداختن؛ دچار تعبیر اشتباه شد. زمزمه های دلتنگی اش را شروع کرد:

– آرزوم شدی. آرزویی که همه ی دنیامو پر کرد. زندگیم شدی.

لب هایش پوست لطیف گلوی دخترک را لمس کرد و این بار با لحنی خاص تر و پر حرارت تر زمزمه کرد:

– عاشقت شدم رها. عاشقت شدم.

سرش آرام پایین تر رفت. زیر هجوم اشتیاق و احساس او در حال له شدن بود. تن سردش زیر تن داغ و هیجان زده او آشفته شد. دست هایش که در لمس کردن پیش روی کرد یک دفعه صبر رها لبریز شد. با تنی لرزان و دست هایی نیمه جان، صورت او را از تنش جدا کرد و ملتمس گفت:

– ولم کن سهیل! تو رو خدا ولم کن!

سهیل حیرت زده سر بلند کرد. رها با بغضی شکسته، با حق هقی بی صدا تکرار کرد:

– خواهش می کنم!

سهیل تن عقب کشید و آباژور را روشن کرد. رها تن پوش را دور تنش پیچید و میان گریه نشست. سهیل بازویش را گرفت و او را به سمت خود برگرداند. صورتش از اشک خیس بود. آرام گفت:

– نترس رها. کاریت ندارم.

رها خودش را کنار کشید و میان گریه گفت:

– فقط برو سهیل. تو رو خدا الان برو! من ...

سهیل برخاست و گفت:

– باشه، میرم. گریه نکن فقط.

با بیرون رفتن سهیل جنین وار در خود جمع شد و با حق هقی خفه شده سرش را در بالش فرو کرد. چیزی نگذشته بود که چراغ اتاق روشن شد. یک دستش را روی چشم های ملتهبش گذاشت و یک دستش رو تختی را روی تنش کشید. تخت پایین رفت و متعاقب صدای آرام سهیل را شنید.

– این آبمیوه رو بخور بعد بخواب.

بی آن که سر برگرداند با همان حال گفت:

– نمی خورم.

سهیل اعتنایی به حرفش نکرد. دستش را گرفت و مجبورش کرد بلند شود. در همان حین هم گفت:

– احتمالا فشارت اومده پایین. باید لباسم پیوشی و الا سرما می خوری.

خجالت می کشید به او نگاه کند. همان طور سر به زیر، چند جرعه از آب آناناس را خورد و صورتش را پس کشید. ناخواسته چشمش به نگاه نگران سهیل افتاد. قلبش به گروپ گروپ افتاد. لب به دندان گرفت و آرام گفت:

– سهیل باور کن ...

مرد جوان دست روی دست او گذاشت و آرام نوازشش کرد.

– حق داری. باشه. بعد در موردش صحبت می کنیم. لباساتو گذاشتم رو کاناپه. پیوش که سرما نخوری. منم فعلا بیرون بیدارم. اگه دیدی حالت جا نیماه بریم دکتر.

رها بغضش گرفت. شرمش فقط بابت اتفاق دقایقی پیش نبود. بیشتر از مهربانی مرد رو به رویش بود. بی ادعا از کنار حقی گذشت که شاید کار هر اراده ای نبود. شرمنده وارد کردن او به بازی احساسش بود اما فرصت می خواست. بوسه او که روی پیشانیش نشست به خود آمد و دزدکی نگاهش کرد، اما سهیل بی حرف دیگری برخاست و بیرون رفت. با تنی خسته برخاست. هنوز از درون می لرزید. لباس هایش را برداشت و پوشید و دوباره زیر پتو خزید. دوباره سیلاب اشک هایش راه افتاد. نمی دانست چه زمان می تواند بر این تقدیرش خو بگیرد. آن قدر سست و بی حال بود که خیلی زود خوابش برد. انگار دیگر از جانب سهیل هم نگران نبود.

با صدای ملایم زنگ تلفن همراهش چشمانش به سختی باز شد. به خیال آن که هنوز در اتاق و روی تخت خودش است روی عسلی دست کشید، اما چیزی پیدا نکرد. با خستگی نیم خیز شد و اطرافش را نگاه کرد. تلنگری به ذهنش خورد و تازه اتفاقات را به خاطر آورد. آب دهانش را قورت داد تا بغضش هم خالی شود. تنش درد می کرد. دست به بازوهایش کشید. تلفن دوباره زنگ می زد. با دیدن شماره یلدا، همسر برادرش، برداشت.

– سلام یلدا. خوبی؟

صدای سرخوش و سر حال یلدا در گوشش پیچید.

– علیک سلام عروس خانم تنبل. هنوز خوابیدی؟

دست میان موهای پریشانیش کشید.

- چیزی شده؟

- من و خاله براتون صبحانه آوردیم، ولی هر چی زنگ می زنیم کسی باز نمی کنه.

با مکث و تعللی کوتاه تازه یادش آمد منظور او چیست. لب به دندان گرفت و نیم خیز شد.

- وای! ببخشید. باشه، الان میام.

- نمی خواد جایی بیای. یه دکمه رو بزن.

خنده معنادار او مانند پتک بر سرش می خورد. دیگر حرفی نزد و گوشی را قطع کرد. اگر سراغ سهیل را می گرفتند چه داشت که بگوید. مستاصل بیرون رفت و با همان حالت ژولیده دور خود پیچید. هنوز گیج می زد که یک دفعه در جایش میخکوب شد. سهیل با سر و وضعی نامناسب، بی بالش و پتو با دکمه های نیم بند بسته شده روی کاناپه ولو بود. آه از نهادش برخاست. دلش سوخت. جلو رفت و ناخود آگاه به صورتش خیره شد. فراموش کرد یلدا و خاله پشت در منتظر هستند. چهره اش را از نظر گذراند. شاید از سورن هم جذاب تر بود. لعنت به این احساس که دست از سرش بر نمی داشت. دوباره صدای آیفون در خانه پیچید و همزمان چشم های خسته سهیل هم باز شد. رها هول شد. چه کند که سهیل زودتر هوشیار شود! سهیل نیم خیز شد. با نگرانی گفت:

- چی شده رها؟ خوبی؟

کمی عقب رفت و من من کنان گفت:

- آره ... یعنی ...

دوباره صدای آیفون آمد که نشان از خستگی میهمانان پشت در می داد. سهیل تا برخاست کت و کولش درد گرفت. چهره اش کمی در هم شد و کششی به تنش داد و گفت:

- کسی قرار بوده بیاد؟

آرام و سر به زیر گفت:

- خاله ام و یلدا صبحانه آوردن.

سهیل در حال بستن دکمه هایش گفت:

– خب چرا پشت در موندن بنده خداها. من درو باز می کنم. تو برو یه ذره مرتب تر بیا.

با نگاه متعجب رها خندید و با شیطنت گفت:

– با این موهای ژولیده و لباسای بالا و پایین شده یه موقع فکر می کنند دیشب در حال زور آزمایی با یه اژدها بودی.

لب های رها به کزکز افتاد و با شنیدن خنده آرام او به سمت اتاق دوید. مستقیم مقابل آینه رفت. از دیدن قیافه خودش وحشت کرد. خدایی بود سهیل فرار نکرد. موهای در هم گره خورده اش به هر طرف رفته بود. چشم های پف آلود با هاله ای کدر و ...

نگاه از چهره خودش برداشت. اگر سهیل او را هم به اژدها تشبیه می کرد، بیراه نگفته بود. بلافاصله برس را برداشت و سعی کرد موهایش را مرتب کند. خوش شانس بود که موهای لختش با یک برس کشیدن ساده، مرتب می شد. اگر موهایی شبیه موهای ندا داشت که پس از هر استحمام حتما باید با اتو و سشوار به جانش می افتاد تا مرتبش کند، الان یلدا و خاله از دیدنش وحشت زده پا به فرار می گذاشتند و سهیل هم بی برو برگشت طلاقش می داد. ناگهان دستش با برس میان موهایش از حرکت ایستاد و کلمه "طلاق" چندین بار در سرش اکو شد. چهره سورن پیش نگاهش آمد. زورگویی های پدر، تسلیم شدنش. دستش پایین آمد. صدای سورن در ذهنش پیچید.

– رها دارم به خاطرت هر خفتی رو تحمل می کنم، اما وقتی بدونم پام می مونی هیچی دیگه مهم نیست. قول بده که مال من بمونی.

لب هایش با بغض لرزیده و قول داده بود. درست یک سال می گذشت و خبری از برگشت سورن نبود، ولی می آمد. مطمئن بود سورن بر می گردد. باز آن حس لعنتی به سراغش آمد. حس انتقام! حس سرکشی! چرا مغلوب خواست پدر و اصرار مادر شد؟ وقتی هنوز سورن را می خواست، راه دادن سهیل به زندگیش حماقت محض بود.

در افکارش بود که از پشت سر، در آغوشی فرو رفت و تا به خود بجنبید سر سهیل در گردنش فرو رفت. تکان سختی خورد و خودش را عقب کشید. سهیل با بوسه کوتاهی زیر گلویش آرام گفت:

– نمیای بیرون خانمم؟ خاله خانم و یلدا خانم منتظرن.

کمی از او فاصله گرفت و گفت:

– داشتیم می اومدم.

سهیل با لبخند و لذت نگاهش کرد.

– پس شما از خجالتشون در بیا. من برم یه دوش بگیرم.

لبخند کم جانی زد و سر تکان داد. سهیل بوسه ای روی موهای دخترک زد و به سمت حمام رفت. رها هم پس از مرتب کردن لباس هایش از اتاق بیرون رفت. خاله و یلدا آرام صحبت می کردند و می خندیدند. با دیدن او بلند شدند. سلامش را پاسخ گفته و در آغوشش گرفتند. خاله به سمت آشپزخانه هدایتش کرد و گفت:

– خواهرم قسمم داده خودم لقمه بگیرم دهنت بذارم.

– وا! خاله این کارا چیه؟ خودم می خورم.

یلدا صندلی کنار او را بیرون کشید و اول خاله را نشاند. سپس خودش نشست و گفت:

– سفارش مادره دیگه. سریچی بشه جوابمون با نگاهشونه.

حوصله نداشت و الا شاید تا یک ساعت هم سر به سر هم می گذاشتند. فقط با بی حالی تشکر کوتاهی کرد و برای کش پیدا نکردن بحث لقمه ای را که خاله گرفته بود در دهان گذاشت. مانند خنجر زخم کشید تا از گلویش پایین رفت. برای بهتر شدن حالش جرعه ای از شیرش را نوشید. با نگاه ثابت خاله و یلدا کم مانده بود شیر در گلویش بماند. به زحمت گفت:

– اتفاقی افتاده خاله؟

خاله دست به موهای او کشید و با مهربانی گفت:

– نه قربونت برم. فقط ...

آرام تر افزود:

– حالت خوبه خاله؟ مامانت خیلی نگران بود.

– آره خوبم. نگران چی؟

یلدا چپ چپ نگاهش کرد.

- ببینم تو رو رها.

رها نگاهش کرد و یلدا با استفهام پرسید:

- این بنده خدا رو اصلا دیشب تو اتاق راه دادی یا نه؟

احساس کرد از درون خالی شد و صورتش داغ داغ شد. لبش را محکم به دندان گرفت و خواست
برخیزد که خاله با خنده ای آرام گفت:

- قربونت برم خاله. خجالت کشیدن نداره. خب مادره دیگه.

یلدا با خنده گفت:

- دست شما درد نکنه خاله. من فقط دو سال از این نازک نارنجی بزرگ ترم. بعد شدم مامانش؟

- واسه پرسیدن سوالم توضیح دادم عروس جان!

سپس رو به رها که هنوز لب هایش را با دندان می کند گفت:

- حالا خوبی عزیزم؟ مشکلی داری حتما به من یا به سهیل بگو بیرت دکتر.

به سختی و مصیبت گفت:

- باور کنید خوبم خاله. به مامانم بگید نگران نباشه.

- خودتو امروز ببینه نگرانش رفع میشه. راستی کی میری آرایشگاه؟

با خستگی و بی حالی گفت:

- نمی شه جشن امروز کنسل شه؟ آخه ...

- وای! این حرفا چیه خاله؟ خوبه قوم و خویشمونو می شناسی! جشن پا تختی واسشون اندازه

عروسی مهمه.

یلدا لب گزید نخندد. خاله فهمید و آرام روی دست او زد.

- تو به چی می خندی عروس؟!

- الان نمی گم. عروس خانم خودش بعد از ظهر می فهمه.

خاله خنده اش را پنهان نکرد. گوشی یلدا زنگ خورد و با دیدن نام حماد جواب داد:

- جانم؟

...

- یه چند دقیقه دیگه بر می گردیم. یاسین گریه نمی کنه؟

...

- باشه. مرسی! فعلا خدا حافظ.

یلدا با بوسیدن گونه رها برخاست و گفت:

- ایشا!... خوشبخت و سعادت مند باشید. هر روز بهتر و زیباتر از روز قبل.

لبخند تلخی کنج لب رها نشست. کدام خوشبختی؟ در پی کدام زندگی؟ از همین امروز تبر برداشت و با گذرواژه جدایی از ذهنش اولین ضربه را به ریشه نهال نوری زندگی مشترکش کوبید. همان موقع خاله هم برخاست و سمت دیگه صورت عروس جوان را بوسید. رها خواست برخیزد که خاله دست روی شانه اش گذاشت.

- بشین صبحان تو بخور خاله جون. قوت برات لازمه.

اما رها در حال برخاستن گفت:

- می خورم خاله. عجله ای نیست.

تا پذیرایی همراهیشان کرد که در همان حین سهیل هم با ظاهری متناسب بیرون آمد.

رها نفهمید چرا با دیدن او قلبش فرو ریخت. تیشرت و گرمکن سفیدی به تن داشت. حقیقتا نمی شد منکر جذابیتش شد. موهای نم دارش هم اندکی روی پیشانیش ریخته بود که چهره اش را دلنشین تر می کرد. رها هنوز نمی دانست تپش قلبش از چه بابت است! به خاطر ظاهر بی نظیر و دلنشینش؟! مگر همین چند دقیقه پیش نبود که به طلاق فکر می کرد! با ثابت ماندن نگاه سهیل در چشمانش و لبخندی که حالا کمی جان دارتر روی لبش بود، به خودش آمد و همزمان صدای خاله را هم شنید.

- پس یادت باشه خاله جون.

چه چیز یادش باشد؟ می خواست بپرسد اما ترجیح داد بی خبر بماند تا ضایع شود. لبخند زد و چشم گفت. سهیل گفت:

- اجازه بدید برسو نمتون.

خاله بی تعارف دست روی بازوی مرد جوان گذاشت و با لبخند گفت:

- سلامت باشی خاله. حواست که به دخترمون باشه، بزرگ ترین محبته.

- این که وظیفمه، اما ...

یلدا گفت:

- دستتون درد نکنه آقا سهیل. ماشین حماد دست منه.

سهیل سر خم کرد و تا مقابل در با رها بدرقشان کرد، اما اجازه ندادند تا پایین بروند و همان جا خدا حافظی کردند. به محض بسته شدن در، رها قدم تند کرد تا مقابل چشم های سهیل نباشد. وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. بی شک الان سهیل هم پیدایش می شد که شد. با نگاهی به میز، لبخندش پر رنگ تر شد و با لحن معناداری گفت:

_ هوم! چه صبحانه مفصلی!

جلو رفت و کمی به سمت رها خم شد. با شیطننت گفت:

- اجازه هست بنده هم یه لقمه بزنم خانمم؟

رها لبخند نیم بندی زد.

- خب معلومه. اجازه گرفتن نمی خواد.

سهیل با برداشتن فنجان کنارش نشست و در حال پر کردن لیوان از شیر با خنده ای کنترل شده گفت:

- آخه خاله خانم بدجوری براندازم می کرد و سفارشتو می کرد. دیگه نمی دونن که ...

رها با درک منظور او با خجالت و تنی تب دار برخاست و میان کلامش گفت:

- چایی می خوری؟

از نگاه مستقیم سهیل بیشتر خجالت کشید و رو برگرداند، اما از صدای پر خنده او تعجب کرد.

- آره، اگه زحمتی نیست.

برگشت اما دست و پایش شل شد. چایی کجا بود؟ به سمت چای ساز رفت و خواست کتری را بردارد که دست گرم سهیل روی دستش نشست و اجازه این کار را نداد. با هول گفت:

- خیلی طول نمی کشه. الان ...

سهیل او را به سمت خود چرخاند و گفت:

- من چایی رو فقط از سماور دوست دارم. روی آتیش باشه که یه چیز دیگه است.

چه بدبختی ای! الان سماور را چطور جوش می آورد! خواست حرفی بزند که سهیل دست زیر چانه اش برد و صورتش را بالا گرفت. آرام گفت:

- به من نگاه کن رها!

چشم هایش به سمت او چرخید.

سهیل لبخند به لب آورد و انگشتانش را نوازش گونه روی صورت او سر داد.

- من از دست تو جام شوکران هم بگیرم طعم زندگی میده، ولی ... نه با این همه دوری و غریبی! دستش را دور کمر او حلقه کرد و نزدیک تر شد.

- این همه دوریت با نزدیک ترین نسبت آزارم میده عشقم. با من غریبی نکن.

قلبش تند می تپید، ولی ناخواسته سر به سینه او گذاشت و دست های سهیل دور تنش محکم تر شد. بوسه ای به موهایش زد و پر احساس زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم!

رها دیگر تاب نیاورد و عقب کشید. سهیل دست به موهایش کشید. کلافه بود. معلوم بود کلافه است. به روشنی دلیلش، اما سعی کرد به روی خود نیاورد.

- خب همون ساعتی که خاله خانم گفت میری آرایشگاه؟

- چه ساعتی؟

سهیل خنده اش گرفت.

- حواس تو که از من پرت تره! برو صبحانتو بخور تا ببرمت. ناهارم برات می گیرم میارم سالن.

رها تشکری کوتاه و آرام کرد و به سمت اتاق راه افتاد.

- کجا؟ قرار شد یه چیزی بخوری.

در همان حال که وارد اتاق می شد پاسخ داد:

- میل ندارم.

روی صندلی نشست و دستش را ستون سرش کرد. حالش از زمان بیداری بدتر بود. رفتار سهیل آزارش می داد. احساسش از ته دل بود. انگار صادق بود. دروغ نمی گفت. گریه اش گرفت. "لعنت به من!" این جمله پر تکرارترین زمزمه روز و شبش بود و سوزن پر تکرارترین نام در گنجینه خیالش و محبتی که انگار قصد کمرنگ شدن نداشت.

با بی حوصلگی برخاست تا برای رفتن آماده شود. چند دقیقه بعد آماده بیرون رفت. سهیل با گوشی مشغول بود، اما با دیدن او برخاست.

- چند دقیقه صبر کنی آماده میشم.

لبخند زد و تشکر کرد. سهیل به سمت اتاق رفت و در همان فاصله گوشی رها زنگ خورد. نگاهش به اطراف چرخید. کجا گذاشته بود؟ حوصله نداشت بیشتر بگردد بنابراین با آمدن سهیل بی خیال شد و کنار او راه افتاد.

همزمان با ورودش به سالن منزل پدری، سهیل از صدای هلهله و دف گیج شد. سعی کرد لبخند روی لبش را حفظ کند تا سوتی ندهد. این دیگر چه مجلسی بود! یلدا یک طرفش قرار گرفت و سحر، همسر برادر سهیل، در سمت دیگرش. به میهمانان خوش آمد گفت و تا جایگاهش پیش رفت. صدای هلهله و شادی برای لحظه ای قطع نمی شد و در نظرش آمد این مجلس ها چقدر مضحک هستند. تا نشست مادر کنارش آمد و صورتش را بوسید. مدام با چشمان نگرانش قد و بالایش را نگاه می کرد و سعی می کرد بغضش را پس بزند. انگار می فهمید در ذهن مادر چه می

گذرد. هم شرم داشت و هم دلش بابت این همه خوش باوری می سوخت. چه می دانستند سهیل تا به طرفش آمد رم کرد و فراریش داد.

. دست های سرد شده مادر را گرفت و با لحنی آرام گفت:

– قربون چشات برم این جواری نگام نکن. پررو میشما!

مادر قطره سمج اشک را از گوشه پلکش گرفت.

– از دیشب دلم عین سیر و سرکه می جوشه رها. کاش یه کم نامزد می موندی دختر تا بفهمی با یه مرد باید چطور برخورد کنی و ...

گر گرفته بود و سر پایین انداخت. مادر حرفش را قطع کرد. دست به گونه اش کشید و قربان صدقه اش رفت. نگاهش میان مهمانی و مهمانان چرخ می خورد و افکارش در فاصله زمانی دیشب تا یک سال پیش. میان سهیل و سورن، میان محرمش و عشقش. میان انتخاب ها، مصلحت پدر و دلش! آهی کشید. باید با سهیل حرف می زد و واقعیت را می گفت. باید می گفت یک انتخاب تحمیل شده بوده است و شاید اشتباه و ...

با زمزمه خاله و مادر کنار گوش هم بی اختیار نگاهش به سمتشان چرخید. اشاره چشم و ابروی خاله نگاه مادر را هم به سمتش چرخاند و دید تیغ تیز دندان لبش را شکار کرد. ابروهایش به هم نزدیک شد.

– چی شده مامان؟

تا زن خواست حرفی بزند سحر پیش آمد و با کلی ناز و ادا گفت:

– جشن مخصوص شماس رهاجان. با مادر جون بعدا از خجالت هم در بیاید.

خاله مداخله کرد.

– جنب و جوش زیاد واسه تازه عروس خوب نیس عروس گل!

– سهیل بیشتر از اینا ارزش داره. مگه نه رها جان؟!

رها بدش آمد از مقابل به مثل و فخر فروختن سحر. لبخندی زد.

– بله ولی اگه اجازه بدید چند دقیقه دیگه همراهتون شم.

باد سحر خوابید و نتیجه اش اخم های درهمش شد. کمر صاف کرد.

- هر طور راحتی عزیزم.

اما به چند دقیقه نکشید که به رسم خاص خانواده سهیل میان جمع جوانان قرار گرفت. صدای هلهله و شادی و پول و گل با هم بر سرش می کوبید. دلش گریه می خواست از این همه ناخوشی که خوشیش را زایل می کرد. چرا باید میان این همه هلهله و شادی برای مرگ دلش شام غریبان می گرفت! از تویار می زد و لب هایش لبخند زهرآلودی داشت و ...

با کم شدن جمعیت اطرافش نفس عمیقی کشید و رو برگرداند تا بنشیند، اما اوج سر و صدای شادی باعث حیرتش شد. سر برگرداند و سهیل را در حال ورود به سالن بزرگ خانه پدری اش دید. یک لحظه از آن همه برازندگی نفسش گرفت. سر جایش مانند عروسک کوکی که باطریش رو به اتمام باشد تکان می خورد تا سهیل مقابلش رسید. دست دور کمر دخترک انداخت و پیشانیش را بوسید. نفس رها در حال بند آمدن بود. بسته ای مخملی که در دستش جا خوش کرد. دلیل آمدنش را فهمید. سعی کرد با لبخند تشکر کند، اما نگاه گرم او همان لبخند کوچک را هم حرامش کرد. سر و صدای اطرافیان به گوشش رساند که

ماندنش را می خواهند، اما مقابلش نگاه سرد رها بود که تشویق به رفتنش کرد. با کشیدن دست به موهای او خواست برگردد که رها نفهمید چرا دستش را گرفت و آرام خواست بماند. چشم های سهیل چراغانی شد. دست رها را که برای همراهی گرفت فضا تغییر کرد و انگار شب قبل دوباره تکرار شد.

ساعتی بعد بالاخره رضایت دادند دست از سرشان بردارند. چیزی که در این میان برای رها تعجب آور بود راحتی بیش از حد سحر و خواهرش با سهیل بود. درست بود که دخترخاله و پسرخاله بودند اما این همه راحتی با چنین لباس هایی برایش قابل هضم نبود. بی خیال شد. به من چه ای گفت و کنار سهیل در جایگاه قبلش روی کاناپه ای نشست. با فشار آرامی که توسط انگشتان گرم سهیل به دستش آمد نگاهش کرد. با لبخند گفت:

- فکر می کردم دیشب زیباترین عروس رو دارم ولی امشب فهمیدم قراره هر روزم با یه فرشته سپری شه!

تنش گرم و سرد می شد و دلیلش را خودش هم نمی فهمید. آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:

- سهیل! باید با هم صحبت کنیم.

- حتما عزیزم.

با شنیدن صدای سیمین خانم "مادر شوهرش" سهیل بیخشیدی گفت و به دنبال مادرش برخاست. سیمین با اخم هایی در هم حرفش را زد که سهیل با چهره ای سرخ و کمی عصبی آمیخته به شرم گفت:

- این مزخرفات چیه مادر من؟

خواست برگردد که رها همراه سحر وارد اتاق شد. با استیصال ایستاد و برگشت.

- من از این رسومات فسیل شده خوشم نیامد مادر. هر کی هم حرف زد بگین سهیل گفته خوشم نیامد از روابط خصوصیم کسی خبردار شه!

رها متعجب به آن ها نگاه می کرد که سحر پیش رفت.

- سهیل جان! نمی شه. با یه نخواستن که ...

سهیل محکم گفت:

- همین که گفتم.

سپس دست رها را گرفت و به سمت سالن بازگشت. ذهن رها هنوز درگیر حرف های داخل اتاق بود. کنجکاو بود بداند صحبت سر چه موضوعی بوده است که سهیل این گونه واکنش نشان داد. بقیه جشن کسل کننده تر سپری شد و فقط در آن میان رها به چند نکته رسید. حق با ندا بود و سیمین خانم اصلا راغب به این وصلت نبوده. باز ندا بود که به گوشش رساند برادرزاده حاج صادق می خواسته طوق گردن سهیل اندازد و نتوانسته است. همان دختری که زیادی دور و بر سحر و سارا می چرخید و فکر می کرد خواهر سحر است. مسخره بود. جزئی از این خانواده بود و هنوز نمی دانست کی به کی است. هدیه ها مانند تحفه های سر عقد گران بها بود اما کم ترین ارزش را برای دخترک داشت. جشن که تمام شد مجبور بود از همان جا با خانواده اش خداحافظی کند تا فردا شب.

باز هم با بغض گونه همگی را بوسید. از خانواده سهیل هم تشکر مودبانه ای به جا آورد و به سمت طبقه مجزا همان خانه اشرافی رفت. سهیل خواست هدیه ها را فردا برایشان بالا ببرند. وارد خانه که شد سهیل گفت:

– تا تو یه دوش بگیری منم میام. پایین کمی کار دارم.

از خدایش بود تنها باشد. پس با لبخندی او را بدرقه کرد و خودش فی الفور به سمت حمام رفت. خسته بود و آب گرم حالش را جا می آورد.

در حمام را نصفه نیمه باز کرد و خوب گوش داد ببیند صدایی می آمد یا نه. نه انگار سهیل هنوز نیامده بود. سریع بیرون آمد و لباس مناسبی از کشوهایش بیرون کشید و پوشید. فقط آب موهایش را گرفت و همان طور نم دار دورش رها کرد. حوصله سشوار کشیدن هم نداشت. لب تخت نشست و دست هایش را در هم قلاب کرد. باید با سهیل حرف می زد، اما از چی! خودش هم نمی دانست. می گفت طلاق می خواهد؟ آن هم درست یک روز بعد از ازدواجشان؟ بعد سهیل نمی پرسید دخترک روانی تو غلط کردی گند زدی به زندگی و آبروی من اگر نمی خواستی؟ پشت پلک هایش سوخت و مقابل نگاهش تار شد. به رو تختی چنگ انداخت و تمام حرصش را با فشردن آن میان پنجه اش خالی کرد. چه گناهی کرد که به چه کنم چه کنمش دچار شد؟! آهی کشید و قطره اشکش سرازیر شد. بابا ... بابا و خود خواهیش عمری دست نوازشش را بی معنی کرد. باز اسم سورن و محبت به او در سرش رژه رفت. کجا غیبت زد سورن؟ شاید اگر بود تسلیم این تصمیم احمقانه نمی شد و حالا ... زیر لب به همه چیز لعنتی فرستاد و برخاست. حالش از ضعف داشت به هم می خورد. از دیروز تا به حال غذایش همان چند لقمه بود که خاله به زور در حلقش کرد.

برخاست و بیرون رفت. روی میز میان سالن هنوز ظرف های لبریز از شیرینی آجیل و شکلات دست نخورده بود. بیچاره مادر! در آن دوئل خاموش و گاهی تنش دار مانده بود حق به همسر دهد یا فرزندان. دل به دل سرخورده رها دهد یا به عقل و صلاحدید همسر. عاقبت هم دلش با اشک هایش از غصه سر می رفت تا جایی که یک بار مجبور شدند به خاطر بالا بودن فشار خونش در بیمارستان بستریش کنند. شاید یکی از دلایل مهمی که باعث کوتاه آمدن رها شد همین بود. آه

عمیقی کشید. باز دلش برای همه تنگ شد. تا به امروز پیش نیامده بود این قدر دور باشند. جز سفر کوتاهی که همراه دانشگاه و سپیده به شیراز رفتن. همان جا بود که با سورن آشنا شد و ... با دیدن شکلات های تلخ روی آپن بغضش بزرگ تر شد. یک بسته کوچک از داخل ظرف برداشت و زیر و رویش کرد. بسته سیاه و قهوه ای درست شبیه همان شکلات تلخ بود که سورن برای اولین بار به طرفش گرفت. دهنش به تلخی زهر شد. چقدر شکلات تلخ آن روز خوشمزه بود و ...

– خسته نباشی خانمم!

بمب! با یک صدای لطیف انفجار رخ داد و تمام خاطراتش متلاشی شد. دست به چشمانش کشید و هنوز برنگشته بود که سهیل از پشت سر بغلش کرد. باز دلش فرو ریخت. شبیه یک کیسه پر از سکه. حس می کرد صدایش را او هم می شنود. ساکت ماند و سهیل به دل خود پیش رفت. حس می کرد رطوبت موهایش زیر هجوم بوسه های گرم او در حال تبخیر شدن است. دست و دلش می لرزید. آرام دست روی دست او گذاشت و صدازد:

– سهیل!

سهیل او را به سمت خود چرخاند و با لبخند نگاه معنادارش را روی اجزای صورت او چرخاند.

– موهات مثل ابریشم خالصه رها. دوست دارم مدام لا به لای انگشتام بچرخونمش. آرامش میدی.

دلش از مهر خالص او و خالی بودن دلش لرزید. مردمک چشمانش در قاب تیره و براق چشم هایش ثابت ماند که سهیل با خنده کوتاهی سر پیش برد.

– این جووری نگام کنی قول نمی دم به جای غذای امشب قورت ندم!

سرش را کمی عقب کشید و خودش را از حصار دست او رها کرد. یاد قار و قور شکمش افتاد و دست اندازی شد تا از این جو فاصله بگیرد.

– گرسنه ت نیست؟

سهیل ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

– بنده روحی و جسمی گرسنه ام. اول به کدومش می رسی بانو؟

اوضاع خراب تر شد. نگاهش را دزدید و برگشت که سهیل دستش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

- از من رو نگیر رها. بیچاره ترم می کنی.

چه راحت از عشقی داد سخن می راند که اصلا رها نمی دانست کی در دل این مرد جوانه زد. یعنی با همان نسبت و خوندن چند متن عربی این حس به وجود آمد؟ نه! گوشش زنگ زد. یک اعتراف میان نفس های داغش شنید. "از همون روزی که دیدمت عاشقت شدم." اما کی؟ کی؟

شاید این سوال بهترین دست انداز برای کشیدن سهیل به سمت بحث دلخواه رها بود. دلخواه که نه، جان می داد تا با او صحبت کند اما باید حرف می زدند.

- چی می خوری تهیه کنم؟

سهیل به میز تکیه داد و اخم کرد.

- همه عروس خانما روز بعد از ازدواجشون آشپزی می کنند؟

- خب باید یه چیزی برای خوردن داشته باشیم.

سهیل دستش را گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

- می خوای بگن این همه سفارش کردیم به سهیل، بعد همون روز اول بچمونو تو مطبخ به کار کشید؟

روی کاناپه نشست و با همان لحن پرشیطننت و پرخنده افزود:

- الان فقط وظیفه منه تقویت کنم خدایی نکرده رنگ از رخت نپره و ...

رها با خجالت دستش را از دست او بیرون کشید.

- حرف دیگران مهم نیست.

- حرف من چی؟

منظور سهیل را نفهمید. نگاهش کرد که سهیل کاملاً به سمتش چرخید.

- دیشب چت شد یهو؟

توقع نداشت این قدر بی مقدمه، سهیل بحث شب قبل را پیش بکشد. آماده گفتن شده بود، اما الان فقط از شدت عذاب و شرم فقط دنبال راه گریز می گشت. تا خواست برخیزد سهیل محکم نگهش داشت و آرام گفت:

– حقمه بدونم رها.

راست می گفت. حقش بود. حق داشت از این کنار هم بودن، اما رها چه؟ همین تسلیم شدن جسم کافی بود؟ سهیل به همین راضی بود؟

– مگه نگفتی باید حرف بزنیم؟ خب حرف بزن!
با تته پته گفت:

– سهیل ... ما ... چطوری بگم!

– می خوای بگی هنوز باهام راحت نیستی؟
به سختی گفت:

– فکر نمی کنی واسه تصمیم گیری عجله کردیم؟

ابروهای سهیل به هم نزدیک شد و رها نگاه دزدید. ترسید. از جواب او می ترسید.
– منظورت در رابطه با کدوم تصمیمه؟

دست هایش را در هم پیچید. مثل دلش که درهم پیچ می خورد.
– خب ازدواج دیگه.

– من با میل خودت پیش اومدم و الا مخالفتی با طولانی شدن نامزدی نداشتم. درسته که گفتم دلم نمی خواد این دوره طولانی بشه، ولی خب نظر منفی هم نشنیدم و الا مطمئن باش به خواستت احترام می داشتم.

باز ساکت شد. باز خفه شد. باز او حق داشت و باز رها ماند و عذاب تن و روحش.
به راه دیگه زد.

– اصلا چی شد که من شدم انتخاب تو؟

خنده سهیل برایش عجیب بود. چشم هایش غم را دور ریخت و به بهت نشست. سهیل ضربه ای آرام نوک بینی اش زد.

– این دیگه از اون سوالا بود که زود پرسیدی.

– خب دوست نداری جواب نده.

– دلیل سوالتو بگو.

– شنیدم کاندید ازدواج خانواده ت دختر عموت بوده.

– بوده که بوده. مهم اینه الان تو کنار می.

غبطه خورد به خوشی سهیل که ذره ای از آن را حس نمی کرد.

– آخه فکر می کردم منم پیشنهاد خانواده ت بودم.

– منم؟

تازه فهمید سوتی را داد. وقتی سهیل ادامه داد دلش لرزید.

– ببینم رها من فقط انتخاب خانواده ت بودم؟ پس خودت چی؟

نمی خواست غرور سهیل خدشه دار شود. دلش در اوج و فرود هیجان و اضطراب به سینه اش می کوبید و در پاسخ مانده بود.

سهیل چانه اش را گرفت و صورت دختر جوان را بالا گرفت.

– به من نگاه کن! انقدر این چشاتو ندزد.

نگاهش که کرد غم عالم به دلش ریخت. دلواپسی را در چشمانش خواند. به سختی گفت:

– خب پدرت دوست چندین ساله بابام بود. اونا پیشنهاد دادن، منم قبول کردم.

– همین؟

نمی فهمید سهیل توقع شنیدن چه مطلبی را دارد، اما با به حرف آمدن او فقط تعجب کرد.

– تو اولین بار منو کجا دیدی؟

- خب ... نزدیک مغازه بابا.

لبخند کمرنگی به لب های سهیل نشست.

- اولین بار که بود منتها بعد از شش ماه که دنبالت گشتم

رها هاج و واج نگاهش کرد و سهیل نگاه شیفته اش را روی تک تک اجزای صورت او چرخاند.

- تازه از دبی برگشته بودم. اون قدر خسته و کلافه بودم که دلم می خواست زودتر برسم خونه، اما قبلش باید یه سر به دوستم می زدم که قرار بود روز بعدش راهی سفر شه. کارم تموم شد و سریع برگشتم سمت ماشین که تو کوچه پشتی پاساژ تو پارک بود. عجله داشتم و درست جوانب احتیاطو در نظر نگرفتم و در ماشینو کوبیدم به هم.

رها با چشم هایی گرد شده نگاهش کرد و سهیل با لبخندی عمیق تر گفت:

- تو درست پشت سرم حرکت می کردی که ندیدمت و با بستن در و جهشی که ایجاد شد گوشه مانتوت ما بین در گیر کرد.

دستش دور اندام رها حلقه شد و دست او را گرفت و روی قلبش گذاشت.

- صدای اعتراضت که بلند شد، سرم که چرخید، این لامصب از کار افتاد رها.

تن رها داغ داغ شد. قلب سهیل پر تب و تاب زیر دستش می کوبید. بغضش گرفت. یاد آن روز افتاد.

- من نمی تونم سورن. چرا نمی فهمی؟

- پس تکلیف من چیه که بابات به یه پول سیاهم واسم ارزش قائل نیست؟

- خودتو بهش ثابت کن سورن. همین واسه بابا کافیه!

سورن کف دستش را پیش چشم او باز کرد.

- خالیه. نگاه کن! بابات مشتش پر می خواد.

با بغض گفت:

- من نمی تونم از خانوادم جدا شم، اونم با این رسوایی.

اشککش که سرازیر شد شروع به دویدن کرد و از در پشت پاساژ بیرون دوید. می دانست سورن دنبالش نیامد و با دل راحت گریه کرد که یک مرتبه به سمتی کشیده شد.

با حرکت دست او روی گونه اش به زمان حال برگشت. به سهیل نگاه کرد. چه روزی پا به زندگیش گذاشت که او قصد بریدن از سورن کرد. عجیب بود. سهیل با دیدن سکوت او نفس عمیقی کشید. سر او را به سینه خود تکیه داد و گفت:

- باورت میشه خل شده بودم؟ چند روز پاتوقم شده بود اون کوچه. مدام یاسرو سوال پیچ می کردم و نشونیتو می دادم، ولی می گفت زده به سرت و این مزخرفات. تا اون روز تو فروشگاه حاجی دیدمت. پاهام به زمین چسبیده بود.

خندید. دل رها مال خودش نبود. عجیب کوبش داشت.

- شش ماه فکر و خیال و رویا. دختر حاج رضا ستوده بود و نمی دونستم.

دستش موهای نرمش را به بازی گرفت و حرف و حسش قلب دخترک را.

- شاید امروز فهمیدی که یکی از اصول خانواده ما ازدواج خانوادگیه، اما من شدم سنت شکن. مگه میشه به رها دچار بود و چشم به روی خواستش بست! مگه میشه عاشق بود و عقلو ریشخند کرد. من یه روز ادعا داشتم عاقلم ولی امروز وقتی تو آغوشم جا شدی می بینم چه دنیای قشنگیه دنیای عشق و جنون.

میان بوسه های ریزش ما بین موهای او آرام گفت:

- یه چیزو مطمئن باش رها، اون قدر می خوامت که تا چشات نم بزنه نفسم درگیر رفتن شه ولی ...

صورت او را بلند کرد و به چشم هایش زل زد. با لحنی آرام ولی لبریز از خواهش گفت:

- تا موقعی که نخوای برای لمست پا پیش نمی ذارم، ولی درکم کن که شاید زیاد نتونم خودداری کنم. زنمی، عشقمی، سخته برام. می فهمی؟

رها بغضش را با آب دهانش فرو داد. صدایش لرزش خاصی داشت.

- یه کم بهم فرصت بده سهیل!

سهیل لبخند زد و انگشتان نواز شگرش روی بازوی او سر خورد.

- چند وقت فکر می کنیم نامزدیم. خوبه؟

رها لبخندی زورکی زد ولی سهیل پر از شیطننت و شاید خواهش درونی شد.

- نامزدام شیطونیایی دارن. این که دیگه ممنوع نیست.

وقتی نگاه رها پایین افتاد دست او اهرمی شد برای دوباره بالا کشیدن نگاه و صورتش. دستش میان موهایش فرو رفت. دوباره تمام حسش سرکشی کرد. دوباره حالت و حرارت تنش عوض شد. به چشم های رها نگاه کرد و کم کم پایین تر روی لب های خوش فرمش نشست. با تمام شدن فاصله انگار کمی آرامش گرفت. همان جا روی کاناپه دراز کشید. به اندازه نیازش صبور نبود اما عشقش به رها مهارش کرد. بوسه های آرامش روی تن و لب های او تمام شدنی نبود. خسته اش نمی کرد اما ...

سر او را روی سینه اش نگه داشت. هق هق آرام دخترک را حس کرد. قربان صدقه اش رفت و ندانست هر حرف و حرکتش راهی برای ماندن رها با او باز می کند که در لحظات کنار او بودن حس کند ماندن با سهیل چه طعمی می گیرد. عشق می شود یا نه؟

اما واژه جدایی در ذهنش خط خورد. سهیل می توانست راهی به قلبش بیابد. باید این را به خود می قبولاند.

- چی می خوری برات بگیرم؟

هنوز به سهیل نگاه نمی کرد.

- میل ندارم. مرسی!

سهیل کت و تلفنش را روی میز گذاشت و به طرفش رفت. پایین پایش نشست و دست هایش را گرفت.

- این جور می دونی من چقدر عذاب می کشم؟

با بغض نگاهش کرد.

- معذرت می خوام. دست خودم نیست.

سهیل نفس عمیقی کشید.

- باشه. از این به بعد هر موقع دیدی باعث آزارت میشم بهم بگو. اون قدر عزیز هستی که به خاطرت بتونم خودمو حفظ کنم.

اشکش سرازیر شد.

- فقط فرصت بده سهیل. ناراحت نشو!

لبخند کم جانی زد.

- مگه میشه از دست فرشته کوچولو ناراحت شد؟ وقتی می بینم این جوری اذیت میشی همه چی کوفتم میشه!

- نمی خواد بری. بذار خودم یه چیزی درست می کنم.

- یه کار کوچولو هم بیرون دارم که باید انجام بدم. در ضمن وقتی خانم من شدی یادت باشه دلم نمی خواد فکر کنی زن بودن و عشق دادن به اینه که همیشه بوی قرمه سبزی بدی. غذا باشه و نباشه واسم مهم نیست. نه این که نباشه؛ دلم می خواد دست پختو بخورم. مطمئنا خوشمزه ترین غذاهای دنیا زیر دست تو عمل میاد ولی تا اون جایی که خستگی و نامرتبی به دنبالش نیاد. واسه من غذای روح مهم تره و الا شکم با همه چی پر میشه. اول به خودت و روحیه ت برس عزیز دلم!

دستانش را بوسید و برخاست.

- جوجه می خوری؟

سر تکان داد.

- بدون برنج آره.

سهیل خندید و چشمکی حواله اش کرد.

- معلومه حرفامو خوب گرفتی. توازن اندامت همیشه باید همین بمونه البته یه کم پرتربشی بیشتر دوست دارم.

لبخند نیم بندی تحویلش داد و سهیل با کاشتن بوسه ای کوتاه روی گونه اش خدا حافظی کرد. به محض بسته شدن در دوباره اشک هایش سر از زیر شد. نگاهی به کاناپه افتاد و ساعتی پیش در ذهنش تکرار شد. صورتش را میان دست هایش فشرد و میان اشک های بی صدایش خدا را صدا زد.

عروس. مرتبه بعد جبران می کنم.

حواسش به سمت سیمین برگشت. زبانا خوش صحبت بود و گرم، اما نگاهی که براندازش می کرد دخترک را دست پاچه می کرد.

- این چه حرفیه! حضور تون بهترین هدیه است.

ابروی سیمین بالا رفت و لبخند باز روی لبش نشست.

- مزاحم نیستم بشینم؟

با اینکه دلش تنهایی را ترجیح می داد، اما بی ادبی محض بود بی اعتنایی کند. لبخند زد و استقبال کرد.

- اجازه بدید یه شربت براتون بیارم.

- نه! لازم نیست اصلا. بیا بشین کمی با هم اختلاط کنیم.

- آخه این جوری که ...

سیمین دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند.

- تا سهیل نیست کارت دارم پس تعارف و پذیرایی باشه واسه بعد.

به ناچار سر تکان داد. فقط پیش دستی برداشت و با ظرف شکلات مقابل او گرفت. سیمین خندید و شکلاتی شیری برداشت.

- کم کم داره از انتخاب سهیل خوشم میاد.

دست و پای رها شل شد. پس حدس ندا اشتباه نبود. نفهمید چرا نتوانست باز در دل بگوید به جهنم و به تریج قبایش برخورد، اما سعی کرد مهمان نوازی را فراموش نکند و به روی خود نیاورد. با پرروی گفت:

– نظر لطفونه!

ابروی سیمین کمی بالا رفت اما معلوم بود زن با سیاست و متدبری است و بی گذار به آب نمی زند.

– خب عزیزم از جشن امروز راضی بودی؟

– ممنون. همه چی عالی بود.

– سهیلیم بیشتر از اینا ارزش داره و البته شما. از هدیه سهیل چی؟ خوشش اومد؟

یادش آمد که اصلا به هدیه او توجهی نکرده است فقط یادش آمد سرویس جواهر بود همین! اما قافیه را نباخت.

– سهیل هر چی به من هدیه بده از لحاظ معنوی برام بهترین.

– پس قدرشو بدون!

دیگر حرفی نزد اما او دوباره با مکثی کوتاه گفت:

– فقط یه کم کله شق و سنت شکنه. درست ندیدم دوباره به روش بیارم اما حتما مادرت بهت گفته ما در مورد شب ازدواج رسوماتی داریم رها جان!

تا بناگوش رها سرخ شد و تنش به کز کز افتاد. دست هایش در هم گره خورد و پیچ و تابش استرس و شرمش را نشان داد. این دیگر چه رسم مضحکی بود؟ مگر عهد تیرکمان بود که ...

– گفتیم که کمی با سهیل صحبت کنی بلکه از خر شیطون پیاده شه و ... تو که دلت نمی خواد پشت ازدواجتون حرف و حدیث باشه عزیزم؟ هوم؟ هنوزم دیر نیست. خودت به سهیل بگو که مشکلی با این موضوع نداری.

لبش را محکم گاز گرفت. داشت از خجالت می مرد. مطمئن بود رنگ به صورتش نمانده. اصلا نمی دانست چه باید بگوید که صدای گشوده شدن در ورودی را شنید. کم مانده بود پس بیفتد از خجالت و استیصال. این زن چه می گفت! حرف یومیه اش را زورکی به سهیل می گفت، آن وقت ... به خود که آمد سیمین مشغول روبوسی دوباره با سهیل بود.

– رفتی غذا گرفتی؟ خب می اومدید پایین!

نگاه کنکاش گر سهیل روی صورت رها چرخ می خورد. به وضوح رنگ پریده اش را دید و استرس و شرمش را شناخت، اما لبخند زد و در جواب مادر گفت:

– فرصت زیاده مادر من. دلتون زود برامون تنگ شد.

سیمین پسرش را آن قدر می شناخت که طعنه کلامش را بفهمد، اما لبخند زد گفت:

– ایشا!... خودتون بچه دار شید می فهمید دوری بچه یعنی چی.

به رها نگاه کرد و با لبخند معناداری افزود:

– من صبح منتظرتم عروس ناز. فعلا شبتون بخیر.

پاهایش به دنبال او تا درگاه در کشیده شد. اصلا دیگر نفهمید سیمین چه گفت و چه پاسخ داد. فقط بسته شدن در و سپس سهیل را دید که مقابلش با چشم هایی پر از سوال ایستاد.

– خوبی رها؟

آب دهانش را قورت داد و سرش تکان خورد. سهیل اخم هایش را کمی درهم کشید.

– مامان منتظر چیه؟

لبش را محکم گاز گرفت و به سختی گفت:

– بحث ... سندیت ازدواج و ...

ابروهای سهیل که باز شد و متجب نگاهش کرد. نتوانست ادامه دهد و رو برگرداند برود که با صدای باز شدن در سر جایش ایستاد، اما قبل از بیرون رفتن سهیل بازویش را کشید.

– کجا میری؟

سهیل با حرص و خشمی که سعی می کرد پنهانش کند گفت:

– برو داخل. الان میام. پایین کار دارم.

– اما سهیل ...

– بهت گفتم شما برو داخل.

از تحکم و خشم در هم تنیده کلامش جا خورد و دستش شل شد. سهیل خواست در را ببندد که رها باز گفت:

- نرو پایین سهیل. بعد در مورد من چی فکر می کنند؟ من ...
- وقتی میگم از دخالت بی جای خاله خانجی ها خوشم نیاد دلیلی بر اصرار دوبارشون نمی بینم. تو هم بهتره بری تو که اصلا دوست ندارم روز اول زندگیمون مجبورت کنم.
- رها دیگر حرفی نزد و با عقب رفتنش در بسته شد.

تا وارد خانه شد سبجان سوت زنان برخاست.
- به به! شاه داماد! منور شد منزل پدری داداش.
لبخند زد و به استقبال آغوش سبجان رفت و خوش و بش کردند. سبجان با چشمت معناداری گفت:

- خوش می گذره؟
- خنده اش گرفت و میان خنده چپ چپ هم نگاهش کرد.
- خدا رو شکر. تو که باز اینجایی!
- خواستم جات خالی نمونه. بشین. طلب داری سر پا ایستادی؟
- رها تنهاس. می خوام زود برم. ماما کو؟
- فکر کنم با خانما تو اتاقای بالاس. چیزی شده؟
- مگه قراره چیزی شده باشه؟
- آخه ماما الان بالا بود. بعد دوباره تو اومدی پایین. داستان چیه؟
- هیچی! فکر کن دلم زود تنگ میشه.
- سبجان سفیهانه نگاهش کرد.

- برو واسه یکی دیگه فیلم بیا سهیل! چشات داد می زنه دوباره اون رگت زده بالا و نمی خوای به رو خودت بیاری.

- پس یه چیزی هس که به روی تو هم نمی شه آورد. دیگه اصرار بر دونستن نکن.

خواست رد شود که سبحان بازویش را کشید و گفت:

- چند دقیقه بریم تو حیاط کارت دارم.

- باشه بعد. الان ...

- باز رو حرف داداش بزرگ ترت نه آوردی؟ بریم دو دقیقه بیشتر نمی شه.

کلافه دنبالش راه افتاد و به سمت تراس بزرگی که در ابتدای ورود به سالن نظر را جلب می کرد، رفتند.

- بریم تو آلاچیق؟

- سبحان، برادر من، رها تنهاس. درست نیست. شاید این شبا دلتنگ خانوادش باشه.

سبحان خندید.

- اوهو! زن ذلیل!

خنده اش گرفت.

- بگو دیگه. میگم کار دارم.

- اصولا آقایون از شب بله گرفتن هر شب کار دارن. تکراری میشه این جمله.

ضربه ای به بازویش زد.

- فکر کنم تو هنوز تو هجده سالگی موندی سبحان. فقط عدد شناسنامه ایت شده سی و سه.

- ولی انگار تو از شکم نازنین مادرمون تو همین سن بیست و هشت به دنیا اومدی. با رهام این جووری خشک و جدی رفتار می کنی؟ یه وقت نکنی این کارو! وحشت کنه صد تا دکترم مشکلتو حل نمی کنه ها!

استغفاری زیر لب گفت و لب به دندان گرفت تا نخندد.

- بگو و الا میرما!

سبحان با مکث کوتاهی آرام و محتاط گفت:

- می دونم چه مرگت شده که چشات برزخیه!

- از کجا می دونی؟

- سحر گفت امروز کله همه رو کوبیدی به طاق!

رنگ داد و رنگ گرفت. اخم هایش را در هم کشید.

- زنت جدیدا دم در آورده سبحان.

- دیگه پررو نشو. دوماذ شدی هیچی نمی گما.

سهیل لب هایش را به نشان تاسف بالا کشید و برگشت که سبحان کتفش را کشید.

- باز گازشو گرفت بره. دو دقیقه دندون سر جیگر بذار حرفمو بزیم.

- نمی دونستم باید به تو هم جواب پس بدم.

- خر نشو سهیل. این جماعت ظریف و لطیف پای لجبازی که بیفتن از صد تا صدام خشن ترن،

منتها روش خودشون و دارن. زنتو درگیر نکن. برو بالا به روی خودتم نیار چی شده.

- سهیل ساکت به سنگفرش آجری رنگ که زیر نور الوان زیره تر به نظر می رسید خیره شد و با

نوک کفشش به برآمدگیش ضربه زد. سبحان دوباره گفت:

- مادرمونو که می شناسی، نه؟ کافیه یه کلمه الان بری بگی رها گفته مادرت فلان حرفو زده.

- رها حرفی نزده.

- خب! مثلا میگم. نمیان بگن تو خوشت نیماذ، میگن یه ریگی به کفش دختره س و حتما می خواد

افسار بندازه گردن بچمون و ...

با اخم گفت:

- مگه من گوسفندم سبحان؟

- ای بابا! گوش میدی یا باز قاط می زنی؟ بابا دارم میگم منم این غلطو کردم. سحر گفت چه معنی داره؟ گفتم زنم خوشش نیامد. یادست تا دو سال واسه هم چشم و ابرو می اومدن؟ مادر شوهر و عروسن دیگه. تازه سحر خواهرزاده اش بود، رها که دیگه هیچی. به اجبار تو راه کشید اومد خواستگاریش. الکی واسه خودت جنگ اعصاب درست نکن. بذار بگذره. اصن دیگه به روتن نمیارن. باور کن فقط برنامه‌شونه یه سوژه واسه مجلساشون تا یه سال پیدا کنن. الانم راهتو بگیر برو بالا پیش زنت که تنهام نباشه. یه تنه ببین می تونی جای خالی یه ایلو پر کنی یا نه؟ مردونگیتو نشون بده.

سهیل از جملات آخر و طنز مآبانه برادرش به خنده افتاد و باز ضربه ای حواله اش کرد. بیراه هم نمی گفت. مادرش را خوب می شناخت. بهتر بود برای یک بار هم که شده از تصمیمش منصرف شود و شد. نفس عمیقی کشید و دست سبجان را فشرد.

- پس من برم بالا. فعلا کاری نداری؟

سبجان دست به کتفش زد.

- خوش بگذره!

این بار دیگه خنده سبجان بلند بود. در همان حین پدر هم از بیرون آمد. سهیل چند دقیقه کوتاه ایستاد و عرض ادبی کرد. سپس دست پدر و برادرش را فشرد و از راه پله های خروجی ساختمان به طبقه دوم رفت. در بی صدا باز شد. نگاهی داخل سالن انداخت. رها نبود. خواست صدایش بزند که صدای تلق تلق قاشق را از آشپزخانه شنید. فکر کرد حتما رها مشغول آماده کردن میز غذاست. به اتاق خواب رفت. لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت، اما با دیدن رها که پشت میز نشسته و تکه ای جوجه به دندان گرفته بود جا خورد. رها بیشتر شوکه شد. دهان پرش نیمه باز ماند و دستش در هوا خشک شد. سهیل با دیدن لب های چرب و چیلی او دلش قیلی ویلی رفت و خنده اش گرفت که همین باعث پریدن لقمه به گلوی رها شد تا از شدت سرفه کبود شود.

فورا لیوان را پر از نوشابه کرد و به او خوراند. رها کم مانده بود از شدت خجالت و ترس غش کند.

- یواش عزیز دلم. همش مال خودت!

رها با خجالت نگاهش کرد که سهیل بلند تر خندید.

- خوشم میاد گرسنتم نبودا.

- باور کن عطرش بد جوری تحریکم کرد. نتونستم جلوی اشتهامو بگیرم.

سهیل با لبخند کنارش نشست.

- نوش جان. خودتو داشتی خفه می کردی.

- از دیدنت جا خوردم. گوشم به صدای در بود اما تو رفت و آمدت خیلی بی صداس.

- از این به بعد زنگوله به پام می بندم، خوبه؟

لبخندی ناخودآگاه به لب های رها آمد. سهیل انگشت روی لب روغنی او کشید و با لذت گفت:

- بعضی موقعا دلم می خواد گازت بگیرم رها، مثل الان. با این لبخند و این لبای چرب و چیلی.

لبخند رها فورا رنگ باخت و دستپاچه گفت:

- غذا تو داغ کنم؟

- برنج خالیشو دیگه؟

دوباره دله بازیش را به رویش آورد و خندید. رها شرمگین گفت:

- ببخشید. خیلی خوشمزه بود، دیگه یادم رفت تو هم هستی.

- کاری نداره. اشتراک گرفتیم الان زنگ می زنم دوباره برامون بیارن.

- من دیگه نمی خورم.

- از اون جایی که نمی خوام امشب گرسنه بخوابم ترجیح میدم همون دو پرسو سفارش بدم.

باز خندید و لبخند به لب رها آمد. این مرد انگار از سر شب به خودش جاذبه مغناطیسی خورنده بود.

باز استرس سر وقتش آمد. با این که سهیل محبت را در حقش تمام کرده بود، اما باز نمی توانست بی تفاوت باشد. گیره موهایش را باز کرد و پشت میز آرایش نشست. دستی به موهایش کشید و پخش و پلا رهایشان کرد. خودش هم می دانست شلخته و نامرتب شده است. چیزی که

هیچ وقت نبود. دست دراز کرد برس را بردارد که نگاهش به جعبه مخملی هدیه سهیل افتاد. اصلاً ندیده بود چیست. مسیر دستش عوض شد و جعبه را برداشت و بازش کرد. با دیدن سرویس جواهر آه سنگینی از سینه اش رها شد. چه زندگی ما فوق تصویری داشت. یک زندگی که خیلی ها آرزویش را می کردند. پول، تجملات و از همه مهم تر مرد بی نظیری چون سهیل. دلش به حال خودش و این همه خوشبختی بی دلخوشی سوخت. خودخواهی محض بود که در چنین شرایطی برای خودش هم دل بسوزاند اما ...

– خوشت اومد ازش؟

نگاهش فوراً عقب چرخید، اما برخلاف تصورش سهیل پشت سرش نایستاده بود. لب تخت خواب نشسته و تماشایش می کرد. جعبه را بست و لبخند یخ زده ای به لب آورد.

– خیلی خوشگله!

لبخند کجی گوشه ی لب سهیل نقش زد.

– از زود جمع کردند معلوم شد خیلی خوشت اومد.

– تکانی خورد و زل زل نگاهش کرد. سهیل نگاهش را برداشت و بی حرف با آخیش عمیقی روی تخت ولو شد، اما رها هنوز همان جا نشسته بود و نگاهش می کرد. سهیل با سکوتی چند دقیقه ای به سمتش چرخ خورد.

– خونه حاجی شب بیدار بودی؟

رها دوباره تکان خورد و پلک زد.

– هان؟

سهیل خندید.

– هان نه عزیزم، بله! میگم شب بیدار بودی؟ چرا نمیای بخوابی؟ ساعت نزدیک یکه.

نگاهش را کنار کشید و برخاست.

– خوابم نمیاد.

برق را خاموش کرد و بیرون رفت. روی مبل مقابل تلویزیون نشست و به صفحه سیاه و خالی که فقط نور کمی از هالوژن رویش افتاده بود خیره ماند. خیلی نگذشته بود که با روشن شدن برق های سالن و شنیدن صدای سهیل، نگاهش به سمت پلکان کوتاه اتاق ها چرخید. به پلکان دست به سینه تکیه داده بود و فقط زیرپوش جذبش را به تن داشت.

- اگه خوابت نمی اومد چرا رفتی تو اتاق؟ به محض اومدن من بیرون اومدی؟

نگاهش را از او جدا کرد.

- گفتم که خوابم نمیاد.

سهیل کنارش آمد و نشست.

- می خوای یه مسافرت چند روزه بریم؟

همان طور که نشسته بود زانوهایش را جمع کرد و دستانش را دورش حلقه کرد و سر بالا انداخت.

- حوصلشو ندارم.

- بریم بیرون یه دور بزنیم؟

باز سرش را بالا انداخت. با ساکت ماندن سهیل و طولانی شدن لحظات برگشت و نگاهش کرد که مستقیم و خیره به صورتش زل زده بود. بر عکس تمام طول دیروز و امروز در چهره اش آثاری از شوخی نمی دید، مثل اوایل شب کاملاً جدی بود. از جذبه اش حساب برد و کمی جا به جا شد.

- چرا این جوری نگام می کنی؟

- دارم برآورد می کنم از کجا شروع کنم.

رها جا خورد.

- چیو؟

سهیل کمی سرش را نزدیک برد و با لحن آرام و خاصی گفت:

- خوردنتو!

تنش برای لحظه ای به وضوح لرزید. آن قدر واضح که سهیل متوجه شد و پوزخند زد. تا به خودش بجنبد دستان او از زیر و روی اندامش رد شد و بغلش کرد. دست و پایی زد.

- سهیل چرا این جوری می کنی؟

سهیل محکم تر نگرش داشت و برخاست.

- الان می فهمی.

وقتی دید به سمت اتاق می روند بغضش گرفت. به این زودی قرار بود زیر قولش بزنند. برق های سالن خاموش شد و فقط همان نور کم به جا ماند. می خواست تکانی بخورد اما دست و پایش کاملاً با دو دست او چفت و مهار بود. دوباره قصه تکرار شد و روی تخت فرود آمد.

نگاه براق سهیل میان تاریک و روشن اتاق می درخشید.

تا روی صورتش خم شد، رها شانه هایش را محکم گرفت.

- چه کار می کنی؟

- بازی! می خوام حوصلتو جا بیارم.

در صدایش ذره ای شوخی حس نمی کرد.

- ولی ... قرار شد ...

- به من اعتماد نداری رها، نه؟

ساکت شد و فقط نگاهش کرد. پوزخند سهیل را دید.

- خوش به حالم با این همه اعتبارم.

نگاه سهیل در چشمانش دو دو زد. مردمکش می لرزید. مثل قلبی که دژش را شکسته بود. چشمانش را بست. دست های او را گرفت و ... فهمید که نفسش از این تماس محکم بند آمد. می توانست چشم های گرد شده اش را پشت همان پلک های بسته تصور کند. انگار هر چه حرص داشت سر همان بوسه خالی کرد، اما همین هم برایش پر از لذتی بود که دلش نمی خواست تمام شود. سرش را که عقب کشید، صورت او هم کمی پیش آمد و همزمان صدای آخش را شنید. به

چشم هایش زل زد. چهره اش کمی جمع شده بود. به خوبی فهمید دردش آمده است اما لبخند زد.

– مجازات بود که دفعه بعد با زبون خوش بیای سرجات بخوابی و این که ...

انگشتان او را از روی لبش کنار زد و این بار آرام بوسید.

– قول دادم باهات راه بیام تا هر وقت خودت بخوای. اگه قرار بود به دل خودم پیش برم دیشب تو اوج نیازم ازت نمی گذشتم. منتهی نیست سرت چون از زور و جبر و تحمیل بیزارم ولی از یه چیزی بیشتر بدم میاد اینکه که نادیده ام بگیری. بی ارزشم کنی. صدای رها موجی از بغض داشت.

– من نخواستم بی ارزشت کنم فقط آماده نیستم.

– اینو همون دیشب فهمیدم. منظورم به بیرون رفتنت بود. بین رها تا وقتی نخوای دست بهت نمی زنم ولی دلیلی نداره از کنارم فرار کنی و الا ممکنه توهمات ذهنیم خراب شه. آدم بدبینی نیستیم مگه ثابت بشه چیزی بده. اون موقع روشم فرق می کنه. سهیل فرق می کنه. تهدیدت نمی کنم ولی رک بهت میگویم خرابه. از پس زده شدن حالم بده. نمی خوام رویاهایی که باهات تو ذهنم داشتم با تحمیل من خراب شه. پس درک کن. درک کن منی که رو به روتم الان مقابلتم شوهرتم، عاشقتم! گذشتن ازت خیلی سخته. پس میشه گفت یک به یک مساوی. درک متقابل البته با شرایط متضاد می تونه هر دومونو آروم تر کنه. دیشبیم که از اتاق بیرون رفتم محض خطا نکردن خودم بود نه این که اگه قراره فرصت به هم بدیم از هم جدا باشیم. نمی خوام فقط به صرف داشتن یه رابطه کنارم باشی. متوجه منظورم هستی؟

سر رها آرام تکان خورد و سهیل نفس عمیقی کشید.

– خوبه! حالا به جای این که بری تو تاریکی زانوی غم بغل کنی راحت بخواب. البته تو بغل من!

دخترک در آغوشش شبیه یک کودک بود. ابتدا کمی فاصله اش بیشتر بود، اما وقتی سر او به سینه اش چسبید پلک هایش را بر هم گذاشت و عطر موهایش را به ریه کشید. برای شروع همین بس بود.

با دیدن سپیده چشم هایش گرد شد. برای چند دقیقه کلا سهیل را فراموش کرد و محکم دوستش را در آغوش گرفت. سپیده گونه او را بوسید و کنار گوشش گفت:

- خیر ندیده چرا این قدر خوشگل شدی تو؟

خندید و شکلکی برایش در آورد.

- دست بردار از این همه حسودی!

- اینم نگم که منفجر میشم.

سپس رو کرد به سهیل و با خوشرویی گفت:

- تبریک میگم آقا سهیل. ببخشید برای مراسمتون به یه سفر اجباری رفتم و همین صبح برگشتم.

سهیل با لبخند تشکر کرد. رها تازه یادش آمد که سهیل اصلا سپیده را نمی شناسد. برای معارفه پیش قدم شد.

- سهیل جان سپیده دوست صمیمی منه. از دبستان تا حالا. هم کلاس دانشگاهم هست.

- خوشبختم سپیده خانم. امیدوارم فکر نکنید من مانعی برای ادامه صمیمیتتون هستم.

نیش سپیده شل شد.

- لطف دارید شما.

و زیر لب گفت:

- کوفتت شه رها!

مثلا آرام گفت، اما هم چشم های رها گرد شد و هم سهیل تمام تلاشش را به کار برد تا خنده اش را جمع کند. سپیده با چشم و ابرو خواست به اتاق سابق رها بروند. رها نگاه شماتت بارش را از سپیده جدا کرد و به سمت سهیل برگشت.

- من برم لباسمو عوض کنم و پیام.

- راحت باش عزیزم.

لبخندی زد و همراه سپیده به راه افتاد. ندا و یلدا ترجیح دادن دو دوست بعد از مدت ها دوری تنها باشند و بعد به آن ها پیوندند. خیالش راحت بود که سر سهیل با حماد و یاسین گرم می شود. به محض ورود به اتاق سپیده جیغ خفه ای کشید و محکم بغلش کرد. آن قدر از دو طرف صورتش بوسید که رها حرصش در آمد و با غیظ عقبش زد.

- وای سپیده کشتی منو! آب و روغنم قاطی کرد.

سپیده روی تخت هولش داد و گفت:

- چه پررو شده شوهر کرده. وای الهی کوفتت بشه. مردم شانس میارن، ما خونه بابامون باید بترشیم.

- اون زبونتو کنترل نکنی ها. سهیلم اصلا نشنید چی گفتی.

سپیده با بی خیالی کنارش نشست:

- بشنوه قدر خودشو بیشتر می دونه، الکی ناز تو رو نمی خره.

کمی نزدیکش شد و با چشم و ابرو ادا و اطوار ریخت.

- چه خبر؟ خوش می گذره؟

اخم هایش را در هم کشید و با حرص گفت:

- خجالت بکش!

- هان؟ خوش گذرونیس مال توئه، خجالت کشیدنش مال من؟

- سپیده می زنم تو سرت که کلا لال شی ها!

سپیده با خیره سری و شیطنت کمی بیشتر نزدیک شد.

- حالا واسه من ندید بدیدم یه ذره تعریف کن حسرتشو بخورم. سهیل خان مرد کار کشته ای به نظر می رسه ها.

گفت و ریز ریز خندید که رها لب هایش را با تاسف بالا کشید.

- آدم نمی شی تو.

لباس هایش را روی میز گذاشت و گفت:

- پاشو برو بیرون سپیده.

- به ما که می رسه حجب و حیاش می زنه بالا. پیش سهیلیم ...

- سهیل مثل تو بی حیا نیست.

سپیده با حالت مضحکی لب هایش را جلو داد.

- راست میگی عزیزم؟ حتما شب عروسی هم بقیچه پیچ خوابیدی و زیر لب فقط ذکر خوندی.

یک دفعه رها ساکت شد. خاطره آن شب پیش چشمش جان گرفت. چه شب بدی بود. انگار روح و جسمش را به صلابه کشیدند. لباس هایش را رها کرد و لب تخت نشست. دستانش را دو طرف صورتش گذاشت و آرنجش را روی زانوهایش ستون کرد. هر لحظه یادآوری خاطرات هم ملکه عذابش بود و شکنجه اش می داد و ...

- یهو چت شد رها؟

بی آن که نگاهش کند سر بالا انداخت.

- هیچی!

- غلط کردی. منو نگاه کن.

صورت او را به سمت خود کشید. با دیدن چشم های پر بغضش اخم هایش باز شد.

- تو که منو دق دادی. یه چیزی بگو.

لبش را محکم گاز گرفت و با بغض گفت:

- می خوام به سهیل بگم سپیده.

سپیده با حیرت نگاهش کرد.

- چیه بگی؟

- این که ... سورن و ...

با گرد شدن چشم های سپیده حرفش را همان جا رها کرد و دست روی صورتش گذاشت.

- دیوونه شدی رها؟

- نمی تونم این جوری زندگی کنم. آرامش ندارم. همش فکر می کنم یه جای کار می لنگه. هر بار که میاد طرفم ... وای سپیده تو چه می دونی از حال بد من!

- یعنی چی؟ یعنی چی که هر بار میاد طرفم ... نکنه که ...

با تکان سر رها، سپیده حرفش را قطع کرد و دست روی لب هایش گذاشت.

- پشش زدی به خاطر سورن رها؟ آره؟

صدای رها به ارتعاش کشیده شد.

- نتونستم ولی نه فقط به خاطر سورن. به خاطر خودم، به خاطر خودش. تو که نمی دونی رفتار و حرفاش چقدر شبیه سورنه. نمی تونم به احساسش خیانت کنم و ...

- دهنتمو ببند رها تا نزدم تو دهنتم.

- سپیده ...

- سپیده و زهرمار احمق! تو رسماً داری با این ذهنیت خراب به مردی که محبتو در حقت تموم کرده خیانت می کنی. مگه فقط خیانت به اینه که تنتو با یه مرد دیگه شریک شی و ...

- بس کن سپیده!

- دختر دیوونه! سهیلو باید حلوا کنی بذاری سرت. سرمه کنی بکشی به چشمت. کدوم مردی میاد از نیازش بگذره واسه خاطر آماده نبودن زنش و چیزی که حقشه. تو این نمونه ای که به پسره میگی سلام آخر شب توقع داره تو تختش باشی و ...

- می دونم. می دونم ولی چی کار کنم وقتی تکلیفم با خودم معلوم نیست.

- تکلیفت معلوم نبود غلط کردی جواب مثبت به این بیچاره دادی.

- تو که دیدی یه دفعه همه چی به هم ریخت. ترسیدم بلایی سر مامانم بیاد و تا عمر دارم خودمو نبخشم. قسم خوردم اولین خواستگاری که اومد جواب رد ندم. وقتی بابام گفت حاج صادق گفته میان برای امر خیر، دلم لرزید، ولی پای قسمم موندم. تو بد شرایطی گیر کردم. الان بدتر از اون موقع ...

گریه اش گرفت و با دلی ناآرام گفت:

– اگه یه ذره تو این مدت از سهیل بدی می دیدم شاید راحت تر بودم ولی ...

سپیده دستش را گرفت و روی انگشتانش را نوازش کرد.

– رها! عزیزم! باور کن سورن انقدر ارزش نداره که این همه خودتو به خاطرش عذاب دادی. ذهنتو پاک کن. دلتو پاک کن. سهیل مرد بی نظیریه. فقط به صرف امتیازات ظاهریش نمی گم. خودت داری میگی کیه و چیه.

با تشویش به سپیده نگاه کرد.

– تو همین مدت کوتاه دارم بهش دل می بندم سپیده ولی ...

– ولی رو بریز دور. گذشتتو بریز دور. سورن اگه اومدنی بود، اگه تو رو می خواست هر جوری شده خودشو ثابت می کرد، نه این که با یه بهونه واهی یه سال بره و پیدا شم نشه. به شوهرت نزدیک شو. خیلی عشقا بعد از ازدواج به وجود میاد و خیلی استحکام بیشتری از عشقای قدیمی داره. بی خودی آتیش به زندگیت نزن.

حرف های سپیده، حرف های دل خودش بود. آرام سر تکان داد و دست به صورتش کشید. نفس عمیقی کشید.

– حق با توئه. فقط ...

تلفنش زنگ خورد و حرفش را قطع کرد. از زیپ کوچک کیفش موبایل را برداشت. همان شماره بود که چند بار تماس گرفت، ولی در آن شرایط و شلوغی و بی حوصلگی جوابی نداده بود. کنجکاو شد. انگشت روی صفحه کشید.

– بله!

– سلام عشق من.

یخ زد. زمان ایستاد. یک صدای پرحرارت تمام گرمای تنش را کشید. صدا هنوز پژواک وار می آمد "رها؟ چرا جواب نمی دی؟ می دونی چند بار زنگ زدم و ... رها ... گوشت با منه عزیزم؟"

زمین و زمان یک آوار بی رحم شد و بر سرش فرو ریخت. گوشی از ما بین دستان نیمه جانش سر خورد. اشک از گوشه پلکش سرازیر شد.

دستی بازویش را فشرد. چرا نمی توانست نفس بکشد! دستانی نامرئی زیر گلویش چسبید. سرش با صداهایی به دوران افتاد.

" با دست پر بر می گردم. فقط منتظرم بمون."

- بی ارزشم نکن رها.

- وقتی دیدمت این لامصب از کار افتاد. عاشقتم!

یک بار سهیل جولان می داد و یک بار سورن. این حجم برای قلب کوچکش زیاد بود. صدای داد سپیده را شنید.

- خانم ستوده، زهرا خانم ... وای رها جواب بده!

تنها چیزی که در لحظه آخر دید، چشم های براق و دلواپس و آشفته سهیل بود و چسبیدن به آغوشش. همین!

دستش را روی پیشانی سردش کشید و حرف های دکتر در ذهنش تکرار شد.

- فقط فشار یا شوک عصبی. اون قدر تحت فشاره که بدنش جواب نداده. چه خبره منزل شما آقای محترم؟

با تعجب و نگرانی گفت:

- ما مشکلی نداریم. تازه ده روزه ازدواج کردیم.

دکتر نگاه موشکافانه ای به مرد جوان انداخت.

- اما اوضاع همسرت اینو نمی گه.

با سکوت سهیل کمی به جلو متمایل شد و گفت:

- یه احتمال میشه داد. البته خیلی از دخترخانما دچار این استرس هستن. زمان میگذره تا بتونن با شرایط جدیدشون کنار بیان. خصوصا دخترانی که خیلی زود تغییر نقش میدن و تبدیل میشن به همسر. از سویی جدایی از خانواده و ... متوجه منظورم هستید؟

بله آرامی گفت و تشکر کرد و حالا ...

اعصابش خرد بود. نگاهش را از چهره او جدا کرد و برخاست. در تمام این مدت می دید که هر زمان برای بوسیدن یا در آغوش کشیدنش پیش قدم می شود عقب می کشد، ولی نشانی از نارضایتی نمی دید. درست بود که هیچ وقت همراهیش نمی کرد اما پس هم نمی کشید. پس دکتر چه می گفت. نه! شاید رها تحت فشار بود اما ...

گیج می زد و نمی دانست ذهنش را از سوی کدام محور به سمت طرز تفکرات همیشه عاقلانه اش بکشد و تصمیم بگیرد. دست و پایش گیر عشق بود و خواستن بی اندازه او و عقلش نگران این همه آشفتگی که نمی دانست نتیجه کدام اشتباه است.

از اتاق بیرون رفت. مادر رها در حال ذکر گفتن بود که با دیدن او برخاست.

- بیدار شد سهیل جان؟

آرام گفت:

- نه هنوز. جای نگرانی نداره البته ... تاثیر آرام بخشه.

قطره های اشک از گوشه پلک زن جاری شد. دستمال مچاله شده را زیر پلکش فشرد و حرفی زیر لب زد که سهیل گنگ شنید. کنجکاوی نکرد. سرش به حد کافی درد می کرد.

- چیزی می خورید براتون بگیرم؟

- ممنون پسر. من برم پیش رها شاید بیدار شه.

لبخند کمرنگی زد و سر خم کرد. نگاهش در سالن چرخ خورد و برای لحظه ای روی چهره سپیده ثابت ماند. دختر جوان خیره خیره نگاهش می کرد و با نگاه ثابت سهیل سر به زیر انداخت. سهیل با چند لحظه مکث به سمتش رفت و کنارش نشست. سپیده با تعجب نگاهش کرد.

- آگه خانواده نگران میشن می تونم برسو نمتون.

از این پیشنهاد بی مقدمه شوکه شد و کمی دست و پایش را جمع کرد.

- ممنون. در جریان هستن پیش رهام.

سهیل به خط پر رنگ و ممتد روی دیوار سالن نگاه کرد و آرام گفت:

- میشه یه قهوه مهمون من باشید و کمی صحبت کنیم؟

- در مورد رها؟

- اگه ایرادی نداره.

- خواهش می کنم.

برخاست و گفت:

- به مادر رها اطلاع بدم و پیام.

سپیده لبخند کمرنگی زد اما سهیل اصلاً ندید. قلب دخترک به تلاطم افتاد. چه می خواست بشنود که او را مناسب دید؟ ممکن بود به موضوعی شک کرده باشد؟ چه جواب می داد؟ بازیگر خوبی بود همیشه اما نمی دانست در مقابل سهیل هم می تواند نقش بازی کند یا نه؟ افکارش خیلی طولانی نشد که با پیش آمدن سهیل برخاست. با اشاره دست او به سمت آسانسور رفت.

فضای کسالت بار بیمارستان به کافی شاپ کوچکش هم سرایت کرده بود. از همه بدتر سکوت پرحرفی بود که دنبال یک کلمه برای شکستنش می گشت. قاشق کوچک را با دو ضربه آرام به لب فنجان سپید گوشه ظرف گذاشت و گفت:

- نمی دونم چرا به نظرم اومد شما بهترین گزینه برای حل معمای ذهن من هستید خانم، اما استدعا دارم اگر سوالی می پرسم و نتونستین جواب بدین به راه دیگه ای دست نندازین.

پر واضح بود که دروغ و یاوه نمی خواهد بشنود. سپیده رک گفت:

- دلیلی واسه پنهان کردن یا دروغ گفتن وجود نداره آقا سهیل!

سهیل قهوه اش را مزه کرد و گفت:

- حتما در جریان زندگی رها بودین تا حالا. دکترش یه حرفایی زد که به نظرم درست نیومد. شما دلیل حال بد رها رو می دونی؟

سپیده هنوز حرفی نزده بود که سهیل مستقیم نگاهش کرد.

- تا قبل از این که تو اتاقش با هم باشید حالش خوب بود. پس بحثی پیش اومده که باعث این فشار عصبی شده، نه؟

- ما فقط با هم صحبت کردیم. اتفاق خاصی نیفتاد که به چشم من دلیل اصلی حال بدش باشه.

- اما من حس می کنم یه چیزی این میان اشتباهه. اگه رها حرفی در مورد من زده که روش نمی شه بهم بگه یا راحت بوده از مشکلاتش با شما بگه، بهم منتقل کنید.

- چرا فکر می کنید رها با شما مشکل داره؟

- پس داره.

سپیده جا خورد و دستپاچه نگاهش کرد.

- من اینو گفتم؟

- یه جورایی بله.

با کمی مکث فنجانش را کنار زد و دست هایش را روی میز در هم قلاب کرد.

- ببینید اگه الان اینجا نشستم و از شما خواستم یه جورایی کمک کنید، واسه اینه که به رها خیلی علاقه دارم. مواقعی حس می کنم این علاقه داره رها رو آزار میده، چون چشم بند عقل من میشه. برادرانه از تون می خوام اگه رها مشکلی داره بهم بگید.

سپیده کمی جا به جا شد و گفت:

- رک حرفمو بگم؟

سهیل استقبال کرد.

- حتما.

- شما انتخاب رها نبود.

ابروهای سهیل از هم باز شد. سپیده بلافاصله از حرفش پشیمان شد.

- منظور تون چیه؟

– اشتباه برداشت نکنید. نه این که نباشید ولی خب اصرار پدرش هم بی تاثیر نبود. نهایتاً انتخابتون کرد ولی با تردید دلش. چطوری بگم ...

دست سهیل بالا آمد و گفت:

– کاملاً متوجه منظور تون شدم. ممنون از این که حقیقتو گفتید.

نیم خیز شد که سپیده با هول گفت:

– خواهش می کنم اجازه بدید حرف بزنم!

سهیل سر جایش نشست.

– از انتخاب تحمیل شده رها؟

– نه! باور کنید مساله این نیست.

– بگید. می شنوم.

سپیده با کمی این پا و آن پا کردن گفت:

– اگه رها رو دوست دارید تنهاتش نذارید. الان اگه واقعیتو به روش بیارید بیشتر از هم می پاشه.

اون تو همین مدت کم به شما وابسته شده، پس خیلی زود با شما همراه میشه و ...

– باور کنم حرفاتونو؟

– فکر می کنید دروغ میگم؟

– حقیقتم نمی گید.

چه مرد یکه تازی بود. بیچاره رها!

– قضاوت نکنید سهیل خان. بود و بذارید همون بود بمونه. مهم اینه که الان حقیقت چیه.

– این بودهایی که شما راحت ازش می گذرید باعث شده رها الان روی تخت بیمارستان باشه و

منم آشفته فهمیدن دلیلش. پس مهمه. نمی شه گذشته رو از زندگی آدما تفکیک کرد.

– ولی میشه فراموشش کرد.

- دنبال فلسفه گذشته و آینده نیستیم، ولی هنوز هیچی برام روشن نیست که بخوام در موردش تصمیم بگیرم.
- سپیده دچار آشوب شد. ای کاش اصلا حرفی نمی زد!
- رها نقطه تاریکی تو گذشته ش نداره.
- منم دنبال نقطه تاریک نیستیم. فقط یه مسائلی مبهمه برام که ترجیح میدم در موردش با خودش صحبت کنم.
- سپیده لب به تیزی دندان گرفت و استرسش را بیشتر نشان داد.
- من اگر گفتم دلیل انتخاب شما چی بوده واسه این بود که نمی خوام فکر اشتباهی در مورد رها داشته باشید، نه این که باعث بیشتر گره خوردن کلاف افکار شما بشم.
- موضوع اینه که می دونم یه انتخاب پیشنهاد شده بودم اما ... امیدوارم حقیقت فقط همین باشه.
- اگه بخواید با بدینی به گذشته و انتخاب از رها فاصله بگیرید ... چطور بگم ... خیلی از ازدواج ها مثل ازدواج شما با یه شناخت مختصر شروع میشه، اما استحکام و دلبستگی بیشتری به دنبال داره.
- چرا فکر می کنید ممکنه رها رو تنها بذارم؟
- سپیده در سکوت فقط نگاهش کرد. سهیل لبخند کمرنگی زد.
- خیالتون راحت. اون قدر خودخواه هستم که اجازه ندم رها یک قدم ازم فاصله بگیره.
- رها از شما طوری حرف می زنه که من باور نمی کردم! ولی خواهش می کنم تنهانش نذارید. تو این شرایط بغرنج روحی ممکنه خیلی آسیب ببینه. مطمئن باشید طی یک فرصت کوتاه خوشبختی محضو بهتون هدیه میده. رها لیاقت محبت رو داره.
- اگر نداشت الان من اینجا نبودم. ممنون از راهنماییتون. خیلی از مسائل دستگیرم شد.
- سپیده با کمی مکث تلفنش را روی کاغذی نوشت و به سمت او گرفت.
- رها مثل خواهرمه آقا سهیل. خیلی برام عزیزه. اگه بتونم کمکش کنم خودمم آرامش می گیرم.
- سهیل با نگاهی به شماره آن را داخل گوشی سیو کرد و آرام گفت:

- رها که از این صحبتا چیزی نمی شنوه، درسته؟

- مطمئن باشید.

با زنگ خوردن تلفنش برخاست و گفت:

- بازم ممنونم. اگه سفارشی دارید میل کنید. من برم بالا. گویا رها بیدار شده.

سپیده لبخند کم جانی زد و سهیل با توقفی کوتاه کنار صندوق و اشاره به سپیده بیرون رفت. سپیده نفسی حبس شده اش را رها کرد. دروغی نگفته بود و سعی کرد به اصل موضوع هم اشاره کند اما نه مستقیم. باید با رها حرف می زد. دستانش را روی صورتش گذاشت. هنوز استرس داشت. با جلو آمدن پیش خدمت فقط تشکر کرد و برخاست. اصلا به یک لیوان آب هم میل نداشت.

روی تخت کنارش نشست و آرام پرسید:

- بهتری؟

فقط سرش تکان خورد، اما نگاهش هنوز میخکوب خط خطی های دیوار اتاق بود و ذهنش درگیر ساعاتی پیش و قلبش ... برای حال قلبش هیچ واژه ای در ذهنش نمی گنجید. همه ی دانایی و تواناییش را گم کرده و فقط غمبرک زده گوشه دنیا به احوال ناخوشایند و اقبال تیره اش می نگریست. دیگر صداها در هم مخلوط نبود. تفکیک شدند. سهیل یک سو و سورن ... آهی کشید و از دل و ذهنش گذشت، چرا برگشتی؟ چرا الان؟

- حرف بزنیم؟

با صدای آرام سهیل از فضای مجازی ذهنش فاصله گرفت و سر در گم نگاهش کرد. به راستی این مرد کجای زندگی در هم ریخته اش بود؟ کجا بود که یک صدا همه ساخته هایش را دوباره آوار کرد و فرو ریخت. پلکی زد و خسته زمزمه کرد.

- هر طور مایلی.

سهیل کاملا به سمتش چرخید.

- باشه برای بعد.

با مکت کوتاهی دوباره گفت:

- می خوای چند روز خونه پدرت بمونی؟

- چرا؟

- گفتم شاید برات بهتر باشه و ...

سکوت کرد. با سکوتی طولانی نگاهش کرد. طناب عمرش با چشم های این دختر گره خورده بود. یک گره کور! احساسش دل می زد. حالش بد بود. شاید خودش بیشتر تنهایی می خواست. دنبال چه می گشت در پیچ و خم کهربای چشم های او! خودش هم نمی دانست. برای نزدن حرف اضافه برخاست که دست یخ زده رها روی دستش نشست.

- می خوام پیام خونه.

دوباره نشست و دست دیگرش روی دست او سر خورد.

- از خدایه بیای ولی به نظرم چند روز کنار خانوادت باش، شاید حال روحیت بهتر شه.

بغض تارهای صوتی اش را لرزاند.

- باید با هم حرف بزیم سهیل.

- می زنیم اما تو یه وقت مناسب. الان نه من توانایی شنیدن دارم و نه تو توانایی گفتن. باشه برای بعد.

نمی دانست رها قبل از این همه این قدر رنگ پریده و چشم هایش آشفته بود یا نه؟!

- پس تو هم بمون.

خودش هم در این اصرار مانده بود. نمی دانست بابت چیست، اما انگار از دور شدنش بیشتر واهمه داشت. واهمه یک اشتباه جبران نشدنی.

سهیل لبخند کمرنگی زد.

- نمی تونم عزیزم. سخته برام. دو سه روز دیگه برگرد. طی این مدت کوتاهم بهت سر می زنم، ولی نمی تونم بمونم.

زبان رها باز خواست کار کند اما لب هایش را محکم به هم چسباند تا حرف دوباره ای نزنند. چشم های سهیل آشفته گی داشت و این به خوبی قابل فهم بود. دست به صورت او کشید. دستی که باز بی اجازه لا به لای موهایش رفت و سری که به سمتش خم شد، اما فقط نگاهش در یک فاصله، با یک نفس روی لب هایش بی حرکت ماند. می خواست اما این بار نتوانست مانند روزهای گذشته از کنار سردی او بگذرد. پلک هایش را بر هم گذاشت و سر او را سمت خود خم کرد. آرام پیشانیش را بوسید و برخاست.

– مراقب خودت باش. گوشی من روشنه. هر موقع لازم بود تماس بگیر.

رها هنوز درگیر پس کشیدن او بود، اما به نشان فهمیدن حرفش باشه گفت. سهیل باز از همان لبخندهای کوتاه زد و خداحافظی کرد. رفت و انگار آرامش دختر جوان را هم همراه خودش برد. روی تخت ولو شد و دست روی لب هایش گذاشت. یک سوال در ذهنش بزرگ و بزرگ تر شد. چرا سهیل سرد شد؟

بیش از چند دقیقه سپری نشده بود که سیپیده با ندا، یلدا و مادر وارد اتاق شدند.

– خوبی مادر؟

با صدای آرامی تشکر کرد.

– چرا نموند؟

– گفتم بمون خودش قبول نکرد.

– درست نیست عزیزم. زن و شوهر، بخصوص به این تازه وصالی نباید جدا از هم باشن.

کلافه نشست و موهایش را پشت گوش داد.

– میگی چی کار کنم مامان؟ اگه مزاحمم صدانش کنید باهاش برم.

با تعجب نگاهش کردند و ندا گفت:

– چرا مزخرف میگی رها. منظور مامان چیز دیگه ای بود.

باز دراز کشید و خسته گفت:

– میشه استراحت کنم؟

از همه زودتر مادرش برخاست و با صدایی دلخور گفت:

- چیزی خواستی فقط صدام کن.

با نگاه شرمنده اش از مادر عذرخواهی کرد و او فقط سر تکان داد و رفت. سپیده با اخم گفت:

- می خوردی مامانتو!

حرفی نزد دست روی پلک هایش گذاشت. یلدا دست به بازوی سپیده گذاشت و با تکان سر فقط خواست کمی مراعاتش را بکند. سپیده نفس عمیقی کشید و برخاست.

- من دیگه باید برم کم کم.

رها فوراً نیم خیز شد و دستش را کشید.

- بمون سپیده!

- خیلی اخلاق داری!

ندا با لبخند گفت:

- سپیده اذیت نکن خواهرمو.

- آهان! یادم رفت خودشو به غش و ضعف می زنه.

رها با حرص گفت:

- به جهنم! برو تو هم.

پشت به او دراز کشید که سپیده چهره اش را جمع کرد.

- آه آه حالم به هم خورد از این لوس بازیات. من سهیل نیستم ناز تو بکشم ها. پاشو. می مونم خب!

یلدا و ندا خندیدند، اما رها حوصله لبخند زدن هم نداشت. فقط ساکت نگاهش کرد. چند دقیقه بعد ندا و یلدا رفتند. سپیده مانتویش را آویزان کرد و گفت:

- اینجا چیزی هست من بپوشم؟ با این لباسا صبح مستقیم رفتم بهشت زهرا.

- تو کمد هست. داخل کشو هم چند دست راحتیه.

سپیده تاپ و شلوارک نارنجی رنگی برداشت و بی خجالت مشغول عوض کردن لباس هایش شد.

– نگفتم دیگه نارنجی نگیر دیوونه! بودنتو لو میده! پیش سهیل نپوشی یه وقت.

نگاهی به سپیده انداخت و آرام گفت:

– سورن بود.

نگاه سپیده سریع به طرفش برگشت.

– هان؟

با بغض گفت:

– سورن بود که زنگ زد.

سپیده وا رفته کنارش نشست.

– مگه شماره جدیدتو داشت؟

سرش را میان دست هایش فشرد.

– حتما پیدا کرده. وای سپیده چی کار کنم؟

سپیده دستش را گرفت.

– یعنی چی که چی کار کنم؟ مگه قراره کاری کنی؟

– می ترسم بیاد و بفهمه و ...

– بفهمه. باید بفهمه. همون جوری که سهیل داره می فهمه تو یه مرگت هست.

نگاه خیسش به چشم های جدی سپیده چسبید. صدایش لرزید.

– چی داری میگی؟ نکنه تو گفتی بهش؟

سپیده کلافه گفت:

– خر که نیست. می فهمه بالاخره.

دستش را از دست سپیده بیرون کشید و روی صورتش گذاشت. آخرین تصویر از چشم های سهیل و نگاه خاصش در ذهنش بک و پلی شد، چند بار.

درست دیده بود. سایه شک بود. تاری دلهره و دل آشوب! به روشنی آن اقاقی همیشگی نبود. سیاه نبود. خاکستری بود. درست مثل دل از دو سو کشیده شده اش. نه روز را می خواست و نه شب را.

- گوشت با منه رها؟

- خودم بهش میگویم.

- عقلتو بنداز به کار رها. اگه باز سورن زنگ زد بی مقدمه، بی ترس بگو شوهر کردی. بگو رسیدن صدایش به گوشت هم حروم شده. بگو سهیل ...

تنش را روی تخت کشید و پتو پناهگاهش شد. به سورن می گفت سهیل همه کسش شده؟ سنگینی انگشتر توی انگشتش قلبش را داغ کرد و خاطره ای دور همه زندگیش را. میان آن برهوت عظیم تشنگی کدام نام آب بود و کدام سراب؟ سهیل یا سورن؟ کاش این قلب بلا تکلیف از کار می افتاد. همه آرزوی دل جوانش در آن لحظه پیری خاطرات و گور کنی برای دفنش بود. دفن سراب ها در زمین دور افتاده خاطره.

صدای تیک باز شدن در با بیرون فرستادن نفس حبس شده اش یکی شد. دستش به سمت کلیدهای مرکزی برق رفت اما میان راه پشیمان شد. کفش هایش را سر جای همیشگی گذاشت و صندل هایش را پوشید. جلوتر کنار ورودی سالن کلید هالوژن ها را زد و نور کمی در فضا رسوخ کرد. چقدر همه جا تاریک بود. دم داشت. نفس گیر بود. انگار هوایی نبود. رها نبود. تپش قلب و گرما و نبضی نبود. این همه وابستگی کی بیچاره اش کرد؟ مستقیم به سمت اتاق خواب رفت. وسایلش را نامرتب گوشه ای رها کرد و دکمه های پیراهنش را باز کرد. همان طور لب تخت نشست و به قاب بزرگ روی دیوار خیره شد. نگاهش سر خورد روی پرتره ای از چهره رها. نگاهش روی تک تک تصاویر که به صورت یک شش ضلعی کنج دیوار تعبیه شده بود چرخید. یک واژه داد می کشید. سرش پر از براده های خاطره یک شب بود. براده های تیزی که بی رحمانه به

سوی احساسش شلیک می شد. به سوی تمام خوشی هایش یک خط پررنگ در نگاه خوش رنگ رها مثل یک تیزی به عمق سینه اش. درست جایی که حس می کرد خوشبختی محض نصیبش شده، فرو رفت. خط مات بغض!

دو دستش را محکم روی پلک هایش فشرد. چرا آن شب نفهمید؟ مست چه بود؟ شرابی که فقط بو کشید؟ زهر خندی تلخ تر از زهر به همه احساسش زد. رها کلاه احساس و قلبش را با چشمانش برداشت و خودش با یک عمر عاشقی قمار کرد. شاید همه سر باخت می داد اما ...
عکس رها را از روی میز برداشت.

– همه زندگیم فدای چشمت فقط نگو منو نمی خوای رها.

قاب را بغل گرفت. درست جایی روی قلبش گذاشت. جایی که دلش می خواست سر او باشد. دلش در گیر و دار همه خواستن ها دلواپس نخواستن او بود. می پرسید. می فهمید. حقش بود حتی اگر حقیقت به تلخی یک عشق یک طرفه بود.

– پس به امید دیدار جناب ابهر.

با لبخند دست مرد جوان را فشرد و سرش را کمی خم کرد. با بیرون رفتن او دکمه دوم پیراهنش را باز کرد و روی صندلی لم داد. با ورود سبحان نیم خیز شد که او دست تکان داد.

– بشین که می دونم هنوز خوابی.

لبخند گذرایی زد.

– حالا من به روز توی چند سال خواب موندم. دست برنداری ها!

سبحان ابرویی بالا انداخت و روی مبل نزدیک میز نشست.

– تازه اولشه. شب بیدار باشی همینه دیگه.

خنده ریز سبحان مثل یک تیغ تیز بود که روی دلش کشیده شد. حق با او بود. شب بیداری دیوانه اش کرده بود، اما نه به دلیل مزخرفی که توی سر او بود. سری تکان داد که سبحان خندید و مثل او سر جنباند.

- افکار شب زنده داری رو بریز دور تا بعد. قرارداد چی شد؟
- یک تای ابرویش را بالا انداخت و به عقب تکیه داد.
- پسر چرب زبونی بود. خوب یاد گرفته چه طور مهر موافقتو پای قراردادی که خودشون می خوان بگیرن.
- سبحان کمی چشم هایش را تنگ کرد و به سمت او خم شد.
- حرفت بو داره سهیل.
- یه فرصت کوچولو باید بدن. بی گذار که نمی شه به آب زد. سرمایه هنگفتی باید بدیم.
- سبحان گوشه پیشانیش را خاراند و گفت:
- اما بد جوری پیشنهادشون وسوسه انگیزه.
- سهیل تکه ای بیسکویت برداشت و زیر و رویش را نگاه کرد.
- اسم وسوسه به حد کافی خونه خراب کن هست. بماند که بخوای درگیرش هم بشی.
- وسوسه چی شدی که خونه خرابت کرده داداش کوچیکه؟
- دلش فریاد کشید "عشق" اما لبش فقط به لبخندی گذرا اکتفا کرد.
- سبحان دوباره شیطنت را از سر گرفت.
- میگم نکنه باز رفتی سراغ آب شنگولی پسر حاجی؟
- سهیل خنده ای کرد و تکه بیسکویت را به سمت دهانش برد.
- من یا تو برادر بزرگه؟
- می خوای بری زیر آب زنی؟
- بابا خوشش نیاد سبحان. بذارش کنار.
- همچین حرف می زنه انگار من دائم الخمرم. دیگه یه شات تو عروسی این حرفا رو نداره.
- با نگاه معنادار سهیل بلند زد زیر خنده.

- سهیل وجدانا شب عروسی رضا باید ازت فیلم می گرفتم.
- عجب رویی داری! آدمو چیز خور می کنی بعد مدرک جرمم واسه خودت دست و پا می کنی. تازه میگه حیفا!
- اون شب قیافه حاجی دیدن داشت. حالا رو من زیاد حساب وانی کنه، ولی امان از لحظه ای که سهیلش مست و ملنگ رفت خونه.
- سبحان پاشو برو تا بابا نیومده دوباره مفسد فی الارض کنه.
- فکر می کنی نکرده؟ یه زمانی خونمم حلال کرده بود هر کی دید با تیر بزنتم. همشم می گفت خدا ازت نگذره شهروز. تو، تو گور بچه من آتیش انداختی.
- نخند سبحان. بابا کلی حرص می خوره.
- بابا کلا حرص خورش ملسه. برعکس مامان که سیاستش روی اوپاما رو کم می کنه.
- سیاسیش نکن. راستی شهروز چه می کنه؟ خیلی وقته خبری ازش نیست.
- لابد سرش با خانمای جدید گرمه. چه می دونم!
- خوبیش اینه که تو این یه فاز کارش نرفتی.
- دیگه نامرد که نیستم. سرمم به تنم زیادی نکرده. بابا هم به خاطر عرق خونی بگذره، سحر نمی گذره. راستی فکر کنم واسه آخر هفته برنامه داره دعوتتون کنه. جایی قرار نذارید.
- تشکر کن ازش ولی معلوم نیست.
- مثلاً ناز می کنی؟
- نه بابا. رها خونه نیست چند روز.
- سبحان با کنجکاو پرسید:
- نیست؟ طوری شده؟
- نه! چند روز مهمون خانوادشه.
- چند روز؟ اونم اول زندگیتون؟ اتفاقی افتاده؟

- دنبال چه اتفاقی می گردی؟ دیشب یه ذره حالش بد شد. خودم خواستم بمونه.

- حالش خوبه الان؟

- آره!

سبحان برخاست و مقابل او روی میز کمی خم شد.

- بحثتون شده؟

- نه!

این واژه تک سیلابی و کوتاه به معنای کم حوصله شدن سهیل هم بود و این که دلش نمی خواهد مساله را بیشتر باز کند. سبحان با درک خواسته او کوتاه گفت:

- می دونی بزرگ ترین اشتباه ما مردا چیه؟ این که فکر می کنیم زنا تو خونه باباشون بیشتر بهمون فکر می کنن و دلشون تنگ میشه. در صورتی که تازه اون جا می شینن به موقعیتا و آزادی های از دست رفته پیش از ما فکر می کنن. شاید وقتی برگردن خوب باشن، اما مال دو روزه، چون دوباره با یه بهانه دلشون می خواد برگردن به همون نقطه که فکرشون آزاده و هر جا که می خواد سر می کشه.

سهیل پوز خندی زد.

- سحر خونه خاله نمی مونه هیچ وقت؟

- سرم روی تنم احتیاجه. واسه چی نذارم بمونه ولی نه مواقعی که بحث کردیم و واسم پشت چشم میاد. اون موقع با هوار کشیدنم شده میارمش خونه. شبم ... شرمنده این یه تیکه ناموسییه بازش نمی کنم، اما دو روز بعد می برمش که سرمو نخوره "نمی ذاری خونه بابام بمونم مگه بنده زر خریدتم."

سهیل خنده ای کرد و دیوانه ای نثارش کرد.

- حالا بهت خبر میدم.

سبحان چند بار ابروهایش را بالا انداخت.

- خوب تاثیر گذارم ها. ناراحت نباش. ما مردا کلا منت کش به دنیا اومدیم. حالا بی خیال بحث خانوادگی. کی قراره جواب پیشنهاد سهام نامدارو بدیم؟
- زمانی تعیین نشد ولی این پسر دوباره میاد. این بار خودت هم باش. من به تنهایی نمی تونم تصمیم بگیرم.
- من حوصله وراجی از این نوعو ندارم سهیل. هماهنگی ها با خودت. به قول بابا شیم اقتصادی تو در این مسائل قوی تره. من فقط مخ مردمو بزnm این بازار ن خوابه هنر کردم.
- همان موقع یکی از فروشندگان آمد و گفت:
- سبحان خان! نمایندگی کرمان تماس گرفته برای قاب ابریشمی های قبلی.
- برو اومدم.
- رو کرد به سهیل و گفت:
- واسه آخر هفته هم خودتو اذیت نکن ولی حرفامو جدی بگیر. فعلا.
- دستش را کنار پیشانی گذاشت و رفت. با نفس عمیقی به پستی صندلی تکیه داد و در فکر فرو رفت. حرف های سبحان حتما با توجه به تجربه اش درست بود، اما زندگی و سردی رها را فقط خودش تجربه کرده بود. شاید این چند روز یک فرجه برای هر دو بود. رها تا حسش را بفهمد و سهیل ... حتی در نبود او با یادآوری خاطره اش هم باز وابسته می شد. خنده دار بود. سهیل و این همه غم و دلنگی برای نبودن و ندیدن چند ساعته او؟! دلش یک قهوه اصل می خواست تا کمی مغز و دلش آرام شود. تلفن را برداشت اما به جای گرفتن شماره آبدارخانه شماره رها را گرفت. با شنیدن صدایش انگار خون دوباره در رگ هایش جوشید.
- بهتری؟
- رها دست میان موهای آشفته اش کشید و به بالش تکیه داد.
- خوبم. ممنون.
- خواب بودی؟
- دیشب خوابم نبرد.

خودش هم نفهمید چرا این بیقراری را به روی سهیل آورد اما واقعیت بود.

- فکر می کردم فقط من ...

حرف سهیل باز قطع شد. مثل همان بوسه ای که شب قبل ازش دریغ کرد.

- ازم ناراحتی سهیل؟

- چرا باید ناراحت باشم؟

- نمی دونم.

می دانست و توان به زبان آوردن نداشت.

- فعلا به هیچی جز آرامشت فکر نکن. فرصت برای حرف زدن زیاد داریم.

- امشب میای؟

- حتما. چیزی می خوام از خونه برات بیارم؟

- نه!

- پس تا عصر فعلا خداحافظ.

آرام جواب خداحافطیش را داد. گوشی را میان دستانش گرفت. زیر لب گفت "کاش ساعت ها امروز بدون تا زودتر عصر بیاد." با دوباره زنگ خوردن تلفن لبخند کمرنگی گوشه لبش آمد. دلش این بیقراری های او را دوست داشت. بلافاصله انگشت روی صفحه کشید و گوشی را جواب داد.

- س ...

- سلام عزیزم. منتظرم بودی؟

لال شد. مثل شب قبل. دوباره تصاویری خاکستری در سرش رژه رفت. دوباره دلش یکی در میان تپید. دوباره صدای سورن آشوب به پا کرد.

- صدامو می شنوی رها؟

صدایش به زحمت گلویش را خراشید و بیرون آمد.

- سورن!

نفس عمیق سورن پشت خط نفسش را قطع کرد.

- جانم؟

پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و صدای آرام و پر احساس او دوباره آمد.

- می دونی دلم واسه شنیدن صدات چه پر و بالی می زد؟

سیل اشک روی صورتش سرازیر شد. تمام تنش پر شد از همان حس کشمکش. انگار باز آتش داشت از زیر خاکستری خاموش شده بلند می شد. شعله می کشید به زندگیش، به تنش، به وجدان درد گرفته اش. از حرارت صدای او قلبش می سوخت. روح و روان و جسمش می سوخت اما این آتش فقط از حرارت محبت نبود. دیگر نبود. انگار آتش جهنم بود.

- چرا ساکتی رها؟ می دونم دلخوری ولی ...

- بعد از یک سال بی خبری و نبودن دنبال چی اومدی سورن؟ دنبال چی می گردی؟

- جواب همه سوالاتو میدم عزیزم، اما ...

- دیگه امایی نداره. دیگه رهایی وجود نداره. دیگه منو تویی وجود نداره.

سورن با شتاب میان حرفش آمد و گفت:

- به من گوش بده رها. زود قضاوت نکن. یه روز تو این یه سال نبود تو فکرت نباشم. فقط نمی تونستم تماس بگیرم. تازه چند روزه برگشتم تهران.

- وقتی رفتی من برات مهم بودم که حالا اومدنت برای من مهم باشه؟

- رفتنم فقط به خاطر تو بود.

- پس خوشحال باش که راه حلت جواب داد و من فراموشش کردم.

سکوت ناگهانی سورن نشان از بهت و شوکش بود. رها با حرص اشک روی صورتش را پاک کرد و بغضش را باز قورت داد.

- لطفا دیگه باهام تماس نگیر.

- رها به جان خودت قطع کنی میام خونه بابات.

یک مرتبه تمام تنش به عرق سردی نشست و خفه شد. همان موقع در هم باز شد و سپیده با سینی خوراکی وارد شد. با دیدن چهره مات زده و رنگ پریده او خنده روی لبش ماسید.

- خوبی رها؟

اما رها فقط صدای سورنو شنید.

- می دونی خواستنت برام بازی نیست که با یه لطفا گفتن دست از سرت بردارم. به خاطرت تا اون سر بدبختی رفتم. راحت پسم زن. یعنی نمی دارم بزنی.

- من دیگه ...

- بیا ببینمت رها. باور کن قانعت می کنم این دوری به خاطر چی بوده. قضاوت نکن به این زودی. داشت خفه می شد. مگر جایی برای قضاوت باقی مانده بود؟ حکم صادر و اجرا شده بود و ...

- رها ... عزیزم!

- دیگه نه می خوام نه می تونم ببینمت.

چشم های گرد شده سپیده رو به رویش در حال در آمدن بود. صدای داد سورن را او هم شنید. قلبش تکان خورد. از جا پرید.

- بگم غلط کردم لجبازیت تموم میشه لعنتی؟

دوباره گریه اش گرفت.

- نمی تونم سورن. نمی تونم پیام.

- چرا؟ باز بابات نمی ذاره؟ باز حاجی می خواد تو گوشم بزنه با حرفاش که ...

تصویر سهیل مقابل چشم هایش رفت و آمد می کرد.

- من ...

- هیچی نگو رها، ولی به خدا قسم این بار برم پاساژ ...

تنش از ترس لرزید و میان کلامش گفت:

– رفتنت اون سر دنیام دیگه فایده نداره.

– چرا؟

– بگو کجا پیام!

سپیده با صدایی خفه گفت:

– رها ...

سورن با ذوق گفت "رها" و صدایی از پستوهای ذهنش گفت رها. صدایی که با تصویرش پیش چشم هایش رژه می رفت.

– میام ولی واسه آخرین بار.

– مطمئن باش بیای قانعت می کنم.

زهرخندی به تلخی شوکران مرگ بر لب هایش نشست و فقط گفت:

– کجا پیام؟

– همون میعادگاه همیشگی خاطره مون.

گوشی را روی پیشانیاش گذاشت و هرچه خاطره بود را لعنت کرد.

– عقلتو از دست دادی رها؟

مردمک متزلزل چشمانش به سمت سپیده چرخید.

– باید به خودم و خودش ثابت شه که دیگه تو این ویرونی خاطره ها امیدی برای بازسازی دوباره رویا نیست.

سرش را به عقب تکیه داد و با صدایی خفه تر گفت:

– به سهیلیم همه چیو میگویم. سردیش آزارم میده. عادتدم داده به گرمی نگاش و ...

سپیده دست به صورت او کشید و رها یک باره زیر گریه زد و در آغوش دوستش پناه گرفت.

دلش می خواست نقابی روی چشم های سهیل می کشید. اصلا تاب این همه احساس بیدار چشم های او را نداشت. دلش می خواست زودتر خداحافظی کند و برود. نه! بروند. دلش می خواست با او برود. آه! لعنت به این دل که خواستن و نخواستنش معلوم نبود. سهیل کم حرف شده بود اما نگاهش پر از سوال بود. پر از حرف هایی که او هراس داشت پرسد و رها در اضطراب بود چه بگوید. مادر و ندا داخل آشپزخانه بودند و سر پدر هم به دیدن اخبار گرم بود که دست سهیل آرام روی انگشتانش کشیده شد. دلش لغزید. دستش لرزید. نگاهش سر خورد و انگار تمام اجزای بدنش مقابل نگاه نافذ او قفل شد. لبخند سهیل مثل همیشه بود اما کمرنگ.

- مدام تو فکری رها.

- به تو فکر می کردم.

سهیل در سکوت نگاهش کرد. دست رها کشیده شد و روی انگشتانش نشست ولی نگاه دزدید.

- می خوام پیام خونه.

- مگه قراره نیای؟

- نه! ولی ...

- حاضر شو بریم!

چشمانش برای دیدن ذوق چشم های او پرپر زد اما رها فقط دستش را عقب برد و برخاست. فقط مطیعانه باشه ای گفت. انگار فقط یک وظیفه انجام می داد. شوقی در کار نبود. جای انگشتان او روی دستش ذوق ذوق کرد. حسابی توی ذوقش خورد. دست مشت کرد و با صدای حاج رضا نگاهش به سمت او برگشت.

- از فروشگاه چه خبر سهیل جان؟

نیم تنه اش کالا به سمت حاجی برگشت.

- خدا رو شکر! مثل همیشه.

- از صادرات راضی هستین؟

لبخند محوی گوشه لب سهیل آمد.

- استقبال خوبی میشه. با وجود تحریم ها و کارشکنی ها نمی شه گفت سیر نزولی نداره ولی بازم ارزش ریسک داره.

- اینا واسه آدم کار کشته ای مثل صادقه که عمرشو در این راه گذاشته و الا اگه ندونن چه راهی رو برن به صرف تحریم شکستو قبول می کنن و صادراتو لغو می کنن.

- فقط تحریم نیست. رکود اقتصادی کشورهای اروپایی هم بی تاثیر نبوده. طی آماري که چند ماه پیش به گوشمون رسید هزینه تولید فرش تو ایران خصوصا دست باف نسبت به رقباش که جدیدا چین هم بهشون اضافه شده بیشتره.

- ایران باید بازار نفت و فرششو حفظ کنه.

- این دیگه مربوط به متولی این بخش هاست. اصولا بازار جهانی دنبال کیفیت بالا و قیمت پایینه. هر کدومش متزلزل شه و اشتباهی رخ بده تا مدت ها باید حفره بزرگشو با تضرر پر کرد.
ندا با ظرف میوه وارد پذیرایی شد و معترض گفت:

- میشه از بحث بازار و اقتصاد و فرش و این عناوین خسته کننده بیرون بیاید؟
حاجی با لبخند دست بلند کرد.

- چشم! دختر جماعت حرفی بزنه مگه میشه نه آورد؟

- اگر از نظرتون خواسته اش صلاح و آبرو به خطر بندازه معلومه که حرفش ارزشی نداره.

ندا همان طور خم شده خشکید. زهرا خانم لبش را محکم به دندان گرفت و اخم های حاج رضا در هم برای دختر جوانش شمشیر کشید اما سهیل فقط به پوزخند روی لب های رها نگاه کرد. یک پوزخند، زهر خند، تلخ بود! آن قدر تلخ که گلوش خشک شد. یاد غسل سر سفره عقد افتاد. خودش هم نمی دانست چرا یاد آن شیرینی بی بدیل افتاد. شاید هم می دانست سرش کلاه رفت با شیرینی غسل خیال ولی انگار در جام سرنوشت زهر ریخته بودند. خط کج لب های رها کم کم محو شد و نگاهش در نگاه ثابت سهیل ثابت ماند. قلبش فرو ریخت. لعنت بر دهانی که بی جا باز شد!

- گاهی اوقات بچه ها بی رحم میشن. دختر و پسر و عزیز کرده و نکرده هم نداره.

سپس با همان اخم ها دست هایش را برای رها گشود و گفت:

– بیا اینجا ببینم. عزیز دل بابا از چی دلخوره؟

بدترین سیلی پدر همین نوازش هایی بود که دیگر به دل رها نمی نشست. لبخند نصفه نیمه ای زد و کنار پدرش با کمی فاصله نشست. نگاه سهیل ما بین آن فاصله کوتاه به گردش افتاد و ذهنش دنبال جمله ای از رها.

"خب اونا پیشنهاد دادن، منم قبول کردم."

پیشنهاد یا اجبار؟ قبول کرد یا چاره ای جز قبول کردن نداشت؟ چرا؟ دلش می خواست این سوال را بلند بپرسد اما فقط انگشتانش را مشت کرد و حرص فرو خورده اش را به درون سرازیر کرد و قلبش بیشتر مچاله شد.

چشمش از دیدن رها فراری بود و دلش دائم به سمت او سر می خورد و نگاهش را هم به دنبال خود می کشید. دل دلخور و غبار گرفته اش را، غباری که روی مردمک چشمانش هم سایه داشت. طوفانی بود! گردبادی از غم و احساس. پر از سوال هایی که فعلا جایی برای پرسیدنش نبود.

حاجی دست دور شانه های دخترش انداخت و او را کاملاً به سوی خود کشید. پیشانی اش را بوسید و گفت:

– اگه دخترا ندونن خودشون و زندگیشون چقدر برای باباشون عزیزه که انقدر خودشونو لوس نمی کنند.

رها نگاهش کرد و حاجی باز رد تند دلخوری را در نگاهش دید، اما حال خودش هم کمتر از او بد نبود. فکرش را هم نمی کرد چه بر این دختر می گذرد. اجباری در ازدواج با سهیل برایش نگذاشته بود. فقط به سورن نه گفت. به دلیلی که آخر هم به روی دختر جوانش نیاورد و فقط گفت او وصله ی تن تو نیست،

اما حواس رها هنوز پی سهیل و نگاه متفاوتش بود. نگاهی که به وضوح ازش دزدیده شد.

ندا برای جمع شدن بحث روی مبل نشست و گفت:

– کلا بابا همیشه این وسط تغارو لوس بار آورده.

حاجی خندید.

- خودتونو خوب شناختید که بچه های امروز فقط یه دونه شدن.

ندا خودش را لوس کرد.

- دستت درد نکنه بابا. یعنی من حسودم؟

حاج رضا با لبخند به رها نگاه کرد.

- هست یا نه رها؟

رها لبخند کمرنگی زد.

- دچار توهم شده بابا. جدیش نگیرید.

ندا پشت چشمی برایش آمد.

- بذار جامون عوض شه بینم بازم منو متوهم می کنی یا نه!

رها کمی خودش را عقب کشید و برخاست.

- بفرمایید. حسودی نکن که عاقبت نداره.

ندا دست بلند کرد.

- بشین سر جات. واسه من ادای خواهر خوبا رو در نیار.

رو کرد به سهیل و ادامه داد:

- ادا و اطوارشو باور نکنی آقا سهیل. جنسش خیلی شیشه خورده داره.

سهیل لبخند زد. یک لبخند از سر اجبار.

زهره خانم با سینی چای پذیرایی کرد و تازه انگار مانتو را تن رها دید.

- تو چرا لباس پوشیدی رها؟

رها با نگاهی گذرا به سهیل گفت:

- خب کم کم بریم خونه.

- وا! به این زودی؟

سهیل آخرین جرعه چایش را پایین داد و با لحنی به ظاهر آرام گفت:

- بهتره کم کم رفع زحمت کنیم.

- آخه الان ...

با اشاره حاج رضا، زهرا خانم دیگر حرفی نزد و لبخند به لب آورد.

- دوست داشتیم شبم بمونید ولی هر جور راحتید.

سهیل به رها نگاه کرد و او بی حرف و مطیعانه برخاست. بعد از چند دقیقه با خدا حافظی گرم و بدرقه خانواده رها سوار ماشین شدند و رفتند.

حاج رضا تسبیح شاه مقصودش را در دست چرخاند و زیر لب استغفاری گفت. ندا لب هایش را بالا کشید و گفت:

- بابا، حاج بابا چیزی شده؟

حاج رضا نیم نگاهی به دخترکش انداخت و دست به ریش مرتبش کشید.

- تو درس نداری بابا جون؟

چشم های ندا گرد شد.

- بابا تابستونه ها. هنوز ده پونزده روز مونده تا مدرسه باز شه.

حاج رضا برای چندمین بار دست به صورتش کشید. ندا لب برچید و با کمی تعلل برخاست و بهانه رو پیدا کرد.

- من برم سراغ نت بینم چه خبره. فعلا شب بخیر.

همان موقع زهرا خانم با سینی چای مخصوص حاجی بیرون آمد و شب بخیر دخترش را بی جواب نگذاشت. حاجی نگاهش را از ندا که وارد اتاقش شد گرفت و گفت:

- رها از ندا هم مظلوم تر بود. یه دفعه ...

تسبیحش را در دست جمع کرد و غر زد:

- خدا بگم از اون پسره ... لا اله الا ...

زهرآ خانم لب به دندان گرفت.

- باز كه صورتت سرخ شده حاجی؟

- سهیل مگه از ماجرای اون پسره خبر داره؟

- نمی دونم والا. چطور مگه؟

حاجی نگاه سفیهانه ای به همسرش انداخت.

- چرا؟ مگه ندیدی دختره صاف تو چشمم نگاه كرد و چی گفت؟

- سهیل می ذاره پای لوس كردن رها واسه شما.

حاجی باز دانه های درشت تسبیحش را تكان داد. جرینگ و تق تق.

- انقدر بی حیاست كه صاف زل زده تو چشم پسره گفته یکی دیگه خاطر خواش بوده؟

- واسه دختر خوشگل و دم بخت خواستگار فراوان میاد. این چه حرفیه حاجی؟

- خواستگار با سریش فرق می كنه. این پسره ورای خواستگار بود. به خواستگار بگی نه میره و

میگه خدا حافظ شما. از در و دیوار خونه و اتاق دختر كه آویزون نمی شه! میشه خانم؟

- والا چی بگم.

- هیچی! فقط یه جوری تو گوش رها بخون كه دوباره لج نكنه بشه حكایت بله گفتنش به سهیل.

گفت اولین خواستگار، شانس آورد اولیش آدم حسابی بود. راه دادمو فكر كرد حرفش به كرسی

نشسته. بگو با آبروی من بازی نكن خانم. من پیش حاج صادق آبرو دارم.

زهرآ خانم کمی جا به جا شد و نزدیک تر به همسرش نشست.

- معلومه كه كار اشتباهی نمی كنه. به دختر خودت شك داری؟

- حرفمو انگار اشتباه فهمیدی زهرآ.

- نه! فقط می خوام بدونم چرا به اون پسر این جوری سفت و سخت نه گفتی وقتی می دونستی ...

- رها بچه است. جوونه! من هزار دلیل درست و نادرست آوردم و باز حرف خودشو زد. شمام فکر کن واسه خاطر بی پولی دست رد به سینه اش زدم. اصلا نمی خواستم دختری که یه عمر لای پر قو بزرگ شده بدم دست آدمی که باباش هنوز به دست اینو اون نگاه می کنه و ...

- وای! این حرفا چیه آقا! هر کی شناسه من که می دونم عمری سر به بالین چه مردی گذاشتم. حاج رضا سر جنباند.

- پس بذار این زبون بسته بمونه خانم. به دخترتم راه و روش زندگی و شوهرداری یاد بده که وقتی از سر حرص حرف می زنه، شوهرش رنگ نده و رنگ بگیره.

- چشم. حالا شما چاییتو بخور. من خودم حواسم بهشون هست.

حاج رضا دست درد نکنه ای به همسرش گفت و چای شیرین شده به نباتش را مزه مزه کرد، اما ذهنش هنوز درگیر رها و حرف هایش بود. لازم می شد این بار تذکر مستقیم به دخترش می داد.

داخل ماشین و تا رسیدن به خانه تنها چیزی که میانشان بود، سکوت بود و سکوت. سکوتی پر از حرف هایی که برای گفته شدن یک دل و اراده محکم می خواست. سهیل نگاه از رو به رو بر نمی داشت اما رها هر از گاهی از زیر چشم نگاهش می کرد ولی سنگی بر شیشه سکوت نمی زد. نمی خواست صدایی از این شکستن به گوشش رسد. نمی خواست حریمی بشکند و خرده هایش همین آرامش ظاهری را هم حرامش کند. در کنار سهیل با تمام ناآرامی های قلبش باز آرام بود به شرطی که این بار به خیر بگذرد و او چیزی به رویش نیاورد.

سکوت ادامه داشت که هنگام بالا رفتن در طبقه پایین باز شد و سیمین بیرون آمد. قبل از او هر دو سلام کردند و شب به خیر گفتند. سیمین همیشه ظاهرش را حفظ می کرد. با هر دو دست داد و دست رها را نگه داشت.

- خوبی عزیزم؟ بهتر شدی؟

- ممنونم. خیلی مهم نبود.

- مهم نبود چند روز نبودی؟

چنان می گفت چند روز انگار یک ماه نبوده است. بعید نبود این زن آمار آب خوردنش را هم بگیرد. فقط دو روز نبود.

– اصرار خود سهیل بود و الا همون دو شب پیش برمی گشتم.

سیمین لب هایش را جلو داد.

– آره سهیل؟

و بی آن که منتظر جواب سهیل بماند با لبخند معناداری افزود:

– زوده واسه چند شب کنار هم نبودن که.

سهیل بی حوصله گفت:

– قرار نیست به بهونه دوست داشتن حبسش کنم مامان. با اجازتون من خستم می خوام استراحت کنم.

سیمین که توقع رفتاری مشابه از رها به جای سهیل داشت جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و پشت چشمی نازک کرد.

– چه عجله ای داری پسر جون. خب شما برو. رها یه کم کنار من می مونه.

کمی رها را به سمت خود کشید و با لبخند افزود:

– حسابی تو این دو هفته بهت عادت کردیم عروسم. بیا تو.

نگاه مستاصل رها به سمت سهیل برگشت اما او فقط شانه بالا انداخت.

– خوش بگذره. پس فعلا شبتون به خیر.

رها وا رفت و یک تای ابروی سیمین هم بالا رفت. قصدش کشیدن سهیل هم به داخل بود. فکرش را نمی کرد این واکنش را ببیند، اما دست رها را کمی فشرد و گفت:

– مردا همینن عزیزم. بیا داخل.

رها با دست و پایی بی حس وارد خانه شد. بدون سهیل در این خانه و خانواده احساس غربت می کرد. تمام رفتارهایشان را انگار بر اساس فیلمنامه ای طراحی شده پیش می بردند. فقط سبحان از این قاعده مستثنی بود که البته با حضور سحر در کنارش او هم کم رنگ می شد.

سارا با دیدنش مثل همیشه لبخند نصفه نیمه ای زد و گونه به گونه اش سایید و بوسی به فضا پرت کرد. کاش حداقل می توانست با سارا رابطه ای دوستانه بگیرد اما او اشتیاقی نشان نمی داد. برعکس رابطه اش با سحر و دیانایی که به چشم خانواده برای سهیل مناسب تر بود.

دست پدر شوهرش را هم کوتاه فشرد و سر جایش نشست.

- چی می خوری رها جان؟

- ممنون. میل ندارم.

سیمین اخم کرد.

- این جواری که نمی شه. تو خیلی کم غذایی. ممکنه توازن اندامت به هم بریزه. فکر نکنم سهیل خوشش بیاد.

"به درک! به جهنم که خوشش نمی آید. مگر لباس تنش هستم که هر زمان خواست همراه باشد و هر زمان خواست بگذارد و برود!" حرف های ذهنش را در همان ذهن جا گذاشت و حرصش را از نادیده انگاشتن سهیل پس زد.

- تابستون من کلا اشتها کم میشه به خاطر هوا و جو، ولی فصلای دیگه مشکل ندارم. اشتها کم برمی گرده.

- وسط برهوت که نیستی رها جون. با این فنای خنک کننده پتو تا فرق سر آدم باید بیاد تا خوابش ببره بعد تو از گرمای هوا و کم اشتهایی می نالی؟

لبخندی به سارا زد.

- نه عزیزم. تو برهوت نیستی ولی یه نوع بی اشتهایی فصلیه به خاطر نوع آب و هوا. مثل بعضیا که فصل بهار با تمام مراقبتاشون مدام سرفه می کنند. وسط دشت گل نیستن ولی به خاطر گرده افشانی گل ها دچار حساسیت میشن.

سارا لب هایش را جلو داد و ناله زد:

- وای گفתי رها. منم این جوریم. اسم بهار که میاد دلم می خواد زار زار گریه کنم از بس سرفه اذیتم می کنه.

از خودمانی شدن ناگهانی سارا جا خورد. خواست حرفی بزند اما انگار حالت سارا با کنترلی در دست دیگری تغییر کرد و با همان حالت همیشگی سر جایش نشست. رد نگاهش به سیمین بود. هر چه بود از سمت او آب می خورد. دختر باهوشی بود. به یک نتیجه رسید. طبق قانونی نانوشته سارا از خط قرمزی مقابل رها نباید عبور می کرد. چرایش را نمی فهمید.

لیوان آب پرتقالی را که آورده شد با تشکری کوتاه برداشت. سیمین پا روی پا انداخت و با لبخند گفت:

- خانواده چطورن؟

عجب غلطی کرد دعوتش را قبول کرد. اصلا حوصله این بازپرسی محترمانه را نداشت که معلوم نبود آخرش به کجا ختم شود. با این حال خودش را کنترل کرد و مودبانه پاسخ داد:

- سلام رسوندن.

سیمین چند لحظه ساکت نگاهش کرد و لبخندش پررنگ تر شد.

- سلامت باشن. بین نمی دونم سهیل فرصت کرده بهت بگه یا نه ولی پنج شنبه یه دور همی خانومانه است که برام مهمه عروسام باشن با ظاهری مقبول.

- دور همی؟ میشه بدونم مناسبتش چیه؟

- دور همی مناسبت نمی خواد. تقریبا ماهی یک بار این مهمونی رو داریم.

سیمین چه شباهتی به خاله معصومه داشت، اما مادرش همیشه از این دور همی ها گریزان بود. فکر نمی کرد این مهمونی چندان برایش خوشایند باشد، ولی لبخند زد.

- ممنون از دعوتتون. مزاحم میشم.

سارا دوباره کنترلش پرید.

- میای فردا بریم خرید؟

لبخند به لب رها آمد و باز رد نگاه سارا را به سیمین دید.

- نکنه می خوای برای آخر هفته خرید کنی؟
- آره خب، ولی اگه کار داری مزاحمت نمی شم.
- چه مزاحمتی؟ شاید منم خواستم خرید کنم.
- برق ذوق را در چشم های سارا دید اما یک ذوق یواشکی.
- پس هر موقع دوست داشتی با من هماهنگ کن.
- باید با سحر و دیانا هم هماهنگ کنم.
- لبخندش کمرنگ شد. همراهی با آن ها احساس خوبی برایش به همراه نمی آورد اما برای حفظ ظاهر گفت:
- باشه.
- سپس باقی مانده لیوانش را کمی نوشید و برخاست.
- با اجازه تون من برم بالا.
- کجا حالا که زوده!
- سهیل تنهاس.
- سیمین خنده کوتاه و معناداری کرد.
- فکر کنم با اون همه خستگی الان پسر من روی تخت پادشاه هفتم باشه.
- در این مدت کوتاهی که از زندگیشان می گذشت هیچ شبی ندید سهیل زودتر از ساعت یک بخوابد. برایش جای تعجب داشت اما دیگر حرفی نزد و فقط با لبخند پاسخ داد. خدا حافظی می کرد که نگاهی به در پهن و بلند گوشه سالن افتاد. چنین دری در کنار در ورودی طبقه بالا هم بود البته با کمی فاصله و با چند پله بالاتر از سطح ورودی، ولی تا به آن روز کنجکاو نبوده بود ببیند به کجا ختم می شود. نگاهی را برداشت و خدا حافظی کرد.
- سیمین با نگاه و ابروی بالا رفته به دخترش نگاه کرد.
- از رها خوش نیستی اومد سارا، نه؟

سارا دست هایش را در هم قلاب کرد.

- دختر بدی نیست ماما.

- مگه من گفتم بده؟

- نه ولی ...

- در هر صورت یه غریبه است. اینو یادت نره.

چهره سارا در هم شد و به سمت پله ها رفت. سیمین کنار همسرش نشست و موهای کوتاه و مرتبش را پشت گوش داد.

- فردا کلی خرید دارم واسه آخر هفته.

حاج صادق حبه ای انگور داخل دهانش گذاشت و گفت:

- میگم بچه ها بیان.

با نگاهش دنبال سهیل گشت. با شنیدن صدای تلویزیون احتمال داد داخل نشیمن باشد. ترجیح داد اول لباس عوض کند اما وارد سالن که شد تا به سمت پلکان برود بوی توتون سیگار به سرفه اش انداخت. چهره اش کمی جمع شد و سر چرخاند. حدسش درست بود. سهیل مقابل تلویزیون بی صدا نشسته بود و فیلمی در حال پخش بود، اما همه توجه رها به سمت حلقه های دنباله دار دود خاکستری رنگ بود از فیلتر سیگاری که میان انگشتان بلند سهیل خاکستر می شد. کیف از روی دستش تا میان انگشتانش سر خورد و پاهایش به سمت او کشیده شد. سهیل به او نگاه کرد و رها به یک فیلتر سوخته دیگر داخل زیر سیگاری.

- به چی نگاه می کنی؟

آب دهانش را قورت داد و پلکی زد.

- نمی دونستم سیگار می کشی.

- بدت میاد؟

- بیشتر نگران مضراتشم.

– موقعی که بهت گفتم گهگاهی عادت به این دود دارم گفתי مهم نیست.

ابروهای رها باز شد و با حیرت نگاهش کرد. سهیل چشم در چشم او برخاست و گفت:

– ندونستن ها و ندیدن ها تنها ملاک تفاهم ما واسه ازدواجمون بود، نه؟ تو منو نمی دیدی و حرفامو نمی شنیدی. منم فاصله ها و نه چشمای تو رو.

قلب رها در سینه لرزید و سیگار نیمه سوخته میان مشت سهیل مچاله شد.

چهره رها جمع شد. انگار تنش با سوختن کف دست او داغ شد. سهیل آشفته دست پشت گردنش کشید و پشت به او کرد.

– خودت شروع کن رها. نذار من بپرسم.

اما رها قدم قدم عقب رفت. اصلا دلش جنجال نمی خواست. به سمت اتاق رفت و لب تخت نشست. گرمش بود. احساس خفگی می کرد. شالش را از سرش کشید و دکمه های مانتویش را باز کرد. با همان شلوار جین و تاپ زیر مانتو روی تخت ولو شد و صورتش را به بالش فشرد.

– پشت کردن ها مشکلو حل می کنه؟

با صدای سهیل چرخ خورد و نشست. سهیل دستش را به چارچوب در زده و خیره نگاهش می کرد. لب پائینش را به دندان گرفت و نفس عمیقی کشید. باید با آرامش پیش می رفت.

– کدوم مشکل سهیل؟ مگه ما مشکل داریم؟

چشم های سهیل کمی تنگ شد و سرش کمی مایل به چپ پیش آمد.

– جدی؟ پس تو هیچ مشکلی نداری؟

– نه!

سهیل جلوتر رفت و گفت:

– پس الان من هر چی ازت بخوام نه نمی شنوم، نه؟

– نه!

سهیل نگاهی به سر تا پای او انداخت و دستش را گرفت و به سمت خود کشید. رها بی تعادل برخاست و مقابل او ایستاد. با این که تمام تنش در حول و ولا بود اما محکم ایستاد. این بار تصمیمش جدی بود و قصد پس زدن و پس کشیدن نداشت. باید سهیل را راضی نگه می داشت تا این عرصه بیشتر تنگش نشده است. باید خودش را از این سر در گمی نجات می داد. شاید با عشق پا به این زندگی گذاشت، اما می توانست خوشبختی را کنار این مرد تجربه کند.

نگاه سهیل در قاب زیبای چهره او چرخ خورد. تپش قلبش باز اوج گرفت. باز میل عجیب و مردانه اش سرکش شد. دست روی سرشانه عریان او گذاشت. برعکس همیشه گرم بود. کمی سرش پیش رفت و نفسش به نفس های او آمیخت. چشم های رها آرام بسته شد، اما انتظار لمس شدنش طولانی شد. پلک گشود و نگاه ثابت او را دید. صدایش آرام بود اما پر از دلخوری.

- چشمای بستتو می خواستم، خودمو باز به کوری می زدم.

فشار انگشتانش روی شانه های ظریف او زیاد شد و این بار جان دارتر گفت:

- اما بسه هر چی غرور و فدای دوست داشتنت کردم.

لب های رها لرزید.

- از چی پشیمونی؟

- از انتخاب اشتباه و چشم بسته تو!

رنگ از رخ رها پرید. انگشتان سهیل روی بازوی او سر خورد و سرش آرام تکان خورد.

- از اشتباهی که کردم. این که همه چی عشق نیست. این که بی رحمی واسه دل لازمه. این که ...

رهایش کرد و به موهایش چنگ زد.

- چرا قبول کردی وقتی هیچ حسی بهم نداشتی؟

- سهیل ... من ...

انگشت مقابل بینی اش گذاشت و محکم اما آرام گفت:

- هیش! توجیه نمی خوام.

- پس چی می خوای بشنوی؟

– حقیقتو! حقیقتی که نتیجه اش شده کنایه ت به پدرت. به فاصله ای که بینتونه. به احمق فرض کردن من و ...

– من از بابام دلخورم. یه دلخوری بچه گونه است. ربطی به انتخاب تو نداره.

– از آدمای احمق خوشم نمیاد. از اونایی هم که خودشونو می زنن به نفهمی بدم میاد، اما از اونایی که می خوان احمق فرضم کنن متنفرم.

باز به رها نزدیک شد و خیره در چشم هایش ادامه داد.

– شاهراه بیزاری تو قلب من درست نکن رها. راستشو بگو.
رها کم آورد و با حرص گفت:

– باشه. باشه میگم اما اونی که باخته منم. فقط تو نبودی.

سهیل عمیق نگاهش کرد. از درون رو به فروپاشی بود، اما محکم ایستاد. دست رها میان موهایش رفت و سر به زیر انداخت.

– من به زندگی با تو راضیم سهیل. نمی خوام ...

انگشتان او زیر چانه اش فرو رفت و به ضرب سرش را برگرداند.

– تو زندگی با من چی رو باختی؟

رها با بغض گفت:

– حق انتخابو!

چشم ها و لب های سهیل بر هم فشرده شد و رهایش کرد. اشک رها سرازیر شد. به رژه رفتن و کلافگی او خیره شد و اشک ریخت. به دل بی دل خودش فکر کرد و اشک ریخت. فریاد لعنتی او راشنید و اشک ریخت. سرکوب غرور را در چشم های او دید و نزدیک رفت، اما با بلند شدن دستش پایش بر زمین چسبید.

سهیل پریشان گفت:

– بذار اشتباهم همین جا دفن شه. نمی خوام کابوس دنباله دار بشه!

رها سر جایش ایستاد. انگار کسی تمام توانش را از دست و پایش بیرون می کشید. به زحمت گفت:

– چه توقعی از من داشتی سهیل؟ این که سر ماه نشده وارد زندگیت شدم و ادعای یه عشق اساطیری کنم؟

سهیل در یک قدمی اش ایستاد و کلافه گفت:

– عشق سرمو بخوره! انقدر با رفتارات مثل پتک تو مغز سرم نمی کوبیدی که یه انتخاب تحمیل شده ام!

– نبود. به خدا کسی مجبورم نکرد!

صدای سهیل بالا رفت:

– پس الان رو به روی من کی حرف از حق نداشتن انتخاب زد. هان؟
باز اشک رها روی گونه اش راه گرفت.

– بابام می خواست زودتر ازدواج کنم. هر کی می اومد می گفت بهونه می گیری. مگه چشونه و ...
– واسه من قصه تعریف نکن.

– قصه نیست. مامانم عاصی شده بود. یه دفعه هم حالش بد شد. منم همون جا قسم خوردم اولین کسی که در خونه بابامو زد نه نگم.

سهیل کمی نگاهش کرد و رها با کف دست اشکش را کنار زد.

– برو از بابام بپرس. اصلا از حماد یا ندا. باور کن همین بوده.

– وقتی این تصمیم احمقانه رو گرفتی، پیش خودت فکر نکردی یه زندگی دیگه هم درگیرت شه؟
– همیشه اشتباه، اشتباه جواب نمی ده.

عصبی پوزخند زد.

– دنبال چی می گردی با گفتن این حرفا؟

– اعتماد تو.

سهیل، پریشان لب تخت نشست و با کلافگی دست میان موها، صورت و پشت گردنش کشید.
رها کمی به خود جرات داد و نزدیک تر رفت. بالای سرش ایستاد و گفت:

- تو همین مدت کم فهمیدم تو تنها شانس خوشبختیمی!

نگاه سهیل با لبخند تلخی بالا کشیده شد.

- باورش سخته! خودت بودی باور می کردی؟

- آره! مگه قصه ای که تو از دیدن من تعریف کردی رو باور نکردم؟

- چرا از همون اولش نگفتی؟

رها کنارش نشست و سر به زیر انداخت.

- نتونستم. چه فرقی می کرد؟

- فرقش این بود که الان هر لحظه فکر نمی کردم داری کنار من شکنجه میشی.

قلب رها در تقلا بود. انگار قصد بیرون پریدن از سینه اش را داشت. می دانست که همه حرف هایش همه ی حقیقت نیست.

- الان پشیمونی؟

سهیل صورت او را به سمت خود برگرداند.

- اون قدر دوست دارم که تا ته دنیام ازت دست نکشم، ولی می شد با حس بهتری پا تو خونه م بذاری، نه یه ازدواج اجباری! بدترین خاطرم شده شب ازدواجمون که ...

وقتی رها نگاهش را دزدید، سهیل نفس عمیقی کشید.

- هنوزم جای خودمو تو زندگیت پیدا نکردم.

برخاست برود که رها دستش را گرفت.

- نرو سهیل!

سهیل دستش را کنار کشید.

- قرار نیست جایی برم اما ...

به چشم های او نگاه کرد. مقابل پاهایش نشست و دستانش را گرفت.

- بهم ثابت کن که می تونی از این کنار هم بودن راضی باشی. دوستم داشته باشی. اون موقع مجنون شدنمو می بینی، اما اگه الان بخوام کنارت باش همه چی برام حس کابوس داره. من با تو واسه خودم یه دنیای دیگه ساخته بودم. دنیایی که عادت توش نیست. همش محبته!

با بوسه ای روی انگشتان یخ زده اش برخاست و به سمت در رفت که رها گفت:

- اگه هیچ وقت نتونستم چی؟

سهیل مکث کرد اما برنگشت نگاهش کند. دست روی سینه اش گذاشت. تپش قلبش سرسام آور بود. نفس از سینه تنگش بیرون داد و در همان حالت گفت:

- زندگی کنار من تا آخرین لحظه عمر من میشه تاوان انتخاب اشتباهت. فکر طلاقو از سرت بیرون کن.

پا تند کرد و بیرون رفت. رها دست روی صورت خیس از اشکش کشید. باز بوی توتون سیگار به مشامش خورد و دلش سوخت. روی تخت در خود مچاله شد.

جنین وار پا در شکم جمع کرد و صورت به بالش فشرد. زود به بن بست رسید. فکرش را هم نمی کرد سهیل تا این حد موضوع را کش دهد. فکر سورن میان آشفته بازار ذهنش سر کشید و حالش را بدتر کرد. باید این بازی یک طرفه تمام می شد و یک نفر می باخت. مساوی معنا نداشت. سورن باید برای همیشه می رفت. آمدن سهیل یک نوع اجبار شد، اما حالا که می دید برایش دوست داشتن از همه چیز مهم تر است، باید تمام تلاش خود را به کار می بست. شاید باز می توانست عشق را با او و این همه احساس نابش تجربه کند. باید قصه ای را که ساخته بود روی صفحه سرنوشتش هم ماندگار می کرد.

میان افکار سرگردانش نفهمید عقربه های ساعت از چهار صبح گذشت. کمی دیگر اذان بود. دلش در حال ترکیدن بود. برخاست و اشک هایش را پاک کرد. سهیل قصد برگشتن به داخل اتاق را انگار نداشت. بیرون رفت. وضو گرفت و بازگشت. سجاده اش را گشود. قامت که بست و بسم ا... که گفت اشکش سرازیر شد.

با تمام شدن نمازش گوشه چادرش را به صورتش کشید که دستی گرم و پر مهر روی گونه اش سر خورد. سر چرخاند و نگاهش در مردمک لرزان چشم های سهیل بی حرکت ماند.

- نوید بهشت با یه فرشته زمینی وعده ای بود که با دیدنت به خودم دادم و حالا ...

آرام زمزمه کرد:

- گفتن بهشتو به بها میدن نه بهانه. بهای بهشت با تو بودن هر چی باشه میدم حتی اگه یه عمر عطش باشه کنار آب حیات وجودت. تو رگ و پی من شدی رها. بدون تو هیچی نیستم اما ...

انگشتانش روی لب او مهر سکوت زد و گفت:

- قول میدم همونی بشم که تو می خوای.

سهیل نرم انگشتانش را بوسید. آغوش که به رویش گشود، رها به سینه اش چسبید. آرام گرفت. احساس امنیت کرد و چشم هایش را بست.

کم حوصله بود، اما بنا بر قولی که به سارا داد در خرید همراهشان شد. عملاً نادیده انگاشته شده بود. هر چه می خواستند با هم نظر رد و بدل می کردند بدون این که توجهی به رها داشته باشند. نگاه گاه و بیگاه سارا را می دید اما بدون هیچ حرفی. فقط پرسید قصد خرید چه چیزی را دارد که رها کوتاه پاسخ داد:

- هر چی به چشمم بیاد.

همین و دیگه هیچ!

با زنگ خوردن تلفنش کمی دورتر ایستاد. جواب سپیده را داد.

- خوبی؟ چه خبر؟

- سلامتی. خبرا پیش توئه!

احساس کرد سپیده طعنه می زند. نگاهی به همراهانش انداخت که وارد مغازه ای شدند. پشت ویتترین مغازه دیگری ایستاد و گفت:

- چی شده؟

- سورنو دیدی رها؟

با شنیدن نام سورن قلبش فرو ریخت. احساس کرد عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست.

– نه!

– دختره روانی مگه باهاش قرار نداشتی بری آب پاکو بریزی دستش؟ امروز جلو خونه ما پیداش شده بود و سراغتم می گرفت. مثل این که دو سه ساعتی پشت در خونه بابات کشیک می کشیده تا از پشت پنجره ببینت، اما ندا اومده پشت پنجره. می گفت جواب تلفنشم ندادی. معلومه چه غلطی می کنی؟

با صدای لرزانی گفت:

– فهمید؟

– پرسید چه خبره!

بی قرار تکرار کرد:

– فهمید؟

– من چیزی نگفتم ولی رها دیدنش نرو. دوستانه میگم. اگه قبولم داری میگم تلفنی بهش بگو، اما دیدنش نرو که میشه بختک زندگیت! این سورن اون سورنی که تو می شناختی نیست دیگه.

دست بیخ گلویش کشید. شاید نفس راحت تر بیرون بیاید. این بغض لعنتی چه از جانش می خواست!

– گوش می کنی رها؟

– منظورت چیه سپیده؟

– نمی دونم! انگار از همه عالم و آدم طلبکاره. رها نکنه ...

سپیده باقی حرفش را خورد که رها بی تاب پرسید:

- نكنه چى؟

- نكنه قبلا تو رابطنون پاشو زيادى از گلشم دراز كرده كه حالا اومده اين جورى خودشو صاحب اختيارت مى دونه.

تنش به لرزشى لحظه اى گرفتار شد.

- مى فهمى چى ميگى سپيده؟ تو ...

- من نفهمم. حق با توه، ولى خواهش مى كنم عقل نداشتتو به كار بنداز و زود اين بازى مسخره رو تموم كن.

- رها!

نفهميد چرا با شنيدن صداى سهيل اين قدر هول كرد كه گوشى از دستش افتاد و هر تكه اش به گوشه اى پرت شد. سهيل با تعجب نگاهش كرد.

- ترسيدى؟

آب دهانش را قورت داد و سلام كرد.

- جا خوردم. تو اين جا چى كار مى كنى؟

سهيل خم شد و گوشى او را برداشت و در حال بستن دوباره اش گفت:

- خودت گفتى با بچه ها مياى خريد. مى دونستم فقط اين خانما اين پاساژ خريد مى كنند. گفتم شايد حوصله ت بدون من سر بره.

گوشى را به سمتش گرفت. گوشه ي ابروى چپش را بالا انداخت.

- جا خوردن با ترسيدن خيلى فرق مى كنه خانمم. حس مى كنم تو ترسيدى، البته از يهو ظاهر شدنم.

لبخند نصفه نيمه اى زد.

- با سپيده حرف مى زدم.

- خب يه تماس بگير مكالمتون كامل شه. بقيه كجان؟

- فکر کنم داخل مغازه رو به رو داشتن لباس می دیدن.
- تو چیزی خریدی؟
- نه هنوز.
- اگه می خوای تماس بگیری بگیر تا سبحانم بیاد بعد بریم طبقه دوم.
- مهم نیست. باشه برای بعد.
- سهیل سری تکان داد.
- هر طور خودت می دونی.
- همان موقع سارا سرش را از مغازه بیرون آورد.
- رها جون؟ سهیل تو کی اومدی؟ سلام.
- با هم به آن سمت رفتند.
- خوب شد که اومدم والا. واقعا حوصله رها با امثال توئه بی معرفت حسابی سر می رفت.
- اخم های سارا در هم شد و تا خواست حرفی بزند رها گفت:
- من با تلفن حرف می زدم اومدم بیرون از مغازه. خرید کردی سارا؟
- آره! بیا ببین چطوره. همون پیرهن کوتاه بنفش رو برداشتم.
- رها با تمام آشفتگی درونش سعی کرد همراه خوبی باشد. لبخند زد و گفت:
- پوستت سفیده حتما بهت میاد.
- چشم های سارا برق زد. قلبا دوست داشت رابطه اش با رها بیشتر باشد، اما با حسابی که از مادرش می برد تقریبا تا زمان جا افتادن رها در خانواده شان این امر غیر ممکن بود. با این احوال دست رها را گرفت و گفت:
- یه پیرهن دیگه هم هست، بیا ببین. من زیادی لاغرم. سحر گفت تو تنم گریه می کنه، اما خودم خیلی ازش خوشم اومد.
- خب اگه از اونم خوشت اومد بخر. دفعه بعد بپوش.

سهیل از سیاست رها خوشش آمد. سارا استقبال کرد و با هم به سمت مغازه مورد نظرشان رفتند. سارا پیراهن را خواست که سحر میان تعجب دیدن سهیل و احوال پرسى مختصرشان از سارا پرسید:

- دوباره می خوای پرو کنی؟ مگه همینو نخریدی؟

- چرا، ولی رها میگه شاید از اینم خوشتر اومد.

نگاه کوتاه سحر به سارا و رها ناخوشایند بود، اما ابرو بالا انداخت.

- هر طور میلته.

سارا لباس را گرفت و به اتاق پرو رفت که نظر رها به سمت دیانا و لحن صمیمانه اش با سهیل جلب شد.

- کم پیدا شدی پسر عمو؟

سهیل لبخند زد.

- نشنیدی میگن ستاره سهیل؟

- اِ قبلا تو خونه عموت بیشتر می تابیدی.

رها دچار حس بدی شد و نگاهش را برگرداند. سهیل متوجه شد و شیطنتش گل کرد.

- شاید قبلا کار بیشتر داشتم.

دیانا خندید.

- حalam به کارات یه سر بزن بد نیست.

- چشم، تو اولین فرصت.

رها حرصش گرفته بود. اگر او هم روزی با سورن مقابل سهیل این طور صمیمی برخورد می کرد او چه واکنشی نشان می داد؟ با یادآوری نام سورن قلبش دوباره فرو ریخت. یاد حرف های سپیده افتاد. مگر در این یک سال چه اتفاقی افتاده بود که سپیده این حرف ها را زد؟! همان موقع در اتاق پرو نیمه باز شد و سارا سر کشید.

- رها جون، ببین خوبه؟! -

رها سعی کرد لبخندش را حفظ کند. با نگاهی به ظاهر لباس در اندام او سر تکان داد.

- به نظر من که خیلی خوبه. بذار بقیه رو هم صدا کنم که ...

- فکر نکنم نظر خاصی بدن. الان میام. پس خوبه دیگه؟

رها تایید کرد. سارا با لبخند تشکر کرد و باز داخل رفت. سر که چرخاند سبحان را بیرون مغازه دید که انگار دنبالشان می گردد.

- سحر جان فکر کنم سبحان دنبال شما می گرده.

ابروی سحر بالا رفت و سرچرخاند. با دیدن سبحان لبخند زد و دست تکان داد و او با سلام بلندی وارد مغازه شد.

آمدن دو برادر باعث شد خرید تا شب طول بکشد و شام را هم میهمان آن ها باشند، اما در این بین سهیل متوجه کم حرفی رها بود. ابتدا حس کرد هنوز نتوانسته رابطه با جمع را هضم کند، اما کمی بعد فهمید اشتباه می کند و او خودخوری می کند.

با خستگی روی صندلی میز آرایش نشست که سهیل به میز تکیه داد و دست زیر چانه اش برد. بی مقدمه پرسید:

- از چی ناراحتی؟

لبخند کمرنگی زد و ساعتش را از مچش باز کرد.

- ناراحت نیستم.

سهیل سر خم کرد و نگاهش کرد.

- میگم هستی بگو هستیم. نکنه هنوز بابت دو سه شب پیش ...

- اون شب هر دومون ناراحت بودیم. خب انتظار قربون صدقه رفتن ازت نداشتم. می دونم خودمم مقصرم، ولی ...

با سکوت رها، ابروهای سهیل به هم نزدیک شد.

- ولی چی؟ بگو.

رها صاف نگاهش کرد.

- تو خونه عموت چی کار داشتی؟

سهیل ابتدا با تعجب نگاهش کرد، اما یک مرتبه زد زیر خنده. رها حرصش گرفت.

- به چی می خندی؟

- به این که زنا در هر حالتی حسودن.

رها مقابلش ایستاد و با اخم گفت:

- پس اگه منم با ...

با اخم سهیل ساکت شد و لب به دندان گرفت. نزدیک بود گور خودش را با آوردن نام سورن بکند.

- با چی؟ رها از حرف نصفه نیمه خوشم نمیاد.

- با پسر عموم خوش بگذرونم تو ناراحت نمی شی!

با کلی بدبختی این جمله را سر هم کرد. سهیل قدمی نزدیک تر شد و زل زل نگاهش کرد.

- خوش بگذرونی؟ یعنی چی؟

رها از سیاست زنانه اش استفاده کرد و دست به موهای پریشان روی پیشانی او کشید.

- همون جوری که تو با دختر عموت خوش میگذرونی.

سهیل کمی چشمانش را تنگ کرد.

- غیرت مردونه که می دونی چیه!

رها بازیش گرفت و لبخند زنان گفت:

- همون حسادت زنونه است.

ابروهای سهیل باز شد و میان خنده او محکم بغلش کرد.

چشم های رها بسته شد و دست هایش به آغوشی چنگ انداخت که دلش می خواست مثل همین لحظه فقط آرامش کند. تصمیم آخرش را گرفته بود.

خسته و کسل بابت مهمانی که هیچ خوشایندی برایش نداشت و فقط وقت تلف کرده بود در کنج ترین مبل سالن نشسته بود و اطرافیانش را تماشا می کرد. با آمدن پیغامی روی گوشی اش استرس گرفت. این روزها به محض شنیدن زنگ تلفن یا پیام گوشی قلبش فرو می ریخت و دائم در هول ولا بود. نکند سورن باشد و در یکی از این تماس ها و پیام هایی که بی پاسخ می گذاشت، سهیل از سر کنجکاوی به گوشی اش سر کشد و ...

از فکرش هم ستون فقراتش می لرزید. در چنین حالتی معلوم بود سهیلی که بابت یک انتخاب بی عشق هنوز از هم آغوشی می گریخت، بی درنگ ختم این رابطه را می گیرد و ...

اصلا دلش این اتفاق را نمی خواست. برایش یک امر مسجل بود که سهیل را دوست دارد. شاید هنوز نه به اندازه عشقی که مدت ها با پدر به خاطرش جنگید، اما محبتش واقعی بود. سهیل هم این را حس کرده بود اما سرسختانه مقابل امیالش می ایستاد تا این علاقه پررنگ تر شود و خود رها خواهان روی غلتک افتادن رابطه شان شود.

افکارش را پس زد و انگشت روی صفحه کشید. سپیده بود.

– کجایی؟

در جوابش تایپ کرد:

– خونه مادرشوهرم. مهمونی داره. چیزی شده؟

دو دقیقه بعد جواب آمد.

– هر موقع تونستی بهم زنگ بزن.

در جواب فقط باشه ای نوشت و پیام تحویلش را که دریافت کرد گوشی را روی میز کنار گذاشت، اما هنوز نیم دقیقه هم نگذشته بود که تلفن زنگ خورد به خیال سپیده برداشت و حتی به صفحه هم نگاه نکرد.

- خوبی؟ گفتم که خونه مادر ...

- چه عجب! حalam جواب نمی دادی.

برای یک لحظه احساس کرد قلبش نزد و واقعا هم نزد. نگاه ترس خورده اش در اطراف چرخید و آب دهانش را قورت داد.

- تویی؟

- نه روحمه! رها مثل بچه خوب بگو چی شده که جواب منو نمی دی و نتیجه همه التماسم میشه یه پیام کوتاه که نمی تونم ببینم.

قفسه سینه اش تند تند حرکت می کرد.

- باشه بعدا بهت میگم.

- بعدا یعنی همون قراری که گذاشتی و نیومدی؟

- نشد.

- چرا تلگرافی حرف می زنی؟ تو کجایی اصلا، که اتاق خوابت شده اتاق خواهرت؟

با یک انگیزه و فکر ناگهانی گفت:

- تهران نیستم.

همان موقع حس کرد دو چشم کنجاو زیر نظرش گرفته است. سر چرخاند و چشم های نافذ دیانا را دید. لبخند مضحکی به لب آورد و سر خم کرد. لبخند متقابلی دریافت کرد و برخاست. باز سورن گفت:

- یعنی چی که نیستی؟ اون دوست از خود راضیت که چیزی نگفت. انگار با دیوار بودم.

- با یه تور دانشجویی اومدم کیش.

- بدون سپیده؟ توقع داری باور کنم؟

نفس عمیقی کشید، اما انگار سینه اش زیر کوه نگاه سنگین دیانا در حال له شدن بود. برخاست و به سمت تراس رفت. مثل کسی که در حال دزدی است و نمی خواهد کسی مچش را بگیرد، اما از دوربین های مدار بسته بی خبر است. خصوصا مدار بسته هایی که عقل و شعور داشته باشند و از همه مهم تر در پی فرصتی برای به دام انداختن. داخل تراس نفس عمیقی کشید که جبران آن نفس های نصفه نیمه باشد. سرفه کوتاهی کرد بلکه صدایش نلرزد.

- گوش کن! من دلیلی نمی بینم دیگه پیام دیدنت فقط ...

- باز که داری حرف خودتو می زنی؟ من که گفتم می دونم مقصر این همه وقت نبودن و بی خبریم اما برات توضیح میدم رها.

- هیچ توضیحی قانع کننده نیست. من دیگه نمی خوام.

سورن باور نمی کرد این رها همان رها باشد که مقابل چشمانش به خاطرش از پدر سیلی خورد.

- رها! چت شده تو؟

نمی فهمید این بغض لعنتی چه از جانش می خواهد. این گرما از آتش زیر کدام خاکستر است! چرا بغض صدای سورن تا از کار افتادن قلبش پیش می رفت؟ چرا!

- رها ... دوستت دارم!

کاش این قدر اسمش را صدا نمی کرد. کاش این قدر تداعی خاطره نمی کرد.

- یه بار بیا بینمت. به جون خودت قسم، به عشقمون قسم، اگه دیگه نخواستی میرم گورمو گم می کنم. تو فقط یه فرصت بهم بده.

اشک های سرازیر شده اش را با کف دست پاک کرد.

- باشه، اما ...

- اما نیار دیگه عزیزم. فردا خوبه؟

- نه! نه!

- کی پس؟ به خدا دارم از دلتنگیت می میرم.

- پس فردا.

- همون جای همیشگی؟

- نه!

- پس کجا؟

- هر جایی غیر از اون جا.

- پس آدرسو برات می فرستم. باشه؟

- دیگه بهم زنگ زن. خدا حافظ.

این را گفت و تماس را قطع کرد. اشک های سمجش را از روی صورتش پاک کرد. حالش بد بود. بدتر از همیشه! روی صندلی فرفوزه نشست و گوشی را بعد از پاک کردن تماس روی میز پرت کرد و صورتش را با دو دست پوشاند.

کمی بعد که حالش جا آمد از همان جا به سمت دستشویی رفت. با دیدن آرایش دست نخورده اش نفس عمیقی کشید. باید این حفظ ظاهر ادامه پیدا می کرد تا سون برای همیشه خط بخورد. با این احوال رژ ملایمش را برداشت و روی لب های خشکیده اش کشید. حالا بهتر بود. شاید همه چیز بهتر می شد. از در دستشویی بیرون آمد و اصلا متوجه عقب رفتن سایه یک زن نشد. زنی که هنوز در شیش و بش شنیدن یک صدای مردانه از مخاطب پشت خط رها بود. دست به گونه اش کشید و افکارش را عقب و جلو کرد بلکه سندی برای اثبات این جرم برای خودش بیابد اما به چیزی نرسید جز همان ازدواج زود هنگام سهیل و رها که کمتر از دو ماه طول کشید.

- دیانا؟ این جا چی کار می کنی؟

با صدای سحر برگشت. لبخند زد.

- اومدم دستشویی. بریم دیگه.

کنار سحر راه افتاد و کمی بعد گفت.

- یه کم جاریتو تحویل بگیر. بعد میگن حسودیت میشه ها.

سحر با اخم گفت:

- چیزی کم ازش ندارم که بخوام حسودی کنم.
- پس یه کم همراهش باشی هم بد نیست.
- زیاد ازش خوشم نیاد و الا پدر کشتگی که نداریم.
- دیانا تکه ای موز به دهان گذاشت و پا روی پا انداخت.
- سیاست نداری دیگه. اون جور خودتو بیشترم تو چشم میاری. باهات بریز رو هم شاید دوستی بیشتر به دردت خورد.
- سحر موشکافانه نگاهش کرد.
- چی تو سرته دیانا که منو هول میدی طرف این دختره؟
- دیانا خندید.
- ای بابا! چقدر تو مغزت منحرفه. می خوام رابطه تون حسنه شه، بده؟
- هر کی غیر تو می گفت، می گفتم واقعا قصدش خیره، اما الان نمی دونم چی تو سرته!
- دیانا بلندتر خندید و سحر با رسیدن مادر و خواهرش برخاست و به استقبال آن ها رفت و باز نگاه دیانا به سمت رهای مرموز چرخید.

تمام شب از شدت فکر و خیال خواب های آشفته دید. چقدر خوب بود که سهیل پا پیچش نشد. انگار باور کرد که خوابیده است. تا نزدیک اذان صبح در جایش غلت خورد و از این پهلوی به آن پهلوی شد. وقتی خواب آرام سهیل را می دید دلش می خواست جای او باشد، اما جای او بودن هم سخت بود. مرد بودن و مردانگی کردن برای حفظ مرد بودن سخت بود. درست مثل زنی که ظرافت هایش را بپوشاند. انگار کنار آتش باشی و ادعای نسوختن کنی. مگر می شد؟ باز صدای تلفن شبیه ناقوسی بی وقت در دنیای خالی ذهنش صدا کرد. تکانی خورد. پلک هایش هنوز می سوخت، اما طرف دست بردار نبود تا بیدارش کند. چشم بسته دست کشید به میز و با یافتن گوشی بی حال گفت:

– بله!

– بله و بلا. نترکی انقدر می خوابی!

کسل گفت:

– وای سپیده چی می خوای کله صبح؟

– کله صبح؟ نه بابا! شبای جمعه بهت ساخته. ساعت از یازده هم گذشته.

– مزخرف نگو. چی شده حالا؟

– با سورن حرف زدی؟

– آره!

– بهش گفتم؟

– چی رو؟

– مرگ منو. شوهر کردنتو دیگه.

– مگه قراره که ...

یک مرتبه خواب از سرش پرید و سیخ نشست. نگاهی به اطرافش انداخت. خدا رو شکر که سهیل داخل اتاق نبود. نفسی از سر آسودگی کشید.

– مردی رها؟

– دیوونه وسط خواب و بیداری چه سوالایی می پرسی!

صدای سپیده آرام تر شد.

– سهیل پیشته؟

– نه بابا ولی نمی دونی جمعه ها خونه است و زنگ می زنی اصول دین می پرسی؟

– الان کجاست؟

– نمی دونم. شاید تو سالن باشه. سر و صداش نمیداد.

- میگم با سورن چی کار کردی؟
- کمر صاف کرد و به بالش تکیه داد. انگشت لای موهایش فرو برد. اصلا دلش نمی خواست صبحش را با نام سورن شروع کند.
- بحثامون تکراری شده سپیده. بعدا حرف می زنیم.
- خفه شو یه دقیقه گوش بده. رها دیدن سورن نرو. باشه؟
- نمی خواستم برم ولی نمی داره. از طرفی می ترسم تلفنی بهش بگم خل بازی در بیاره، اما وقتی رو در رو بینمش ...
- رو در رو بینیش که دوباره فیلت یاد هندوستان کنه؟
- حرصش گرفت و گفت:
- تو نگران چی هستی؟ نفهمید شرایط من فرق می کنه به جهنم.
- در صدای سپیده موج خاصی افتاد.
- یعنی چی رها؟ منظورت چیه که ...
- کلافه گفت:
- ببخشید سپیده. باور کن از این همه کشمکش دارم دیوونه میشم.
- من نگران زندگیتم. اگر حرفی می زنم واسه اینکه دوست دارم. حالا که میخوای بینیش حرفی نیست، ولی تشویقش کن برگرده همون جایی که بوده.
- مگه کجا بوده؟
- خب ... فکر کنم خارج از کشور بوده.
- تو از کجا می دونی؟
- خودش گفت.
- رها تکانی خورد.
- خودش؟ مگه چقدر با هم حرف زدید که فرصت پیدا کرده همه چیو واسه تو توضیح بده؟

– چه فرقی می کنه؟ من پرسیدم کجا بوده این همه وقت که خبری از تو نگرفته گفت ایران نبوده، همین.

نمی دانست چرا حس کرد رازی در این میان وجود دارد. یک راز سر به مهر! داشت حالش به هم می خورد. یادش بود که در آن سفر سورن اول مورد توجه سپیده قرار گرفت. حتی به خاطر این موضوع تا مدت ها روی خوش به سورن نشان نداد تا بالاخره خود سپیده گفت حسی به او ندارد و دو دلی را کنار گذاشت.

– رها چی تو مغز پوکنه؟

– باشه بعدا صحبت می کنیم سپیده.

– فردا میری دیدنش یا نه؟

– آره. باید برم. باهام میای؟

– نه! خودت برو. من باشم شاید نتونی راحت حرفتو بزنی. دوباره بهت زنگ می زنم. فعلا کاری نداری؟

– نه سلام برسون.

خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت، اما یک مرتبه فکری از ذهنش گذشت. سپیده از کجا می دانست که برای فردا قرار گذاشته اند؟ اعصابش خرد شد از هجوم افکار گوناگونی که مثل خوره مغزش را می خورد. حتما خودش گفته بود و یادش نمی آمد. درسته، همین بود. نفعی برای سپیده نداشت که بخواهد دروغ بگوید. امروز به او نرسیده بود. سال ها بود خانه یکی بودند و روزو شبهای زیادی را کنار هم سپری کردند. در بدترین شرایط، سپیده کنارش ماند و راه درست نشاش داد. پس این افکار مزخرف جایی میان دوستی ریشه دارشان نداشت.

برای فرار از این افکار مالیخویایی اش پتو را کنار زد و برخاست. حوصله عوض کردن لباس نداشت. لباس خوابش فعلا با لباس های معمولی که می پوشید یکی بود. خنده دار بود. شاید هم تلخ تر از این نمی شد. چرا نباید شبیه دیگر تازه عروس ها شبش پر از رویای نوازش نباشد؟ از چه می گریخت؟ از نیازی که کم کم در وجود خودش هم سر بر می داشت؟ مقابل آینه ایستاد. لبخند بی روحی به ظاهر بی روح ترش زد. باید قدمی بر می داشت یا نه؟

پیراهن کوتاهی را برداشت و کمی نگاهش کرد. از آن بی در و پیکرهایی بود که پوشیدنش محض مسخره بود مگر ... وسوسه شد بپوشد، اما با تصور دیده شدنش توسط سهیل لب هایش گل انداخت. هنوز از او شرم حضور داشت. پس باشد برای بعد.

تاپ و شلوارک مناسبی پوشید و بیرون رفت، اما نه خیر، خبری از سهیل نبود. صدایش کرد، اما جوابی نشنید. وارد آشپزخانه شد. فهمید سهیل صبحانه هم خورده است و بیرون رفته. حالا کجا نمی دانست! بسته ای مرغ بیرون گذاشت که راحت ترین غذا برای ظهر بود.

تقریباً یک ساعت بعد که زیر مرغ را کم کرد و برنج را دم گذاشت از آشپزخانه بیرون رفت. ساعت دوازده و نیم ظهر بود. شماره موبایل سهیل را گرفت که صدایش را از داخل سالن شنید. وایی گفت و بیرون سر کشید. تازه لباس های بیرون او را دید. پس کجا بود این همه وقت؟

حوصله اش حسابی سر رفت. بی آن که لباس عوض کند چادر برداشت و سر کرد. سری بیرون کشید. انگار در باغ کوچک مقابل هم خبری نبود. بیرون رفت که از پنجره پشت هم به باغ سر بکشد که چشمش به همان در بلند رو به رو افتاد. چادرش را مرتب کرد و به آن سمت رفت. در را که باز کرد با دیدن راه پله ای عریض و طویل تعجب کرد. با کنجکاو پایین تر رفت. انگار دو طبقه را رد کرد و به زیر زمین رسید. سالن مدور و کوچکی بود که سه در داشت. صدای آب می آمد. در اول را که باز کرد باشگاه مجهزی در ابعاد کوچک دید. از وسایل بدن سازی فقط وزنه و تردمیل را می شناخت که حماد تا قبل از ازدواج در خانه پدری داشت. از بقیه سر در نمی آورد. سرش را بیرون کشید و در میانی را باز کرد که بوی رطوبت آمد. خوشش آمد. جلوتر رفت. با دیدن رختکن های مدور در یک طرف و حمام های یک نفره و مکعبی شکل با دیوارک های شیشه ای، ابروهایش بالا پرید. چه جایی در خانه اش بود و نزدیک یک ماه بی خبر بود!

جلوتر هم در دیگری بود که معلوم بود به فضای استخر منتهی می شود. نگاهی به اتاقک های رختکن انداخت. لباس های آشنای سهیل را شناخت و ناخودآگاه لبخند زد. چادرش را همان جا آویزان کرد و وارد فضای اصلی شد. حدسش درست بود و به محض ورودش سهیل وارد آب شیرجه زد، اما فوراً به فاصله سی ثانیه سرش را از آب بیرون آورد. از دیدن او هم تعجب کرد هم خوشش آمد. رها ظهر بخیری گفت که صدایش در فضا پیچید.

سهیل برایش دست تکان داد و شنا کنان به سمتش آمد. در همان فاصله روی نیم ست فرفوزه ای که گوشه ورودی و نزدیک اتاقک کوچکی در کنج تعبیه شده بود نشست. نگاه که کرد فهمید اینجا

چیزی از یک استخر مجهز کم ندارد. حتی بوفه خوراکی هم که شبیه بار ساخته شده بود چیزی کم نداشت.

- علیک سلام. کی بیدار شدی؟

سر برگرداند و سهیل را دید که دو دستش را تکیه گاه تنش کرده و از داخل آب با لبخند نگاهش می کرد. موهای خیسی که توی صورتش ریخته بود بامزه اش می کرد.

- خیلی وقته. به گوشیت زنگ زدم دیدم تو خونه ست. غذا درست کردم دیدم حوصله ام سر رفته اومدم بیرون که از اینجا سر در آوردم.

سهیل با نگاهی به سر تا پای او کمی اخم کرد.

- این جوری اومدی تو راه پله؟

- آره خب!

- رها جان اینجا مرد رفت و آمد می کنه.

- خب بکنه.

سهیل اخم هایش را بیشتر در هم کشید و هشدار دهنده گفت:

- رها!

رها با خنده ای آرام گفت:

- چادر سرم بود. اومدم اینجا دیدم لباسات هست گذاشتم کنار اونا.

سهیل نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

- دیگه این جوری با چادر هم بیرون نیا.

- چشم!

- قربون چشای خوشگلته. میای تو آب؟

خنده رها بند آمد.

- هان؟

این بار صدای خنده سهیل در فضای خالی پیچید.

- گفتم بیا تو آب.

رها خودش را جمع و جور کرد.

- خیلی ممنون. خوش بگذره.

شیطنت سهیل گل کرده و دست بردار هم نبود.

- خب منم گفتم بیای که خوش بگذره دیگه.

لپ های رها گل انداخت و آب دهانش را قورت داد.

- من از شنا خوشم نیامد.

سهیل چشمکی زد و گفت:

- یه بار امتحان کن من قول میدم بدت نیاد.

حس عجیبی درون رها به غلیان افتاده بود، قلقلش می داد مثل یک دست نامرئی. مدام بزاق دهانش را قورت می داد و دلش می خواست از زیر سلطه نگاه او که پر از بازیگوشی شده بود فرار کند. بلند شد و گفت:

- من دیگه برم ممکنه غذا بسوزه.

- باشه. فقط اون لیوان آب پرتقالو به من میدی؟

لیوان نصفه نیمه آب پرتقال را از روی میز وسط برداشت. خواست پرش کند که سهیل گفت:

- همون کافیه. می خوام پیام بیرون.

با همان لیوان به سمتش رفت. سهیل هنوز لبخندی محو ته چهره اش خودنمایی می کرد. لیوان را لاجرم سر کشید و لب استخر گذاشت. رها برای گریز نگاهش از پیچیدگی های قوی اندام مردانه او فوراً خم شد لیوان را بردارد که در عرض چند ثانیه قفل محکمی دور مچش چسبید و تا به خود بجنبد میان جیغ کوتاهش داخل آب کشیده شد.

نفسش برای چند ثانیه قطع شد میان هجوم پر تنش آب، اما نه از آن، بیشتر از حصار دستان گرمی که دور تنش چسبید و بالایش کشید. آب وارد مجرای بینی و دهانش شده بود و به سرفه افتاد. سهیل او را به سمت کم عمق تر کشید و نگهش داشت.

– خوبی؟

تکان آرامی به سرش داد و دست به صورت خیسش کشید و به او نگاه کرد.

– حالا من چطوری برم بالا؟

سهیل با خنده گفت:

– خودم می برمت. غصه شو نخور.

چشمانش در اختیارش نبودند و بی اجازه به سمت او چرخ می خورد. برای گریز به دنبال پله هایی می گشت که بی شک در قسمت هایی نصب شده بود. با دیدنشان در آن سوی استخر کناره ها را گرفت حرکت کند که سهیل دست دور کمرش انداخت و او را به سوی خود کشید.

– کجا؟

قلبش وحشیانه کوبش گرفت. گرمای دست او را میان آن شرایط خاص روی کمرش حس می کرد.

– برم بالا.

سهیل او را چرخاند و با لبخند موهایش را از روی صورتش کنار زد.

– مگه می دارم.

کمی عقب رفت. باز او جلو کشید. آب دست و پای تند حرکت کردنش را می بست.

– شنا بلد نیستم.

– خودم یادت میدم عزیزم.

– سهیل اذیت نکن بذار برم. یهو یکی میاد زشته.

- اولاً که هیشگی نیما. همه می دونم من تا ظهر این جا رو قرق می کنم. در ثانی نمی دونی اذیت کردنت چه لذتی داره.

دروغ بود اگر می گفت تنش نمی خارد برای کمی شیطننت اما ... با پیش آمدن سهیل مکث نکرد و خودش را عقب کشید. زیر آب رفت و به سمت مخالف شنا کرد بلکه دست او نیفتد، اما لباس های تنش با این که کم و سبک بود، مانع از حرکت سریعش می شد. هنوز به پله ها در سمت دیگر نرسیده بود که دست محکم او برای چندمین بار دور تنش قفل شد و به تنش چسبید. روی آب که آمد نفس نفس می زد. سهیل با خنده دست به صورتش کشید.

- که شنا بلد نیستی، نه؟

چند بار پلک زد تا آب چشمانش را اذیت نکند. خنده هم در این میان پایی لب هایش شده بود.

- بگم ببخشید حل میشه؟

سهیل سرش را خم کرد و همزمان با حرکت نرم دستش روی کمر او ابرو بالا انداخت.

- نه! برای منی که دنبال بهونه م واسه تنبیه کردنش هیچ اشتباهی قابل گذشت نیست.

داشت مسحور چشم های او می شد که با پیش آمدن صورت او سر عقب برد. بازی اش گرفت.

- قبول نیست. تقصیر تو بود. من نمی خواستم پیام تو آب.

- این دیگه حقی بود که گردنم داشتی.

- اگه نخوام قبول کنم؟

- این بار دیگه شرمندم خوشگلم.

باز صورتش پیش رفت و باز رها عقب کشید. سهیل خواست محکم نگهش دارد اما او از اندام ظریفش استفاده کرد و از زیر دستش در رفت. نتوانست یک قدم حتی دور شود و سهیل پایش را گرفت و او را به سمت خود کشید و این بار پیش از حتی نفس گرفتنش کار خود را کرد. بوسه اش کوتاه اما نفس بر بود. جدا که شد خندید.

- دیگه در نری ها!

به چشم هایش نگاه کرد. لبخند روی لب هایش نقش زد.

- تو که هر کاری می خواهی می کنی.

- جبران مافاته.

- داره سردم میشه. برم؟

- تازه شیطون شدی، کجا؟ خودم گرم می کنم.

گل سر او را از پشت سرش باز کرد و موهای خیس رها روی شانه هایش ریخت. دسته ای از موهایش را به دست گرفت و بو کشید.

- عطر موها، عطر تنت، دیوونه کننده س.

چشم هایش سرخ سرخ بود که بالا چرخید و در چشم های تب کرده او قفل زد.

- قراره باهام چی کار کنی تو؟

دل رها لرزید. به چشم هایش زل زد. پر از خواهش بود. هیچ فاصله ای نبود. سهیل حلقه دستش را دور تنش تنگ تر کرد و دست دیگرش روی گونه او نوازش گونه سر خورد تا روی لبش رسید. حرکت تند قفسه سینه اش، انقباض اندام محکمش را حس کرد. داشت پس می افتاد مقابل این همه هیجان. احساس می کرد میان دریایی از مذاب گرفتار شده است. انگشتان سهیل وسوسه کننده روی کمرش سر خورد. چشم هایش بسته شد و بی اختیار به تن کوره ای او چسبید. داغ داغ بود. انگار لحظه به لحظه به قله اوج خواستن و خواهش می رسید. زنانگی اش سر برداشت. سد مقاومتش در هم شکست. دستش به نوازش کتف و موهای او رسید. در پیچ و تاب موهای خیسش داشت عشق و لذت را با هم تجربه می کرد. برای لحظه ای سهیل فاصله گرفت. نفس هایش منقطع شد. دوست داشت هم فرار کند و هم بماند اما وقتی تابش با یک حرکت او از تنش درآمد شرم و هیجان و خواستن با هم در وجودش غوغا کرد. دیگر نه اختیاری برای سد کشیدن مقابل خواستن داشت نه هیچ دژی مقابل آن همه هیجان سهیل ایستادگی می کرد. با کمال میل خودش را دست او سپرد.

موهایش را مرتب بالا بست. کمی بدنش درد می کرد. نگاهی به چهره خود درون آینه انداخت. دوباره اتفاقات ظهر در ذهنش تداعی شد. لب هایش گل انداخت. فوراً نگاهش را گرفت و لب تخت نشست. هنوز رویش نمی شد بیرون برود و با سهیل رو به رو شود. به شدت خجالت می

کشید. با این که هنوز حرمت هایی میانشان باقی مانده بود، اما دیگر برایش فرقی نمی کرد. فاصله را تمام شده می دید. هر چند که اگر در آن فضای خاص نبودند و شرایط طور دیگر رقم می خورد، نمی توانست مانعی بر آن همه اشتیاق و هیجان و خواستن شود. باز تنش داغ شد. باز نوازش ها و بوسه های او که گاهی به خشونت و تبی که از شدت هیجان بود می آمیخت، درونش ولوله به پا کرد. این روی سهیل را ندیده بود. حتی با تب تند شب ازدواجشان. انگار تمایل رها به تب و هیجان او هم دامن زد. از خودش هم شرم می کرد که با یادآوری این لحظات لبخند ناخواسته ای گوشه لبش می نشست و باز تمنایی عجیب درونش غوغا می کرد.

- منو بیرون تنها گذاشتی اینجا به چی می خندی؟

سرش را سریع بالا گرفت و به چهره خندان سهیل نگاه کرد که شانه به چهارچوب زده و تماشایش می کرد. حس کرد خون به صورتش دوید و سرخ شد. نگاهش را دزدید.

- هیچی. دارم میام.

- نشستنی که هنوز!

بلند شد و دوباره موهایش را بهانه کرد. بازشان کرد و برس را دست گرفت.

- میام الان.

چند لحظه بعد برس نرم از میان انگشتانش بیرون کشیده شد و به سمت سهیل برگشت. صدای آرام او دلش را لرزاند. تازه فهمیده بود چقدر این صدا را دوست دارد.

- نکنه ازم دلخوری رها؟

- نه! دلخور واسه چی؟

- پس چرا نگام نمی کنی؟

دزدکی نگاهش کرد و لبش را محکم گاز گرفت.

- خب ... راستش ...

آب دهانش را قورت داد و مارک نایک و برجسته تیشرت طوسی او را با ناخن به بازی گرفت.

- روم نمی شه!

همین جمله کوتاه را گفت و سرش را به سینه گرم او چسباند. سهیل با لذت و محبت محکم فشارش داد و با خنده ای آرام گفت:

– قریون خجالت برم. دو ساعته واسه این بیرون نمیای؟ می دونم من چقدر روح و روان خودمو شاد کردم که بی جنبه ام؟

رها خندید. سهیل دست زیر چانه اش برد و صورتش را بالا گرفت.

– اون زیر داری به من می خندی؟ می بینی چه بلایی سرم آوردی؟

رها دوباره لب به دندان کشید نخندد. هنوز هم نگاهش از او فراری بود. سهیل دست به لبش کشید و از تیغ دندان رهایش کرد.

– انقدر این جام مستی منو گاز نگیر. لازم می دارم.

تنش از شدت هیجان بی حس شد. چقدر بی جنبه شده بود. معترض گفت سهیل و سهیل جونم غلیظی نثارش کرد.

– سرخ میشی آدم عین هلو می خواد گازت بگیره.

سرش خم شد که رها عقب کشید و فوری گفت:

– گاز نگیری ها!

– دیگه حیوون با وفا که نیستم خوشگلم. گاز گرفتم شرایط مطلوب می خواد. دوست داری بگم چه شرایطی؟!

شیطنت سهیل تمامی نداشت. خودش را کنار کشید و گفت:

– نه خیر. می دونم.

سهیل خندید و بازیگوشی را از سر گرفت و به طرفش رفت.

– بدت که نمیداد، هوم؟

چشمانش گرد شد. بازداشت نگاه های چند ساعت پیش سهیل تکرار می شد. لبخندش هم همان بود. فوری دستانش را سپر کرد و گفت:

– سهیل! اذیت نکن!

لبخند سهیل از آن شیطنت فاصله گرفت و باز فقط مهر را منعکس کرد. همان جا ایستاد و دستانش را باز کرد. رها با کمی تعلل سمتش رفت و باز آغوشش شد مامن امنی برای لحظاته.

– رها راستشو بگو. اذیت میشی؟

آرام و صادق گفت:

– نه!

– پس ازم رو نگیر. می دونی حالم چقدر بد میشه. هنوز حرفای اون شبت ...

مکث کرد و کمی عقب رفت. نگاهش کرد. عمیق و با محبت!

– هنوز کام تلخ میشه از حرفایی که شنیدم ولی ...

– مامانم همیشه میگه عشقی که بعد از ازدواج به وجود میاد مقدس تره.

چشم های سهیل برق زد. چراغانی بود در پیچ و خم یک دست چشمانش. صورت رها میان قاب دستان مردانه اش فرو رفت.

– تو عشق اول و آخر منی رها. فاصله ها اذیت می کنه. دنبال بهانه ام برای شکستن طلسمش. یک ماهه دارم کنار نفس می کشم. عطر تنت و بو می کنم، ولی به خودم اجازه ندادم بیشتر از خواسته ت پا پیش بذارم، چون می ترسم. می ترسم بهم عادت کنی. می ترسم جسمت غارت خواسته ام شه و روح ازم دور بمونه. قلبت باهام راه نیاد.

چشمانش در مردمک لرزان چشم های او دو دو زد.

– قلبتو واسه خودم می خوام.

رها دست روی دستان او گذاشت و با بغض گفت:

– تو خیلی خوبی سهیل. بهتر از هر چی که تو ذهنم بود.

سهیل چشمانش را بست و نرم پیشانی او را بوسید.

باز به چشم هایش نگاه کرد و آرام گفت:

– منتظر اشاره چشمتام رها. تا چشات و برقش یه دست نشه این دل آروم نمی شه. عادت نمی خوام ازت. عشق می خوام. پابند نیاز نشو. پابند محبتم شو.

هنوز می دانست وقتش نرسیده است که اعتراف به دوست داشتن کند. حق این مرد عاشق مقابلش فقط یک عشق بی نظیر بود. لبخند زد و خودش را بالا کشید. گونه گرمش را بوسید و گفت:

– می خوام از خط قرمز عشق تو رد شم سهیل. اون موقع می فهمی دوست داشتن یعنی چی. امتحانمو جوری پس میدم که به خودت شک کنی، نه من!

لب ها و چشم های سهیل با هم خندید. چقدر دنیا در آن لحظات که نفس های او را نفس کشید زیبا بود. فقط مال خودش بود.

با صدای زنگ در سر عقب برد و خندید.

– خروس بی محل نداشتیم. زود بیا بیرون تا نیومدم زیر قول و قرار خط قرمزمون بزنم.

رها خندید و سهیل رفت. به سمت میز رفت و آرایش مختصری کرد تا بیرون برود که صدای ویبره گوشی آمد. سر چرخاند و انگشت روی صفحه کشید. بادیدن شماره دست و پایش کرخت شد. درونش انگار دیگ زهر برگشت و تلخی تمام دنیایش را پر کرد. یک آدرس شد جغد شوم لحظه ی خوبش. شد تردید اثبات محبتش. چشم هایش را محکم روی هم فشار داد و تایپ کرد. – میام.

و بعد تلفن را خاموش کرد. مطمئن بود این دیدار اولین و آخرین دیدار است. صدای سهیل را شنید.

– عزیزم، مهمون داریم.

بیرون رفت و با این که دیانا را در مجاورت سهیل دید و تعجب کرد اما با خوشرویی خوش آمد گفت. کمی به نظرش حضور دیانا عجیب آمد اما به روی خودش نیاورد و برای بردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت.

مشغول ریختن چای بود که سهیل وارد آشپزخانه شد.

- چی کار می کنی؟ طولانی شد.

نیم نگاهی به سمتش انداخت و با لحن آرامی گفت:

- شما برو پیش مهمونمون. شاید مجبور باشی جبران کم لطفی و کم کاری کنی.

سهیل کمی نگاهش کرد. به طرفش رفت و سر مقابل صورت رها خم کرد. نفس های گرمش امروز برای هزارمین بار احساس دختر جوان را به بازی گرفت:

- متلک میگی خوشگله؟

اما او به عکس دقایق پیش کمی تلخ شده بود.

- نه خیر! یادآوری حقیقت می کنم.

سهیل بی محابا ولی کنترل شده خندید. دست دور کمر او انداخت و کاملاً او را به خود چسبانده.

- امروز نخورمت شانس آوردی. زبونت بدجوری قلقلکم میدده. شیطونه میگه الان بی خیال مبادی آداب شم و عذر دینا رو بخوام. بعد حسابی از خجالتت در بیام.

لبخند کم جانی زد.

- زشته سهیل! دینا تنها نشسته.

بعد خودش را از دستان او بیرون کشید و با برداشتن سینی بیرون رفت. استرس بدی به جانش افتاده بود. یاد گرفته بود تا از چیزی مطمئن نشده واکنش نشان ندهد اما شاخک های زنانه اش تکان خورده و موج منفی از حضور دینا دریافت می کرد. از جزئیات رابطه اش با سهیل خبر نداشت اما همین که می دانست روزی گزینه ازدواج پر رنگی برای او بوده بس بود. افکار منفی و مودی ذهنش را کنار زد و پس از تعارف چای در مبلی نزدیک دینا نشست و ضمن خوشامد گویی مجدد گفت:

- خانواده خوبن دینا جان؟

دینا فنجان چای را برداشت و پا روی پا انداخت. انگار لبخند عضو جدا نشدنی چهره این دختر بود.

- خیلی سلام رسوندن. ببخشید که بد موقع مزاحم شدم. راستش سهیل دیگه واقعا ستاره سهیل شده. اینه که مجبورم واسه پیدا کردنش مزاحم شما بشم.

چرا از لحن دینا خوشش نمی آمد. انگار می خواست موضوعی را محترمانه توی صورتش بکوبد. یک شعار بلند و محکم! این که هنوز هست، برایش فرقی نمی کند سهیل همان پسر عمومی محبوب مجردش باشد یا متعهد به زنی دیگر. نباید ضعف نشان می داد. حس می کرد دینا تک به تک حالاتش را آنالیز می کند. پس با لبخند و لحنی کنترل شده گفت:

- اختیار دارید. از دیدنتون خوشحال میشم. بلکه سهیل بهونه ای باشه برای آشنایی بیشتر.

لبخند دینا عمیق تر شد. سیاست دخترک را در دل ستود.

- ممنون. به هر حال فعلا نمی شه زیاد مزاحم تازه عروس و داماد شد.

بسته ای از کنار پایش برداشت و به سمت رها گرفت.

- ناقابل ولی دور از ادب دیدم برای مرتبه اول دست خالی خدمت برسم.

رها با دیدن مجسمه برنز زن و مردی تشکر کرد. توقع نداشت ولی حسابی از دیدن مجسمه خوشش آمد. دینا آلبومی بیرون آورد و به سمت سهیل گرفت.

- اینم طرح آخرین کارام. عمو گفت بیارم تو ببینی.

سهیل خم شد و آلبوم را گرفت و دل رها در برخورد انگشتان آن ها به هم لرزید. انگار گسل های درونش تکان خوردند و زلزله به پا شد. فقط همین برخورد نبود. مکث نگاهشان برای چند ثانیه کوتاه از همه بدتر بود. به وضوح لبخند دینا و سگرمه های درهم شده سهیل را دید که انگار دلش می خواست حرفی بزند و نزد.

- خب! کی خبر میدی؟

سهیل یکی دو صفحه رد کرد.

- طرحای نهاییته دیگه، نه؟

- مشکلی داشت بگو تغییرش میدم.

سهیل آلبوم را بست و روی میز گذاشت.

- باید تمرکز کنم بعد بهت می‌گم.
- سهیل نشه داستان آخرین طرحم که خودت خرابش کردی ها. زود بگو!
- سهیل سیبی بالا انداخت و عقب نشست.
- دقت کن وقتی طرح می زنی یه موقع می بینی از زیر دست منم در میره.
- عجب رویی داره!
- دل روده رها از این همه صمیمیت داشت به گره می خورد. آخه دیانا چه ربطی به کار سهیل داشت!
- برای اثبات حضورش نیازی به یک تلنگر ما بین آن ها بود، اما سهیل فرصت را از پرسیدن سوال او گرفت و خودش توضیح داد.
- بعضی از طراحی های جدید فرش های سفارشیمون با دیاناس رها. البته همیشه کاراش رو دستمون می مونه از بس مزخرفه!
- لحن سهیل جدی بود اما دیانا خندید.
- واسه همین دست از سرم بر نمی دارن شرکتهای دیگه، نه؟
- املن اونا. طرح نمی دونن چیه!
- دیانا به رها نگاه کرد و خنده اش گسترده تر شد.
- شوهرت خیلی بی انصاف رها.
- رها لبخند مضحکی زد.
- نمی دونستم هنرمندی!
- هنر چیه؟ مگه نمی بینی چی میگه؟
- شوخی می کنه.
- ایشون همیشه شوخی شوخی حال منو گرفته.
- سهیل خندید و گازی به سیبش زد.
- حرص نخور. میوه بخور.

دیانا موزی برداشت و مشغول تکه تکه کردنش شد و ذهنش به چند ماه پیش برگشت.

- شوخی می کنی؟

- نه! مگه مرض دارم؟

با ناباوری نگاهش کرد.

- اما من ...

سهیل قدمی به سویش برداشت و آرام گفت:

- ببین دیانا، من واقعا متاسفم، اما این رابطه تموم بشه بهتره.

دیانا با بغض گفت:

- حالا که من بهت وابسته شدم. حالا که ...

- قرارمون همین بود از اول، نه؟

- آره، آره همین بود ولی تو دو ماه پیش به من گفتی کم کم رابطه مون رسمی میشه.

سهیل دست پشت گردنش کشید و رو برگرداند.

- ببخش دختر عمو. نشد. یعنی ...

نگاهش کرد و با مکثی کوتاه افزود.

- عاشق شدم.

- میگم منم یه طرح سفارشی دارم. خراب نمی کنی بهت بدم؟

دیانا بغضش را قورت داد و از گذشته فاصله گرفت.

- چه طرحی؟

- حالا بهت نشون میدم. ببین می تونی از پسش بریای.

تکه ای موز داخل دهانش گذاشت.

- سعیمو می کنم.

- پس اومدی واسه طرحای نهایی بهت نشونش میدم.

- باشه.

دیانا به رها که مثل همیشه کم حرف بود نگاه کرد و گفت:

- فردا می خوام دعوتت کنم به یه جمع دوستانه رها. رومو که زمین نمیندازی؟

رها تکان خورد.

- فردا؟

- اوهوم. نکنه کار داری؟

- نه! کار خاصی که ندارم ولی ...

دیانا بی تعارف دستش را گرفت و گفت:

- قول میدم بهت خوش بگذره. دیگه باید سهیل منو با بهونه تو ببینه. نه تو منو با بهونه اون ...

رها در منگنه گیر افتاده بود. نگاه دیانا هم عجیب بود و اصرارش عجیب تر.

- آخه فردا با سپیده قرار داشتیم.

گوشه ابروی دیانا بالا رفت.

- جمع ما صمیمیه. جا واسه همه هست. مگه کار خاصی داشته باشی که در اون صورت مزاحمت نمی شم.

سهیل مداخله کرد.

- به نظر من برو رها.

بدتر شد. چرا همه چیز به هم می پیچید. با سورن دوباره چه می کرد! اگر این بار هم نمی رفت ممکن بود آبروریزی راه بیفتد.

- سهیل این جوری ازت بله نگرفته ها خانم خوشگله! قول میدم بهت خوش بگذره.

به ظاهر کلام او طنز داشت اما نیش تیز کنایه اش رها را آزد. خودش را به خدا سپرد.

- فقط میشه بگی چه ساعتی؟
- صبح میریم تا سه و چهار بعد از ظهر.
- پس می توانست برای ساعت پنج و شش با سورن هماهنگ کند. لبخندی زد.
- باشه. مزاحم میشم.
- اختیار داری افتخار میدی. خودم میام دنبالت. به دوستم بگو که ...
- معلوم نیست سپیده بیاد. باشه صبح بهت خبر میدم.
- دیانا برخاست و تعارف آن ها را برای شام رد کرد.
- با نگاهی به محیط سر سبز و شاد باغ لبخند زد و به دیانا نگاه کرد.
- فکرم به همه جا رفت جز به باغ!
- چرا؟
- دلیل خاصی نداره. همین طوری گفتم.
- قراره این جا نهار بخوریم بعد بریم باغ پرندگان بچرخیم.
- باغ پرندگان لویزان دیگه؟
- آره، رفتی؟ خیلی خوشگله!
- لبخند تلخی زد.
- آره، منم اون جا رو دوست دارم. خصوصا قسمتای مدور میان باغو.
- دیانا تیزتر از آن بود که متوجه تغییر لحن رها نشود. اصلا او را با خود همراه آورده بود که خیلی از مسائل را زیر و رو کند. از همین نکته کوچک هم نگذشت اما ماهرتر از آن بود که لو دهد. بازیگر متبحری بود.
- معلومه تو هم مٹ من خاطره های خوبی داری.
- یه بار بیشتر نرفتم اونم با ...

یک دفعه مکت کرد و نیم نگاهی به چشمان کنجکاو دیانا انداخت.

- با سپیده و چند تا از بچه های دانشگاه. بیشتر از اون که از باغ دیدن کنیم خندیدیم.

دیانا خندید تا نقاب به چهره کنجکاوش کشد.

- مام همین جوری هستیم. جایی میریم هیچی نمی فهمیم. فقط یه بار با سهیل رفتیم و تونستم بفهمم اصلا کجا رفتیم.

رها باز تکان خورد. از همان نوع دیروز بعد از ظهر. حالا مطمئن بود دیانا هدفی دارد. دیانا کوتاه نگاهش کرد.

- فکر می کردم می دونی من و سهیل بیشتر از یه دختر عمو و پسر عمو بودیم.

به وضوح رنگ رها تغییر کرد. می دانست. خوب هم می دانست، اما توقع این به رو آوردن را نداشت. این قدر راحت و بی پروا! پاهایش برای ادامه مسیر یاریش نکرد و ایستاد. دیانا بلافاصله درک کرد و جمله اش را صلح جویانه اصلاح کرد. دلش نمی خواست حالا که رها مهمانش است جو بدی برایش رقم بزند.

- فکر بد نکنی یه وقت عروس خانم! دیروز که برخوردمونو دیدی. بیشتر دوستیم تا فامیل.

رها لبخند کجی زد. دلش می خواست بگوید خودتی، اما هنوز از این رابطه ای که دیانا به رخش می کشید فقط یک خلاصه مختصر می دانست. این که دیانا انتخاب خانواده برای سهیل بود، همین! شاید خود سهیل توضیح بهتری داشت که بدهد. به ساختمان قدیمی ساخت میان باغ رسیدند. دختر جوانی به استقبالشان آمد. انگار از قبل هم خبر داشت که دیانا مهمانی همراه خود دارد. به گرمی دستش را فشرد و خوشامد گفت. بعد از آن دیانا رها را با همه آشنا کرد. دقایقی بعد فهمید اکیپ این شش دختر از دبیرستان استارت خورده و تا به الان پایدار بوده است. فقط حرف از سانازی زده می شد که بعد از ازدواجش کمتر در این محافل مجردی حضور پیدا می کرد که با وجود رها و شرط پایه ثابت شدنش گفت که بیشتر سر خواهد زد. دوستان دیگر بر سر ساناز ریختند و همگی متفق القول شدند نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار، اما دیانا با خنده میانه گیری کرد و حرف و شرط ساناز را با این تشابه که هر دو متاهل هستند، ماست مالی کرد. فرناز دست دور گردن ساناز انداخته و با لودگی ادعا می کرد که او هم چیزی از متاهل ها کم ندارد و ساناز می تواند اطلاعات بگیرد و درد و دل کند. خلاصه که سوژه ناب پیدا کردند برای بر سر و کله

هم کوبیدن و خندیدن. احساس غریبگی رها هم فقط نیم ساعت طول کشید و زود توانست با آن ها اخت شود و احساس کرد چقدر جای سپیده میان این جمع پر شور خالی است. همان موقع تصمیم گرفت اگر بار دیگر به این محفل دعوت شد، سپیده را هم بی خبر نگذارد. تا بعد از ظهر همه چیز خیلی خوب پیش رفت و کم کم برای بیرون رفتن آماده می شدند که تلفن رها زنگ خورد. با دیدن نام سهیل لبخند زد و با عذرخواهی کوتاهی از جمع بیرون رفت.

- خوش می گذره؟ -

جات خالی، آره!

سهیل خندید که رها با تعجب پرسید:

- چرا می خندی؟

- مطمئنی دوست داری من اون جا باشم؟

- نه! پیام خونه به حسابت می رسم.

سهیل بلندتر خندید.

- چرا؟

- حالا. خودت کجایی؟

- اومدم خونه. میگم اگه خسته ای پیام دنبالت؟

- نه! تازه داریم میریم بیرون. بعد از اونم میرم یه سر به سپیده می زنم میام. باشه؟

- تو که گفتی سپیده امروز کار داره و الا باهات می اومد!

- آره خب، صبح می خواست یه سر بره دانشگاه ولی بعد از ظهر وقتش آزاده. حالا اگه مشکلی داری نرم.

- نه! به کارت برس. فقط باهام تماس بگیر خودم پیام دنبالت.

- باشه.

با بوق هشدار که میان مکالمه اش خورد خداحافظی را کوتاه کرد و به شماره چشمک زن روی صفحه نگاه کرد. نه! سورن دست بردار نبود.

– نمیای داخل رها جون؟

هیجان زده به پشت سرش نگاه کرد و لیلا را دید. مسخره بود ولی از این شماره بدون نام هم هراس داشت. دست و پایش را جمع کرد و لبخند مضحکی زد.

– چرا، الان میام.

– بچه ها تقریباً آماده رفتن. گفتم بیای.

– باشه. مرسی.

رد تماس کرد و دنبال لیلا راه افتاد. با تداوم تماس سورن تلفنش را روی سایلنت گذاشت ولی لرزش داخل جیب مانتویش هم دلش را می لرزاند. عاقبت با یک پیامک خودش را راحت کرد. "سر ساعت شش سر قرارم" و بعد تلفنش را خاموش کرد. دیانا خندید.

– امان از دست تو شیما. چه گیری هم داده!

فرناز رها را نشان داد.

– خودش اومد دیگه. از خودش بپرس.

رها با تعجب و کنجکاوی نگاهشان کرد.

– چیزی شده؟

فرناز گفت:

– شیما مصره که تو رو قبلاً جایی دیده و می شناستت. تو چیزی یادت نیاد؟

رها به شیما نگاه کرد و لبخند زد.

– نه متاسفانه، ولی خب تو دانشکده هنر درس می خونم. هنوز یه ترم دارم. تو دانشجوی اون جا نیستی؟

– نه ولی دختر خالم هست. ساناز با خنده برخاست.

- حتما شرح چشای خوشگل رها رو بهت داده الان فکر می کنی دیدیش قبلا. شیما مشتی به او زد.

- گمشو تو هم. همه رو مثل خودت گیج فرض کردی؟

سپس رو به رها با لبخند گفت:

- شاید شباهت ظاهری باشه، بی خیال. حاضر میشی بریم؟

رها کیفش را برداشت و اعلام آمادگی کرد. وقتی برگشت هنوز شیما کنجکاوانه نگاهش می کرد که باعث خنده خودش و بقیه شد.

ساناز دست به کمر ایستاد و هن هن کنان گفت:

- بترکی دیانا. خبر مرگت می داشتی یکی از اون ونا رو سوار شیم. از نفس افتادم.

دیانا بی خیال دست هایش را بغل کرد.

- راه برو بذار پات باز شه. - دهن منو باز نکن دیانا که ... -

خب می خوای برگردیم پایین ون سوار شیم. ون ندیده!

- مگه مثل تو خر کله مو گاز گرفته؟

- منظور؟

ساناز با چشم و ابرو به رها اشاره کرد. نفسی گرفت و کنار دیانا به راه افتاد. آرام زیر گوشش گفت:

- یا تو سهیلو نمی خواستی و سرکارش گذاشته بودی یا به مرگیت شده که هوو تو تو جمع کشیدی.

- هووو؟ من کی زن سهیل شدم خودم بی خبرم؟

- داشتی می شدی.

- به هر حال نشد. یه رابطه ساده بود که به هم خورد.

- من تو رو شناسم میرم می میرم دیانا.

- چه خوب! تو این قحطی شوهر روزبه هم گزینه خوبی میشه.

- خاک تو سر بی غیرتت. بی ناموس شدی حسابی رفته.

دیانا خندید که ساناز دوباره پرسید:

- جون ساناز راستشو بگو دیانا. نکنه می خوای بینشون اختلاف بندازی و ...

با نگاه تند و تیز دیانا ساناز بادش خوابید.

- ابله! مگه مرض دارم؟ رها دختر خوبیه فقط می خوام باهاش دوست باشم، همین! سهیل هر چی بود همون موقع که گفت دیانا شرمندتم تموم شد واسه من.

- تو یه سال معطلش بودی، همین؟

- خودم خواستم. از اول گفت فقط به حرمت قول و قرارای بزرگ ترا بیا به هم فرصت بدیم. شاید تونستیم به ازدوایم فکر کنیم. هر خواستگاری برام اومد بد برخورد نکرد. طلبکارم نبود. بعد من چی می گفتم؟ چهار چنگولی روی کدوم احساس چنگ مینداختم؟! احساس و قلبی که تو چند تا برخورد واسه یه زن دیگه رفت به چه دردم می خورد؟ من یه سال با سهیل بودم، فقط اندازه یه دوست بهش نزدیک شدم نه عشق. رها با یه برخورد سهیلو دچار کرد، اما رابطه ما با تمام تلاش و خواستن من به بن بست خورد، چون سهیل ته دلش راضی نبود. واسه همینم دلش لرزید و رفت. تقصیر هیچ کسم نبود.

- یعنی اگه الان سهیل جدا بشه و برگرده طرف تو، بهش نه میگی؟

دیانا لب باز کرد دوباره چیزی بگوید اما نتوانست. این بار ساکت ماند و فقط دقیقه ای بعد عصبی گفت:

- بس کن این چرندیاتو ساناز. سهیل واسه من دیگه یه دوست و پسرعموئه، نه بیشتر. بجنب که با تن پروریت خیلی از بچه ها عقب موندیم.

قدم هایش را تند کرد و بی توجه به اعتراض ساناز جلوتر راه افتاد، اما هنوز دلش غوغا بود. اگر سهیل جدا میشد چه؟ محال بود! با آن عشقی که به رها داشت محال بود. مگر دلیلی برای یک بن بست و عشق یک طرفه سهیل پیدا می شد. سهیل مرد تحمیل شدن نبود. مرد خودخواهی نبود. زیر بار هیچ منتهی نمی رفت. حتی اگر از نوع عشق باشد. حتی اگر رها باشد. حتی ...

سری تکان داد تا افکار مودی راحتش بگذارد. خودش را گول می زد. فقط می خواست سر از کار رها در آورد، همین! اما فقط این نبود.

چند دقیقه بیشتر نبود که وارد پارک شدند. صدای آشنایی تعجبش را برانگیخت. برگشت و در کمال حیرت دید اشتباه نمی کند و شیما مشغول گفتگو با سپیده است. سپیده تازه متوجه رها شد و ابرویش بالا پرید.

- وا! سلام رها. تو این جا چی کار می کنی؟

دست هم را فشردند و رها گفت:

- با دوستان اومدیم. تو چی؟

- من با دخترخاله هام بودم. حالا بعدا واست میگم.

همان موقع شیما قدمی نزدیک تر آمد.

- گفتم قبلا دیدمت رها. نگو با سپیده دیدمت.

- کجا که من یادم نمیاد؟

سپیده مداخله کرد.

- شیما دخترخاله رکساناس. تو پاساژ آینه همو دیدیم. تولد منم اومد. یادت اومد؟

تکه های پازل داشت کنار هم جفت و جور می شد. رکسانا، شیما، تولد سپیده و سورن! وای نه! از این بدتر نمی شد. رنگ که از رخ رها پرید، چشم های سپیده هم در اطراف به دو دو افتاد. انگار دنبال کسی می گشت. شیما حتما سورن را هم به یاد داشت، چون در آن خرید با هم بودند. سرش داشت گیج می رفت. سپیده هم با خبر از ماجرا حالش دست کمی از رها نداشت. با این حال سعی کرد سر رشته در رفته کلام را به دست گیرد تا از نگاه پر سوال شیما در امان بمانند.

- این رها همیشه گیج می زنه. یادت نیومد؟

صدای رها خفه به گوش رسید.

- چرا، چرا یادم اومد. چه خوب یادت مونده شیما.

شیما با لبخند گفت:

- یکی از ویژگی هام همینه. اگه واسه یه لحظه هم کسیو بینم محاله مرتبه بعد ببینمش و یادم نیاد. تو هم استثنا بودی. خب دو سال پیش صورتت بچه گونه تر بود. ازدواج خیلی تاثیر میذاره. واسه این بود شک کردم و ...

یک لحظه شیما مکت کرد و چشم هایش جمع شد. انگار موضوع تازه ای یادش آمد که نگاهش بین رها و سپیده چرخید. قلب رها داشت از کار می افتاد. حدسش هم درست بود. شیما سورن را هم به خاطر داشت، اما دقیقا نمی دانست همراه کدام یک از دخترها بود.

- اون روز یه آقای باهات بود سپیده. بند به پاش بستنی یا نه؟

انگار یکی محکم به سینه رها کوبید و چشم های سپیده رنگ و حالت خاصی گرفت.

- با من؟ کی؟

شیما لب هایش را جلو داد.

- وا! همون روز که با رها دیدمتون دیگه. یه آقا خوش تیپه باهاتون بود که دست به سینه عقب و ایستاده بود و تماشامون می کرد و ...

- سورنو میگه سپیده!

چشم های سپیده دیدن داشت.

- میزگرد گذاشتید؟

آمدن دیانا به این آشفته بازار آخرین چیزی بود که رها خواست، ولی آمد. خیلی زود به سپیده معرفی شد و شیما خندید.

- رها بهتر یادشه ها!

سپیده نگاه معناداری به رها کرد و گفت:

- تورمون پاره بود بندو آب دادیم.

شیما دست هایش را به هم زد.

- ای جان! آدرسی، تلفنی چیزی ازش نداری؟ طناب ما محکمه لامصب!

لبخند تلخی به لب رها و حتی سپیده آمد.

- بیخیال شیما جون. از این کیسا زیاده.

- خوشم میاد هنوز روش غیرت داری.

میان این کلام های در رفت و آمد نبض های رها یکی در میان می زد. نمی دانست بابت چه، اما راضی بود و نبود و دلش در گرو ساعتی دیگر بود.

ساکت کنار سپیده راه افتاد. سپیده دستش را گرفت.

- رنگت مثل گچ شده بود ضایع!

ضایع! کم ترین واژه ای که لایقش بود.

- یه ساعت دیگه میرم بینمش.

- با وجود این جغدی که می پادت؟ آخه تو عقل داری رها؟ هر کی گفت دنبالم بیا باید عین جوجه ای که دنبال ننه ش میره پشتش راه بیفتی؟ نمی گی سر از کارت دربیاره که ...

- سهیل خواست باهاش باشم. نمی دونم دیگه چی درسته، چی غلط! فقط باید سایه سورن از رو سر زندگیم کنار بره.

نگاهی به ساعتش انداخت. این بار نباید دیر می شد. نباید رد می شد.

- بیا بریم سپیده.

تا سپیده به خود بجنبید رها دستش را بالا گرفت و گفت:

- دیانا جان! من با سپیده میرم کار دارم. به سهیل گفتم خودم بر می گردم.

دیانا نزدیک آمد.

- می خوای باهات بیام؟

- ممنون با سپیده میرم خونه شون، از اون جام آژانس می گیرم یا ... نه، زنگ می زنم سهیل بیاد.

دیانا با لبخند دستش را فشرد.

- ممنون که اومدی.

- ممنون از شما. خیلی بهم خوش گذشت.
- پس دفعه بعد پیش پیش با سپیده دعوتی.
- لبخند زورکی لب هایش را کج کرد.
- حتما! باز مرسی. به همگی سلام برسون.
- تو هم پسر عموی گل ما رو ببوس!
- فرناز گفت:
- مدلتو مشخص کن دفعه بعد جای خالی بپرسیم.
- صدای خنده شان بلند شد و دیانا خاک تو سری نثار فرناز کرد و دست پشت رها گذاشت.
- اینا بی شعور و شوهر ندیده ان دیگه. برو به کارت برس عزیزم.
- خداحافظی کردند و به سمت در اصلی برگشتند. حوصله پیاده روی نداشت. با این که شلوغ بود اما با آمدن اولین ون ببخشید گویان راه باز کرد و نشست. سپیده دست سردش را گرفت.
- هنوز وقت داری نری رها. از همین جا بهش تلفن بزن و بگو که ...
- نمی شه. دیگه نمی شه سپیده. باید این اسم از دل من کنده شه. باید این حس سر بریده شه. باید ثابت شه که سورن اشتباه بود. نمی خوام خوشبختیمو با سهیل از دست بدم.
- به چشم های مرطوب سپیده نگاه کرد و تکرار کرد:
- نمی خوام سهیلو از دست بدم.
- سپیده دست او را فشرد و رها چشمانش را بست. سپیده سر به عقب تکیه داد و قطره اشک گوشه چشمش را گرفت. چرا باید هر زاویه این مثلث می شکست؟! سه دل در هر ضلع یک مدل شکست. بی آنکه صدای آخی بلند شود، اما این ضلع آخر ترس داشت.
- مطمئنی رها؟
- سر تکان داد. از درون می لرزید ولی مصمم گفت آره!. موبایلش را روشن کرد و همان موقع پیامی آمد.

- من منتظرم رها. کجایی پس تو؟

بغضش را قورت داد و از سپیده خواست بماند تا بازگردد. سپیده سر تکان داد. خواست مراقب خودش باشد و زود برگردد.

نگاهی به نمای رستوران انداخت و زیر لب ذکر می گفت. بابا رضا همیشه می گفت "ذکر بگو دلت آروم می گیره." کمی که پیش رفت جوانی با اونیفرم سرمه ای و زرشکی مقابلش ایستاد.

- خوش اومدید سرکار خانم. راهنماییتون کنم؟

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد مسلط رفتار کند.

- نمی دونم از قبل میزی رزرو شده یا نه، ولی قرار دارم.

- چند لحظه اجازه بدید.

رفت و برگشت پیش خدمت دو دقیقه هم نشد.

- خانم ستوده؟

- بله!

دست به قسمت انتهایی سالن کشید و گفت:

- همراهتون در قسمت آزاد و لژ خانوادگی منتظرتون هستن. راهنماییتون می کنم.

تشکر کرد و در پی پیش خدمت جوان به راه افتاد. هر قدمی که بر می داشت انگار یک نفس به مرگ نزدیک تر می شد. وارد فضای باز رستوران شدند. بی آنکه نفسش تازه شود قلبش گرفت. هنوز نمی دانست پایان این راه به کجاست.

نزدیک میزی مدور در جوار آبشاری مصنوعی شدند. آب هایی که از سنگ های تزیینی فرو می ریخت باید ریه هایش را پر از خنکی می کرد، اما در جهنمی گرفتار بود که آب زمزم هم خنکش نمی کرد.

از پشت سر سورن را شناخت. دست هایش از آرنج تا و زیر صورتش حتما قفل بود، مثل همیشه. مگر می شد مردی را که بیشتر از دو سال روز و شب به یادش نفس می کشید شناسد! دیگر نه صدای قلب می شنید و نه حس نفس کشیدن داشت. انگار سورن عطر تازه او را هم می شناخت

که چند قدم مانده به رسیدن رها سر برگرداند. نفس رها رفت. خودش بود. او که ایستاد زمان هم ایستاد. انگار نه انگار که دقایقی پیش چه اعترافی کرده بود.

خیره همان چشم های روشنی شد که روزی آرزویش بود و حالا کابوس شب های زندگیش.

با پیش آمدن او نگاهش را پس کشید و سلام گفتن هیجان زده او را آرام پاسخ داد. تقریباً روی صندلی شیک پشت میز مدور داشت از حال می رفت. سوزن تشکری کوتاه از پیش خدمت کرد و با دادن سفارشی او را دور کرد. خودش بی درنگ روی صندلی جاگیر شد و تند گفت:

– بالاخره اومدی!

رها به خودش جرات داد و سر بلند کرد. چشمانش به کنکاش چهره مرد مقابلش پرداخت. هیچ تغییری نکرده بود. انگار پخته تر شده بود. موهایش کمی کوتاه تر از قبل و صورت همیشه صافش با اندکی ته ریش مزین بود. چقدر به چهره اش می آمد ولی ... باز دو گوی براق و سیاه پیش چشمش تصویر کشید و از گوشه جانش صدایی جیغ کشید "عاشقتم رها."

– چقدر عوض شدی رها!

صدای سوزن بود که به گوشش رسید، اما نگاه سهیل هنوز هم پیش چشمانش بود. آب دهانش را قورت داد و نگاه دزدید.

– خیلی چیزا عوض شده.

– جبران می کنم.

با بغض و نگاهی که میان خیسی مردمک هایش به هر سو سر می کشید گفت:

– چیو؟

– نبودنمو. یه سال نبودم که همه عمرم کنارت باشم.

دستانش در هم پیچ خورد. دستکش گیپور و سفیدی که دستانش را پوشانده بود هم داشت خفه اش می کرد. دستکشی که شد یک پرده بر حقیقت.

– گفتم بیا، اصرار کردی پیام و الا ...

سوزن فوراً صندلی عوض کرد و کنارش نشست.

- رها! به من نگاه کن. می دونی که واسم چقدر عزیز بودی و هستی. هر جا رفتم، هر کاری کردم واسه این بود که ...

- فایده نداره.

- تو منو نگاه کن.

چشمان رها که باز فرار کرد، سورن دست روی دستش گذاشت. انگار به تن رها برق وصل شد و با واکنشی تند دستش را پس کشید و روی سینه اش گذاشت.

- سورن ...

- چرا این جوری می کنی؟

رها نفس عمیقی کشید. انگار اکسیژن به مغزش نمی رسید، اما وقت تنگ بود.

- دیگه این کارو نکن.

- چرا؟

رها سر برگرداند و سورن افزود:

- می دونم حساسی ولی دلم برات تنگ شده بود بی معرفت. این دل لامصب ...

- نیومدم حرفای گذشته رو تو گوشم تکرار کنی سورن. نیومدم اعتراف کنی هنوز دوستم داری.

نیومدم بدونی هنوزم حسی بهت دارم. اومدم ازت بخوام واسه همیشه بری! واسه همیشه فراموش کنی و ...

سورن کلافه به سمتش خم شد.

- چی تو چشات که ترسوندتم. تو صدات چی پنهونه؟ اصل مطلبو بگو که چی شده بد شدم؟ وقتی

می دونی نفسم برات میره!

انگشتان رها روی دستکشش سرخورد و دست چپش مقابل چشم های مرد مبهوت مقابلش بالا

آمد. حلقه تعهدش به سهیل بند دل و غرور مرد مقابلش را پاره کرد و صدای آرامش ناقوسی بر

سر او کوبید.

- ازدواج کردم.

رگه های سرخ درون سفیدی چشمان سورن تکثیر شد و نگاه همیشه سبزش رنگ شب شد. انگار از پنجره به طوفان نگاه کرد. انگار کبود می شد. انگار داشت می مرد. قفسه سینه رها تند تند حرکت می کرد. چه مرگش بود! چه چیزی روی سینه اش کوه شد و به بند کیفش چنگ انداخت فرار کند که سورن بازویش را کشید و تقریباً روی صندلی پرت شد. ترسید. لرزید و نگاهش میخکوب چشمان کبود او شد.

- این مزخرفات چیه سر هم می کنی؟ فکر کردی من خرم؟ اینم بازی جدید حاج بابای محترم و ...

با بغض و ترس کمی عقب رفت.

- بس کن سورن. تو حق نداری به خانواده من توهین کنی.

سورن دست هایش را بالا نگه داشت. انگار می خواست تظاهر به خونسردی و آرامش کند یا نه دنبال تظاهر به آرامش می گشت.

- خیلی خب، خیلی خب، معذرت می خوام. حق با تونه. زده به سرم دارم چرت و پرت میگم. مثل تو که مزخرف تحویل من دادی، خب؟

صدای رها میان بغض و دلهره گیر کرد.

- حقیقت زندگی من مزخرف نیست. دروغ نیست. من ...

- حرفشو نزن رها. می دونی من دیوونم.

اشک های رها سرازیر شد.

- من ازدواج کردم. شوهرمم دوست دارم. من ...

- تو غلط کردی!

با دادی که سورن زد هق هقش به سکسکه مبدل شد و با واهمه به او زل زد. نگاه های اطرافیان در آن دقایق تنها چیزهایی بود که بی اهمیت بود. دلش می خواست فرار کند. دلش یک آغوش امن می خواست. دلش سهیل را خواست. چقدر سورنی که روزی همه خواهشش بود غریبه بود. ناآشنا بود و ...

برخاست و قدمی پا پس کشید.

– همین که گفتم. واقعیت همین. عاشق شوهرمم. تو هم دست از سر زندگیم بردار. تو رو خدا دیگه سراغم نگیر.

قدم هایش را مقابل چشم های حیرت زده او عقب می کشید و حرف هایش را زد. بعد هم به دنبال دست محکم و راهنمایی غیبی قدم هایش تند شد و به سمت در خروجی دوم رستوران دوید. دوباره سکسکه اش شده بود حق حق. دوباره راه و بیراهه شبیه هم بود. دوباره گیج خواستن و نخواستن بود و دوباره اشک بود که راه نگاهش را تار کرد. مه تمام چشمانش را گرفت. مثل زندگیش که در مهی غلیظ داشت فرو می رفت این میان. در ضربه های پراکنده نبض احساسش، سهیل بیشتر پا می کوبید تا سورنی که چند دقیقه پیش کنارش بود. چقدر دوید، نمی دانست! نفسش داشت تمام می شد. سپیده را دید. خواست نفس بگیرد که دیوار تمام قد یک انسان تمام سرعتش را به صفر رساند و اگر دست به کاپوت ماشینی نمی انداخت الان صاف در آغوشش بود. چشم های ترسیده و خیسش که بالا کشیده شد قلبش برای ثانیه ای ایستاد و نتیجه اش شد بازدمی پر لرز چند مرحله ای از سینه اش. چشم های مه گرفته و سرخ سورن همه چیز را به بدترین نحو ممکن به صورتش کوبید. با تک قدم او دو قدم عقب رفت و سپیده به طرفشان دوید.

– سورن واسم دردرس درست نکن. بذار برم!

چشم های سورن تنگ شد. دست ها و شانه هایش بالا افتاد.

– بری؟ کجا؟ به همین سادگی؟

بعد این همه بدبختی که دوباره کشیدم و ...

– من مجبورت کردم؟

– مگه بابات بدبختیمو به روم نکشید؟ مگه بی کس و کاریمو به روم نکشید؟ رفتیم اونوی بشم که زبون حاج رضا رو بنده. که نتونه بگه تو لایق آوردن اسم دختر منم نیستی. که ...

– تصمیم خودم بود، ربطی به بابام نداشت.

– پس من چی؟ هان؟

از داد او دست روی گوش هایش گذاشت و سپیده نفس زنان سر رسید.

- چه خبر ته سورن؟ داری سخته ش میدی؟

سورن به سمت او انگشت تهدید کشید.

- تو ساکت شو! تویی که شدی شریک دزد و رفیق قافله.

رنگ چهره سپیده کبود شد.

- من بهت گفتم نمی خواد ببیننت. نگفتم؟

رها گیج تر از آن بود که به مکالمه آن ها اهمیت دهد. با کف دست اشک هایش را کنار زد.

- حق داری ناراحت باشی سورن. من معذرت می خوام. بابت تمام اون دو سال! همون روزایی که پا به پات اومدم و تلاش کردم ولی نشد. سرنوشت نداشت. من مقصر نیستم. من ...

سورن چنگی میان موهای انبوه و خوش حالتش زد. انگار می خواست از ریشه هم بیرونشان کشد.

- خدایا! این چه خوابیه؟ چه کابوسی؟

رها جرات پیدا کرد باز حرف بزند.

- هر چی خاطره بود خط بزن. بذار ...

دوباره با داد او از جا پرید.

- حالا؟ حالا که به خاطرت تا خرخره تو لجن فرو رفتی؟

رها گیج نگاهش کرد و سورن نزدیکش شد. با مکتی چند ثانیه ای گفت:

- دروغ گفتمی، آره؟ داری بازیم میدی، نه؟

اشک های رها دوباره سرازیر شد.

- نه به خدا! من ...

- طلاق بگیر.

انگار با باتوم برقی بر فرق سر رها کوبیده شد. چشم هایش سیاهی رفت. برای حفظ تعادل چنگ به اطرافش انداخت تا تکیه گاهی بیابد. سپیده بازویش را گرفت اما چشم های رها از چشم های مصمم سورن کنده نمی شد. واژه طلاق چندین بار، هزار بار شاید در سرش اکو شد. انعکاس بدی

داشت. باز خیال سهیل سر بر داشت. سرش تکان خورد. واژه کم جان نه لب هایش را تکان داد. سخت به گوش رسید، اما سورن شنید و تا خواست قدمی دوباره به سمتش بردارد رها به سمت دیگر خیابان دوید. سپیده لحظه‌ی آخر به او رسید و در تاکسی را گرفت، اما سورن سر جایش ایستاده بود و فرار او را تماشا کرد. دلش دنبال قدم‌های دخترک کشیده شد. مشتش رو کاپوت ماشین فرود آمد و گوشی اش را بیرون کشید.

شماره‌ای آشنا وارد کرد اما تماسش ریجکت شد. عصبی پشت فرمان نشست اما همین که از پارکینگ بیرون آمد با ماشین سفید رنگی شاخ به شاخ شد. روی ترمز کوبید.

حالش بد بود. انگار دنیا داشت دور سرش می چرخید. اصلاً نمی شنید سپیده چه می گوید تا لحظه‌ای که دستش را کشید و با داد گفت:

– با توام. مگه کری رها؟ کجا میری؟ گوشیت صد دفعه زنگ خورده!

لب‌های خشکیده اش را تکان داد. صدایش خفه بود. انگار زیر آب گیر کرده و نای نفس کشیدن نداشت.

– بابام باید جوابمو بده. منو می خواست به پول بده؟ خودش گفت پول براش مهم نیست، اما سورن ...

– چرا خودتو زدی به اون راه رها؟ سورن توقع پس زدن تو رو نداشت. توقع نداشت جاش به این زودی، با یه نقش محکم تر و پر رنگ تر، با یه مرد دیگه تو زندگیت پر بشه. داشت از فشار ناراحتی سخته می کرد. توقع چی داشتی ازش؟

دستش را پس کشید و راه افتاد. سپیده که دید حریفش نمی شود جلوتر حرکت کرد و به جای آیفون خانه پدری رها، آیفون منزل حماد را زد. صدای یلدا چند دقیقه بعد آمد. سپیده سعی کرد لبخند بزند و آرام باشد، اما حال بد و آشفته رها از داخل همان مانیتور کوچک هم معلوم بود تا یلدا سراسیمه و نگران بپرسد:

– رها، خوبی تو؟

سپیده فوری گفت:

– یلدا جون تا خاله زهرا نرسیده درو باز کن لطفا.

- وای ببخشید! بیاید تو.

سپیده دست رها را گرفت و ملتمس گفت:

- بریم پیش یلدا. یه کم آروم شو بعد میریم خونه مامانت اینا. خب؟

دیگر حرفی نزد و دنبال سپیده راه افتاد. یلدا بالای پله ها منتظر ایستاده و با دیدن آن ها چند پله پایین آمد. با دیدن چهره بی رنگ و روی هر دو دختر آرام پشت دستش زد.

- خدا مرگم بده. چتون شده شما دو تا؟

سپیده سعی کرد ماست مالی کند قصه را اما مگر میشد تکه های آهن را در آب حل کرد! داخل خانه که شدند یلدا با دو لیوان آب میوه بازگشت. یاسین مقابل رها ایستاده بود و بر و بر نگاهش می کرد. فقط دست هایش را گشود تا کودک بخندد و به سمت آغوشش بدود. یلدا خواست بنشیند اما سپیده فوری لیوانش را سر کشید و برخاست.

- ببخشید من اینو بذارم آشپزخونه یه لیوان آبم بخورم. خیلی گرمه.

چشمکی به یلدا زد و سر به سمت آشپزخانه انداخت. یلدا فوراً داستان را گرفت و گفت:

- پس بذار پیام بهت بدم. یخ ساز یخچال کار نمی کنه.

نفهمید چند دقیقه گذشت اما یاسین دو ساله در آغوشش کلافه شد و دست و پا زنان بیرون آمد. دستش از زیر شالش میان موهای خیس از عرقش فرو رفت و پیشانی به کف دستش فشرد. انگار دنیا چرخ و فلک بود و او در مرکزش می چرخید و جز سرگیجه چیزی نصیبش نمی شد. چرخ می خورد و باد ناشی از چرخش مثل سیلی به صورتش می خورد. هر طرف سر می چرخاند یک چهره بود و یک طلبکار. چرا! چرا به همه بدهکار شد؟ نالید:

- چرا خدایا؟

- پاشو لباساتو در بیار رها.

سر تکان داد و کمرش را به پشتی مبل تحمیل کرد.

- می خوام برم. بابا مثل همیشه همون ساعت نه و ده میاد؟

یلدا مقابلش نشست.

– آره. پاشو لباساتو در بیار. با سهیلیم تماس بگیر بگو شام درست کردم بیاد اینجا.

یک دفعه سیخ نشست.

– سهیل چرا؟

یلدا با تعجب نگاهش کرد. سپیده طرف دیگرش نشست.

– رها یه زنگ بهش بزن. بنده خدا از نگرانی پس میفته. صد بار زنگ زده.

سرش تند تند تکان خورد.

– نه! الان نه! باید اول تکلیف خودمو بدونم. خسته شدم از این احساس در به درم. خسته شدم!

در این لحظات پر تنش، حسی و فکری آنی تصمیم می گرفت و عمل می کرد. برخاست و هم زمان سپیده و یلدا هم بلند شدند. به کیفش که چنگ زد یلدا دستش را گرفت.

– کجا رها؟

– پایین!

– مامان با این حال بینت، خدای نکرده دوباره ...

– حال منو ببین یلدا. دارم دیوونه میشم. کی دلش به حال من سوخت؟ کی منو دید؟ کی منو خواست؟ هر کی سنگ خودشو به سینه کوید. نه! به سینه من کویدن. به دل من! به احساس من! خرد شدم. پودر شدم. نه احساس برام مونده نه حال درست. نه شعور، نه جوونی. می ترسم. از همه عالم و آدم می ترسم. از احساس خودم بدم میاد. از این که دلم سهیلو می خواد و نمی تونم مثل یه زن کنارش باشم. این که سورنو پس می زنم، ولی دلم پیشش می مونه. این که ... دست بیخ گلویش گذاشت و بلند نفس کشید.

– این که آرزو کنم بمیرم و تموم شه این سرگیجه ها.

– سرگیجه از یه انتخاب درست ناشی نمی شه رها. پس دردت چیه؟

به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن حماد قلبش فرو ریخت. اشک هایش تازه تر شد و زمزمه وار گفت:

- دارم می میرم حماد.

حماد با نگاهی به یلدا و سپیده پیش رفت. آن ها خوب می دانستند تعصب بی جا فاصله ای بین این خواهر و برادر نمی اندازد و در حال حاضر بهترین تسکین دهنده و گوش شنوا برای رها همین حماد است. یلدا یاسین را بغل کرد و همراه سپیده به آشپزخانه رفتند.

حماد بازوی رها را گرفت و او را روی مبل نشانده.

- بابا اومد؟

- اومدی باهاتش دعوا که چی؟

با چشم های خیس نگاهش کرد.

- فقط می خوام بدونم حماد. پرسیدن که جرم نیست. نکنه حرف زدنم آبروشو می بره!

- طلبکار چی می خواد بشی عزیزم؟

- این که سورنو دنبال نخود سیاه فرستاده. مگه من خودم نگفتم دیگه نمی خوام. منو می خواست به پول شوهر بده مگه؟ می خواست منو

با چی معامله کنه که حالا بیاد طلبکار جلو روم وایسه بگه من مسبب بدبختیش شدم. که داد بزنه طلاق بگیر. من چه گناهی داشتم حماد؟

ابروهای حماد به هم نزدیک شد.

- چرته اگه بیرسم چون جوابش معلومه اما رها دلم نمی خواد بشنوم که رفتی سراغ سورن.

سرش را گرفتار حلقه ظریف دو دستش کرد.

- دست از سرم بر نمی داشت، مجبور شدم!

حماد دست به صورتش کشید و زیر لب استغفاری گفت. با مکثی کوتاه به رها نگاه کرد. انگشتان ظریف و خوش تراشش در هم و روی پیشانیش قفل بود. لرزشش نشان از فشار عجیب درونی دختر جوان داشت. دلش سوخت. مثل همیشه می خواست همه جانبه بسنجد و یک تنه به قاضی نرود با همان تعصبات گاها غلطی که عده ای را به بیراهه می کشید. بیراهه جهالتی که رویش سر پوش غیرت می گذاشتند. غیرت هایی که شده بود در اطرافش فردی را سینه قبرستان می خواباند

و باز ادعای برتری داشت. حالش از این توهمات به هم می خورد. از این که گاهی اسم جهالت را غیرت و مردانگی می گذاشتند و به مرد بودنشان افتخار می کردند.

دست رها را گرفت و انگشت زیر صورتش کشید.

- منو ببین رها.

چشم های رها زیر لایه ضخیمی از بغض و شرم به سوی او برگشت.

- می دونم کارم اشتباه بود حماد ولی ...

- مهم اینه خودت می دونی کارت اشتباست. الان دنبال اینم نیستم که برم بالای منبر عزیز من. فقط از خودت می پرسم. جوابش یه کلمه است.

از سهیل چقدر بدی دیدی تو این مدت کوتاه؟

مردمک چشم های رها به دو دو افتاد و با صدایی خفه گفت:

- سهیل ...

- ارزش بدت میاد؟

- حماد حالمو بدتر نکن!

حماد با نگاهی و از عمق چشمان خیس رها می خواست به قلبش نفوذ کند. باز سهیل را پیش کشید.

- حالتو به هم می زنه؟

رها چشمانش را پس کشید و دست روی صورتش گذاشت تا بهترین جواب برای حماد باشد. یک کلمه مطلق "نه" گاهی چشم ها را باید پوشاند تا جیغ نکشند و از راز مگو چیزی نگویند، ولی این بار رها خجالت کشید دست دل و چشمانش را رو کند. این که چقدر دلش می خواهد حالا رو به رویش سهیل می نشست و آرامش می کرد، نه حماد.

یک دفعه مثل آتشفشانی فوران کرده که در برخورد با بهمنی عظیم دمایش معتدل شود، پس کشید، اما حماد فرصت نداد تا دوباره به مرز آرامش برسد و پس کشد و با حرفش کودتای نرم دیگری به پا کرد.

- خواستن سهیل واسه تو اجبار نبود. همین طور که دوست داشتنش واست اجبار نیست. من تو رو می شناسم رها. با تموم آرومیت اگه بخوای کوهو رو شونه ت جا به جا می کنی و نمی ذاری آب از آب تگون بخوره. فکر می کنی نفهمیدم موقعی که سهیل اومد نگاشم نکردی و بله رو دادی؟ فکر کردی نفهمیدم می خوای به بابا ثابت کنی که میشه بدون سوزن هم خوشبخت نبود.

با نگاه گیج رها به آرامی ادامه داد:

- می خواستم سفت و سخت جلوت در پیام اما می شد به سهیل اطمینان کرد. این شد که ساکت موندم ولی انگار اون چیزی که من محاسبه کردم اشتباه از کار در اومد.

رها با صدایی شکسته و بی غرور گفت:

- به چی من شک کردی حماد؟ به ...

حماد انگشت مقابل بینی گرفت و عصبی گفت:

- به نفس کشیدنم شک کنم به نجابت تو شک نمی کنم!

- پس دنبال کدوم معادله می گردی؟

- اشتراک خوبی و احساس! مرد بودن و عاشقی کردن! نمی دونم سهیل. نور چشم حاج صادق کجا تو رو دید که یهو سر و کله اش تو خونه ما پیدا شد ولی چشاش داد می زد، نگاهاش پر از حرف بود. این که همه جوهره می خواد. این که باور کنی خوشبختی کنار یه مرد همه چی تموم می تونه خاطره نه چندان پر رنگ یه محبت گذرا رو از بین ببره، ولی چرا نشده رها؟ چرا خواهر من وقتی می دونه متعهده، وقتی می دونه اشتباهاتش تا چه حد اعتقاداتشو خط خطی می کنه، اون خطا رو انجام میده؟

- من نمی خواستم حماد.

- دیدن سوزن چیز دیگه ای میگه!

- دیدمش تا از سماجت دست برداره.

- تو باور می کنی که سوزن تو این مدت نفهمیده تو ازدواج کردی؟ چطور یهو سر و کله اش پیدا شد؟ این یه سال کجا بوده و ...

- نمی دونست حماد. می گفت بابا فرستادش که بره و دست پر بیاد.
- ول کن این بهونه های مسخره رو رها. سورن از بابا نه شنید، فقط واسه دلیلی که خودشون می دونن. ظاهر قصه تو و سورن با باطنش خیلی فرق می کنه.
- احساسی گنگ به سینه رها چنگ زد. دنبال یک بهانه برای تبرئه پدر و پیدا کردن راه احساسش بود.
- چی؟
- نمی دونم.
- حماد بگو.
- به جون یاسین نمی دونم رها.
- بابا که می دونه.
- خواست بلند شود که حماد با گرفتن مچش، متوقفش کرد و آرام گفت:
- زندگیت با سهیل چقدر ارزش داره؟
- سهیل حال و آینده منه. ربطی به گذشته پر اشتباهم نداره.
- این گذشته پر اشتباهت، امروز، روزی که حق نداری، شرعا بدون اجازه شوهرت پا به خونه پدرت بذاری، باعث شده بری سر قرارش. بعد راحت میگی ربطی نداره؟ چرا خودتو زدی به اون راه خواهر من؟
- پاهای سستش لرزید. حق با حماد بود.
- دارم بهت میگم رها. اگه سهیلو نمی خوای این گند و هم بزنی و الا تو گذشته ت دفنش کن. حالا بشین کامل با خودت فکر کن کی ارزشش فدا شدن داره. سهیل و زندگیت برای سورنی که خودشم درگیر اشتباهاتشه یا گذشته ای که فراموش کردنش با سهیل خیلی هم سخت نبوده.
- من فقط می خوام بدونم کی راست میگه؟
- تو فکر کن سورن راست گفته و بابا فرستادش دنبال نخود سیاه که از تو دور بمونه. اگه انتخابت سهیله، نباید برات مهم باشه.

- حماد اگه چیزی می دونی بهم بگو. من فقط همینو می خوام بدونم.
- من هیچی نمی دونم رها. اصرارم به بابا هم فایده نداشت و همین حرف منو به تو زد. فکر کنيد واسه بی پولی ردش کردم، همین! تو خودتم بکشی همین جوابو ازش می شنوی، ولی من بهت میگم. برو بشین به بیست و یک سال زندگیت فکر کن. بین کی برات پدری نکرده. کی غیر از محبت ازش دیدی. کی بدتو خواسته. برو بشین به اینا فکر کن شاید به نتیجه رسیدی.
- دست به چشم هایش کشید و زمزمه کرد:
- این شاید منو می کشه.
- حماد سر خم کرد و دلسوزانه گفت:
- زندگیت حیفه رها. آتیش بهش زن سر هیچی.
- سر رها بیشتر خم شد.
- می ترسم سورن دوباره ...
- اونو بسپارش به من. حلش می کنم.
- می ترسم به سهیل بگم.
- سورن یه خواستگار بوده رها، نه بیشتر، مثل بقیه. منتها این میان خواستن کوتاه مدت تو هم کمی متفاوتش کرده که با مخالفت خانواده نه گفتی! نذار چیزی پنهان بمونه.
- ولی نمی تونم بهش بگم. آخه ... یه چیزایی هست که ...
- با مکث حماد دست به موهای پریشانیش کشید.
- تو زندگی همه زوجا ناگفته هایی هست که فقط مال خودشونه. مشکلات که با سهیل حل شد، جوری که باعث اشتباهش نشه بهش بگو. البته اگه کنجکاو شد.
- با ترس به حماد نگاه کرد.
- چرا باید کنجکاو شه؟
- آشفته گی حال رها از مطرح کردن چند باره ترسش و هر بار به نحوی معلوم بود.

- کی نیم ساعت پیش حرف از طلبکاری سورن می زد که خواسته از زندگیت جدا شی، هان؟

رنگ از رخ رها پرید.

- ممکنه سراغ سهیلیم بره؟

- اگه بخواد می تونه بختک زندگیت شه رها، اما تو بایه شجاعت زندگیتو بیمه کن. مثل مادری که بایه آیت الکرسی خوندن به بچش دلش قرص از سلامت و حفاظتش میشه. زندگیتو بیمه صداقت کن.

باز سر شرمنده رها پایین افتاد.

حماد با مهربانی گفت:

- پیشگیری خیلی بهتر از درمانیه که شاید جواب نده. مراقب خودت و احساسات و زندگیت باش.

وقتی دید رها آرام و ساکت سر به یقه کشید. دست پشت سرش گذاشت و او را با محبت به آغوش خود چسباند.

- خیالم راحت که از زندگیت راضی هستی. تا خدا و ما رو داری از هیچی نترس. مثل چشمه ای باش که در قلب کوه طراوت زیبایی و مهر و بغل کرده. مرد کوه و زن اون چشمه. کوه پشت سرت نباشه تو هم جمال نداری. هوای احساس خودتو سهیلو داشته باشه. ریزش کنه سیل خانه برانداز میشه ولی وقتی سد محکمی دژ بشه مقابل طغیان اشتباه، اون وقت می تونی از همه زندگیت و محبتتون لذت ببری. اون بیرون خبری جز خشکیده شدن نیست.

بوسه ای بر پیشانی خواهرش زد و سر عقب کشید.

- بهتری؟

سرش تکان خورد.

- پس پاشو یه زنگ بزن بیاد اینجا شام با هم باشیم.

- نه! می خوام برم خونه.

حماد اصراری نکرد.

- پس خودم می رسونمت. پاشو تا دیرتر نشده.

دست حماد را فشرد که او دستش را نگه داشت و آرام گفت:

– یادت نره چی گفتم رها. سورن دوباره سر و کله نشون داد فقط خودمو در جریان بذار، خب؟

به چشم های مهربانش نگاه کرد و با بغض گفت:

– مرسی داداش.

حماد لبخند زد و دست به گونه اش کشید. خداحافظی کرد و پیاده شد. همان موقع در شرقی عمارت باز شد و ماشین سفید سهیل با سرعت پیچید اما با دیدن ماشین حماد روی ترمز زد و بی مکث پیاده شد. آشفتگی و عصبانیت از چهره اش می بارید.

– رها ...

سر برگرداند و قلبش ریخت. چه چیز باعث این همه آشوب شده بود؟

با هر قدم بلند او تپش قلبش بلندتر و کوبنده تر شد. به یک قدمی اش که رسید ناخواسته قدم عقب کشید و با صدایی تحلیلی رفته سلام کرد. سلام گفتنش با صدای حماد هم زمان شد.

– چی شده سهیل؟ چقدر پریشونی!

سهیل در حال فشردن دست پیش آمده حماد نگاه کوتاه و پر از دلخوری به رها انداخت.

– پریشونی که سهله! کم مونده بود سر به بیابون بذارم. چرا گوشیتو جواب نمی دادی رها؟

رها نگاهی را دزدید و زیر لب عذرخواهی کرد. می ترسید به چشم های او نگاه کند و عصبانیت و دلخوری اش ته مانده توانش را بر باید و همین جا مدهوش شود. حماد با خنده گفت:

– به من ببخشش سهیل جان! دیگه باید خانما رو شناخته باشی. دور هم جمع میشن گذر زمان از دستشون در میره.

– نمی دونستم میان منزل شما و الا انقدر نگران نمی شدم.

– حالا که صحیح و سالم تحویل شماست. عادت می کنی نگران نشی.

سهیل لبخند زد. معلوم بود به احترام حماد است و الا آخرین کار ممکنش در آن دقایق لبخند زدن بود. حماد با فشردن مجدد دست هر دو چشمکی به رها زد و خداحافظی کرد. تا ماشین پس از بوق زدن کوتاهی حرکت کرد و نگاه سهیل به سمتش برگشت. پا تند کرد و تقریباً به سمت خانه دوید. از پله های اضطراری پشت ساختمان رفت تا با کسی برخورد نکند. حوصله هیچ کس را نداشت. در را که باز کرد و پا داخل گذاشت اما یک لحظه نفسش از بوی تند و غلیظ باقی مانده از دود سیگارهایی که حتماً پشت هم خاکستر شده بود، گرفت. هنوز هاله ای کمرنگ و خاکستری در اطراف جا سیگاری پر شده روی میز بود. انگار ته یک فیلتر نیمه سوخته هنوز روشن بود. دلش نمی خواست احساسش مثل یک فیلتر نیمه سوخته فقط خاکستر شود.

- من باید با تو چی کار کنم رها؟

بی مکث عقب چرخید. نگاه عصبانی سهیل با لحن آرامش مغایر بود. پس سعی داشت خود را آرام نگه دارد.

- حق داری. ببخشید!

- ترسیدی بگی میخوام برم خونه داداشم، بگم بی من نرو؟

- یهویی پیش اومد. گفتم که میرم پیش سپیده، فاصله خونه سپیده و بابام هم فقط دو تا کوچه ست!

- توقع داشتی زنگ بزنی از بابات بپرسم از زنی خبر داری یا دختر تو گم کردم؟ شایدم می گفتم از دستم فرار کرده، هان؟!

لعنت به این اشک ها! انگار قطب زیر حرارت خورشید استوا رفته و قطره های آبش چکه چکه می ریخت. به آنی صورتش خیس شد.

- من که گفتم ببخشید. اگه می خوای داد بکش ولی این بحثو کش نده.

ابروهای سهیل به هم نزدیک شد و خودش به رها نزدیک تر.

- چیه؟ چرا گریه می کنی؟

- خیلی دوست داری از دستت فرار کنم؟ شایدم پی به اشتباهت بردی. شایدم ... اصلا مطمئن باش، من اون چیزی که تو فکر می کنی نیستم. طلاقم بدی و ندی کاری بهت ندارم. دیانام می تونه به من کار نداشته باشه. حتما اون قدر ارزش داری براش که منو اصلا نبینه و ...
- چرا چرت و پرت میگی رها؟ جواب چند ساعت نگرانی من شده اشک ریختن و حرفای بی ربط؟
- بی ربط؟ باشه میشه با سکوت بی ربطش کرد. اصلا به من چه!
- تا برگشت، سهیل دستش را محکم کشید و صدایش بالا رفت.
- مثل بچه آدم حرف بزن رها. چته؟ دیر اومدنت چه ربطی به دیانا داره؟
- خودش هم نمی دانست چرا این مزخرفات را سر هم کرده است. از کجا به کجا رسید؟ جای این که سهیل طلبکار باشد، قصه بر عکس شد!
- هیچی! دارم دری وری میگویم.
- من از هیچ دری وری و مزخرفی نمی گذرم. حرف زدی وسط راه ولش نکن. تا تهش برو.
- نشنیده بگیر.
- باشه. دیانا می تونه توضیح بده امروز چی شده.
- یک لحظه قلبش از حرکت ایستاد. الکی الکی داشت شر به پا می شد. فوری خودش را مقابل او رساند و گفت:
- به جون مامانم کسی بهم حرف نزده سهیل!
- پس چته؟
- حالم خوب نیست. دنبال بهونه می گردم.
- سهیل خنده ای عصبی کرد.
- جالبه! من باید پی بهونه باشم، تو جورش می کنی!
- رها قدمی عقب رفت.
- خب جوهره جوهره. می خوای داد بزنی بزن، می خوای ...

– می خواستم داد بکشم وسط کوچه می کشیدم که تا مرز انفجار رفتیم رها. نه حالا که واسه پنهون کردن دلیل بغض سنگینت توپو انداختی تو زمین من و منتظر هوار کشیدنمی.

به چشم هایش خیره شد و در کم ترین فاصله ایستاد.

– چت شده امروز که منو از بی خبری تا مرز جنون می کشی؟

دو قطره تازه اشک روی گونه رها سر خورد. لب هایش لرزید و صدایش خفه به گوش سهیل رسید.

– نمی خوام از دستت بدم سهیل!

سهیل آن قدر شوکه شد که پلک هایش تکان خورد. این سوال و جواب چه ربطی به هم داشت؟ ربط داشت. یک ربط که خودش هم از آن سر در نمی آورد. موج این احساس دچارش کرد و فقط توانست به قدم های تند رها که دور شد نگاه کند.

روی تخت در خود مچاله شده بود و به اتفاقات و تنش های امروز فکر می کرد. به دیدن سورنی که بعد از مدت ها با احساسی پر رنگ تر انگار آمده بود اما دیگر جای خالی در دلش نبود. سهیل خوب توانسته بود خلا احساسش را پر کند. این را وقتی فهمید که ناخواسته دلهره تمام روز پر اضطرابش را با یک جمله به زبان آورد.

با نفوذ نور از لای در باز شده به اتاق غرق در ظلمت حضور سهیل را حس کرد. هر چند عطرش همیشه جلوتر از خودش خبر آمدنش را می داد. چقدر دلش خواست در آغوش صاحب این عطر ملایم حل شود. چقدر کمبود آرامش داشت. چقدر دلش یک حلال، مهر حلال می خواست.

تخت کمی پایین رفت اما برنگشت. صدای آرام سهیل را شنید.

– نمی خوام بیای بیرون؟

جواب نداد.

– گرسنه ت نیست؟

سکوتش طولانی تر شد.

- می خوام غذا سفارش بدم. با تو ام رها!

روحش بیش از جسمش تحلیل رفته بود و به انرژی احتیاج داشت اما باز سکوت کرد و این بار سهیل هم مکثش را طولانی تر کرد. دو دقیقه بعد هم باز تخت تکان خورد. قفسه سینه اش تنگ شد. کاش می ماند اما انگار او هم خسته بود و ترجیح داد برود. چشمانش را بست و پتو را روی سرش کشید، اما خیلی نگذشت که پتو از روی تنش پایین کشیده شد و دوباره حضور سهیل را حس کرد. هیجان به تنش آمد و کمی گرم شد. خصوصا وقتی نیم تنه او از پشت سر روی اندامش خیمه زد و انگشتانش با مهربانی موهایش را به بازی گرفت و بوسه نرمی روی بازویش نشست.

- قهری خانومم؟ رها؟

کمی بیشتر در خود جمع شد. سهیل از پشت سر محکم بغلش کرد و سر شانه اش بلوزش را کمی پایین کشید. بوسه هایش ریز و نرم تا زیر گردنش پیشروی کرد.

- من طاقت قهر تو رو ندارم ها. یه دفعه دیدی ...

با برگشتن رها مکث کرد و مجبور شد کمی عقب برود. لبخندش مثل چشم هایش برق داشت.

- ترسیدی؟

سر تکان داد.

- بلد نیستم قهر کنم.

- از دو ساعت پیش معلومه که تو این اتاق در بسته خودتو جا کردی.

موهایش را عقب زد و نیم خیز شد که سهیل اجازه نداد.

- کجا؟

- مگه گرسنه ت نیست؟

- حتما ساعت یازده و نیم شب می خوای قرمه سبزی درست کنی.

لحن پر خنده اش لبخند به لب رها هم آورد. با اولین کشش دست او دوباره به آغوشش کشیده شد و زمزمه او را کنار گوشش شنید.

- آدمو حالی به حالی می کنی بعد در میری خوشگله؟

- من؟ کی؟

فکر کرد او باز هوس بوسیدن دارد. لب که به زیر گردنش کشید، پلک هایش روی هم افتاد اما لحظه ای بعد صدای جیغش بلند شد و سر او را محکم پس زد. صدای خنده سهیل آرام بود. گردنش را گرفت و با حرص گفت:

- چرا این جوری می کنی؟ دردم اوامد.

- حکایت شماس دیگه. یه جمله میگی آدم هوس کنه همون جا قورتت بده بعد فلنگو می بندی. لب چشمه بردن و تشنه برگردوندنو منم بلدم.

یک دفعه منظور او را گرفت و تنش از شرم داغ شد. دست زیر گلویش کشید و مشت آرامش به سینه او اصابت کرد و سهیل باز خندید.

- نزن بابا. همین الان جبران می کنم.

- نمی خوام.

- ولی من می خوام.

- مشکل خودته.

- باشه. بعد نگی دیانا رو ...

یک دفعه سر بلند کرد.

- سهیل ... دیگه ...

دوباره آن بغض لعنتی به گلویش پرید. سهیل سریع به حالش پی برد.

- شوخی کردم.

- از این شوخی مسخره تر پیدا نکردی؟

- واسه مهر تایید گرفتن رو احساسی که داره فقط مال من میشه، نه!

صدای آرامش همان ساحل آرامشی بود که دلش برایش ضعف می رفت. دستانش که باز شد به سمت آرامشش هجوم برد و این برای اولین بار بود این قدر بی پروا برای خواستش پیش قدم شد، اما سهیل قصدی دیگر داشت. او را محکم میان آغوشش فشرد و گفت:

– برام تعریف کن که چته.

– زود دچارت شدم سهیل!

– خودم یا ...

– چرا درکم نمی کنی؟ پس زدنت دست خودم نبود.

– مثل این که اعتماد نکردن زود هنگام منم به احساس تو دست خودم نیست.

یک دفعه تمام احساسش یخ زد. با ناباوری نگاهش کرد. سهیل آرام پیشانی اش را بوسید.

– پیرس رها. بذار احساست بهم یه دست شه. نمی خوام سایه شک اذیت کنه.

– احساسی که نمی تونی درکش کنی به چه دردم می خوره؟

– من عاشق همه ی احساستم عزیزم اما ...

او را پس زد و برخاست. با بغض گفت:

– حالم از این اماها به هم می خوره. از این که می خوام از این گیجی رها بشم و نمی ذاری سهیل.

سهیل آرام صدایش کرد اما رها با غلتیدن اولین قطره اشکش از اتاق بیرون رفت.

روی مبل مقابل تلویزیون نشست و پاهایش را بغل کرد. کنترل اشک هایش را نداشت. چرا این

جوری می کرد! خودش هم وامانده بود!

– باز قهر کردی؟

سرش را روی پاهای بغل کرده اش گذاشت.

– حوصله ندارم.

– از این مبل خوشت میاد؟ نکنه چون همیشه اینجا بغلت می کنم دوسش داری!

کلافه بلند شد اما سهیل مقابلش دیوار کشید و نگهش داشت.

- گیج چی هستی؟ این که من می خوامت یا نه؟

با سماجت نگاهش را دور نگه داشت.

- برام مهم نیست.

- بشین حرف بزنیم.

- حوصله حرف تکراری ندارم.

سر خم کرد و توی صورتش رفت که رها عقب کشید و با حرص گفت:

- زن بودن نشونه زیردست بودن نیست.

ابروهای سهیل بالا رفت.

- کی گفته زن زیر دسته؟

- موجودای خودخواهی به اسم مرد! حالا تو هر نقشی می خوان باشن. پدر، برادر، شوهر. وقتی

زنی میشی، عروسک خیمه بازی میشی. وسیله میشی، یه هوس!

- رها کم کم داری رو اعصابم قدم رو میری. اون از جنجال سر شبت، اینم از حالا که ریشه مردی

و مردونگی رو بستی به رگبار توهین. اینا سرپوش چیه؟

- اشتباهم. این که اعتماد کردم. احساس خرج کردم. وابسته شدم، اما انگار باید تو مغز پوکم

فرو بره که زن نباید بخواد. فقط باید خواسته شه و نباید وابسته شه. فقط باید وسیله باشه. درست

مث یه جنس تاریخ دار تا تاریخ انقضاش تموم نشده قابل استفاده است و به محض گذشتن از

اون مرز تعیین شده دور انداخته میشه. تو هر مرحله و دست هر مردی یه جور، یه مدل ظلم، یه

مدل حقارت و ...

گریه اش شده بود. حق هق و جملاتش شده بود کلماتی منقطع و نیمه جان. انگار حرص این مدت

خصوصا روزی که گذرانده بود داشت با هم بیرون می ریخت. احساس خفگی داشت. می خواست

از زیر بند چشم های ساکت شده او فرار کند. هوای آزاد می خواست. نفس می خواست.

سهیل بی حرف نگاهش می کرد. فقط نگاهش می کرد تا دل پر گلایه رها خالی شود. تا به سر این

قصه برسد، اما او عادت داشت بگوید و برود.

تا خواست به عادتش و بی تفاوت به او به راه گریز بزند؛ دست دور بدنش انداخت. او را به خود چسباند و صورتش میان موهایش فرو رفت. رها تقلا کرد کنارش بزند، اما صدای او با لحن متفاوتی به گوشش رسید.

– آتیش بگیره دنیایی که قدیسه خاکی اش بشه یه وسیله برای هوس!

تقلای رها تمام شد. آرام گرفت. انگار یک حس قوی آرامش به رگ و پی تنش تزریق شد. قلبش باز به تکاپو افتاد، اما خودش ساکت ایستاد و فقط اشک هایش بود که ساکت نماندند. سهیل کمی بعد عقب رفت و صورت او را بالا گرفت. به چشم های خیس و صورت باران خورده او دست کشید.

– اگه زن نبود بهانه ای برای خلقت نبود. این حرف من نیست قربون چشمت، حرف خود خود خداست که گفت به واسطه محمد نبود زمین، به واسطه علی نبود محمد و به واسطه فاطمه نبود هیچ کدومو نمی آفریدم. زن بزرگ ترین موهبت خدا روی زمینه.

لب های رها لرزید. پشیمان بود، اما تا خواست حرفی بزند انگشت سهیل روی لبش نشست.

– بذار حرف بزнім. باشه؟

روی همان مبل نشست و دوباره او میان آغوشش جا خوش کرد.

– بذار از اولش بهت بگم. از لحظه ای که صدای گریه یه دختر بعد از متولد شدنش به گوش می رسه. از همون لحظه به پدر نوید میدن به خونه ت برکت اومد. مادر میشه مدعی یکی از درهای باز شده بهشت. دختر ظریفه، دوست داشتنیه. نمی گم پسر نیست، اما دختر یه چیز دیگه اس. از همون روز اول حواس بابا بهشه، نگاه کسی چپ بهش نیفته. دست ضخیمی حریر تنشو لمس نکنه که نکنه دردش بیاد. اگه حصار غیرت دورش می کشه واسه اینه که نکنه خاری به گلبرگ تنش بشینه. این حصار زندان نیست عزیز دلم، صدفه! صدفیه که اون دختر کوچولو رشد کنه. بالنده بشه تا یه در زیبا پرورش بده. تا یکی پیدا بشه قدر این گوهر بی همتا رو بدونه.

دست به صورت او کشید و با عشق نگاهش کرد.

– که یه روزی بشه چلچراغ خونه تاریک قلب یه مرد مثل من. تا نور تن تو خونه منو روشن کنه، گرم کنه، عاشقم کنه. تا هر شب تو خواب تو بشی کعبه آرزوم و با همه احساسم دور تنت بگردم و ستایشت کنم. که تو سر تا پا ناز باشی و همه وجود من به نیازت وابسته. که اون قدر مقدس باشی

که بترسم دستم با هوس یه تنت بخوره و آلوده شی. اون اتاق باید محراب ستایش تن و احساس تو باشه نه جای پر کردن خلا هوس تن و مردونگی من.

رها نگاهش را دزدید و سرش را در آغوش او فرو برد. سهیل چند بوسه کوتاه به موهای او زد.

– نمی دونم امروز چی بهت گذشته که انگشت اتهامت سمت هر چی مرده چرخیده ولی رها، به جون خودت قسم قصدم شکستن غرور و نخواستنت نیست. تو چه می دونی من چه شبایی کنارت صبح می کنم. نگات می کنم. لمست می کنم ولی نمی تونم پا پیش بذارم برای بیشتر خواستنت، چون نمی خوام وابسته غریزه شی. این بزرگ ترین ظلم به محبت توه، به قلب و روح و جسمته. اگه قرار باشه ما آدمام وابسته غرایزمون باشیم پس اشرف مخلوقاتیه که با اراده تافته جدا بافته شده چه مفهومی داره؟ می دونم بودن و شاید دیدی مردایی رو که فقط مردونگی رو تو نر بودنشون دیدن ولی هستن زنایی هم که زنانگی و طراوتشون فقط توی عروسک شدنشون معنا پیدا کرده. حالا این میان مردا بیشتر سوء استفاده می کنن چون اون ظرافتو شکنندگی رو ندارن ولی خود اون زنم مقصره و الا تا اون حصارو دورش حفظ کنه هیچ نگاهی نمی تونه از دیواره های مرز عصمتش بگذره مگه خودش راه باز کنه. خودش پا بده.

لب هایش را کنار گوش او برد و ملایم تر گفت:

– حالا انصافه منی که برات بال بال می زنم و می ترسم دستم آلوده بهت بخوره با اون نرها یکی شم یا پدری که اگه بنا بر مصلحتی به دید تو شاید اشتباهی کرده یه ظالم تو ذهن کوچیکت بشه؟

رها سرش را بیشتر به او فشرد و با صدایی خفه گفت:

– تو نمونه بهترین واسم شدی سهیل. از این بابت همیشه از بابام ممنونم ولی ...

– تو به چی شک داری که نمی تونی دلتو یه دست کنی؟

دلش می خواست داد بکشد و بگوید به خودش، اما نتوانست. هر چه کرد نتوانست بگوید احساسی در گذشته به امروزش هنوز سر می کشد. هنوز نیمه جان است و دلش می خواد با تمام شدن فاصله شان تیر خلاص را به آن احساس بزند، ولی فرصت خوبی بود برای پرسیدن و شاید خود به خود به نتیجه رسیدن.

– چرا دیانا رو نخواستی سهیل؟

سهیل نفس عمیقی کشید و عقب رفت. رها نگاهش کرد و او با لبخند گفت:

- این همه حرف زدم. گلو تازه کنیم تا بقیه ش؟

احساسی شبیه شوق و دلهره با هم به قلب رها سرازیر شد. پس سهیل قصد گفتن داشت.

- چایی می خوری؟

لبخندش عمیق تر شد.

- دستت درد نکنه.

فورا برخاست و به آشپزخانه رفت. خدا رو شکر سماور جوش بود. سریع پیمانه ای چای با چوب دارچین داخل قوری ریخت و آب جوش را رویش بست. چند دقیقه بعد که با سینی چایی بازگشت سهیل هم تلفن را زمین گذاشت و گفت:

- آخرین بار بود شام این ماه از بیرون سفارش میدم. زن گرفتم که چی پس؟

رها در جا خشکش زد که سهیل با مکت کوتاهی بلند خندید.

- که شبا بغلم خالی نباشه. بیا اینجا.

نگاهی به دست های باز او انداخت و سینی را روی میز گذاشت. خودش روی مبل تکی نشست. سهیل کوتاه نیامد و دستش را کشید.

- این همه فک جنبوندن نظرم ندادی حالا با یه جمله تک می پری؟

- می دونم شوخی کردی!

- یه چیزی یادت باشه رها. بغل هر مردی تا صبح می تونه پر باشه. ربطی به زن گرفتن و نگرفتن نداره. خصوصا تو این وانفسای دوره ما. پس موضوع از این جا آب می خوره.

انگشت روی قلبش زد تا لبخند به لب رها بیاید و همان لبخند طعمه لب های گرمش شود.

نگاهی به چشم های رها انداخت و خیلی جدی گفت:

- این جواری نگام نکن.

- چرا؟

- می ترسم نتونم راستشو بگم.

رها جا خورد. مگر تا کجا پیش رفته بودند که سهیل با این لحن حرف می زد. نگاهش طولانی تر و زل تر شد که سهیل به خنده افتاد.

- نترس بابا، زخم نبوده.

لب پایش را محکم به دندان گرفت تا چرت و پرت نگوید.

- دوست نداری نگو.

- تا همین جا هم سکوتت اشتباه بوده وقتی می دونم ممکنه هر کس اون جوری که دلش خواسته داستان برات تعریف کرده.

- هیچ کس حرفی به من نزده!

- پس تو از کجا فهمیدی یه رابطه و حرفی این میان بوده؟

سرش را پایین انداخت و دست هایش در هم فرو رفت.

- خب شنیده بودم دیانا یه گزینه بوده ولی فکر نمی کردم بیشتر بوده باشه. ولی دیروز ...

- اگه قصد گفتن کردم واسه این نیست که فکر کنی دارم رفع و توجیه اشتباه می کنم، نه! تو رابطه با دیانا من خیلی اشتباه کردم ولی بزرگ ترین هدفم اینه که تو صداقتم شک نکنی و بعد از اون اتفاق دیروز تکرار نشه.

رها نگاهش کرد و سهیل دست میان موهای حالت دارش کشید و با نفس عمیقی شروع به گفتن کرد.

- سه سال پیش بود دیانا بهم پیشنهاد شد. درست تو کشمکش مراسم های سبحان. پدر و مادرم عقیده داشتن بهترین گزینه واسه ازدواجم دیاناس، چون هم دختر عمومه، هم شناخته شده است و هم بنا بر اتفاق ایده آل هایی که مد نظر من بود داشت. یه تلنگری بهم خورد. جشن سبحان بیشتر بهش توجه کردم. خب یه مرد جوون ممکنه اول به ظاهر، چهره و استیل یه دختر نگاه کنه و خوشش بیاد. بعد از اون یه دوران نامزدی می تونه کمک کنه که بفهمی طرفت به درد زندگی می خوره یا نه! می تونه شریک عمر و قلبت باشه یا نه؟ ظاهر دیانا رو که دیدی. بی انصافیه اگه از زیبایی و منحصر به فرد بودنش چشم پوشی کرد. صادقانه بهت بگم، ازش خوشم اومد و فکرم سمتش رفت. می تونست اون چیزی باشه که من می خوام. مدتی سکوت کردم و وقتی دوباره

مامان پیشنهادشو مطرح کرد، گفتم باید با خودش صحبت کنم چون به شرایطی دارم که باید ببینم قبول می‌کنه یا نه! باهاش تماس گرفتم و برای اولین بار بعد از کلاساش رفتم دنبالش. تو همون برخورد و دیدار اولمون بی‌غرور اعتراف کرد مدت هاست علاقه شو پنهان کرده و منتظر به قدم از منه. بدم نیومد ولی رک بهش گفتم فعلا علاقه اش به طرفه است و من فقط به اندازه به گزینه بهش فکر می‌کنم. اونم به پیشنهاد خانواده. به خورده بهش برخورد اما واکنش خاصی نشون نداد. پیشنهاد دادم که به مدت رابطه مون بیشتر بشه تا بتونیم همو محک بزنیم، ولی تاکید کردم هیچ تعهدی به هم نداریم و حتی اگر در این مدت گزینه مناسبی واسه ازدواج سر راهش قرار گرفت بهش فکر کنه. اون روز حرف خاصی نزد. تا دو سه روز بعدش که باهام تماس گرفت و گفت قبول می‌کنه به شرطی که همه خانواده مون در جریان باشن. قبول کردم چون بهتر بود و دلیلی نداشت مخالفت کنم. آخر همون هفته خونه عموم دعوت شدیم. به خواستگاری غیر رسمی صورت گرفت و قرار شد جواب قطعی موکول بشه به تصمیم قاطعانه هر دومون. دو سه ماه گذشت که زمزمه های مادر واسه رسمی کردن خواستگاری شروع شد. اصلا موافق نبودم. ترجیح دادم با خود دیانا در میون بذارم و گذاشتم. منطقی برخورد کرد. البته اون موقع به من نگفت که فقط به سوی قضیه و در واقع نظر من مونده و الا ممکن بود همون زمان همه چیو رسمی کنم. بقیه هم وقتی دیدن خودمون مشکلی نداریم باز صبر کردن و این صبوری یک سال طول کشید تا صدای عموم در اومد. "این جور نمی‌شه. دختر من شده مترسک تو" و از این حرفا. البته ناگفته نمونه در این فاصله دیانا خواهان هم داشت. حتی بعضیشونو خود من تایید کردم ولی هر بار به بهونه ای ازشون گذشت. به حقیقت محض بود که هر چی می‌گذشت من جز همون احساس ساده هیچ حسی به دیانا پیدا نمی‌کردم ولی خب کم کم و نمی‌دونم چطوری همه از جریان بو بردن که ما با هم نامزدیم. دوباره صدای عمو و این بار خانواده خودم در اومد که تکلیفو روشن کن. در این بین تنها کسی که حرف نزد دیانا بود. همینم باعث شد برخلاف اون چیزی که منتظر بودم پیداش کنم و نکردم، کوتاه اومدم و گفتم مخالفتی با این قضیه ندارم، ولی خواستگاری رو موکول کردم به بعد از سفری که قرار بود به خاطر کار قراردادی به دبی برم و پیام. همه راضی بودن و به چشم دیدم که بیشتر از همه دیانا. خودم با این که احساس خاص و هیجانی مثل اونا نبودم ولی هماهنگ رفتار می‌کردم تا یک ماه بعدش که به سفر رفتم و برگشتم و ...

مکث کرد. نگاهش به چهره رها طولانی شد. انگشتانش بی اختیار بالا آمد و از کنار شقیقه تا روی لب های او نوازش گونه حرکت کرد. به چشمانش خیره شد و آرام ادامه داد:

- تا اون شب و اتفاق دیدن تو و زلزله درونم.

- تا اون شب و اتفاق دیدن تو و زلزله درونم.

وقتی سر رها عقب رفت، متعجب نگاهش کرد. چشم هایش پر از بغض بود.

- عشق و یه نگاه مال تو قصه هاس سهیل!

- آره! شاید واسه همینم بود که تو ذهن و دلم تو هم یه قصه شدی. یه قصه که خواستم خطت بزمن و به زندگیم برسم. به قولی که داده بودم برسم. چشمای خیالمو ببندم و چشم عقلمو دوباره باز کنم تا دیانا به چشمم بیاد. تمام حسای درونیمو کشتم که در حق دیانا ظلم نشه. خواستگاری برگزار شد. یه چیزی تو سینه م هرهر می کرد. تنمو می سوزوند. ربطش دادم به هیجان. چشات تو سرم رفت و آمد می کرد. مسخره بود به خودم اعتراف کنم با یه نگاه شب و روزم اسیر یه آدم ناشناس شده و دختری که دو سال منتظرم بوده رو نمی بینم. که دیدن یاسر و برای رفتن به اون پاساژ واسه خودم بهونه می کردم و گه گاهی میون فروشنده ها می گشتم تا یه نشونی آشنا پیدا کنم. چند بار رنگ خاص چشاتو و ظاهر تو به یاسر دادم ولی بعدش تو سر خودم می زدم که تو رو چه به این حرفا سهیل! می خواستی عاشق شی دیانا دو ساله پیش رفته پس زندگیتو بکن. اون قدر تکرار کردم و کردم که شد ملکه ذهنم. برخلاف اعتقاداتم یکی دو باری که با دیانا تنها بودم برای قلقلک احساسی که واسه اون دست نمی خورد تا پای بوسیدنش پیش رفتم ولی نشد. همه چی به هم ریخت. دوباره دیدمت. دیگه نتونستم دلمو توجیه کنم. وقتی اون روز کنار ماشین حماد دیدمت دست و دلم واسه خودم نبود و به بهونه دیدن حماد نزدیک اومدم. گفتم شاید تو هم بشناسی ولی اون قدر تو خودت بودی که زورکی جواب سلاممو دادی و ... از شباهت ظاهریتون فهمیدم خواهر و برادرید ولی باز پرسیدم تا مطمئن شدم. یه مدت افتادم دنبال رفت و آمدت. می اومدم سر راهت. خب شاید دنبال یه دلیل کوچیک می گشتم واسه پس زدنت ولی تنها چیزی که ازت دیدم نجابتی بود که بیشتر جذبه کرد. تو همون بحبوحه همه علنا دنبال مراسم مفصل نامزدی من و دیانا بودن که بعد از یک هفته همه چیو منتفی کردم. یه قوم ریخت سرم. از همه بدتر بهت دیانا بود. باهاش رک بودم. می دونست حرفی باشه می زنم. همون شب اومد سراغم. گذاشته بودم جو کمی آروم شه بعد برم سراغش ولی طاقت نیاورد و اومد. بهش گفتم دلم گیر کرده. همین! عموم مدعی شد. زن عموم عروسی نیومد. همه باهام چپ افتادن ولی دیانا فقط با بغض لبخند زد وقتی دید جنگیدن فایده نداره. خیلی راحت قبول کرد و کنار رفت. همینم منو شرمندش کرد. حق دیانا خوشبختی محض بود که با من به جایی نمی رسید. من شاید می تونستم ظاهرا

زندگی خوبی برایش بسازم ولی هیچ وقت نمی تونستم عاشقش باشم. خصوصا بعد از دیدارهای متوالی تو. بعد از چند وقت که گفتم واسه تو اقدام کنن دوباره جنگ درست شد. تنها کسی که حمایت کرد سبحان و بعدش بابام بود. بالاخره راضی شدن. وقتی پیشنهاد بابا تو قبول کردم که با دوران نامزدی مخالفه و فقط عقدو قبول می کنه تو بد مخمصه ای افتادم. همه توقع داشتن یه نه بگم و خلاص، ولی مقابل تو عظم پیش احساسم کم آورد و قبول کردم. برام هنوز جا نیفتاده بود که دارم چی کار می کنم، ولی تموم لحظه هایی که کنارت بودم حتی وقتی دائم سکوتت عذابم می داد، لذت داشت برام. تا بعد از ازدواجمون و حقیقتایی که شنیدم و ...

گوشه لبش را به دندان گرفت و دست به پشت گردنش کشید و آرام گفت:

- نداشتنت در عین داشتنت برام شده بود یه تاوان. شاید تاوان شکستن دل دیانا ولی خب نمی خوام این قصه برعکس تکرار شه رها. واسه همینه که امشب کنارت میشینم و دست و دلم تو اوج خواستنت می لرزه تا روزی که بهم ثابت شه دوست داشتنت از ته قلبته. دوباره نگاهش کرد.

- حرفی نمی خوام بزنی؟

رها آب دهانش را قورت داد.

- دیانا هنوز حس قبلو به تو داره سهیل.

- مطمئن باش اون قدر کم رنگ شده که میاد تو خونه زندگیم و با تو دوستانه رفتار می کنه.

- اگه فراموشت نکرد چی؟

- اون دیگه ظلم به خودشه!

- اگه تو پیشمون شدی چی؟

ابروهای سهیل به هم نزدیک شد و کاملا به سمت او چرخید.

- از چی؟

رها نمی فهمید چرا نفس هایش منقطع شده است. این سوال و جواب ها فقط مال خودش نبود. نگاهش پایین افتاد.

- از ازدواج با من!

- از انتخاب من می ترسی یا سستی قلبم؟

با حیرت گفت:

- سهیل!

سهیل برای لحظه ای مکث کرد تا نفس بگیرد سپس آرام گفت:

- من از اول با دیانا شرط کردم که اگه به نتیجه نرسیدیم طلبکار هم نشیم. از همون روز محکم گفتم هیچ حسی بهش ندارم تا روزی که رابطه مون تموم شد ولی تو ... تو چیزی بودی که به خاطرت مجبور شدم بجنگم. نه با غریبه، با خانواده خودم، چون دوست داشتم و دارم. چون این حس روز به روز بیشتر میشه. رها اگر جای تو یه دختر دیگه مقابلم می نشست و ادعا می کرد من بهش تحمیل شدم، بی حرف به تنها گزینه فکر می کردم. به جدا شدن. اما تو ... تو نباشی حسی واسم نمی مونه. حتی اگه تا آخر زندگیمون نتونم قبول کنم کنارم آروم می گیری.

برخاست و پشت پنجره رفت. گوشه پرده را کنار زد. به حیاط غرق در سکوت و درختان تمام قد ایستاده خیره شد.

- می دونم خودخواهی محض کردم، اما اگه تو سکوت اشتباهتو می شکستی حالا انقدر هر دومون مستاصل نبودیم. تو درگیر یه زندگی تحمیل شده و من درگیر یه حس سرگردون. شاید هر دومون به یه اندازه مقصر بودیم.

خم شد و از روی میز کنارش بسته سیگار را برداشت. تک ضربه ای به پاکت زد و یکی بیرون کشید. دقیقه ای بعد هاله های خاکستری دود بالای سرش به چرخش افتاد.

حضور رها را کنارش حس کرد و صدای آرامش را شنید.

- چرا انقدر سیگار می کشی؟

بی آن که به رها نگاه کند پک محکمی به سیگار زد.

- چیزی نمونده که ندونی رها.

دست روی بازویش گذاشت و گفت:

- چیزایی که گفتم رو کم و بیش می دونستم.

سهیل نگاهش کرد. طولانی و عمیق!

- پس اگه چیزی هست و هنوز من نمی دونم بگو.

دست رها پایین افتاد. قلبش به تپش تندی گرفتار شد. قدمی ناخواسته عقب کشید.

- چی؟

- چی تو چشمت و سرت رویا بود که با اومدن من کابوس شد؟

قفسه سینه اش هم به تقلا افتاد.

- شاید ازدواجمون یه کمی زود و عجیب اتفاق افتاده، ولی دلیلی واسه ناراضی بودن من نیست.

سهیل سر تکان داد.

- منو نییچون. منظورمو خوب گرفتی.

- نه! نفهمیدم. نمی خوامم بفهمم. تنها چیزی که الان می دونم اینه که نمی خوام تا آخر این زندگی بشینم و بشم عروسک ویترونی زندگیت. می خوام زن زندگیت باشم سهیل. بذار گذشته تو گذشته مون بمونه.

- پس حدسم درسته.

رها اشک گوشه چشمش را پاک کرد.

- آره! تو رو با لج انتخاب کردم از لج بابام. تنها باری که حس کردم بابام داره زور میگیره باهاش لج کردم، ولی اگه می دونستم نتیجه یه لجبازی کودکانه میشه زندگی و خوشبختی محض کنار تو، تمام عمرمو با همه دنیا لج می کردم.

- انتخاب خودت ...

اصلا دلش نمی خواست صحبتی از کسی دیگه جز خودشون به میان بیاید. مصمم بود اعتراف محبت به این کوه حس و غرور کند. مقابل او ایستاد و بی پروا به چشمانش نگاه کرد.

- تو عشقو با یه نگاه تجربه کردی ولی من دارم کنار تو به دستش میارم. می خوام ریشه ت تو دلم محکم تر شه.

چشم های سهیل کمی جمع شد.

- چی می خوای رها؟

با جسارت و بی شرم گفت:

- همه وجود تو.

ابروهای سهیل باز شد. رها آب دهانش را قورت داد. دستانش روی شانه های او نشست و کمی خودش را بالا کشید. سیگار از دست سهیل کنار پایش افتاد و دست هایش دور کمر او قفل شد. زمزمه "دوستت دارم" دخترک که به گوشش نشست تمام تنش پر از حس سرکشی شد که انگار دیگر دیواری مقابلش سد نبود. نمی خواست پیش قدم شود ولی او بود که فاصله را تمام کرد. سرش که پایین افتاد از دون دون شدن پوست تنش نیازش را شناخت. خواست بگیرد که اجازه نداد. محکم بغلش کرد. صدایش لرزش محسوسی داشت. لرزشی ناشی از شدت هیجان و عشق! صدای سهیل مثل یک سمفونی زیبا زیر گوش رها نواخته شد.

- جایی برای پشیمونی نداشتی؟

رها سر چرخاند و به چشم های پر شرر او زل زد.

- تا به محبتم شک داری جا واسه پس زدن داری.

- به تنها چیزی که شک کردم، عاقلیه!

روی دست که بلندش کرد اشک غلتیده روی گونه اش را بوسید و آرام تر زمزمه کرد:

- کاش امشب زمان بایسته عشق من!

با قیژ قیژ موبایلش دست به چشمانش کشید. سرش کمی بالا آمد و نگاهش در اولین چرخش به رها افتاد که سر روی بازویش گذاشته و در خواب عمیقی بود. لبخند به لبش آمد. اصلا تلفن را فراموش کرد. انگشتانش نرم روی تار موهای او نشست و سر خورد. خم شد و با احتیاط گونه اش

را بوسید و عطر تنش را بو کشید. قصدش اصلاً بیدار کردن او نبود ولی وقتی انگشتان رها میان موهایش رفت سرش را بلند کرد. لبخند و نگاهش عمیق تر و پر لذت تر شد. باز دنیا چشم بست. باز زمان شرم کرد. باز عشق با دست هایی باز بر فراز آسمان حکم فرمایی کرد. انگار باز آغاز خلقت بود و آدم و حوا. بهشت روی زمین بود. مگر چیزی فراتر از رسیدن به بهشت هم بود؟! حل شدن دو محبت در یکی شدن آغوش انسان، شاید فرشته ها را هم به وجد می آورد که آسمان این قدر یک دست لبخند می زد.

موهایش را خشک کرد و روی صندلی نشست که آویزی از بالای سرش رد شد و دور گردنش جا خوش کرد با تعجب به آویز قلب نگاه کرد.

– این چیه؟

سهیل خم شد و موهایش را بوسید.

– یکی از همون رسما که خوست نمی اومد. الان باید سر بذارم زیر پات نفسم.

دلش از این همه محبت و عشق او مالش رفت. لبخندش نشان از همه رضایتش بود.

– من که هدیه مو گرفته بودم.

– اونو بذار پای ورودت به قلب حقیر بنده اما این قلب حکایتش فرق داره.

مقابل پای رها نشست و دست هایش را بوسه باران کرد.

– بذار همیشه گردنت بمونه که یادت نره پای دلم بند حضورت.

رها سر خم کرد و به چشم هایش نگاه کرد. تلالو براق اشک عسلی نگاهش را معصوم تر کرده بود.

– تو پاداش کدوم کار خوب منی سهیل؟

– همه محبتم پیشکش چشمای معصوم و نجابتت رها. تو خودت یه موهبت مقدسی تو زندگی من.

اشک رها سرازیر شد. روی زمین زانو زد و در آغوش او گم شد.

دست میان موهایش کشید و گفت:

– پاشو حاضر شو!

- لازم نیست سهیل.
- سهیل اخم ظریفی کرد.
- اون قدرام بی سواد نیستم.
- خنده آرامی کرد.
- چه ربطی داشت؟
- سهیل ابرو بالا انداخت.
- یه سر به کتابای کتابخونه ام بزنی می فهمی.
- چشم های رها گرد شد و تا خواست حرفی بزند سهیل با شیطننت گفت:
- نت و تجربیات تصویری هم که جای خود داره.
- سپیده راست میگه همه مردا بی حیان.
- آفرین! سپیده چه تجربه ای داره.
- سهیل ...
- بابا منظورمو بد برداشت نکن. خب اگه اطلاعات نباشه که یهو طرف و ...
- با خنده افزود:
- والا انقدر از دور و بر به گوشمون رسیده که تازه عروسا چه شکنجه ای تحمل کردن و ...
- صدای جیغ خفه اش با آوردن نام سهیل و خنده او یکی شد.
- حالا می خوام باز ترش نکنم بلندشو حاضر شو. یه دکتر ویزیت کنه خیال منم راحت تره.
- یعنی امروز نمی خوام بری سرکار؟
- ساعتو نگاه کن قربونت برم. الان برم جز این که سبحان دستم بندازه فایده ای نداره. همون باهاش تماس گرفتم کافی بود.

باز خنده اش گرفت اما دیگر مخالفتی نکرد و برخاست. مشغول پوشیدن مانتویش بود که درد بدی نفسش را گرفت. نتوانست روی پا بایستد و همان جا میز را گرفت و روی صندلی نشست. اشک در چشمش حلقه زده بود که سهیل وارد اتاق شد.

– آماده ...

با دیدن رنگ و روی پریده او قدم تند کرد.

– چیه؟ چرا این جووری می کنی؟

با صدایی خفه که می لرزید گفت:

– یه مسکن بهم میدی؟

سهیل بی مکث رفت و با دو قرص و لیوانی آب میوه آمد.

– بگم مامان بیاد؟

سرش را بالا انداخت و دو قرص را با هم بلعید. احساس می کرد از شدت درد و دلشوره الان است که دل و روده اش بالا بیاید. سهیل مقابل پایش نشست.

– مسکن قویه الان اثر می کنه.

سر تکان داد و اشک هایش سرازیر شد. دلشوره بیشتر از درد حالش را بد می کرد.

سهیل کلافه و نگران دست به صورتش کشید و برخاست.

– می خواهی دراز بکشی؟

زیر لب نه گفت و کمی بعد با احساس درد کم تری برخاست.

– بهتری؟

– آره. نمی دونم چرا دلم شور می زنه!

سهیل کمک کرد تا مانتویش را بپوشد.

– ترسیدی عزیزم. و الا مشکلی که نداشتی.

رها آب دهانش را قورت داد. دلش می خواست به سهیل و دلگرمی هایش تکیه کند. بهترین تکیه گاهش او بود، اما ناراحتی و کلافگی اش را می دید. دست روی دستش گذاشت و آرام گفت:

- چرا کلافه ای سهیل؟

- فکر می کردم خیلی حالیمه ولی ...

- تقصیر تو نیست. من یه ذره نازک نارنجی ام.

سهیل لبخند کمرنگی زد و با بوسیدن پیشانی اش زیر لب قربان صدقه اش هم رفت.

داخل ماشین نشستند اما هنوز سهیل راه نیفتاده بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن نام مخاطبش لبخندی زد و نیم نگاهی هم به رها انداخت.

- به به سلام. احوال شما؟

اما به دقیقه نکشیده حالت چهره اش عوض شد و صاف نشست.

- چی؟

انگار مشتش محکمی به سینه رها کوبیدند و نفسش بند آمد. درد دوباره در تنش سر برداشت وقتی چهره سهیل تغییر کرد و نگاه آشفته اش سمت او چرخید.

- چی شده سهیل؟

صدایش به زور به گوش خودش رسید، اما سهیل شنید.

- نگران نباش!

نگران نباشد؟ همین! پس چرا نگاهش نکرد. چرا لبخندش کدر شد؟ چرا قوت کلامش رفت؟ دست به گلویش کشید. خدایا چه مصیبتی در راه بود! اصلا نفهمید راه چگونه طی شد و اصلا از کجا گذر کردند. یادش رفت برای چه بیرون آمده اند. چرا سهیل این قدر تند می رفت؟ او که عادت به این همه سرعت نداشت. خونسرد و در آرامش رانندگی می کرد. زبانش نمی چرخید دلیل و مقصد را پرسد. پلک بر هم گذاشت بلکه بخوابد اما انگار از همین حالا ترس از کابوس دیدن اجازه آرام شدن به چشمانش نمی داد. سرش مثل بازار شام بود و انگار هر گوشه اش کسی هوار می کشید.

- رها ... عزیزم؟! خوابی؟

پلک هایش بالا رفت و چشمانش در اولین چرخش به چشم های نگران سهیل افتاد. سر بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

- کجا اومدی؟

سهیل دست به پیشانی کشید و چند ثانیه انگشتانش روی لب هایش ثابت ماند اما جای مکث کردن و تعلل نبود.

- خوبی الان؟

بی قرار گفت:

- جون به لبم کردی سهیل! چی شده؟

- هیچی! یعنی اون موقع حماد بود زنگ زد.

زیر لب تکرار کرد "حماد" و ذهنش به هزار جا پر کشید اما صدای آرام سهیل به پرنده خیالش تیر زد تا برگردد.

- انگار دیشب حال حاجی بد شده و آوردنش بیمارستان.

رها حس کرد دستی بی رحم به جایی از قلبش کوبید تا نفسش بند بیاید. لحظه ای شوکه به سهیل خیره ماند تا او نگران دست به صورتش کشد.

- رها؟ گوشت با منه؟

لب هایش لرزید. مثل دل بی تابش.

- بابام ... بابام ...

دیگر دلشوره نبود. دل کند از دل خودش. پر و بال زدن قلبش، یکی در میان شدن نفسش، پر شدن سد خشک چشمانش و لبریز شدن از ترس احساسش. این ها همه وجودش را میان زمین و آسمان به حالت تعلیق نگه داشته بود. چطور به بیمارستان رسید و چطور مسیر سپری شد را نفهمید. فقط چشم های خیس ندا را دید. چهره سرخ و تسبیح چرخنده در دست مادر و نگاه

پریشان حماد و قدم رو رفتنش را که به محض دیدن رها ایستاد. از نفس افتاده مقابل برادرش ایستاد. دلش می خواست جیغ بکشد اما صدایش انگار از ته چاه در می آمد.

– بابا ...

حماد کف دستش را مقابل او بالا گرفت. صدایش همیشه آرامش خاصی داشت. نگاهش همیشه پر از خونسردی بود اما چرا امروز رها حس می کرد همه این آرامش تظاهر است.

– آروم رها. بابا خوبه!

– خوبه؟ راست میگی؟ پس این جا چی کار می کنه؟

– دیشب یه ذره حالش بد شد آوردیمش نگهش داشتن.

– چرا؟ بابا که خوب بود.

حماد سر تکان داد.

– آره. خب فشار خونس بالاس. می دونی که! یه خورده عصبی شد.

– چرا؟ باز چرا؟

– رها الان وقت سوال و جواب نیست. از صبح تو نیمه بیهوشی و هوشیاری سراغ تو رو می گیره.

– پس چرا زودتر خبرم نکردید؟

– تلفناتون جواب نمی داد تا اون موقعی که سهیل جوابمو داد. کم کم داشتم می اومدم خونه تون.

ستون فقراتش تیر کشید و دست روی صورتش گذاشت. نگاه بغض دارش به سهیل افتاد که او فقط دست به صورتش کشید. لعنت به این چشم زخم های زمان که هیچ وقت هیچ مانعی بر تیر تیزش نبود. درست در اوج حس خوشی اش فاجعه ها را پشت هم می چیند تا مبادا لبخند بر لبی مدت دار شود.

– می خوام ببینمش.

– خیلی خب، اما اول برو یه آب به دست و صورتت بزن و لباس بپوش بعد.

هنوز جمله حماد تمام نشده بود که پرستاری از بخش بیرون آمد و رو به خانواده ستوده گفت:

- دختر بیمار اومد؟ مدام صداش می زنه!

رها بی مکت جلو رفت.

- من دختر شونم. میشه ببینمش؟

انگار پرستار هم عجله داشت. به اتاقی اشاره کرد.

- بیا این جا لباس مناسب بپوش.

رها معطل نکرد و هر آن چه دستش دادند پوشید و کفش هایش را هم با دمپایی های سفید و مخصوص تعویض کرد. دنبال پرستاری راه افتاد. از سالن عریضی عبور کرد و وارد اتاقی عجیب شد. با اولین بوقی که از یک دستگاه شنید انگار بر مغز سرش پتک محکمی خورد. بغض راه نفسش را گرفت. پدرش این جا چه می کرد! پرستار سفارش کرد خیلی به حرفش نگیرد. معلوم بود که اگر اصرار بیمار نبود محال بود حالا این جا باشد. چشمی گفت و به تخت نزدیک شد. اولین قطره اشکش سر خورد. این مرد رنجور و زرد رنگ، محصور شده بین این همه دستگاه ریز و درشت، متصل به انبوهی از رابط های لوله ای برای تنفس، پدرش بود؟! نه! شاید یک کابوس بود. گوله گوله اشکش که سر می خورد انگار گلوله ای به قلبش شلیک می شد. خواب بود. این کابوس وحشتناک فقط توهّم بود. سر خم کرد. دست روی رگ کیود شده پدر گذاشت. چشم بست و زمزمه کرد.

- بابا جونم.

صدای خفه مرد دفن شده زیر آن تجهیزات خط بطلانی بر تمام خیال بافی هایش کشید. قطره های اشکش باز چکید و رها گفتن پدر اندکی رمق به تنش داد. سو به چشمش داد تا پلک بگشاید و چشمان نیمه باز پدر نیمه نفسش کند.

لب هایش به سختی تکان خورد.

- رها ... اومدی بابا؟

مجبور شد سرش را جلو ببرد تا صدای خفه پدر را بشنود. با کف دست به پلک هایش کشید.

- ببخشید منتظرتون گذاشتم بابا. آخه ...

با فشار اندکی که به دستش آمد سکوت کرد و چشم های خیسش را به چشم های نگران و بیمار پدر دوخت. زحمت عجیبی به حنجره اش می داد تا یک کلمه راه باز کند و بیرون بیاید.

- سورن ... راست میگه رها؟

همه اعضا و جوارح بدنش داشت از کار می افتاد. سورن؟ در این احوال پدر، سورن کجا بود؟ حرف سر چه بود؟! چشم هایش به لب های خشکیده پدر خیره ماند.

- باهانش رابطه داری؟ حالا؟ پس ... سهیل ... آبروت ...

با گریه گفت:

- دروغ گفته بابا. هر کی گفته دروغ گفته.

پلک های پدر روی هم افتاد. انگار یک نفس عمیق و آرام از عمق جانش بیرون آمد. رها دید چیزی را که عمری ندیده بود. قطره اشکی که از گوشه پلک پدر سر خورد تمام عمر و دخترانگی هایش را بر فرق سرش کوبید. صدای سهیل در سرش پیچید "از همون روز اول حواس بابا بهشه نگاه کسی چپ بهش نیفته. دست ضخیمی حریر تنشو لمس نکنه که نکنه دردش بیاد. اگه حصار غیرت دورش می کشه واسه اینه که نکنه خاری به گلبرگ تنش بشینه." باز صدای پدر بود که دنیا را با بغضی که داشت بر سرش هوار کرد.

- ترسیدم حواسم بهت نبوده باشه. ترسیدم که شرمنده ی ...

- بابا به جون خودت قسم من از زندگیم راضیم. چرا باید قدر سهیلو ندونم؟ شما خوشبختی محضو به من دادی. نه پشیمونم، نه دیگه سورنی وجود داره. واسه همیشه آب پاکبو ریختم رو دستش. این که انتخاب بابام بهم خوشبختی داد، عشق داد، نه اشتباه جوونیم و خامیم!

باز یک قطره درشت اشک از گوشه چشم حاج رضا سر خورد. اشاره کرد رها سر پیش ببرد و برد. لب های خشکش به پیشانی او چسبید. این بوسه غم به دل جوان رها سرازیر کرد اما سرفه خشک پدر عذاب. با گریه گونه اش را بوسید.

- بابا ... تو رو خدا طاقت بیار و خوب شو.

باز سرفه تکرار شد. نفس ها داشت برای مرد ناز می کرد. سایه ای سپید از پشت سرش عبور کرد. وهم و ترس به قلب رها حاکم شد. دست پدر را محکم تر فشرد و بازی لب هایش را دید.

مانند ماهی که از آب بیرون افتاده باشد پر و بال می زد. باز سر تکان داد و باز رها با هق هق سر پیش برد.

- از ... اون پسر ... چیزی ندونی زندگیتو حفظ کن ... ولی سپیده ...

دیگر نتوانست ادامه دهد. ذکر هایی نا مفهوم زیر لب پدر شنید. دستگاه ها بوق می زدند. قلبش جیغ می کشید اما فقط با بهت می گفت بابا. داد کشید بابا. دستانی بیرونش کرد. به سمت در بسته دوباره هجوم برد. صدای گریه ای را شنید. به در چسبید و التماس وار اما بی صدا پدر را صدا زد. صدای بوق ها هنوز در گوشش بود. صدای گریه می آمد. گریه چرا؟ پشتش به یک دیوار سرد چسبید. دستی به صورتش کشیده شد اما همه چیز در میان مه بود. فقط صدای پدر می آمد. صدای رها گفتنش. صدای سفارش هایش، زمزمه هایش، ذکر هایش. چرا دنیا چرخید؟ مگر زمین گرد بود؟ آره! این سرگیجه برای گردی زمین است. نه برای آوار سهمگینی که داشت بر سرش می ریخت. مادر کنار گوشش آیت الکرسی می خواند و فوت می کرد. لب هایش تکان خورد. همراهی کرد اما این بار با امن یجیب. این بار با امن یجیب. باز می شنید که کسی طلبکار خدا نیست اما او خواند. شنید که هر کس عمری دارد اما او خواند. شنید که آسمان و بهشت زیباتر از زمین است اما باز خواند. تا پدر از این در بیرون بیاید روزه کلام گرفت جز امن یجیب. نه نگاهش تکان خورد و نه لب هایش. رو به سقوط بود که در باز شد. نای تکان خوردن نداشت. همه مه بود. سر دکتر تکان خورد و زلزله شد. سر حماد پایین افتاد و دست به دیوار گرفت. صدای گریه ندا از همیشه بلندتر بود. مادر مظلومانه پنج تن را برای صبوری روزهای داغش صدا زد اما رها ساکت ماند. ساکت ساکت! هنوز منتظر بود پدر ایستاده از در بیرون بیاد نه خوابیده زیر آن لباس وحشتناک مرگ.

همه چیز را به وضوح دید. آن سیاهی گود! زمین چه بیرحمانه دهان باز کرده بود. صدای گریه ها را می شنید اما چشمانش لج کرده بود. بغض داشت کهنه می شد. داشت سنگش می کرد، اما خودش نمی شکست. کنار مادر روی زمین زانو زده بود و مشت مشت خاک را روی سنگ های چیده شده می ریخت. شاید یک بازی بود. یادش بود که کودکی هایش با ندا و حماد و بابا قایم با شک بازی می کرد. وقتی حماد خسته می شد و دیگر چشم نمی گذاشت تا آن ها پنهان شود و دعوایشان می شد بابا میانجی گری می کرد تا بازیشان نصفه نیمه نماند و ذوق و شوقشان کور نشود. در گوششان می گفت به شرطی که کسی نفهمد، قول می دادند ولی بیست و چهار ساعت

نمی شد برای سوزاندن دل بچه های عمو و خاله، بابا رضا را با آن همه غرور و بزرگی لو می دادند و می شد سوژه فامیل! هر بار قول می دادند دیگر تکرار نشود اما باز آتش همان آتش بود و کاسه همان کاسه. سر خم کرد. معصومانه به خاک داغ گورستان خیره شد. دست کشید روی گل های پراکنده و گونه به خیزی گل ها گذاشت. این بازی دیگر زیبا نبود. جذابیت نداشت. هیجان نداشت. ترس داشت. دلهره داشت. کمر شکسته و دلتنگی داشت. این بار بابا پنهان شده بود نه کودکانش.

این بار چشم نبسته بودند و با چشم باز دنبال پدر می گشتند، ولی پیدا نمی شد. داشت از دلتنگی خفه می شد. می خواست داد بکشد خودت گفتی جر زنی یک دروغ است و خدا دروغگویی را دوست ندارد. کجا پنهان شدی و اعتقادات را یک داغ کردی و بر دل گذاشتی. پلک هایش را بست و زمزمه کرد:

- بابا قول میدم خودتو نشون بدی این بار به کسی نگم. گریه نمی کنم که ناراحت نشی ولی از اون جایی که قایم شدی می ترسم. تو رو خدا بیا بیرون. ما تنها موندیم. به جبران یه عمر بازی کردنمون تا آخر دنیا پنهان نشو بابا.

گل ها در دستش مچاله شد و قلبش در سینه اش. احساس خلا تمام تنش را پر کرد. دردی زیر پوستی آزارش داد. چشم هایش را بست. دلش خواب می خواست. یک خواب راحت! مثل خواب بابا.

چشم که باز کرد اول نفهمید کجاست. فقط یک درد عجیب در دل و سرش احساس می کرد. نیم خیز شد اما انگار به کمرش ضربه ای محکم خورده بود که داشت نصف می شد. دست روی مهره هایش کشید و با بغض آخی گفت. در تاریکی درست نمی دید. انگار چشم هایش هم کم سو شده بود یا نه، نصف شب بود که این قدر تاریک می دید. تشنه بود. سرگردان بود. خالی بود. خالی خالی! نه یک حس عجیب به دلش چنگ می زد، به قلبش. جای یکی خالی بود.

آن قدر خالی که رو به سقوطش می برد. باز آخ گفت. باز آهش بلند شد ولی این بار از درد قلبش. چه چیز گم شده بود که دنیا را هم گم کرده بود.

دستی روی بازویش نشست و سایه ای در آن تاریکی مطلق روی سرش افتاد. به آن دست چنگ انداخت و زمزمه کرد:

- بابا!

صدای مخاطبش آشنا و آرام بود.

- رها جان! منم عزیزم.

آبازور کنار تخت روشن شد. دست روی پلک هایش کشید و با تضرع گفت:

- از نور بدم میاد. خاموشش کن.

سهیل آبازور را خاموش کرد و کنارش روی تخت نشست.

- چی شده خانمم؟

به قلبش چنگ انداخت.

- یه چیز ی سر جاش نیست سهیل! دلم خالیه. یه جای خالی بزرگ! داره همه نفسمو می گیره. چی سر جاش نیست؟

دست های محکم او تنش را در بر گرفت. صورتش را روی موهای او گذاشت.

- بغضه که داره قلبتو خالی می کنه. بشکنش رها. نذار سنگ شه.

- بغض چی؟

صدایش می لرزید.

- مال کی؟ مگه کی ازم دلخوره؟ مگه ...

باز آن درد لعنتی گریبان نفس های پر بغضش را گرفت اما به جای فاصله گرفتن و نالیدن، بیشتر به تن او چسبید.

- سهیل بریم پیش بابام. فکر می کنه من با تو خوشبخت نیستم. فکر می کنه دوستت ندارم. تو بهش بگو بذار خیالش راحت شه!

تنش لرزید و آهش در گلو شکست. سهیل کمی عقب رفت و شانه هایش را فشار داد.

- رها آروم باش. میریم. با هم میریم. آروم باش!

از درد در خود جمع شد. سهیل خم شد و آباژور را روشن کرد. اول فکر کرد اشتباه می بیند اما لکه های رنگین روی ملحفه سفید تخت واضح بودند. از جا پرید و به چهره بی رنگ او خیره شد. از شدت درد بدنش در خود جمع شده بود. ذهنش به دو روز قبل برگشت. وای وایش مساوی شد با افتادن پلک های او روی هم. معطل نکرد و با پوشیدن بلوزش بیرون رفت.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. صدای بسته شدن در ماشین همزمان شد با پیچیدن عطر همیشگی سهیل در مشامش. آرام صدایش زد:

- رها! منو نگاه کن!

پلک هایش کمی بالا رفت و از پشت پرده ای تار به صورت کلافه و نگران او نگاه کرد. سهیل کمی خودش را جلو کشید.

- حواست بود که دکتر چی گفت، نه؟

سر تکان داد. هنوز گیج بود. منگ بود. انگار در رگ هایش مایع سردی تزریق شده و بی حسش می کرد.

- باید تقویت شی. می برمت خونه، خب؟

- بریم پیش بابام.

سهیل پلک هایش را به هم فشار داد.

- میریم اما وقتی یه کم حالت جا اومد.

- می خوام باهاش حرف بزنم.

سهیل دست پشت صندلی گذاشت و روی صورتش خم شد. چشم های بی حال رها مثل یک سیخ داغ روی قلبش خطوط غم خط خطی می کرد. دست به گونه اش کشید.

– با من حرف بزن قربونت برم.

دست بی رمقش روی دست سهیل نشست و صدایش لرزید.

– خوابم میاد.

– بذار بریم خونه بعد هر چی خواستی بخواب.

– مامانم تنهاست.

خودش نمی فهمید جملات و نگرانی و دلهره هایش پراکنده است، اما سهیل درک می کرد. خم شد و پیشانیاش را بوسید.

– هر جا دوست داری می برمت عزیز دلم.

چشمانش باز بسته شد. سهیل چند لحظه مکث کرد. اگر می توانست رها را به خانه ببرد بهتر بود. می توانست با سر هم کردن بهانه ای رها را به دست آن ها بسپارد، اما به مادر رها چگونه باید توضیح می داد. آن هم در این وضعیت. تلنگری به ذهنش خورد و اسم سپیده در ذهنش رژه رفت. ناخودآگاه احساس راحتی با این دختر می کرد. حس می کرد ریایی در کارها و دوستی این دختر نیست. نفس عمیقی کشید. پشت پلک های خسته اش را ماساژ داد و با نگاه کوتاهی به رها و صورت غرق خوابش خم شد و صندلی را خواباند. سر راه به فروشگاه سر زد و هر چه می توانست و می دانست برای حال و بازگشت توان به تن رها لازم است تهیه کرد و به سمت منزل پدری او راه افتاد.

حیات خانه خلوت بود، اما معلوم بود اهالی همه بیدار شده اند. کمی سخت بود داخل برود که خوشبختانه شانس آورد و حماد را دید. حماد با دیدن آن دو پا تند کرد و به طرفشان رفت. با دیدن چهره رنگ پریده رها نگران پرسید:

– کجا بودید؟ چی شده؟

سهیل سری تکان داد.

– دیشب یه کم حالش بد شد. بردمش بیمارستان. میشه ببریمش منزل شما؟

حماد سریع کمکش کرد و با اطلاع به یلدا آن ها را به طبقه دوم راهنمایی کرد. رها که روی تخت دراز کشید سهیل نفس عمیقی بیرون داد. آرام بخش ها کار خود را کرده بودند و رها در خواب عمیقی غرق بود. یلدا فوراً به اتاق رفت و سهیل ضمن عذرخواهی گفت:

– می خواست کنار مادرش باشه. آوردمش و الا ...

یلدا فوری گفت:

– این چه حرفیه آقا سهیل؟ رها خواهر نداشته منه. ضعیف شده، نه؟

چاره ای نداشت جز تایید کردن حدس او. برای آوردن خریدها بیرون رفت که سر راه به سپیده برخورد و ایستاد.

– رها بالاست آقا سهیل؟ چی شده؟

با مکث کوتاهی دست پشت گردنش کشید و گفت:

– بله اما میشه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟

سپیده دو پله ای که بالاتر رفته بود را پایین آمد.

– خواهش می کنم. بفرمایید.

– من باید چند تا بسته از داخل ماشین بیارم.

سپیده با نگاهی به بالای پله ها گفت:

– اجازه بدید کمکتون کنم.

سهیل تشکر کرد و با هم از حیاط گذشتند. سهیل در ماشین را باز کرد و بسته اول خرید را

برداشت که سپیده با نگرانی گفت:

– چی شده آقا سهیل! من خیلی نگران رهام.

سهیل بسته را دوباره روی صندلی گذاشت و ایستاد. دست در جیبش فرو برد و با کمی تعلل گفت:

– راستش حس کردم تنها کسی که ممکنه از رابطه من و رها باخبر باشه شمايید. اینه که مجبور شدم مزاحم بشم.

سپیده حالا با تعجب نگاهش می کرد.

- متوجه نمی شم.

سهیل بسته داروهای رها را به سمت سپیده گرفت و گفت:

- زمانی که حماد باهام تماس گرفت می خواستم رها رو ببرم پیش متخصص که نشد و این فاجعه بار اومد. دیشب حالش بد شد و بردمش بیمارستان. متاسفانه سهیل انگاری من و حال بد خودش باعث شده کمی اوضاعش به هم بریزه. متوجه منظورم هستید؟

سپیده کیسه داروها را بالا و پایین کرد و آرام گفت:

- لازم نبود بستری بشه؟ احتمالا عفونت بدنش شدید شده که انقدر آنتی بیوتیک تزریقی داده.

سهیل از درک این دختر خوشحال شد. بیشتر این که مجبور نبود قصه را باز کند. هر چند ته دلش حس بدی از این برملا شدن راز زناشویی اش داشت اما فعلا کمک کننده بود.

- نه! گفتن لازم نیست. عذر می خوام که مزاحم شما شدم سپیده خانم.

- خیالتون راحت. مراقبش هستم.

لبخند کم جانی زد و تشکر کرد. کیسه های خرید را برداشت. سپیده برای حفظ ظاهر بسته ای را گرفت و جلوتر از او به راه افتاد، اما سهیل لحظه ای ایستاد. چرا چشم های سپیده به حالتی خاص دچار شده بود؟

مادر با نگاهی به وسایل گوشه آشپزخانه دست به چشمانش کشید.

- این همه خرید کرده؟

- حتما مدام هم ورد زبونش بوده مراقب زنم باشید و زحمتشو بکشید که ضعیف تر نشه.

- این چه طرز حرف زدنه ندا؟

ندا گوشه مبل در خود جمع شد. چهار زانو نشست و بق کرده کوسن را بغل کرد. با بغض گفت:

- حالا هیچ کس نیست ناز منو بکشه. چرا رها ناز می کنه؟ بابام همیشه می گفت خودم ناز تو می خرم. حسودی نکنی یه وقت! خودم هواتو دارم. هیشگی قدر تو جز خودم نمی دونه. بابام ... حالا حسودیم شده و بابام نیست. حسودی و ناز دارمو خریدار نداره. حسودی سرمو بخوره. حسرت دیدن بابامو دارمو نیست.

اشک های مادر بی صدا جاری بود و به دختر شانزده ساله اش نگاه می کرد که ندا یک دفعه از جا پرید و کوسن را به گوشه ای پرت کرد.

- رها پاشو بیا بیرون دیگه. چقدر می خوابی؟ ترکیدی از خواب! آه ... آه ... حالم داره ازت به هم می خوره. پاشو برو خونه خودتون ناز کن. وقتی اینجا کسی نیست ناز تو بکشه واسه چی خودتو به غش و ضعف زدی. رها بیا با هم گریه کنیم. آه ... رها کر شدی؟

صدای هق هقش و رها گفتنش در هم پیچیده و بالا و پایین می پرید. گاهی جیغ می زد. به جای رها هم گریه می کرد و صدای او در نمی آمد. مادر کنار مبل آرام گریه می کرد و یلدا سعی داشت ندا را آرام کند بلکه رها بیدار نشود، اما او به هیچ صراطی مستقیم نبود. هجوم برد به سمت اتاق که دستی محکم مانعش شد. برگشت و با دیدن چشم های خیس حماد باز هق هقش اوج گرفت.

- می خوام خواهرمو ببینم. نکنه اونم مرده؟

حماد خواهرش را در آغوش نگه داشت.

- آروم ندا جان. آروم عزیزم. حال رها خوب نیست. هنوز تو شوکه. هنوز ...

- می خوام گریه کنه. و الا سخته می کنه حماد. به خدا می میره.

- این جووری ... این جووری با جیغ و داد تو؟

همان موقع صدای ضعیف رها آمد.

- ولش کن حماد.

سر همه به سمتش چرخید و دست رها باز شد برای در آغوش گرفتن ندا. ندا بی اعتنا به تشر بقیه خودش را به رها رساند و محکم بغلش کرد.

- رفتی تو اتاق، مردی رها؟ من دارم دق می کنم تو نیستی؟ من تنهایی گریه کنم واسه بابا؟ مگه فقط بابای من بود؟ مگه ...

رها آرام کنار دیوار سر خورد و رو زمین نشست. یلدا و سپیده با هم به طرفش رفتند اما ندا مهلت به هیچ کدامشان نداد و آغوش خواهرش را قرق کرد. گریه کرد و آن قدر میان گریه هایش واژه سنگین بی پدری را زمزمه کرد تا سنگ بر دل و بغض سنگین رها خورد. تا لب هایش لرزید. تا سرش روی شانه های ندا افتاد و گریه بی صدایش تنش را به ارتعاش کشید. تا نفس کم آورد و صدای شکستن هق هقش آمد. طلسم این سه روز شکست. غم سنگین و سایه سیاه داغ نبودن پدر او را به زیر خود کشید. گریه کرد به اندازه تمام دلتنگی هایش. به اندازه تمام غصه هایش. طلسم اشک او میان شکستن سکوت خانه گم شد. چشم هیچ کس خسته نشد. غم بزرگ تر از این حرف ها بود. جای خالی پدر حالا حالاها با این اشک ها پر نمی شد. این حفره دریاچه اشک نبود. به اندازه اقیانوس خالی بود. دیگر سراب چه حضوری رنگ اقیانوس نام پدر را نشان می داد.

مادر با صدای گرفته ای گفت:

- یلدا جان چند پر از این جگر بذار ببرم واسه عروس خواهرم. پا به ماهه و بو داره.

یلدا چشم گفت و سه سیخ را ما بین نان کشید و بقیه را داخل ظرفی ریخت. سپیده پیش دستی کرد و داوطلب بردن جگرها برای رها شد.

- من به خوردش میدم. شاید حریفش شدم.

مادر گفت:

- کاش بتونی راضیش کنی بره خونه خودش سپیده جان. سهیل راغب تره اون جا باشه. حواسش بهش هست.

- قبول نمی کنه خاله، ولی بازم بهش میگم. چشم!

- چشمت بی بلا قربونت برم.

سپیده لبخند نصفه نیمه ای زد و به سمت اتاق رفت. در را پشت سرش بست و به سمت او رفت. هنوز قصد بلند شدن نداشت. انگار نایی هم نداشت تا برخیزد. دلش برای معصومیت رها می سوخت. چه شانسی داشت این دختر! الان باید زیر بال و پر همسرش ناز می کرد و نازش را او با هر بوسه می خرید و دو برابر قوت جانش می شد، ولی افسوس که پایه فرو ریخته و بستن دوباره داربست نو زندگی سخت بود.

سینی را روی عسلی گذاشت. خم شد و آرام گونه رها را بوسید.

– رها جونم؟ پاشو یه چیزی بخور.

بی رمق گفت:

– میل ندارم سپیده.

دست روی بازویش کشید و ملایم تر گفت:

– ضعیف شدی فدات شم. سهیل کلی سفارشتو کرده. می خوای آبرومون بره؟

– بابام رفت. آبرومم روش.

– رها دیوونه بازی در نیار. پاشو. کلی خون از تنت رفته. می خوای واسه باباتم گریه کنی، باید جون داشته باشی. پاشو داروهاتم هست.

بازویش را کشید و مجبورش کرد بنشیند. نان ها را که برداشت رها دست مقابل دهانش گذاشت و سینی را کنار زد. دل و روده اش داشت بالا می آمد. انگار بوی لجن زیر بینی اش می خورد. سپیده فوری گفت:

– چی شد؟

– دلم به هم می خوره سپیده. این ظرفو ببر تا همه جا رو به گند نکشیدم.

سپیده در ظرف را گذاشت و لیوان آب میوه را دستش داد.

– یه ذره از این بخور. بعد اونو خودم لقمه می گیرم بهت میدم. بوشم بهت نمی خوره.

با اکراه لیوان را گرفت. گرفت و جرعه ای نوشید. چه کسی نفرین کرده بود تا آب خوش از گلویش پایین نرود؟ انگار نفرینش گرفته بود. حتی آبمیوه هم داشت در گلویش سنگ می شد. سرفه

کوتاهی کرد. این درد لعنتی هم شده بود قوز بالای قوز. دست پیش برد داروهایش را بردارد که سپیده دستش را گرفت.

- تا غذا نخوری نمی دارم دارو بخوری. هر کدوم از این آنتی بیوتیک ها رو بدون یک لیوان پر آبمیوه بخوری رگاتو خشک می کنه!

با بغض گفت:

- به درک!

سپیده هم بغض کرد.

- خودتو بکشی چی درست میشه؟

- شاید دلم آروم شه. بابام از دست من دق کرد.

سپیده تشر زد.

- چرا چرت میگی؟

- بهم نمی گن چرا حالش بد شده اون شب؟

- مرگ خبر نمی کنه.

- سایه ش که اون روز روی سر من افتاد و ...

یک دفعه مکث کرد. اشک هایش بند آمد. نگاهش در چشم های نم دار سپیده بی حرکت ماند. انگار صدایی داشت در ذهنش بازسازی می شد. صدای پدرش بود. میان نفس های منقطعش، میان خس خس های گلویش، میان نگاه های دلوپسش، نام سپیده آخرین نامی بود که به لب هایش آمد و ...

- سوزن رفته بود سراغ بابام؟

سپیده جا خورد. در این حال و احوال یک دفعه چه شد؟

- حالت خوبه رها؟

صدایش بالا رفت.

- تو خبر داری، آره؟ تو می دونی؟

سپیده هاج و واج نگاهش کرد که رها نیمخیز و روی زانو نشست. لباس سپیده را کشید و تمام محتوی ظرف روی تخت برگشت. باز صدایش بلند شد.

- تو چی می دونی سپیده؟ بابام داشت می مرد گفت سپیده! تو چی می دونی؟

اشک های سپیده سرازیر شد و دست های او را گرفت.

- الهی فدات شم رها. آروم باش. من ...

- سپیده حرف بزن. به خدا ...

با این داد و بیداد بی سابقه رها، همه داخل اتاق ریختند. هر کس می پرسید چه خبر است و سپیده فقط زیر هجوم سوال ها و داد و بیدادهای رها گریه می کرد. عاقبت طاقت نیاورد. همه را کنار زد و رها را در آغوش گرفت که می لرزید.

- باشه رها جونم. آروم باش بهت میگم. به خدا میگم!

رها سر پس کشید.

- بگو. همین الان!

سپیده اشک هایش را با کف دست پاک کرد.

- چی می خوای بدونی آخه؟

- چرا بابام باید اسم تو رو بیاره؟

- نمی دونم! من ...

رها دست به یقه خودش انداخت و لباسش را کمی جلو کشید. قلبش می خواست قفسه سینه را سوراخ کند و بیرون ببرد. با التماس از همه خواست بیرون بروند. مادر نگران حال و روزش به سپیده نگاه کرد و سپیده میان آن آشفته بازار با نگاهش زن را مطمئن کرد که هوای دخترش را دارد و آن ها را بیرون فرستاد. دقیقه ای بعد مقابلش نشست و میچ دست هایش را گرفت.

- رها این جواری نکن با خودت. سخته می کنی به خدا.

رها سنگین نفس کشید.

– سورن رفته بوده سراغ بابام سپیده. یه مشت مزخرف تحویلش داده. گفته باهاش رابطه داشتم و الانم دارم. بابام از ترس آبروی من دق کرده. بابام ... وای خدا! خودم خودمو بدبخت کردم.

سپیده سر او را به سینه کشید و پا به پایش گریه کرد، اما رها پشش زد.

– تو رو خدا حرف بزن سپیده! همین طوریه؟

سپیده دست روی سرش گذاشت. این دیگر چه بدبختی بود؟

– نمی دونم رها. به جون تو نمی دونم چی بین بابات و سورن دیوونه رد و بدل شده، اما احتمال داره رفته باشه سراغ بابات. اون روز حالش بد بود. هیچ کاری ازش بعید نبود.

با گریه گفت:

– انقدر پست بوده و من نمی دونستم؟ سورن این قدر بد بود و من جلوی بابام وایسادم! واسه خاطر کی خون به دلش کردم؟ واسه چی؟! کشتمش به چه بهونه ای؟

_ دیوونه نشو رها. بس کن! تقصیر تو نبوده. عمر دست خداست.

رها دست پیچید دور زانوهای بغل کرده اش. گهواره وار تکان خورد. سر به زانو فشرد. زمزمه وار نجوا کرد:

– دق کرد. از دست من مرد. نمی بخشمت سورن. بابام ... بابام مرد. تقصیر من بود.

سپیده دست به صورت خیس او کشید اما دیگر از توانش خارج بود که بتواند او را نگه دارد. در همان فاصله ضربه ای کوتاه به در خورد و صدای آرام سهیل آمد که رها را صدا زد. تکان خوردن رها متوقف شد. اشک هایش دوباره راه گرفتند. سپیده نگران نگاهش کرد.

– به خودت بیا رها. بابات نگران زندگیت بود. زندگیت پشت در وایساده صدات می کنه. بی تابی و دیوونگی باباتو بهت بر نمی گردونه اما خوشبختیت آرومش می کنه. تو رو خدا آروم باش. به مردی که پشت در وایساده، به عشقت فکر کن تا بتونی آروم شی! باشه؟ قول میدی رها؟

سر رها تکان خورد. سپیده اشکش را پاک کرد و گونه اش را بوسید و برخاست. اول در را باز کرد و سپس افتضاح وسط اتاق را جمع کرد. نگاه متعجب سهیل از صورت آشفته دخترها به اوضاع اتاق برگشت. سپیده سعی کرد رفع و رجوعش کند.

– سینی از دست من افتاده. من که حریفش نشدم چیزی بخوره. شما شاید بتونید قانعش کنید. سهیل فقط تشکر کرد و سپیده با نگاهی پر حرف به رها بیرون رفت. سهیل جلوتر رفت و کمی خم شد.

– بشینم که حرف بزنیم؟

نگاه خیس رها به سمتش چرخید و با گلایه گفت:

– کجا رفتی؟

سهیل مقابلش نشست و دست به موهای پریشانش کشید.

– شرمندتم رها. باید می رفتم یه سر فروشگاه.

– شرمندگیت به چه دردم می خوره وقتی می خوام باشی و نیستی؟

– قول میدم دیگه از این جا تکون نخورم. خوبه؟

گریه و بغض و گلایه با هم در حالش سر برداشته بود. دلش آشوب بود. این آشفته بازار یک فرمانده اساسی می خواست تا تشر بزند و آرامش کند. این تشنگی مفرط یک جرعه آب زلال می خواست. یک آرامش حقیقی برای کنار زدن این طوفان. از همان هایی که مادر کنار گوشش می خواند. مقدس مثل همان دعاهای زیر لبی. به بازی دو دست محرم، یک آغوش و زمزمه هایی که شبیه همون آیت الکرسی های بچگی بود. یکی شدن با نفس هایی که هر دم و بازدمش حکم آرام بخش های قوی داشت. تن ضعیفش میان آغوش محکم او بیمه آرامش می شد. همین آرامش موقت برایش بس بود. این آرامش قشنگ ترین هدیه پدر قبل از رفتنش بود. سهیل هدیه پدر بود و این همه آرامش یادگار آخر او. پس چرا نباید خواهش به ماندنش می کرد! سرش را پر خواهش به سینه او چسباند و زمزمه کرد:

– تنهام سهیل! انگار خالی ام. پشتم خالیه. دلم قرص نیست. دلم ...

سهیل آرام دست روی کمرش کشید. انگار می دانست چگونه روح و جسمش را تسکین دهد. لحنش گرم بود. مطمئن بود.

- تا من نفس می کشم، روی شونه هام غصه هاتو بریز. نذار حجمش تنهایی به رخت بکشه. من هستم عزیز دلم.

چشم هایش می سوخت. دلش می سوخت. چرا سهیل را دیر شناخت ولی حالا که داشت باید محکم دور وجودش حصار می کشید. دست هایش دور مچ دست او را محکم به بند کشید. اشک هایش دانه دانه می افتاد اما انگار رو به آرامش می رفت.

- می تونی بابام باشی؟ می تونی جای خالیشو پر کنی؟

- جای خالی ایشون هیچ وقت پر نمی شه رها ولی ...

دست روی لب هایش گذاشت.

- اما نمی خوام. سهیل می ترسم یه روز تو هم نباشی و از ترس تنهایی بمیرم. الان فقط با تو آرومم. با عشقی که از تو یاد گرفتم. تو که باشی روح بابام آرومه. تو که باشی دلم آرومه. تو باشی دنیا آرومه. تو فقط باش، دنیا نبود هم نبود. سهیل هر جا هستم بمون. باش!

وقتی دست های سهیل دور تنش محکم تر شد آرامشی از جنس همان آرام بخش ها که تنش را خنک می کرد زیر پوستش دوید. چه می شد اگر مرزی بین جسم ها نبود و در آرامش تن او حل می شد. اما زمزمه محکم و قاطعش برای نفس برگردان به تن نیمه نفسش کافی بود.

- هستم همه کسم. غصه هیچیو نخور. من هستم.

آرام شد. مثل روزی که به دنیا آمد و خسته و دلتنگ دنیای فرشته ها در آغوش مادر آرام گرفت و زندگی شناخت. آرام شد. این همان معجزه ای بود که رخ داد. آویز گوش و قلبش شد جمله آخر سهیل. ای کاش لازم به یادآوری نمی شد هیچ وقت.

میان روزها سرگردان مانده بود. همه چیز طبق روال برگزار می شد، اما یک چیز هیچ وقت سر جای خودش برنگشت. آن هم آرامشی بود که از میانشان رفته بود. تسبیح شاه مقصود پدر را در دست می چرخاند که عطر همیشگی سهیل زودتر از خودش اعلام حضور کرد. تا کنارش نشست سربلند کرد و نگاهش کرد. سهیل لبخند کمرنگی به لب آورد.

- یه کمی منو نگاه کنی بد نیستا!

بی حاشیه و آرام گفت:

- ببخش! این مدت خیلی اذیت شدی.

- جبران می کنی.

نگاه سهیل متوجه تسبیح بود که رها دوباره آن را در دست چرخاند.

- از موقعی که یادم میاد همین تسبیح تو دست و سر سجاده بابام بود.

- خوشگله! قول میدم جفتشو برات پیدا کنم.

- لازم ندارم. به مامان گفتم من اینو می خوام.

- منم واسه همین گفتم قول میدم برات پیدا کنم. فکر نمی کنی مادرت بیشتر از تو نیاز به یادگاری های پدرت داره.

گیج نگاهش کرد و سهیل آرام افزود.

- قبول کن اونی که از همه بیشتر صدمه می خوره مادرته. یه عمر هم نفس بودن و بعد تک نفس موندن سخت نیست؟ من چهل روز با تو هم نفس بودم این روزا و شبها نبودنت خودمم گم کردم. مادرت که عمریه نیمی از روحش تو یه جسم دیگه بوده و حالا مجبور به خو گرفتن و نبود نیمه پنهان دلشه!

اشک رها از گوشه پلکش فرو چکید.

- مامانم عاشق بابام بود و هست. نمی دونم این همه صبوری از کجا اومده و دم نمی زنه. فقط میون قرآن خوندنش گاهی آروم اشک می ریزه.

- یه نگاه به خودت بکن. به ندا نگاه کن می فهمی.

بغض شکسته رها تکه تکه می شد و چکه چکه از چشمش قل می خورد و پایین می افتاد. سهیل نفس عمیقی کشید و با نگاهی به بقیه گفت:

- کم کم آماده باش بریم. انگار همه حاضرین.

بی حرف برخاست اما لحظه ای مکث کرد و به سهیل نگاه کرد.

– خیلی سخته که باورم شه بابام نیست. خیلی تلخه اما وجود تو و حرفات بهم قوت قلب میده که روی پام وایسم. خیلی مونده به همه خوبیت برسم!

سهیل لبخند زد.

– برو عزیزم. برو به کارت برس. من بیرون منتظرم.

رها دیگر حرفی نزد و فقط نگاهش کرد. دو قدم با همان نگاه عقب برداشت و بالاخره دل کند. کار دلش تمام بود. این دل بستگی و وابستگی نگاه هایش را هم به گروگان می گرفت از این پس.

دست میان موهایش کشید و سر برگرداند. یک مرتبه خشکش زد. خیزی دو چشم حالت دار کنار ذهنش تیک زد. سپیده نگاه دزدید اما سهیل حسرت چشمان او را در هوا شکار کرد. این دومین بار در این مدت بود چنین حسی نسبت به این دختر در ذهنش ایجاد می شد. انگشت میان ابروهایش کشید. سپیده دوستیش را به رها ثابت کرده بود اما ... امای ذهنش را کنار زد و برخاست. کنش را مرتب کرد. باران نرمی در روزهای اول پاییز می بارید اما هنوز سرد نبود. حیاط خانه کمی شلوغ تر از داخل بود. از حماد پرسید کاری مانده یا نه که او برادرانه تشکر کرد و فقط همان هماهنگی مداح بر سر مزار و گل ها را به او سپرد. سهیل خیالش را راحت کرد که همه چیز به بهترین نحو و بیشتر از آن آبرومند برگزار می شود. به سمت ماشینش رفت و برای اطمینان خاطر باز با مسئولین هماهنگ کرد که حداقل یک ربع قبل از رسیدنشان سر مزار باشند. تلفن را قطع کرد و باز به سمت حیاط بازگشت. همه در رفت و آمد بودند و کاری انجام می دادند. ترجیح داد بیکار نماند و به طرف حماد رفت. کار زیادی نمانده بود و کم کم همه بیرون می آمدند. چند دقیقه بعد به سمت ماشینش می رفت که با شنیدن صدای گریه ای ناخودآگاه پا سست کرد و نگاه کنجکاوش به فرو رفتگی کنار دیوار چرخید.

– هر غلطی دلت می خواد بکن. نامردی شاخ و دم نداره.

سپیده برگشت و چشم در چشم سهیل شد. برای لحظه ای جان از تنش رفت. کم مانده بود نقش زمین شود که سهیل با گرفتن بازویش مانع شد.

– خوبی سپیده خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

رنگ به صورت سپیده برگشت. با خجالت دست و پایش را جمع کرد و همان موقع رها و ندا هم بیرون آمدند و متوجه آن ها شدند.

- نه اصلا. ببخشید.

انگار می خواست از پیش چشم سهیل فرار کند. خدا خدا می کرد چیزی از مکالمه اش نشنیده باشد. در همان فاصله رها مانعش شد و دستش را گرفت.

- چی شده سپیده؟

- هیچی! برم کیفمو بردارم بیام.

- کیف می خوای چی کار تو این آشفته بازار!

- یه موقع لازم میشه. اصلا شما برید من با یلدا میام.

دیگر فرصت حرف زدن به آن ها نداد و داخل رفت. ندا با تعجب گفت:

- چش شده بود؟

رها نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین رفت.

- اصلا نمی دونم این روزا چرا انقدر بیقراره.

بیقرار! همین بود. حس دوم سهیل از نگاه خیس سپیده همین بود، اما سر در نمی آورد چه ربطی به رها می تواند داشته باشد. کنجکاویش را مهار کرد و پرسید منتظر سپیده بمانند یا نه که رها با او تماس گرفت و همان جواب قبل را شنید. سپیده همراه مادرش برخلاف همیشه با یلدا همراه شد.

هیچ چیز تلخ تر از این نبود که جای حضور پر مهر پدر قابی سنگی بنشیند و همه محبتش مشتش خاک سرد شود و فاصله میان او و عزیزانش بیندازد. شاید هنوز به امید بیدار شدن از خوابی ترسناک بودند. خوابی که محکم در گوششان بکوبد و پس گردنی محکمی شود تا قدر عزیزشان را بیشتر بدانند اما سنگ بی احساس رو به رو با آن خط سرخ شمشیر به روی دلشان کشید. خاک سر به زیر داشت اما آن سنگ نه!

به رویشان می آورد که تا چه حد باخت داده اند. چرا لبخند پدر این قدر گریه آور بود؟ چرا هر چه او می خندید دلشان بیشتر گریه می خواست؟ اما انگار آن قاب سنگی کار خود را کرد و باور کردند تمام این تلخی حقیقت دارد.

همه چیز به همان سادگی که شروع شد تمام شد. چهل روز با آن مراسم تمام شد. کم کم همه خدا حافظی می کردند و چقدر سخت بود خالی شدن یک باره دل ها و بیشتر به رخ کشیدن یک جای خالی بزرگ.

سر پا ایستاده بودند و از همراهی و همدلی حاضرین تشکر می کردند و در مقابل هم دردی نشان آرزوی سلامتی برای عزیزانشان می کردند. هر چند مجبور به داشتن چهره ای متظاهر و آرام بودند اما دلشان هنوز زیر سنگینی آن سنگ سیاه گیر بود و راه چاره ای هم برای مرگ نبود.

سرش را برای پیدا کردن سهیل به اطراف چرخاند. سپیده کنارش ایستاد و گفت:

- فکر کنم رفته کمک حماد.

رها خسته روی یکی از صندلی ها نشست.

- هنوز نمی خوای بگی بعد از ظهر چت بود؟

سپیده باز طفره رفت.

- دلم گرفته بود، همین!

- حس می کنم نگرانی سپیده.

سپیده لبخند کمرنگی زد.

- وقتی یه دوست لوس و نازک نارنجی داشته باشی معلومه که مدام نگرانی.

رها به عکس پدرش خیره شد و با بغض گفت:

- جای خالیش با هیچی پر نمی شه سپیده.

- بازم تو خیلی خوشبخت بودی که بیست و یک سال سایه شو داشتی. من که از اسم پدر و

محبتش فقط یه عکس و سنگ قبر نصیبم شد چی باید بگم؟

رها نگاهش کرد. اشک از گوشه پلک سپیده چکید و افزود:

- تمام این مدت یه سایه از حضور پدرت کنارت بود. حداقل اگه الان باباتم نیست سهیلی هست که تو بدترین شرایط کنارت و قلبت آروم میشه. اینم یه نوع خوشبختی دیگه است رها. قدرشو بدون.

رها دست سپیده را گرفت و آرام نوازش کرد.

- حق با توه! من مطمئنم تو هم لایق خوشبختی کنار کسی مثل سهیل هستی.

سپیده لبخند زد اما این روزها آن قدر لبخندهایش تلخ بود که رها به اشتباه می افتاد، اما در بدترین شرایط هم لحن خاص و شیطنت خود را داشت.

- آرزو که بر جوانان عیب نیست. حیف که برادرش زود از قفس پریده و الا نمی داشتیم از دست بره و نصیب این جاری افاده ایت بشه!

رها هم لبخند زد. با شنیدن صدای مادر بله ای گفت و سرچرخاند اما میان راه نگاهش به یک صحنه چسبید. انگار دستی هم بیخ گلویش را گرفت. چقدر مردی که چند متر دورتر ایستاده بود آشنا بود و مرد ایستاده در مقابلش آشنا تر از نفس هایش. چرا قلبش یکی در میان می زد؟ خواب می دید؟ نه! کابوسی بود. دست آن دو که در هم گره خورد نفس هم در سینه رها گره خورد. به یقه اش چنگ انداخت و "نه" خفه ای از ته گلویش بیرون آمد. سپیده هنوز دلیل حال او را نفهمیده بود. با نگرانی به سمتش چرخید و صدایش کرد. نگاه رها از آن دو دست کنده نمی شد اما با بیچارگی زمزمه کرد:

- رحم کن خدا ... سپیده ... سورن!

نگاه سهیل به طرفش چرخید و بند دلش پاره شد. دستش شانه سورن را فشرد و تنش نیمه جان شد. سهیل قدم به سمتش کشید. چشم از چشمش بر نداشت. سپیده دستش را فشرد. دست او هم عرق کرده بود در این هوای بارانی. قدم های سهیل که کمی سریع تر شد ناخودآگاه رها چشم به عکس پدر دوخت و اشکش سرازیر شد. انگار سقف آسمان داشت روی سرش خراب می شد و اگر می شد چقدر خوب بود مادر طبقه دوم این قبر را به تن دخترش می بخشی.

سپیده زیر گوشش گفت:

- خودتو کنترل کن تابلو. مطمئن باش چیزی بهش نگفته.

در ادامه جمله سپیده، صدای سهیل را هم شنید.

– هوا یه کم سرد شده رها. بهتره بلند شی.

مگر می شد؟ از شدت استرس داشت پس می افتاد. به سختی گفت:

– میریم خونه؟

سهیل با تعجب نگاهش کرد.

– خب بعد از شام و رستوران آره.

– نگفته بودی ازدواج کردی جناب ابهر؟

صدای سورن ناقوس زجر آوری بود و سایه حضورش شبیه مرگ. نگاه آشفته رها به سمتش چرخید. پاهایش یاری نمی کرد بایستد. چقدر نقشه داشت برای دیدن دوباره این مرد. چقدر فریاد در دل داشت، اما الان فقط شبیه مجسمه نشسته بود و تماشایش می کرد. شاید اشتباه می کرد ولی نه خودش بود. عینک تیره اش را که از روی چشمانش برداشت تمام تنش از تیزی نگاهش لرزید. هنوز خنجرش آبگین شده تیزی را به سمتش گرفته بود. بدتر از این همه حالی بود و تجربه نکرده بود. حال سپیده هم دست کمی از او نداشت. سورن چنان با حضورش غافلگیرشان کرده بود که تقریباً او هم لال شده بود.

صدای سهیل تلنگری به آن فضای کشنده و درگیر کننده زد.

– خب همه چی زود اتفاق افتاد بعدم تو هنوز ایران نبودی.

تو؟ مگر رابطه این دو مرد از کجا شروع شده بود؟

– ای خسیس! من که شام عروسی می خوام. حداقل من و خانمو به هم معرفی کن. فکر می کنم از دیدنم جا خوردن.

سپیده زیر لب حرفی زد. رها تپش قلبش را نمی توانست کنترل کند. دست به بازوی سهیل گرفت و برخاست و به وضوح خط سرخی را دور مردمک چشمان سورن دید و نگاهی که بی مهار به سمت دست او چرخید. حسی غریب باعث شد دستش شل شود و ناخواسته قدمی پس رود، اما سهیل بی خبر از شکستن حریم نگاه بین آن دو، دست پشت رها گذاشت و گفت:

- ایشا... از خجالت در میام. ایشون هم همسرم.

همسر! اگر در آن لحظه کارد می زدند خون سورن در نمی آمد. حتی تحمل به زبان آوردن و شنیدن آن "میم" مالکیت را نداشت. سهیل همزمان با جمله پایانی اش به رها نگاه کرد و پنجه مشت شده سورن از دیدش دور ماند. با دیدن چهره رنگ پریده و به اطراف چرخیدن نگاه سرگردانش، متعجب و نگران برای چندمین بار حالش را پرسید. سپیده که پشت سر رها با فاصله معین ایستاده بود، فشار اندکی به پهلویش آورد تا احوالش را کنترل کند. نتیجه تلاش و خود داریش لبخند کمرنگش بود و با گفتن "خوبم" به ماجرا فیصله داد. در آن آشفته بازار دلش می خواست بداند آشنایی آن دو به چه زمانی بر می گردد. شاید اگر به قبل از ازدواجشان بر می گشت کمی قلبش آرام می گرفت که سورن بی قصد و غرض این جاست. هر چند که خودش هم بر این خوش باوری نهیب زد. سهیل به سورن نگاه کرد و سورن ماهرانه به قالب نقشش برگشت. به طور مختصر نحوه آشنایش با سورن را برای رها توضیح داد که در آخرین سفرش به دبی اتفاقی هم جوار هم در هواپیما بودند و همان استارت آشنایی و بعد دوستی را زده بودند و در ادامه افزود:

- افتخار بده بیاد منزمون بیشتر باهاش آشنا میشی.

و این یعنی بالای ناگهانی که بر سر رها نازل شد. سورن با لبخند کنترل شده ای چشم در چشم رها گفت:

- فرصت که زیاده برای مزاحمت البته باعث افتخار و سعادت. از آشنایی باهاتون خوشبختم خانم. فوت پدرتونم تسلیت میگم.

این مرد به راستی سورن بود؟ چقدر ماهرانه بازی می کرد! بازی می داد و ککش هم نمی گزید. چنان در قالب خود فرو رفته بود که محال بود ذره ای ظن سهیل را برانگیزد اما چشمانش! رها از این چشمان روشن خاطره ی خوشی نداشت. نامش بدترین لحظات را به خاطرش می آورد. خاطره آخرین روز دیدن پدر و حال بدش در بیمارستان که نام او را به زبان آورد تا از او دوری کند و به زندگیش بچسبد. حالا پدر نبود و سورن رو به رویش ایستاده و محترمانه تسلیت می گفت بابت فوت پدری که محکم ترین سد میان ما شدنشان بود. نفهمید دیگر چه صحبت هایی رد و بدل شد. کاش مانعی در میان نبود و می توانست از عذابی که این روزها تنش را به آتش می کشید رها شود. فقط یک سوال از سورن بپرسد "تو چه نقشی در بی نفس شدن پدرم داشتی؟" اما افسوس که سکوت تنها حرف لب هایش در آن دقایق بود. روی پا ایستادن کم کم از توانش

خارج می شد. به سهیل نگاه کرد. نگاهی نگران را هم پشت سرش احساس می کرد. انگار پدر از درون قاب هم هشدار می داد زندگیت را بردار و برو. آب دهانش را قورت داد اما پیش از آن که حرفی بزند سوزن گفت:

– فکر می کنم خانم خسته شدن. بهتره منم کم کم رفع زحمت کنم.

این بار رها هم پی به آن کنایه ظریف برد. چه چیزی را به رویش می آورد؟ تنش لرزید. یک خاطره از پستوی ذهنش سر کشید و تمام قد پیش روزگارش ایستاد. یک جمله دوباره تداعی شد. یک روز در گذشته تکرار شد. یکی از همان روزهای خاطره شده در شیراز که انگار پاهایش از درد ورم کرده بود. به سپیده غر زده بود که خسته است و بروند و سپیده با اشاره به دوستانشان یادآور شد که فعلا مجبورند منتظر بمانند، اما رها با کفش های نامناسب واقعا از پا افتاده بود. در همان فاصله باز سوزن بود که شبیه جن پیدایش شد و اظهار خدمت رسانی کرد. دخترها از پرویی این بشر خنده شان گرفت و سپیده به رویشان آورد که اگر مسئولین گیر دهند ممکن است کارشان به حراست دانشگاه کشد اما سوزن ماهرانه از فرصت استفاده کرده و بالاخره کارتی را گوشه کیف رها گذاشت و گفته بود یک خیابان پایین تر از میدان ارگ منتظر می ماند. دخترها پس از کلی سر و کله زدن و بیشتر تمایل سپیده بامزه هایی که برای رها و دلدادگی قصه ماندش می ریخت به دنبال او رفتند. ساعتی را با ماشین او در شهر گشتند و تازه آن جا بود فهمیدند این مرد مثلا برای کاری آمده است و چند روز است معطل رها مانده و در حقیقت منتظر دیدن گوشه چشمی از اوست. با هشدار سپیده برای دیر رسیدنشان بالاخره سوزن رضایت داد و نزدیک هتل نگه داشت اما پیش از آن که رها پیاده شود، آرام خم شده و کنار گوشش گفت "وقتی خسته ای رنگ قشنگ چشمت از همیشه گیراتره."

با فشار چند باره دست سپیده به پهلویش نگاه از سنگ قبر رو به رویش برداشت و به سمتش برگشت. انگار او هم فهمید به چه روزی فکر کرده! به چه حال و هوایی رفته! آن روز قلبش حالی به حالی شد اما امروز فقط دچار عذاب بود. نه! دیگر قلبش هوایی نمی شد.

با این که خسته، افسرده، گرفته و مضطرب بود اما مصمم شد مقابل همه خودخواهی های سورن بایستد. به سمت سهیل برگشت. دستش را گرفت. به عشق چنگ انداخت تا بند هوس دور قلبش نییچد. آرام ولی قاطع گفت:

– میرم تو ماشین منتظر تم.

رو به سورن که دوباره با چشم هایی حالت دار به گره دستش در دست سهیل نگاه می کرد، افزود:

– ممنون از حضور و هم دردتون. برای شام تشریف بیارید.

این بار سورن بود که زورکی قالب نقشش را حفظ کرد تا انفجاری صورت نگیرد. لبخند پرحرصی زد و تشکر کرد اما چشمانش هنوز داشت خط و نشان می کشید. رها اهمیتی نداد. رو برگرداند و به سمت ماشین رفت. داخل ماشین توانش تمام شد و تقریباً روی صندلی جلو ولو شد. سپیده در را محکم به هم کوبید و با حرص غرید:

– احمق دیوونه!

رها با بیچارگی دست روی لب هایش گذاشت.

– وای خدا! سپیده! این چه شانسیه که من دارم؟ بین این همه آدم و مسافر و هواپیما و پرواز چرا سورن باید صاف بره کنار سهیل بشینه و بعد آوارشه سر زندگیم؟

سپیده از ما بین صندلی ها خم شد. دست سرد و لرزان او را گرفت. سعی کرد مثل همیشه دلداریش دهد.

– کار خوبی کردی بهش بی اعتنا بودی. خوب خودتو کنترل کردی.

به سمت او برگشت و با بغض گفت:

– اگه به سهیل حرفایی بزنه که ...

– چه حرفی؟ مگه غیر از یه آشنایی و رابطه ساده چیزی بینتون بوده که بترسی؟ هان؟! رها ... به من نگاه کن!

– دیوونه شدی؟ چه رابطه ای؟ نهایتش دیدن همدیگه بود اونم به اصرار اون.

- اینا رو هم همه دختر پسرای مجرد داشتن و هیچ آدم عاقلی و به اشتباه نمیندازه. سهیل به تو شک نداره. اگه داشت چشاش هوار نمی کشید که برات بال بال می زنه.

رها گونه اش را به پستی صندلی فشرد و با صدایی خفه گفت:

- به خاطر این که فقط یه پیشنهاد بود بهم دست نمی زد سپیده. دلخور شده بود. قربون صدقه م می رفت. بغلم می کرد ولی ته نگاش پر از شک بود. فکر می کردم بالاخره اون منو گیر میندازه اما من گرفتار شدم. من خواستمش. یه کاری کرد من کم بیارم. می دونست تو این مدت کم چی کار کنه که بشه همه دنیام. همه آرامشم! حالا اگه بفهمه شب و روزی که دستم و دلم پسش زد واسه خاطر یه خیال دیگه بوده، به خاطر سورن نامی بوده، به خاطر این نبوده که یهو اومد تو زندگیم، اون موقع چی کار می کنه؟ از زندگیش پرتم نمی کنه بیرون؟

قلبش داشت از حرکت می ایستاد. دست روی گونه خیسش کشید و تقریباً نالید:

- اگه نباشه ... اگه سهیل بفهمه ... اگه اشتباه بفهمه و نباشه، اگه مثل بابام اون قدر دلخور شه که ترکم کنه، اگه ...

این اگرها حلقه ای نامرئی دور گلوش پیچید. این اگرها و تردیدها به واقعیت نزدیک می شد، همه آرزویش در آتش اشتباهات می سوخت. سپیده با لحنی توأم به مهربانی و آرامش گفت:

- این اما و اگرها رو بریز دور و زندگیتو بکن عزیزم.

- نمی تونم. مثل سرطان چسبیده بیخ تنم. می ترسم دست به این تومور بزنم و تمام زندگیم، تمام وجودم دچارش شه. اون قدر وقیح شده، اون قدر همه چی براش آسون شده که تو مراسم بابام میاد و زل می زنه تو چشمم، کنار شوهرم، یه جوری به روم میاره گذشته رو که انگار هنوز جاریه. چی کار کنم که دلم ازش پره. هنوز شک دارم که بانی رفتن بابام بوده یا نه و باید به اجبار خفه شم. می خوام داد بزنم و خفه شم. اینا تاوان کدوم اشتباهه؟ من که به خدا گفتم غلط کردم. من که گفتم خودم می دونم خطا کردم. یه آدم پشیمون و خطاکارو که هزار بار مجازات نمی کنن، می کنن؟

- تو اشتباهی نکردی. این برای هزارمین بار! اصلاً همین امشب که رفتی خونه همه چیو به سهیل بگو.

- نه! حداقل حالا که سر و کله سورن درست وسط زندگیمه نمی تونم.

سپیده پلک هایش را بر هم فشرد و گفت:

- باشه! اصلا فکر کن سورن اومد این جا و با دیدن سهیل و آشنا در اومدنشون دست از اصرار برداره. شاید کوتاه اومد و پذیرفت که انقدر راحت مقابلت ایستاد. شاید واقعا قصدش فقط تسلیت گفتن بوده و بس. به نیمه پر لیوان نگاه کن. شاید دلت آروم گرفت.

نیمه پر لیوان؟ مگه در لیوان شکسته آبی هم می ماند؟ اشتباهات زندگیش را در هم کوبیده بود. این پیمانه نیمه پر که سپیده می گفت شاید پیمانه عمرش بود که داشت لب به لب می شد.

ته دلش را انگار ناخن می کشیدند. پر از درد و زخم بود. تا می آمد مرهمی روی زخم قبلی گذارد و التیام و آرامش گیرد، خراشی دیگر و با عمق بیشتری به روح و روانش می نشست. از این زخم روی زخم آمدن ها خسته بود. بالاخره در ماشین باز شد و سهیل نشست اما رها تغییری در مدل نشستنش نداد. به نیمرخش خیره شد. دلش ضعف رفت حتی برای ته ریشی که به احترام پدر اما مرتب روی صورتش نگه می داشت. دلش میان دست هایی که حالا گیر فرمان و کمربند ماشین بود گرفتار بود. سهیل قبل از حرکت نگاهی تقریبا طولانی به سمتش انداخت و پرسید:

- خسته ای؟

تکان نخورد. سکوتش را هم نشکست و فقط آرام سر تکان داد. سهیل نگاهش را به مقابل داد. فرمان با چرخش نرمی در مسیر افتاد و صدای سهیل دوباره به گوشش رسید.

- نمی دونستم سورن پدر تو می شناسه.

یک چیزی به گلوش پرید. نمی دانست قلبش بود یا آب دهانش. شاید هم جانش بود که داشت بالا می آمد. زبان به کامش چسبید و فقط بی حس و حال نگاهش کرد. سهیل دوباره نگاهش را تکرار کرد. کوتاه اما چرا نفس گیر بود این بار؟

- تو می شناختیش؟

تیر خلاص که می گفتند همین بود؟! نه! هنوز داشت نفس می کشید.

ضربه ها یکی پس از دیگری اصابت می کرد. گلوله های ترس پشت هم شلیک می شد. پس چرا نمی مرد؟! چرا هر چه این حلقه دور گلویش محکم تر می شد دست و پا زدنش هم کمتر می شد؟ با صدایی خفه که به زحمت از ته گلویش بیرون آمد، گفت:

– نه!

دید که ابروی چپ سهیل بالا رفت. این تکرار نگاه را دوست نداشت. حتی نگاهی که از داخل آینه به سپیده افتاد را دوست نداشت. لحن متغیر سهیل را دوست نداشت.

– عجب! جالب شد!

خودش را از تک و تا نینداخت و پرسید:

– چطور مگه؟

– هیچی. فکر می کردم از اقوام یا آشناهای دور که من تا حالا ندیدمش، اما انگار یه آشنایی ساده با پدرت داشته. احتمال داره یکی از کارمندای قدیمش باشه.

– نه! آخه ...

با نگاه سهیل لبش را گاز گرفت. داشت تا ته جاده حماقت می رفت. می خواست بگوید سورن که در کار فروش و تعمیرات موبایل است چه ربطی به بازار فرش دارد، اما زبانش را به موقع کنترل کرد و در ادامه گفت:

– یعنی نمی دونم. آخه کارمندای بابا رو زیاد نمی شناختیم. خوشش نمی اومد.

قطره اشکی که گوشه چشمش را تر کرد ناشی از هزاران حال بد بود، اما هر چه بود سهیل را ساکت کرد.

محتوی سرد شده فنجان را کمی مزه کرد. همیشه چای را نسبت به دیگران سردتر می خورد، اما این بار تعلش زیاد بود و چای کلا سرد شده بود. چهره در هم کشید و فنجان را روی میز گذاشت.

– پاشو کم کم آماده رفتن شو مادر!

به مادر نگاه کرد. صورت سفید و مهربانش در قاب روسری تیره رنگ از همیشه شکسته تر نشان می داد. انگار پدر با جاناش تازه جوانی مادر را هم برد. گیج پرسید:

– کجا مامان؟

– نمی خوای بری سر خونه و زندگیت؟

دلش هری پایین ریخت. اصلا دلش نمی خواست در این شرایط مادر و خانواده اش را تنها بگذارد، اما قبل از این که چیزی بگوید صدای آرام سهیل نگاهش را سمت او کشید.

– اگه دوست داره بمونه از نظر من مانعی نیست مادر.

مادر لبخند کمرنگی به نشان سپاس زد.

– زنده باشی عزیزم. چهل روزه زندگی شمام تق و لقه. نه من راضی به این اوضاعم نه روح حاجی. تو همین مدتم محبت داشتی ولی دیگه بهتره برید سر زندگی خودتون.

رها با بغض گفت:

– میرم اما چند روز دیگه که ...

مادر اجازه نداد حرف او کامل شود.

– خاله ت اصرار داشت چند روزی بریم خونه ش و مهمان باشیم اما گفتیم کمی کار دارم و آخر هفته میرم. نگران ما نباش قربونت برم. باید به جای خالی پدرت عادت کرد. چاره ای نیست. تازه حماد و یلدام کنار دلم هستن و تنها نیستیم. پس جای خالی واسه تو نمی مونه.

سکوت رها را کسی مبنی بر دلخوری نگذاشت. چند دقیقه بعد بی حرف و اصرار اضافه ای برخاست و برای آماده شدن به اتاق رفت. تقریباً آماده بود و شالش را روی سرش می انداخت که پس از شنیدن ضربه کوتاهی به در صدای حماد را شنید.

– رها؟ پیام داخل؟

در را باز کرد که حماد بی تعارف داخل آمد و در را پشت سرش بست. حال و حوصله نداشت اما می دانست حضور حماد همیشه علتی دارد، بنابراین بی حرف و منتظر فقط نگاهش کرد. حماد دستی به صورتش کشید که از زمان رفتن پدر هنوز اصلاح نشده بود و مردد گفت:

- میدونم حالت به جا نیست رها ولی ...

- چی شده؟

حماد این بار بی حاشیه گفت:

- رابطه سهیل و سورن چیه؟ دوستن؟

نگاه رها پایین افتاد. سر تکان داد و آرام گفت:

- منم نمی دونستم.

- در مورد سورن با سهیل صحبت کردی؟

رها طوری به برادرش نگاه کرد تا جواب سردرگمی اش را بگیرد. حماد کلافه در اتاق شروع به قدم زدن کرد و استغفاری زیر لب گفت. چند لحظه مکث کرد و با نفس عمیقی دوباره مقابل رها ایستاد و گفت:

- مگه قرار نبود باهاش صحبت کنی؟

گلوله بغض در گلوئی رها بالا و پایین می شد و معطل شکستن بود.

- نتونستم. فرصت نشد. یعنی ...

- خیلی خب! اصلا مهم نیست. بهتره سهیل بیشتر معطل نشه.

اما قبل از این که برود رها برخاست و مانعش شد.

- حماد، سورن گفته که بابا رو از قبل می شناخته و ...

- سورن هر چی که گفته دیگه مهم نیست. تو برو بچسب به زندگیت. حتی اگه سورن رفیق گرمابه و گلستان سهیله، حتی اگه پاش به خونه ات باز شد اعتنایی نکن ... فکر کن از اول سورن نامی در زندگیت نبوده. کبریت بکش زیر انبار هر چی خاطره و محبت که ازش داری، حتی اگه انبار باروته، بریز دور. گذشته و اسم سورنو می تونی؟ عرضه شو داری؟ یا هنوز ...

- دیگه هنوزی از گذشته با وجود سهیل واسه من نمونده. خیلی وقته!

حماد لبخند کم رنگی به لب آورد. پر شال خواهر را روی شانه اش انداخت و با محبت گفت:

- پس برو به سلامت.

سهیل در حال باز کردن دکمه سر آستین پیراهنش نیم نگاهی به جانبش انداخت.

- دوش می گیری؟

- خونه مامان اینا رفتم حمام.

سهیل دیگر حرفی نزد. می خواست پیراهنش را روی مبل پرت کند که رها آن را گرفت.

- بذار واسه فردا. الان خسته ای.

اما انگار خودش خسته تر بود. با آمدن صدای آب رها لباس عوض کرد. ساک کوچک لباس هایش را برداشت و بیرون رفت. هر چه بود و نبود را داخل ماشین ریخت و روشنش کرد. روی صندلی نشست به اطرافش نگاه کرد. دلش برای خانه تنگ شده بود، اما بیشتر از آن دلش برای هوای این خانه تنگ بود. هوایی که پر از عطر تن او و عشقی بود که ذره ذره به کام دلش شیرین ترین عسل آمد. حتی اگر این عشق از عادت بود، دوست داشتنی ترین تجربه بود. شاید انسان باید گاهی از عادت به عشق می رسید.

حسی عجیب درونش قل قل می کرد. این که با آرامش این خانه همه دنیا هم آرام می شود. همان حسی که به محض ورود زیر پوست تنش دوید.

دوباره بلند شد. آب سماور را عوض کرد و پیچ شعله اش را بالا کشید. بسته ای بیسکویت از قفسه برداشت که چشمش به بسته های شکلات تلخ افتاد. بسته را برداشت. زیر و رویش را نگاه کرد. سهیل به عکس سورن اصلا میلی به این نوع شکلات نداشت. در این مدت همان یکی از بسته برداشته شده بود که روز اول زندگی مشترکشان نصیب سطل زباله شد. شاید حکمتی بود. حتما بود. حکمت فراموشی! شاید این هم یک قدم بود. بسته را سر جایش گذاشت تا سر فرصت مناسب به سارا بدهد. می دانست او نیز به این نوع شکلات با درصد بالا علاقه خاصی دارد.

- فکر می کردم خیلی خسته ای.

برگشت و سهیل را با تن پوش سرمه ای رنگش پشت سر خود دید. لبخند زد.

- نیستم. دلم واسه خونه تنگ شده بود.

سهیل کلاه را از سرش پایین کشید. موهایش روی پیشانی که می ریخت دل رها هم پایین می ریخت. عاشق موهای آشفته او بود.

- فقط خونه؟ صاحب خونه چی؟

رها در یک قدمی اش ایستاد. انگشت روی گودی گردن نم دار او کشید و گوشه یقه حوله را مرتب کرد.

- دل آدم که واسه خودش تنگ نمی شه.

سهیل صورت مقابل صورت او کشید و با چشمک معناداری گفت:

- واسه هم خونه چی خانم صاحب خونه؟

رها نگاهش کرد. این سیاهی یک دست شده بود فانوس قلبش.

- هم خونه وقتی بشه هم خون و هم نفس، کار از دلنگی و اقرار می گذره.

نگاه طولانی سهیل به چشم های رها قلبش را تا مرز جنون کشید. خودش را عقب کشید اما دست او دور بدنش حلقه شد و نگهش داشت. دست زیر صورتش برد و آرام گفت:

- کجا؟ پشیمون شدی؟

- نه! وقتی این جواری نگام می کنی قلبم بد می زنه.

- یعنی هنوز نمی دونی دوست دارم مدام عین عروسک بغلم بنشونمت و نگات کنم؟

- من عروسک نیستم سهیل! بعضی وقتا حس نگاتو دوست ندارم. وقتی که با تردید نگام می کنی.

- اون فکر و مغز کوچولوت منحرفه خوشگلم. من می میرم واسه وقتی که تو حسی و زیر زبونتو می کشم. تردیدم واسه این بود که وارد عمل بشم یا نه! البته اگه بازی دستت رو کمربند این حوله مجال فکر کردن بده.

یک دفعه تمام بدن رها داغ شد. خودش و دستانش را با هم پس کشید. به سمت سماور رفت که در حال قُل زدن بود و در همان حال با صدایی دو رگه از هیجان و شرم زیر لب گفت:

– بی جنبه!

سهیل باز با خنده سر مقابل صورتش برد.

– هر لیلی به من بچسبونی چیزی از جرمت کم نمی کنه.

خنده اش گرفت اما لب هایش را گاز گرفت.

– برو لباس بپوش.

– می ترسی به گناه بیفتی؟

– نه خیر! سرما می خوری.

– تا وقتی تو حی و حاضر این جا آماده سروی، به نظرت دیوونه ام سرما بخورم؟

– بگم ببخشید بد موقع مزاحم شدم، میری؟

– می دونی وقتی می خوای بخندی و گونه هات سرخ میشه، اما نمی خوای به روی خودت بیاری، شبیه چی میشی؟

رها با خنده نگاهش کرد و سهیل آن قدر نزدیک شد که نفس هایش گونه های دختر را گرم کرد.

– همون سیب سرخی که به خاطرش آدمو از بهشت دیپورت کردن.

خنده رها جمع شد و با تعجب نگاهش کرد. سهیل انگشت گرمش را از روی گونه تا لب او کشید و با لحن خاصی گفت:

– گاهی وقتا میوه ممنوعه هم ارزش گذشتن از بهشتو داره.

چشم های رها میان دو چشم ساکت اما پر حرف او سرگردان شد. منظورش هر چه بود جرأت نکرد پرسد اما لبخند سهیل پررنگ تر شد.

– این جواری نگام نکن. تو که مال خودمی.

– اگه نبودم چی؟

- عطای بهشتو به لقا ش می بخشیدم و می چیدمت. همون کاری که آدم به خاطر حواش کرد.
- ولی نصیبش چهل سال فراق و یک دنیای زمینی شد.
- ولی بازم وعده بهشتو گرفت به شرطی که اولین و آخرین خطاش همون میوه ممنوعه باشه.
- دیگر قلبش داشت از حرکت می ایستاد. لب های سهیل گونه اش را لمس کرد و آرام گفت:
- بی خیال سیب سرخم. چاییتو آماده می کنی تا لباس بپوشم؟
- رها لبخند زد اما زورکی. دلش غوغا بود از حرف های دو پهلوی او. چرا سهیل حرف از سیب سرخ ممنوعه می زد که ممکن است تاوانش جهنم باشد؟ زمین که جهنم نبود و همه آدم ها گناهکار نبودند. حق رسیدن و تصاحب بهشت را داشتند. پس او حرف از کدام تاوان می زد؟ اولتیماتوم کدام جهنم را می داد؟ ته دلش سوخت. درد در تنش پیچید. این برزخ آخر او را می کشت. حتی اگر می مرد هم اجازه نمی داد وسوسه ای دوباره بهشتش را تصاحب کند. بغض گلوگیرش را قورت داد. چای را دم کرد و سر چرخاند. تازه عکس پدر را در کنج خانه دید. درست در معرض دید آشپزخانه بود. نگاهش دلگرم کننده اما انگار هنوز دلواپس بود. چشم هایش را بست. صدایی در رشته کوه افکارش منعکس شد.
- نترس دخترم.
- چشم که باز کرد سهیل با لبخند مقابله ایستاده بود.

- بعد از این همه مدت اومدی که جمع کنی؟ که چی بشه؟
- موبایلش را روی میز شیشه ای زیر دستش چرخاند و بی آن که به دوستش نگاه کند، گفت:
- خسته ام کرده.
- بعد از این همه سال که با جون کندن ذره ذره جمع شد حالا ...
- یک دفعه دستش را روی گوشی کوبید و خیره به حمید گفت:
- از این جون کدنا دیگه حالم به هم می خوره. دنبال پریدنم.

- با کدوم پول آخه؟

پولش جور بود. شاید بهتر بود می پرسید با کدوم بال!

- به اونش کار نداشته باش. می خوای وسایلو یا نه؟

هنوز مرد جوان حرفی نزده بود که در باز شد. می خواست بگوید تعطیل است اما با دیدن مردی که وارد شد، چند ثانیه کوتاه به او خیره ماند، اما مانند همیشه زود خودش را جمع کرد. سلامش را پاسخ داد و رو به حمید گفت:

- تو برو. بعد با هم حرف می زنیم.

نگاه حمید میان دو مرد جوان دوری زد، اما بی حرف برخاست و با جمله کوتاه "می بینمت" از مغازه بیرون رفت. برخاست و با لبخند به حماد نگاه کرد.

- منور کردین جناب ستوده.

حماد چند قدم نزدیک شد و آرام گفت:

- اومدم مردونه حرف بزنینم.

- حتما! چیزی می خوری؟

حماد روی یکی از صندلی ها نشست و گفت:

- نه! زیاد وقتتو نمی گیرم.

مقابلش نشست و با پوزخند گفت:

- وقت من زیادی خالیه. پر کردنش از حد حوصله شما خارجه پسر حاجی.

حماد کمی به سمتش متمایل شد.

- نه اومدم متلک و کنایه بشنوم، نه این که ...

- حتما وظیفه من بود خدمت برسم که رسیدم.

حماد خیره به چشمانش گفت:

- می خوام دیگه نرسی، مفهومه؟

به عقب تکیه داد و دست به سینه و طلبکار گفت:

- یه روز قول دیگه ای دادی.

- اون روز فرق می کرد سورن.

دست هایش افتاد. چشم هایش عصبی به سمت حماد هجوم برد و صدای کشیده شدن فلز صندلی روی سرامیک اعصابش را خراشید.

- چه فرقی؟ من چه فرقی با اون روزی که اومدی گفتی ثابت کن خواهرمو واقعا می خوای کردم حماد خان؟ چه فرقی کردم جز این که به آب و آتیش زدم تا رها مالِ من باشه؟ هان؟

انگشت حماد با چهره ای درهم به سمتش کشیده شد.

- اسم رها رو دیگه نیار سورن. خب؟

با پوزخندی حرصی برخاست.

- چشم. امری باشه؟

حماد مقابلش ایستاد. با این که مقابل بود اما قصد جنگیدن نداشت. همیشه دوستی و آرامش را بهترین راه برای حل مشکل می دانست.

- گوش کن سورن! یه روز اومدم بشناسمت. تقریبا بهت اعتماد کردم. گفتی رها رو می خوای، اونم راغبه، اما بابام شده یه مانع بزرگ. گفتم باهاتم به شرطی که ثابت کنی زیر پیمونه سر زیر شده عشقی که ازش دم می زنی کاسه و نیم کاسه نباشه. گفتی رها رو واسه خاطر خودش می خوای. وقتی یه ذره دلم بهت قرص شده به جای این که مقابلت باشم اومدم کنارت. حمایت کردم. با پدرم صحبت کردم. دلیل آوردم. سخت بود اما داشت قانع می شد ولی نمی دونم چرا یهو دوباره روی همون حرف اولش پافشاری کرد و نه ای که گفت سخت تر و سفت تر شد. خواستم بهت یه فرصت بده ولی ...

- ولی نداد. نخواست. نداشت. چرا حماد؟ چون حساب بانکی فول نداشتیم؟ چون بابام حاجی بازاری نبود؟ چون یک از اوناس که میگن بود و نبودش توفیر نداره؟ چون ...

این بار حماد حرف او را قطع کرد و تند توپید:

- نمی دونم و هیچ وقت نفهمیدم این همه سرسختی سر چی بود، ولی هر چی بود این بهونه های ردیف شده تو نبود. مطمئنم خودت بهتر از هر کی می دونی این دلایل نبوده، نه؟
پوزخند عصبی و آشفته سوزن تکرار شد. داشت به هزار و یک راه برای مقصر جلوه دادن دیگری می زد.

- اگه حاج آقا به خوابم اومد ازش می پرسم و جوابتو میدم، خوبه؟

اخم های حماد بیشتر درهم شد و نزدیکش رفت.

- پدرم دستش از دنیا کوتاهه و ...

سوزن چرخید و چشم در چشم حماد با بغضی خفه غرید.

- ولی ظلمی که به من و دخترش کرد فعلا پایداره.

حماد چشم هایش را جمع کرد و محکم گفت:

- رها از زندگیش راضیه.

تغییر رنگ چهره و چشم های سوزن، حال بدش را رو کرد. هر چه می رسید حال چشمانش دوباره پنبه می کرد. رو برگرداند. حماد مشت سفت شده و انگشتان بی رنگ شده او را دید.
خواست چیزی بگوید اما سوزن دوباره نگاهش کرد و با غیظ گفت:

- زندگیش؟ خوبه! خیلی خوبه، چون شما میگرد راضیه حتما هست. راضیه کنار یکی شبیه شما. کنار کسی که شما واسش لقمه گرفتید. کنار سهیل خان ابهر. پسر یکی از سرشناس ترین بازاری های تهران. اونم تو صنف فرش! از جنس بین المللیش. چی از این بهتر؟ چی از این بیشتر؟ حاجی تو تمام عمر و تجربه کاریش معامله به این پر سودی داشت؟

حماد زل زد به چشم های پر کنایه و عصبی او که انگار منتظر بود همین الان یقه اش را بگیرد، اما فقط انگشت مقابلش تکان داد. صدایش در اوج ناراحتی هنوز هم کنترل شده بود.

- نه خواهر من کالا بود، نه پدر من اهل معامله دوران جاهلیت. معامله آخرشم سر رها شد جونش!
بی خبر نیستم پس تو هم خودتو به بی خبری نزن. نبش قبر یه اشتباه با توهین تو، چیزی رو تغییر
نمی ده. فقط اینو تو مغزت فرو کن که سهیلو خود رها خواست.

سورن سرش را کمی پیش برد و با جسارت گفت:

- لازم باشه تموم قبرستونای دنیا رو زیر و رو می کنم ولی رها باید به من برگرده.

حماد با لحظه ای مکث نیشخندی زد.

- ادعای عشق و تب جنونت همین قدر بود؟

- ادعا نبود. حقیقت بود و هست.

- پس بذار رها کنار سهیل به خوشبختیش برسه. چیزی تو اون زندگی کم نداره.

- چرا داره. منو کم داره. عشقو کم داره.

- هنوز به جایگاه گذشته ت تو زندگی و قلب رها شک دارم که تونست انقدر راحت جایگزینت کنه.

هیچ وقت تو چشم کسی نگاه نکرد و از دوست داشتن تو نگفت، ولی مقابل من از عشقی که به
شوهرش داره داد کشید. دیدن تنها کسی که تو اوج غم بی پدری تونست آرومش کنه، اون بود.

- سهیل هر کی هست بعد از من رسیده. نمی تونه انقدر راحت کمرنگم کنه، چون گذشته رها با
من بوده.

- ولی الان شوهرشه. برو بشین به این نسبت خوب فکر کن. بعد دم از گذشته با رها بزن، خب؟

خواست برگردد اما با صدای محکم سورن ایستاد.

- طلاق بگیره.

حماد ساکت و عصبی نگاهش کرد. در یکه تازی این پسر مانده بود چه بگوید که سورن پشت به
او ایستاد و افزود:

- حتی واسم مهم نیست چند ماه کنار یه مرد دیگه زندگی کرده، فقط می خوام باشه. همین!

حماد با چند ثانیه مکث پیش رفت. کنار سورن ایستاد و به نیمرخش خیره شد و گفت:

- این ملاقات به نتیجه برای من داشت. این که پدرم حق داشت.

سورن باز دست مشت کرد اما تغییری در ایستادن و حتی نگاهش ایجاد نکرد و حماد محکم تر گفت:

- این بار دوستانه پیش اوادم سورن. مرتبه بعدی در کار نیست. از شعاع چند کیلومتری آرامش و زندگی رها رد بشی به قصد زلزله به پا کردن قید خیلی از چیزا رو می زنم. حتی اگه با رفاقت سهیل که البته به ادعای رفاقت داری پیش میری تا تیشه بزنی به ریشه زندگیش. به آرامش دریا نگاه نکن. طوفان سرکشی کنه، به ساحل دریا هم رحم نمی کنه. این حرف آخرم بود.

دیگر معطل نکرد و بیرون رفت. سورن از حرص و عصبانیت در حال انفجار بود. برگشت و اولین چیزی که دم دستش بود را محکم به شیشه ویتترین کوبید. همه طبقه های شیشه ای پایین ریخت و با صدای ناهنجاری خرد شد، اما یاد رها فرو نمی ریخت. این عشق دست از سرش بر نمی داشت. مگر به خاطر یک اشتباه چقدر باید تاوان می داد؟ کف دستش روی میز چسبید و سرش خم شد. قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد، اما هر چه می گذشت خللی بر تصمیمش و خواستن دوباره رها ایجاد نمی شد.

خط اعتباری را داخل گوشی انداخت و پس از روشن کردنش، شماره ای را که این روزها تکرارش یک عادت بود، گرفت. قبل از فشردن دکمه سبز رنگ به ساعتش نگاه کرد. روی نیمکت پارک نشست. باران نرمی می بارید. لبخند تلخی کنج لبش نشست و نگاهش چرخشی در فضای خیس پارک خورد. همین نیمکت بود که بارها شاهد پا گرفتن و تندتر شدن تب عشقش بود. عشقی آن قدر مقدس که در طول تمام مدت رابطه شان به خود اجازه نداد سر انگشتی لمسش کند و حالا چقدر راحت حرف از یک مرد به میان آمد. یک رقیب قدر شبیه سهیل! نه! خود سهیل. با نسبت همسر. چرا تیره پشتش می لرزید؟ چرا انگشتانش لرزید؟ چشمانش را بست. گوشی را لمس کرد و دکمه را فشرد. تپش قلبش دوباره با اولین بوق آزاد سر به فلک زد. صدای او که آمد رعد و برق نه چندان قوی برای لحظه ای آسمان را روشن کرد. انگار هنوز او کنارش نشسته بود. جای خالی اش در خیالش باز پر شد. پلک هایش دوباره روی هم رفت و با نفس عمیقی گفت:

- سلام عشق من!

سکوت محض رها پشت خط آزارش داد. برای هزارمین بار در طول این مدت در هم شکست.

- چرا جواب نمی دی رها؟

- اشتباه گرفتی.

- من نیمکتی که تو روش نشستی رو اشتباه نمی گیرم. همین الان روی همون نیمکت به جای خالیت خیره شدم. پس به بیراهه نرو عزیزم!

صدای خفه او را شنید.

- چی می خوای؟

- همون چیزی که سه سال پیش خواستم. تو رو!

- منی وجود نداره که...

صدای دادش در صدای رعد و برق آسمان پیچید.

- هستی! داری باهام حرف می زنی. می بینمت. صداتو می شنوم. قلبم هنوز می زنه، پس هستی.

صدای شکسته رها میان موج گریه آمد.

- آره هستم اما نه اون عشقی که تو فکر می کردی مال توئه، حق توئه. اون رها مُرد سورن، چون

الان هم اسمش متعلق به یه مرد دیگه ست، هم قلبش! اینو می فهمی و باز اصرار به بودن اون آدم مُرده داری؟ بیرون کشیدن یه جسد از قبرش چی داره جز تعفن؟ چی داره جز یه جنازه تجزیه شده؟ این قبرو زیرو رو نکن. دست بردار از عذاب دادن من. دست بردار از زندگی من!

بی قرار برخاست. مثل فرفره دور خودش می چرخید. باران شلاق وار تنش را هدف گرفت. کی باران بی قرار و تند خروشید مثل او؟ همه چیز درد داشت، حتی نفس کشیدنش. دوباره چنگ زد به بند اصرار و التماس.

- تو بخوای زنده میشه. همه چی تازه میشه. بر می گرده سر جاش. تو فقط بخواه.

رها هنوز گریه می کرد.

- آخه چیو؟

- عشقمونو.

سکوت رها به سورن جسارت تاختن بر احساسش را داد.

- از اون زندگی بیا بیرون. جای تو اون جا نیست. با هم میریم. قول میدم نذارم آب تو دلت تگون بخوره. نمی دارم گوشه چشم غم بهت بیفته. دنیا رو می کشم زیر پات. فقط باز باش آروم دلم. نه نگو عشق من!

صدای رها آرام شد. انگار گریه اش هم آرام شده بود.

- به چه اعتباری بهت اعتماد کنم؟

سورن ذوق کرد. جان گرفت. با تمام احساسش گفت:

- همون محبتی که تا دنیا دنیاست پای دل منو به چشمت بسته. تا جایی که برات بمیرم.

- همون محبت؟ همون محبتی که به خاطرش هزار تا دروغ سر هم کردی و جون بابامو گرفتی؟ آره سورن؟ من به اعتبار همون محبت کذایی که حد و مرز و حرمتی نمی شناسه قید عشق و زندگیو بزنم؟ به خاطرش داغ خیانت بچسبونم به زندگی دست نخورده سهیل! آره؟

سورن خفه شد. لال شد. انگار مُرد. رها با گریه افزود:

- دلم می سوزه واسه خودم. واسه روزایی که به خاطرت دست و پا زدم. مقابل بابام وایسادم. گریه کردم. قلبمو تلف کردم اما به خاطر چی؟ به خاطر تویی که با ادعای محبت دروغت، بابامو گرفتی. پشتمو خالی کردی. دوستم داشتی؟ این بود دوست داشتنت که بی پدرم کنی؟

صدای سورن گرفته بود. انگار به زحمت توانست تارهای صوتی حنجره اش را به کار گیرد.

- گوش بده رها. به جون خودت قسم نمی دونستم بابات مریضه. نمی خواستم این جوری بشه. عصبانی بودم. دیوونه بودم. داشتم می مُردم. فکر کردم هنوز دروغ میگی. به بابات زنگ زدم که اون همه فشار خفه م نکنه. که ...

- چپو توجیه می کنی؟ مرگ بابامو؟ این که عزرائیلش شدی؟ چه فایده ای داره؟ می تونی زنده ش کنی؟ می تونی این حس عذابو از قلب من بیرون بکشی؟

سورن نفس کم آورد.

- بذار با خوشبخت کردنت جبران کنم عزیزم.
- من خوشبختم. اون قدر که تصورشم نمی تونی بکنی.
- جا زدی رها. جام گذاشتی. رسمش نبود.
- رسم عشقو تو بهم یاد آوری نکن، چون اشکال هندسی نیست. حس بین من و تو یه اشتباه محض بود. اینو همون موقع فهمیدم که تو رفتی. تاوانشم من دادم.
- رفتم که تو رو داشته باشم. با زندگیم قمار کردم که تو بمونی.
- اما باختت تو این قمار من بودم.
- سورن به موهایش چنگ زد و آشفته و ملتمس گفت:
- رها! این جواری نکن با من. می دونم اشتباه کردم. به خدا می دونم حماقت کردم و تنها چیزی که نمی تونم جبران کنم مرگ حاجیه ولی ...
- بهتره اسم منم از دفترچه خاطرات ذهنت خط بزنی. یعنی مجبوری که ...
- داد زد. عصبی، خروشان! طاقتش تمام شده بود.
- کی مجبورم کرده ازت بگذرم، هان؟
- شرع، قانون ... من!
- رها!
- دیگه به من زنگ زن سورن.
- من ازت دست نمی کشم.
- جمله آخرش در بوق ممتد گوشی گم شد. باران تندتر شده بود. زانوهایش خم شد و همان جا وسط پارک نشست. بالای سرش جای رها بود. همان نیمکت و جای خالی. سرش میان دست هایش معلق شد. باران تندتر شد. بغضش شکست. غرورش شکست. گریه کرد بر بی رحمی عشق و شاید همین بی رحمش کرد.
- زیر بارون، خاطره هامون، یادم میاد تو خلوت همین خیابون

گفته بودی عوض نمی شم

حالا کجاست اون که می گفت

من زندگیشم!

وسایلش را روی میز پرت کرد و مستقیم به سمت حمام رفت. هر تکه از لباسش را گوشه ای پرت کرد. زیر آن باران سرد تنش داغ کرده بود. شاید خاصیت شکست همین بود که آب هم آتش می زد.

آب سردی که بر سر و تنش فرو ریخت چند لحظه لرز به تنش انداخت، اما اندکی بعد آرام گرفت. آب بر سرش می ریخت اما انگار آوار بود. آوار آرزوهایی که داشت. زلزله ای که ریشتر و ویرانی اش را رها و حرف های کشنده اش تعیین کرد. سرش خم شد. چانه اش تا نزدیک سینه اش رسید. زانوهایش لرزید مثل خیلی از روزهای دیگر. کف دست هایش به کاشی های حمام تکیه کرد و شانه هایش لرزید. بت غرور و اشکش برای دومین بار در این شب نحس شکست. قطره های داغ اشک میان هجوم آب گم شد.

با حوله روی کاناپه ولو شد. حتی برق ها را هم روشن نکرد. تنش خسته و بی رمق بود. دلش نه آب می خواست و نه غذا. دلش فقط حضور یک نفر را فریاد می کشید. رهایی که بی رحمی امشبش دنیا را پرخاند و چون پتکی بر فرق سر خودش و احساسش کوبید. پس چرا نمرد بدون او؟

پاکت سیگارش را برداشت. دراز کشید و چشمانش را بست. حلقه های دود ریه او و هوا را پر کرد. مثل دود بغضی که همه قلبش را مبتلا به تاوان کرد. میان خواب و بیداری بود که انگشتان ظریفی از روی شقیقه تا روی چانه اش سر خورد. جفت پلک هایش بالا پرید و نیم خیز شد. مچش را گرفت و دخترک را به آغوش کشید. سرش بی اختیار میان شانه و گردنش فرو رفت و با حرارت زمزمه کرد:

- رها!

سر دختر جوان عقب رفت. چشم هایش را با بغض تماشا کرد و قطره های اشکش فرو چکید. سورن به خودش آمد. از همه دنیا بیزار شد. دختر جوان را پس زد و با آه غلیظی موهایش را چنگ زد. صدای خش دار او حالش را بدتر کرد.

- خواب دیدن یه زنی که ...

سیخ نشست. چشم ها و صدای پر غیظش به سمت او هجوم برد.

- حرف اضافه بزنی اول تو رو می فرستم جهنم بعد خودمو. پس ساکت شو.

به اتاقش رفت. لباس پوشید و باز سیگار به دست لب پنجره ایستاد. این روزها همراز همه تنهایی و یار جدا نشدنی اش همین سیگارها بود. حضور او را در چهار چوب در حس کرد. از همه جا وامانده تر و درمانده تر او بود شاید، اما حال دلش خیلی خراب بود. عقب عقب رفت و لب تخت نشست. سرش باز میان دو دستش آویزان شد. چند دقیقه گذشت که صدای او بالاخره آمد.

- چرا این جوری می کنی سورن؟

- داغونم سپیده. داغون!

سپیده کنارش نشست. مچش را گرفت و دستش را پایین آورد.

- تو رو خدا بذار زندگیشو بکنه. شما قسمت هم نبودید.

چنان نگاهی به دختر جوان انداخت تا دلش بخواهد زمین دهان باز کند و در شکافش فرو رود. برای هزارمین بار بغضی کهنه به سینه اش چنگ زد.

- به چی قسمت بدم که این جوری نگام نکنی؟

- به اون چیزی که بتونه رها رو به من برگردونه.

سپیده کلافه مقابلش ایستاد.

- چرا نمی فهمی تو؟ شوهر کرده!

سورن با جستی ناگهانی ایستاد. سپیده ناخواسته دست مقابل صورتش گذاشت و با هیینی یک قدم عقب کشید. سورن فاصله را جبران کرد. بازویش را کشید و محکم فشار داد. نفس های عصبی اش روی صورت او پخش شد.

- همون وردی رو که زیر گوشش خوندی تا زن سهیل بشه رو برعکس بخون که طلاق بگیره سپیده. و الا روزگار همه رو سیاه می کنم و اول از همه تو رو ...

سپیده دستش را پس کشید و صدایش با حرص بالا رفت.

- بس کن این مزخرفاتو. برای بار هزارمه که میگم من نقشی تو ازدواج و انتخاب رها نداشتیم.

- پس چرا اون موقع که دائم ازت می پرسیدم رها چی کار می کنه و چرا جوابمو نمی ده لال شده بودی، هان؟ رها سه ماهه زن این یارو شده. اگه زودتر فهمیده بودم که نمی داشتیم. از عمد نگفتی بهم. از عمد شماره ش رو ندادی تا از گوشتت برداشتیم. تو نقشی نداشتی پس چرا این فاصله رو انداختی، هان؟

سپیده با گریه عقبش زد.

- چند بار عذاب میدی؟ چند بار می پرسی؟ چند بار؟

سورن محکم به پیشانی اش زد و پشت به او خوااهش کرد.

- برو سپیده. برو که گند زدی به همه چی! برو.

باز آتش سیگار و دلش با هم شعله کشید. سر به پنجره مه گرفته چسباند. حالش از خودش به هم خورد. زندگی را لعنت کرد. خصوصا وقتی دست های دختر جوان دور کمرش قفل شد و صورت پر گریه اش را به پشت او چسباند و با تضرع نالید:

- با من این جواری تا نکن سورن. من زنتم!

مشت محکمش بر تن شیشه فرود آمد. سپیده با ترس عقب کشید و به چشم های سرخ و عصیانگر او نگاه کرد. ترسید از این همه آشفتگی و آشوب. با صدای کوبنده و ترسناکی گفت:

- چند بار گفتم اون قرارداد لعنتیو به این نسبتی که هیچ وقت بینمون نبود نچسبون؟

لب های سپیده از بغض و حرص لرزید. صدای خسته اش بالا کشید:

- قراردادی که خودت نقضش کردی سورن خان. گواهمش اون ...

- من حالیم نبود، کله ام داغ بود، تو چی؟ غیر این بود که کل برنامه ریزیت واسه دور نگه داشتن من از رها شد.

سپیده از شدت بدبختی خنده اش گرفت. خنده ای تلخ تر از حق های بی صدا.

- من نقشه کشیدم؟ باشه. باشه سورن. میرم همه رو از نقشه کثیفم با خبر می کنم. به رها میگم باباش به سینه عشقش دست رد زد، چون فهمید من از راه به درش کردم. چون فهمید عشقش دوست صمیمیشو عقد کرده. بذار بفهمه که نه دیگه تو صورت من نگاه کنه، نه رغبتی به شنیدن صدای تو داشته باشه. بذار بفهمه نه من لیاقت دوستی پاکشو دارم، نه تو لیاقت آشفته کردن زندگیشو.

صورتش را با غیظ برگرداند، اما به چند ثانیه نکشید که از پشت سر کشیده و تنش محکم به دیوار کوبیده شد. آه از نهادش برخاست. سورن توی صورتش رفت و با صدای خفه ای گفت:

- تو به رها هیچی نمی گی و الا ...

از فشار مشت سفت شده او روی سینه اش نفشش داشت بند می آمد، اما میان حرفش گفت:

- و الا چی؟ روزگارمو سیاه می کنی؟ مگه الان سیاه نیست؟ از منم بدبخت تر آدم هست یا نه! می کشیم؟ اینم ازت بعید نیست. وقتی تونستی راحت بچه مو بکشی، پس کشتن منم وanst راحت. هر چی زودتر بهتر. اصلا می نویسم و امضا می کنم که خودکشی کردم. راحتم کن سورن. خسته شدم.

کلمات آخرش میان حق هق گریه اش گم شد. سورن با بیچارگی کف دستش را به دیوار پشت سر او کوبید. عقب رفت. سپیده روی زمین نشست و پاهایش را بغل زد. سورن مثل پانل ساعت از سویی به سوی دیگر رفت و دست به سر و کله آشفته اش کشید. نفهمید چقدر راه رفت، اما داشت سرگیجه می گرفت. بالاخره خسته شد. مقابل سپیده ایستاد و کلافه گفت:

- جونِ مادرت بس کن سپیده! من خودم دارم می میرم.

سپیده کف دستش را روی صورت خیسش کشید. سورن درمانده با دستمال کاغذی مقابلش نشست و صورت خیسش را پاک کرد...

- بد شبی رو انتخاب کردی واسه دیوونه کردن من دختر!

سپیده دوباره با اشک های سرازیر شده اش درگیر شد و دست او را چسبید.

- به خدا دوستت دارم سورن! هر چی که بودی و هر بلایی سرم آوردی ...

سورن دستش را عقب کشید و برخاست. آرام گفت:

- قرارمون دلبستگی نبود، بود؟

- قرارمون نقض بند و تبصره و کشتن ثمره اش نبود، بود؟

- پی چی می گردی سپیده؟ بودن اون بچه چه نفعی به حالت داشت جز دردسر؟! یه نطفه اشتباهی که فقط سر هوس بسته شد و بس!

بغض سپیده در این چند ماه و بر سر این موضوع کهنه شده بود.

- تو خدا نبودی که واسه بودن و رفتنش تصمیم گرفتی.

- بس کن! تو رو به هر چی می پرستی و اعتقاد داری کشنده این بحث مزخرفو! قرار نبود تا این جا پیش بریم. تو اسم منو می خواستی و من اعتماد خاندانتو. همین! حتی اگه اون بچه می موند هم آویزون خودت و آینده ت می شد. می دونستی و می دونی این عقد باطل میشه و منم کنارت موندنی نیستیم. حالام تمومش کن!

سپیده مقابلش ایستاد و خیره در رنگ هزار رنگ سبز چشم های او گفت:

- اون نطفه ای که تو میگی از هوس بود سه ماه بامن زندگی کرد، نبض داشت، قلب داشت. روح داشت. خودم صدای گوپس گوپس قلبشو شنیدم. حسش کردم ولی چون تو نخواستی گوشت قربونی شد، چرخ شد و مرد ولی ...

سورن دست بلند کرد تا او ساکت شود.

- بهت بد کردم، می دونم. خریّت کردم، می دونم. به رها خیانت کردم، می دونم، ولی تو که دیدی اون شب حال من طبیعی نبود اگه بود که می شدم همون سورن سه ماه پیشش. دیدی که قبل از تو خودم گریه کردم. خودم مٹ سگ پشیمون شدم. حتی دیگه به اجبار کنارت نشستم چون عذاب کمر به کشتنم بسته بود ولی اون اتفاق افتاد حتی اگه از شدت ناراحتی می مردیم اما توقع داری سر یه اشتباه یه عمر آویزون هم باشیم؟
- یه عمر خودتو سرگردون رها کنی چه سودی می بری؟
- تو می دونی رها خون تن من شده بود و الا همچین حماقتی نمی کردم.
- دروغ میگی سورن! رها رو دوست نداری.
- سورن با خشم نگاهش کرد.
- نه! عاشق تو شدم و دارم از نبودن رها می میرم.
- فقط ادعا داری و الا محال بود بتونی به من نزدیک شی. دست و پا زدنم فقط واسه اینه که رها جایزه یه قماره برات، که اگه ببریش می تونی روی دست بلندش کنی و بگی من همیشه برنده بودم.
- خودتو به حماقت نزن. کارگردان این بازی مسخره تو بودی. خودت خوب می دونی ازدواجم با تو هم به خاطر رها بود.
- سپیده وامانده از همه جا گفت:
- آره! ولی من فقط می خواستم به هم کمک کنیم ولی تو ...
- سورن با انگشت چشمانش را فشار داد.
- چند بار بگم غلط کردم تا راضی شی اون شب لعنتیو فراموش کنی؟
- فقط می خوام بی خیال زندگی رها شی. اون موقع واسه همیشه حلالیت می کنم.
- پوزخند کل صورت سورن را گرفت و درد تمام قلب سپیده را، اما با جسارت دوباره گفت:
- اون تازه فهمیده معنی عشق و آرامش چیه! اگه دوسش داری، برو و بذار به زندگیش برسه.
- به خوشبختی می رسه چون حقشه، ولی با من.

سپیده عمیق نگاهش کرد. سوزن نفهمید تیغ تیز نگاهش از چیست اما حس بد کلامش را منتقل کرد.

– قلب شکسته من، حقی از ناحقی که تو کردی نداشت؟

– منظور؟

– میرم سوزن، ولی قبلش همه چیو به رها میگم تا ته مونده عشق تو رو بالا بیاره و ریشه دلشو مثل تنش تو آغوش سهیل محکم تر کنه.

چشم های سوزن شبیه دو جام سرخ شراب شد. خون خون بود. مشت فشرد و غرید:

– خفه شو سپیده!

سپیده میان بغض خندید.

– هر چی تو ناز کشیدن بلد نیستی، سهیل خوب کار کشته است. همه عالم و آدم فهمیدن وقتی نوک انگشت زنشو لمس می کنه سر تا پا حسه و گذشتن ازش محال میشه. اون قدر به تنش معتادش کرده که حتی شبای ...

ضربه سنگینی که به صورتش خورد باعث شد نامتعادل روی زمین بیفتد. صدای سوزن شبیه نعره شیر در قفس بود.

– گفتم خفه شو تاخفه ت نکردم. سپیده پایه تخت را گرفت و سر بلند کرد. اشک هایش روی صورتش می غلتید و غم با دلش سرسره بازی می کرد.

– حتی شبای مردن باباشم از تنش جدا نشد. اون قدر غرق عشقش می کرد که بتونه راحت سر بذار رو سینه شو بخوابه. تا تو رو یادش بره.

انگار سوزن را زیر آب نگه داشته بود. کبود بود. بی نفس بود. دل سپیده می سوخت. جهنمی که می گفتند را زود تجربه کرد. همین حس الانشان جهنم بود. تاب نیاورد. صدای گریه اش بلند شد و داد کشید:

– لیاقت رها کمتر از سهیل نبود که مرد واقعی و عاشق، اما لیاقت تو کمتر از منه دم دستی بود که تنم با هوس یک شبت آلوده خیانت شد. از سوختن دیدن خوشبختی و عشق واقعی رها بمیری هم کتمه سوزن، چون نامردی، پستی، سیاه خالصی.

به مانتو شالش چنگ انداخت و میان گریه های بلندش از خانه بیرون زد. سورن مثل دیوانه ها دور خودش چرخ خورد. رها و سهیل. رها و خوشبختی با سهیل. رها و عشق سهیل! نه! آن قدر نه را بلند داد زد که انگار دیوار خانه لرزید. دیواره قلبش فرو ریخت. شیطان دقیقا کجای خانه ایستاد و با ذوق تماشایش کرد تا از فرصت بهره برد و وارد قلبش شد!

دندان به هم سایید و غرید:

- مال! منی رها. مال منی! به هر قیمتی که شده.

سرش را کف دستش کوبید. شیطان دست دور گردنش انداخت و تنشانی یکی شد، اما سورن به جای لعنت کردن او بلند داد کشید:

- لعنت به تو سپیده.

شیطان خندید. او دعوتش را لیبیک گفته بود.

با سقلمه ای که به پهلویش خورد، آخی گفت و شاکی به سحر نگاه کرد.

- پهلوم سوراخ شد خب!

سحرچشمکی زد:

- کجایی دختر؟ تو فکر خواستگار جدیده؟

- آره بدجوری دلمو برده. خصوصا کله تاسش.

- کچلا خوش تیپ! نشنیدی تا حالا؟

- هم شنیدم، هم دیدم. منتها ایشون دیگه زیادی خوش تیپه.

سحر خندید و گفت:

- دیوونه برق کله اش میفتاد تو چشات، خوشگل تر میشی.

دیانا با تعجب ابرو در هم کشید.

– منظورت چیه؟

سحر با خباثت ابرو بالا انداخت.

– اگه بله بدی بعدا می فهمی.

دیانا خنده اش گرفت.

– پس چلچراغ چشم تو هم واسه همونه. دختره پررو!

– بر منکرش لعنت. حالا جواب دادی یا نه؟

دیانا انگشت لب فنجانش کشید.

– نه هنوز!

– با سهیل مقایسه ش می کنی؟

دیانا این بار بلندتر خندید. سحر لب هایش را جلو داد و گفت:

– وا چرا می خندی؟

– آخه تو یه وجه اشتراک بین سهیل و وحید پیدا کن تا قابل قیاس شن با هم!

– لابد سهیل از همه لحاظ سرتره.

– اتفاقا یه خصلت وحید بهتره، اونم عاقل بودنشه.

– قربون دل پرت. عاشقی سهیل بده یعنی؟

با تردید به سحر نگاه کرد و گفت:

– می ترسم از این عاشقی سهیل که ...

بزنگاه حرفش را قطع کرد. اشتباه محض بود پای سحر را به تردیدهایش باز کند. چرا که محال بود او بتواند زبانش را نگه دارد و شر به پا نشود. بدی این جریان این بود که تنها بود و همراهی نداشت تا کمکش کند.

– که چی دیانا؟

- که من شوهر کنم پشیمون شه.

با لحن مضحکی این جمله را گفت و خودش خنده کوتاهی کرد، اما سحر جا به جا شد و با حرص پنهان شده در صدایش گفت:

- خوش خیالی دیانا. انگار رها یهو از راه رسید و جادو جنبل سر هم کرد. کم مونده سهیل وسط جمعیت ماچش کنه و قربون صدقه ش بره!

- خب بکنه. به تو چه. خودت مگه ناموس نداری؟

- گمشو تو هم. شانسشو میگم.

- از نظر تو مرغ همسایه همیشه غازه. حالا اگه بحث سر یه مساله دیگه است می تونی به سبحان داروی تقویتی بدی.

با نگاه چپ چپ سحر بلند خندید و زهر مار زیر لبی او را شنید.

- حسودجان! اولاً که تازه عروس و دومادن و آتیششون تنده. مچ خودت و سبحانو چند بار سارای بدبخت تو راه پله و پستو مستو گرفت. تازه تو دوران عقدتون. ثانیاً زنه و عشوگری و دلبریش، که رها تو ذاتشه. راه میره آدم چشش دنبالش میره. اون که دیگه شوهرشه. یه خرده ازش یاد بگیری بد نیست. فقط سر به سر سبحان نذار و قهر کن که این جوری از اون طرف سالن چشم و ابرو بیاد که شب حالتو جا میارم. دقیقاً روی کلمه شب تأکید داشت. سر ندوانش بنده خدا رو

- نترس جونم! اون بنده خدا کارش با من به برخورد فیزیکی هم برسه حق الزحمه خودشو می گیره.

- حق الزحمه رو خوب اومدی. خب بعد این همه تلاش یه بچه حقشه دیگه، نیست؟

- زوده!

- فردا پس فردا بچه بغل اومد خونه، نگي دیانا کسی نبود بگه نقطه ضعفه مردا چیه ها؟

- همچین حرف می زنی انگار تا حالا ده تا شوهر کردی دختر!

– قرار باشه هر آدمی خودش تجربه کنه تا بفهمه درستش چیه که عمرمون تموم میشه و کاری جز تکرار تاریخ رخ نمی ده. حalam پاشو برو بین سبجان چی میگه تا لباس همون شکلی پیس پیسی نمونده. منم کم کم برم.

– کجا؟ تو هم بیا بریم خب.

– مهمونی خانوادگیه، اما دوست داشتم رها رو می دیدم و هدیه مو بهش می دادم. مهم نیست بعد میام می بینمش.

– چه کاریه دختر عمو جان؟ جا واسه تو هم داریم.

سحر و دیانا از یک دفعه دیدن او جا خوردند و با تعجب نگاهش کردند. سحر پشت چشم نازک کرد و رو برگرداند. سبجان چشم و ابرویی برای دیانا آمد که به خنده اش انداخت. برخاست و جایش را به او داد و در همان حال هم گفت:

– نیاز به جای خالی شما ندارم. خودم ماشین دارم ولی ...

– ولی نداره. اگه بیرون رفتن خودم می برمت رستوران.

– رستوران بردن من پیشکش. دل عروس عمومو به دست بیار هنر کردی.

– دل ایشونو چهار سال پیش با بدختی به دست آوردم، ولی ایشونه که دل منو پس می زنه.

سحر با غیظ گفت:

– شروع نکن سبجان.

سبجان دست دورشانه هایش انداخت و گفت:

– چشم. تمومش می کنیم دیگه.

سحر وای خدایی از دست او گفت. دیگر همه فهمیده بودند بحث بچه دار شدن آن ها چند ماه است بالا گرفته اما سحر به دلایلی زیر بار نمی رفت و گاهی هم سبجان کفری می شد و می زدند به اعصاب هم. دیانا برای آرام نگه داشتن فضا گفت:

– هیچ مشکلی حل نشدنی نیست مگه خودتون نخواید حلش کنید. من برم یه تماس با خونه بگیرم اگه شد باهاتون پیام.

داخل حیاط راه می رفت و صحبت می کرد که با دیدن سهیل تعجب کرد. حرفش را کوتاه و خداحافظی کرد. سهیل با دیدنش لبخند زد و احوال پرسى کرد.

- تو که این جایی؟

- خونه بابامه خانم. خونه خودمم یه طبقه بالاتر. شما چه می کنی؟

- اومدم رها رو ببینم که نبود.

سهیل با کمی تعجب گفت:

- رها رو؟

- آره؟ جرمه؟ دوست داشتیم به رسم دوستی و ادب پیش قدم شم برای عوض کردن لباس سیاهش.

سهیل لبخند زد.

- لطف کردی. اتفاقا امشب همه اون جا دعوتن برای همین کار. بیا اون جا. بینت خوشحال میشه.

- اتفاقا سبحان هم پیشنهاد داد. حالا ببینم چی میشه.

- دیگه خودتو لوس نکن. اصلا بیا الان با من بریم.

- مگه میری؟

- آره! باید زودتر یه وسیله به رها برسونم. میای؟

دیانا سر تکان داد.

- باشه. پس اجازه بده کیفمو بردارم.

- برو. تو ماشین منتظرم.

رها از دیدن دیانا همراه سهیل جا خورد. حس بدی ته دلش جوشید، اما گرم برخورد کرد و خوش آمد گفت. به اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد. خدا رو شکر سهیل تمام وسایل مورد نیازش را آورده بود. دقایقی بعد مرتب تر بیرون رفت که ندا و دیانا را دید. ایستاد و گفت:

– کجا؟

ندا گفت:

– گفتم دیانا جون تو اتاق من راحت تر لباس مناسب بپوشه.

رها لب به دندان گرفت. اصلا حواسش نبود. دست روی بازوی دیانا گذاشت و گفت:

– شرمنده! وظیفه من بود. ندا جان تو برو پیش مامان.

دیانا با خوشرویی گفت:

– فرقی نمی کنه رها.

رها با لبخند گفت:

– اختیار داری. تو مهمون ویژه خودمی.

دیانا تشکر کرد و همراهش وارد اتاق شد. رها در حال آویختن مانتوی او داخل کمد گفت:

– اگه چیزی احتیاج داری تعارف نکن دیانا.

دیانا در حال تماشای اتاق سابق او که انگار دست نخورده بود، گفت:

– ممنون. اتاق خوشگلی داریا.

– مامانم اتاقای ما رو با همون دکور دوران مجرد نگه داشته. میگه حق بچه هاتونه بدونن پدر و مادرشون چه سلیقه ای داشتن. اتاق حمادم بعد از ازدواجش دست نخورده موند. البته اگه مهمون داشته باشیم استثنائاً اتاقا قابل استفاده میشه.

دیانا ابرو بالا انداخت.

– چه مامان مهربون و آتیه نگری. از این کارش معلومه خیلی نقشه ها برای بچه هاتون داره.

- آره. عاشق یاسینه. میگه نوه یه چیز دیگه س!

- از قدیم گفتن نوه مغز بادومه و شیرین ترین اتفاق. تو خونه ما سر و کله برادرزادم که پیدا میشه دیگه کسی ما رو نمی بینه. بمونیم و بمیریم فرقی نداره. ایشا... دفعه بعد اومدم تغییر و تحولی بابت اومدن کوچولوی تو ببینم.

ته دل رها غنچ رفت اما خودش یخ کرد. درست بود که فاصله ای میان او و سهیل نمانده بود، اما با مرگ پدر و احوال بدی که برایش پیش آمد تجربه اش به همان شب و صبح ختم شد و دوباره و این بار فاصله ای ناخواسته ایجاد شد که تا امروز ادامه داشت با صدای دیانا افکارش را دور ریخت. دیانا با مکئی کوتاه ساک هدیه را برداشت و آرام گفت:

- امیدوارم روح پدرت غرق آرامش باشه و سایه مادرتم همیشه روی سرتون مستدام.

رها تشکر کرد و دیانا بسته را بالا گرفت:

- مطمئنم یادشون تو دلتون زنده است و از بین رفتنی نیست، اما ایشا... این لباس سیاه برای همیشه از تنتون در بیاد.

رها بسته را گرفت. گلویش بغض داشت. دلش هنوز با خودش هم کنار نیامده بود، چه رسد به مرگ پدر! ولی حفظ ظاهر حداقل خوب بود.

- راضی به زحمت نبودم. شرمندم کردی.

- راستش نمی دونستم عمو اینا به همین بهانه مهمون شما. اومدم ببینم که بچه ها پیشنهاد دادن مزاحم شما بشم. این شد که با سهیل اومدم.

ناخودآگاه رها نفس راحتی کشید و مجددا تشکر کرد. پس قرار و مدار خاصی در بین نبود و آمدنش با سهیل هم به خاطر خودش بود. هنوز حرفی نزده بود که دیانا دوباره گفت:

- یه خواهش و پیشنهاد دوستانه داشته باشم قبول می کنی؟

- جانم، بگو!

- سانازو که یادت نرفته؟ مامانش یکی از بهترین آرایشگرای تهرانه. حتما اسمشو شنیدی. فردا میای با هم بریم؟

رها مستاصل نگاهش کرد که دیانا با لبخند افزود:

- تو خوشگلی! شکی نیست، ولی یه تغییر و تحول واسه پسر عموی عاشق و طفلکی ما لازمه. تازه دوماده ها. نه؟

رها خنده اش گرفت.

- از دست تو دیانا. حسابی غافلگیرم کردی.

- پس حله!

رها با رضایت سر تکان داد. صدای احوال پرسی مهمان ها که آمد رها با عذرخواهی کوتاهی بیرون رفت. دیانا هم شالش را مرتب کرد و خواست بیرون برود که چشمش به سطل کوچک زیر میز افتاد. پر از کاغذهای پاره و مچاله شده کنار یه قاب شبیه دفتر خاطرات بود. بی منظور و فقط از سر کنجکاوای یک از کاغذهای مچاله شده را برداشت. نام سورن مثل پتک توی سرش خورد و همه چیز تمام شد. آخرش به انضمام نام سهیل تکانش داد. پس اشتباه نکرده بود.

موبایلش را از کیفش در آورد و با دیدن شماره سپیده پیام را باز کرد.

- سلام. خوبی؟

در جوابش نوشت:

- سلام. ممنون. یه ساعت دیگه بهت زنگ می زنم.

خیلی زود جواب آمد.

- لازم نیست. هنوز تو فکر گالری هستی که با هم استارت بزنیم؟

تعجب کرد. گالری! خیلی وقت بود که دیگر در این مورد حرفی نزده بودند. یعنی از زمانی که سپیده مجبور شد دائما در سفر باشد. هنوز جواب نداده بود که مادر ساناز به طرفش رفت. رها با لبخند پرسید:

- بالاخره تموم شد؟

- آره! چقدر هم خوشرنگ شده! مبارک باشه.

چند دقیقه بعد که به کمک یکی از دستیاران آرایشگاه موهایش را شست و خشک کرد، مقابل آینه ایستاد. کمی تعجب کرد اما لبخند به لبش آمد. موهای کوتاه و روشن بیشتر از آن چه که دیگران می گفتند به صورت گرد و پوست گندمی اش می آمد. همان موقع صدای ساناز را از پشت سرش شنید.

- اوهو! این چه خوشگل شد. شبیه عروسک خارجیا شدی رها!

- فقط کاش موهامو کوتاه نمی کردم.

دیانا نزدیک آمد. لبخندش کمرنگ بود، اما رها برق تحسین را در چشم هایش دید.

- می خوای به سهیل همه جوهره شوک بدی دیگه! لازم بود. غصه نخور موهاات دوباره بلند میشه.

چند دقیقه بعد داخل ماشین دیانا به سمت خانه راه افتادند. پشت اولین چراغ قرمز که رسیدند، دیانا نگاهش کرد و گفت:

- یه ذره با هم حرف بزنیم؟

رها نگاهش کرد.

- حرف بزنیم.

دیانا انگشت گوشه لبش گذاشت و با کمی مکث گفت:

- تا حالا چند نفر بهت گفتن زیباییت خیلی خیره کننده است؟

رها حرف او را به حساب تعارف گذاشت و لبخند زد.

- تو خودت خوشگلی، به بقیه هم اعتماد به نفس میدی.

- آره خب! اعتماد به نفس من خوبه ولی بذار اعتراف کنم که بعد از دیدن تو ماستمو کیسه کردم.

رها این بار آرام خندید.

- یعنی چی؟

دیانا نگاهش کرد و آرام گفت:

- همون موقع که سهیل با دو بار دیدن تو، دو سال بودن با منو نادیده گرفت، اعتماد به نفسم از دست رفت و فهمیدم حتما یه چیزایی کم دارم، ولی کم کم به خودم اومدم و دیدم همه چیز نخواستن دیگری نیست. شاید واقعا جفت مناسب نبودم.

لبخند رها محو شد. دیانا سر تکان داد. زیر لب متأسفمی گفت و با بوق ماشین پشت سرش حرکت کرد. سکوت سنگین میانشان هر دو را آزار داد. هر کس با حال خودش درگیر بود تا دوباره دیانا گفت:

- ناراحت نشو رها! منظوری نداشتم.

- پس چرا گفتی؟

- چون مطمئنم سهیل آدمی نیست که چیزی رو پنهون کنه و حتما از رابطه تموم شده ما باهات حرف زده.

- آره، گفته. اما نمی دونم تو چرا یادآوریش می کنی؟

دلخوری و خشم در صدای آرام رها کاملا مشهود بود. دیانا نفسی گرفت و گفت:

- بذار به حساب این که می خوام باهات دوست باشم.

پوزخند رها را دید اما به روی خودش نیاورد.

- برام همیشه یه سواله که چرا تو و سهیل این قدر برای ازدواج عجله کردید؟

- فکر کن ترسیدیم همو از دست بدیم.

- تظاهر تو شب عروسیتون اینو نمی گفت.

- ادعای دوست داشتن الانم چی؟

دیانا لبخند زد.

- اگه به سهیل دل نمی بستی جای تعجب داشت. مرد بی نظیره.

خون، خون رها را می خورد و چیزی از منظور او نمی فهمید.

- میشه بی حاشیه منظور تو بگی؟

- همیشه به این فکر کردم که سهیل واقعا مرد اول زندگیت بوده؟ اونم دختری مثل تو؟ واقعا گیر به عشق این پسرای سمج و آتیشی نیفتادی؟

- کجاش تعجب برانگیزه؟

- این که حسم می‌گه تو مجبور به ازدواج با سهیل شدی.

رها برآشفست و گفت:

- فکر می‌کنم زندگی خصوصی ما به خودمون مربوط باشه.

- کاملا حق با تونه اما باور کن فقط کنجکاوی تحریکم کرد ازت پرسم.

- بر فرض که به جواب رسیدی. چه فرقی به حال تو می‌کنه؟

دیانا راهنما زد و ماشین را در حاشیه خیابان متوقف کرد.

- بریم یه قهوه بخوریم؟

رها داشت دیوانه می‌شد و او دعوت به قهوه می‌کرد.

- ممنون. باید زودتر برم به فکر شام باشم.

دیانا کمی نگاهش کرد. سپس خم شد و دست سرد او را گرفت.

- رها! به جون مامانم قصد و غرضی از گفتن این حرفا ندارم. فقط می‌خوام بدونی منم دوستتم!

تو و سهیل خیلی با هم خوشبختیتید و کسی منکرش نمی‌تونه باشه، ولی مراقب باش. دور و برت

پر از آدمای هزار رنگه که منتظر یه بهونه ان تا تیشه بزنی به ریشه تون. ممکنه خودتم این بهونه

رو دستشون بدی ولی اگه پس و پنهونی از شوهرت نداشته باشی رسماً دست این دشمنای

احتمالی رو می‌بندی. سهیل مرد باهوشیه. فقط می‌خواستیم اینو بهت بگم اگه چیزی هست که تا

حالا بهش نگفتی و می‌دونی ممکنه خطرناک باشه معطل نکن و بهش بگو. گذشته آدما زیر ساخت

آینده شونه. اگه این پی سست باشه به تحکم خوشبختی آینده هم اعتباری نیست.

رها به چشم‌های دیانا نگاه کرد و آرام گفت:

- تنها چیزی که الان همه زندگی منو پر کرده و سر پا نگه داشته زندگیم و سهیله. مطمئن باش

برای داشتن و حفظش هر کاری لازم باشه انجام میدم.

- باور کن خوشحالم وقتی می بینم این جواری پشتتون به هم گرمه.
- رها حرفی نزد و دیانا عقب کشید و دوباره راه افتاد. مقابل خانه که متوقف شد رها سعی کرد افکار مودی مغزش را کنار زند. حرف های او بوی دشمنی و کینه نمی داد. سعی کرد لبخند بزند.
- خیلی زحمت کشیدی دیانا. شامو با ما بخور.
- دیانا در چشم های او مکث کرد. انگار دلخور بود و سعی در پنهان کردنش داشت.
- باشه یه شب دیگه. امشب به فکر عشقت باش.
- رها گوشه لبش را به دندان گرفت و گفت:
- بابت برخورد من متاسفم ولی ...
- می فهمم. هر کی هم جای تو بود ممکن بود فکر کنه من به نیت خاصی اون حرفا رو زدم، اما باور کن سهیل الان فقط برای من یه پسر عمومی عزیزه، همین! اگر حرفی می زنم فقط از سر دوستیه. بازم اگه دلخورت کردم معذرت می خوام.
- رها لبخند زد و دستش را فشرد.
- دوست دارم یه روز با بچه ها دور هم باشیم. میشه باهاشون هماهنگ کنی؟
- حتما! چی بهتر از این؟
- ممنون بابت همه چی.
- به حرفام فکر کن، باشه؟
- رها سر تکان داد اما قبل از پیاده شدن مکث کرد و به دیانا نگاه کرد.
- گذشته از زندگی پاک نمی شه، اما میشه فراموشش کرد.
- به شرطی که کسی هوس نکنه کتاب سرنوشتو ورق بزنه. گاهی یادآوری لازمه.
- رها لبخند زد و خداحافظی کرد. دیانا نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. بازی عجیبی شده بود. صدای موبایلش این روزها زیاد بلند می شد. با دیدن یک شماره آشنا ریجکت کرد و بر شیطان لعنت فرستاد. یک مثل در ذهنش رژه رفت.

"عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد."

وقتی پیراهن سرخابی رنگش را پوشید، مقابل آینه ایستاد. از این همه تغییر راضی بود. اولین بار بود چنین ظاهری برای خودش و البته استقبال از سهیل می ساخت. لبخند به لبش آمد. چطور یک دفعه او همه زندگیش شد!

پلک هایش را لحظه ای بر هم گذاشت. افکارش را مرور کرد. زنگ حرف های دیانا در گوشش صدا می کرد. او با هر منظوری گذشته مرموزش را به رویش زد، اما باعث شد رها دل و عقلش را یکی کند و تصمیمش را بگیرد. باید می گفت در گذشته اش چه پنهان مانده است و الان همه آن گذشته پر اشتباه را فراموش کرده. سخت بود اما باید می گفت.

با نفس عمیقی چشمانش را باز کرد. با سر و وضعی مرتب چرخه دور خود زد و با اطمینان از خود اتاق را ترک کرد. تلفن را برداشت و شماره سهیل را گرفت. دو بوق آزاد خورد تا مثل همیشه با "جانم" جواب داد. "جانمی" که فقط مخصوص رها بود و در رابطه با دیگران به "بله" مختصری خلاصه می شد.

- سلام، خسته نباشی. کجایی؟ دیر کردی امشب.

- تو راهم عزیزم. یه ارباب رجوع داشتم که یه کم سمج بود.

- یعنی تا چند دقیقه دیگه می رسی؟

- آره! چطور؟ چیزی احتیاج داری؟

- نه! می خوام غذا رو آماده کنم. زودتر بیا.

سهیل چشمی گفت و تماس قطع شد. رها به آشپزخانه رفت و ظرف آماده لازانیا را از یخچال بیرون آورد. نگاهی به ساعت انداخت. فر را روشن کرد تا کمی گرم شود. همان موقع صدای پیامک گوشی اش را شنید. یادش آمد سپیده ظهر پیام داد و فراموش کرد پاسخ دهد. حدسش درست بود. خودش بود. گوشی را روی کابینت گذاشت و قفلش را باز کرد. متن ها را پشت هم دید.

"کجا رفتی؟"

"چی شد؟"

"پس چرا جواب نمی دی؟"

ابروهایش بالا پرید. باز سپیده مثل همان دو سال پیش پيله کرده بود. شماره او را گرفت و طبق عادت همیشه اش با دست دیگرش گوشواره اش را در لاله گوش چرخاند اما در کمال تعجب دید که تماس ریجکت شد. همان موقع پیام آمد "گوشیم خراب شده نمی تونم باهاش حرف بزنم. تو چرا جواب نمی دادی؟"

در جوابش نوشت "نتونستم. آرایشگاه بودم!"

"آرایشگاه واسه چی؟"

"فضولی؟ رفتم خوشگل شدم و اومدم."

کمی صبر کرد. جوابی نیامد. دوباره نوشت "چی شدی سپیده؟" کمی بعد جواب آمد "پس حسابی خوش می گذره، نه؟"

لب هایش را با تعجب جلو داد. گردنش را کمی به سمت شانه راستش خم کرد. به کابینت تکیه داد. دوباره با گوشواره اش ور رفت و با ناخن دست دیگرش تایپ کرد "حالت خوبه؟" خبر نداشت در آن حالتی که ایستاده یک جفت چشم مبهوت خیره اش مانده اند. کمی بعد دوباره صدای گوشی و جواب سپیده آمد "آره! یه واحد کوچولو پیدا کردم که خیلی مناسبه. هستی؟"

تعجبش بیشتر شد. این قصه مال دو سال پیش بود. نمی فهمید چرا دوباره سپیده هوایی شده است. هنوز چیزی ننوشته بود که سنگینی نگاهی را حس کرد. سر بلند کرد و نگاهش در نگاه میخکوب شده سهیل ثابت ماند. آن قدر سرگرم بازی با گوشی بود که اصلا نفهمید او کی آمده است. صاف ایستاد و سلام کرد. سهیل پلکی زد و جلو رفت.

- اینجا چه خبر بوده؟

رها گوشه لبش را به دندان گرفت و با نگاهی به خودش گفت:

- هیچی. فقط ... یعنی تو چقدر بی صدا اومدی؟!

سهیل از نوک پا تا موی سر او را برای چندمین بار برانداز کرد. هیچ حرفی هم نمی زد. روی پیراهن او مکث کرد. متناسب اندام ظریفش بود و البته پَر خوبی برای قلقلک دادن و بیدار کردن غریزه مردانه، اما سر در نمی آورد این پیراهن تن رها چه می کند؟ هر چند که آن قدر برازنده اش بود که در آن لحظه کم اهمیت جلوه کند و فقط زیباییش را ببیند.

– سهیل!

از حالت سکون بیرون آمد. نگاهش به زحمت وسوسه دید زدن اندام او را کنار زد و به چهره اش نگاه کرد. چشم های رها دلواپس بود. چقدر رنگ تازه این موهای کوتاه شده با رنگ روشن چشم هایش هم خوانی داشت. کاملاً مقابل او ایستاد و تکه ای از موهایش را با انگشت تاب داد. خیره به چشم هایش گفت:

– اونی که انقدر به پری کوچولوی من رنگ و لعاب داده فکر قلب منو نکرده؟

خیال رها راحت شد. آمد نفسی از سر آسودگی بیرون دهد اما نفسش با هرم نفس های گرم او یکی شد. دستان نوازش گر او در برش کشید. تپش قلبش تصاعدی بالا رفت. تنش گرم شد. چشم هایش را بست. در خلسه ای شیرین فرو رفت. آن قدر عشق بازی او لطیف و پر احساس بود که اگر ساعت ها می گذشت و نفسش هم تمام می شد برای پیاپی پیش قدم نمی شد. زمان از دستشان در رفته بود که صدای پیامک گوشی رها تلنگری شد تا به خودشان بیایند. چشم های رها که باز شد سهیل هم با بوسه ای کوتاه روی گلبرگ لب هایش سر عقب برد و محکم در آغوشش کشید.

رها دست میان موهای او کشید و آرام گفت:

– چرا موها نم داره؟

– بارون امشب مثل دیدن عروسک توی آشپزخونه غافلگیرم کرد. چی کار کردی تو با خودت؟

رها نگاهش کرد.

– فکر کردم خوست نیومده.

سهیل نگاه بازیگوشش را در چشم های او انداخت و سرش را خم کرد.

– دوست داری محکم کاری کنم؟

چشم های رها گریخت.

- نمیری لباساتو عوض کنی؟

سهیل چشم غلیظی گفت که رها به خنده افتاد. دست روی گونه داغش گذاشت و نفس عمیقی کشید. اصلا توقع چنین عکس العمل زود هنگامی را نداشت، اما انگار سهیل منتظر یک تلنگر بود تا نیازش فوران کند.

ظرف لازانیا را داخل فر گذاشت. میز غذا را هم آماده کرد. اصلا دوست نداشت امشب چیزی کم باشد. بوی خوش لازانیا فضا را پر کرده بود. ظرف را بیرون آورد و گذاشت کمی خنک شود تا برش زدنش راحت تر شود. چشمش به گوشی اش افتاد. دوباره سپیده پیام داده بود. ترجیح داد سایلنتش کند. می خواست امشب فقط همین خانه و سهیل همه دنیایش باشد و بس! یک شب کنار گذاشتن دیگران زیاد سخت نبود.

دست های او که از پشت سر دور کمرش حلقه شد، لبخندش تازه شد. حرکت لب های او پشت گردنش قلقلکش داد. شانه بالا کشید و با گذاشتن دست روی سینه او چرخ خورد. امشب انگار در شب چشمانش ریشه بسته بودند.

- مامانم میگه نباید پشت گردن کسی رو بوسید، لوس میشه.

سهیل با لبخند انگشت روی لب او کشید.

- آخه مزه این سیب سرخ نمی ذاره آدم حسابی تماشات کنه.

باز نگاهش با اشتیاق پایین تر رفت و تا خواست سر پیش ببرد رها نگرهش داشت.

- غذا یخ کرد.

- یه گاز از سیب اشتهای آدمو کور نمی کنه، نترس!

- بلعیدنش چرا! سیرت می کنه.

- من امشب اصلاً آب و غذا نمی خوام. مشکلیه؟

رها با معصومیت لب هایش را جمع کرد.

- کلی زحمت کشیدم.

سهیل زبان روی لبش کشید و با اشاره به سر تا پای او گفت:

- بله! دست شمام درد نکنه. اتفاقاً اشتها منم بد جور تحریک کرده.

وقتی رها معترض نامش را صدا کرد سهیل خندید و دست از شیطنت برداشت. پشت میز نشست.

رها ظرف لازانیا را روی میز گذاشت و کنارش نشست. در حال گذاشتن برشی از لازانیا داخل

بشقاب او بود که گفت:

- راستی این پیراهن مال خریدته؟

- نه! هدیه دیاناس.

ابروهای سهیل به هم نزدیک شد و به او نگاه کرد. پس اشتباه نکرده بود. همان پیراهن بود. رها

سر از حالت نگاهش در نیاورد و کنجکاو پرسید:

- چیزی شده؟ نکنه خورش نیومده؟

لبخند سهیل فوراً تکرار شد.

- اتفاقاً هم خیلی خوشگله، هم بهت میاد! دستش درد نکنه.

خندید و افزود:

- اول که اومدم تو آشپزخونه، یه سوپر مدل ناز دیدم. گفتم خدایا توبه! این پری خوشگله کیه تو

خونه منه تشنه لبه؟!

رها چشم هایش را گرد کرد.

- سهیل ... یعنی من ...

- خب نمی دونی چه جیگری شدی!

دست رها در هوا خشکید. این روی سکه سهیل را تا حالا ندیده بود. با خنده او خنده اش گرفت و به تکه بزرگ لآزانیایی که بلعیده شد نگاه کرد. خوشحال بود اما ته دلش از حرف های نگفته ای که امشب قرار بود گفته شود می لرزید.

سهیل با تشکر از پشت میز برخاست. رها نوش جانی گفت و تاخواست میز را جمع کند سهیل دستش را گرفت و گفت:

– باشه بعد خودم کمکت می کنم.

– حداقل بذار دسر شکلاتی که درست کردمو بیارم. برو داخل نشیمن. منم الان میام.

– بچسبی اینجا من می دونمو تو ها!

– باشه. برو! راستی چایی می خوری؟

– با دسر که مزه نمی ده. باشه واسه بعد. خودت زود بیا.

رها باشه ای گفت و چند دقیقه بعد با وسایل پذیرایی اش رفت و کنار سهیل نشست. مشغول دیدن یکی از همان فیلم پلیسی ها بود که هیچ وقت رها نمی پسندید، اما حرفی نزد. سهیل زیر چشمی نگاهش کرد. از قصد روی این فیلم گذاشته بود تا او مایل به خیلی نشستن نباشد. ظرف دسر را با تشکر از رها گرفت و مشغول شد.

رها در حال مزه کردن دسر و کمی تفکر دل به دریا زد و شروع کرد.

– میگم سهیل ...

اما تلفن او زنگ خورد و مانع حرف زدنش شد. سهیل با عذر خواهی کوتاهی برخاست. نگاهی به شماره کرد و انگار مجبور شد جواب دهد. رها از بین مکالمه کوتاه و مختصر او فهمید طرف قصد دیدنش را در همان شب دارد. دیدارهایی که بارها پیش آمده بود، اما سهیل این بار با عذر خواهی کوتاهی به بعد موکول کرد و تماس را قطع کرد. کنار رها بازگشت و بالای سرش ایستاد. رها نگاهش کرد.

– چرا نمی شینی؟

– دسرتو خوردی؟

- آره، خب چرا ...

اما او میان حرفش تلویزیون را خاموش کرد و او را در آغوش کشید. رها دوباره پر از استرس و هیجان شد. درست مثل شب یکی شدنشان. روی تخت که قرار گرفت، آرام گفت:

- همیشه حرف بزیم؟

سهیل نگاهش کرد و تیشترتش را از تن بیرون کشید. به سمتش خم شد. بند لباس او را آرام پایین کشید که رها دستش را گرفت.

- همیشه؟

سهیل بوسه هایش را از سر شانۀ او بالا کشید تا روی لب هایش رسید. نرم بوسید و آرام گفت:

- نکنه بابت مرتبه قبل می ترسی؟

- نه، ولی ...

سهیل انگشت روی لبش گذاشت. چشم های پر التهاب و مشتاقش را به چشم های او دوخت.

- اگه بگی نه مثل همیشه میرم. می دونی چی می خوام ولی واسم مهمه راضی باشه. اگه بازم فرصت می خوای بگو ولی اگه چیز دیگه ایه بذارش برای بعد. خب؟

فقط نگاهش کرد اما سهیل هنوز منتظر جوابش بود. نفس پر لرزشش را بیرون داد. دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و به چشم هایش خیره شد. قشنگ ترین اجازه را با زیباترین جمله صادر کرد. آرام زمزمه کرد.

- "خیلی دوستت دارم!"

همین! حکم عشق و جنون برای او صادر شد. سنگینی تنش، روحش را تا اوج قله آرزو پَر داد. هر بوسه یک نبض تازه در نطفه تازه بسته شده عشق بود و هر نوازش یک تایید محکم بر خوااهش دل. ریشه این نهال زود به اندازه یک درخت کهنسال رشد کرد.

پتو تا روی سر شانه اش بالا آمد. نمی فهمید چرا بغض دارد. قطره های اشکش چکه چکه داخل بالش زیر سرش فرو رفت. دست های او هنوز نرم، نوازشش می کرد. با صدای آرامی زیر گوشش گفت:

– خیلی اذیت شدی؟

"نه" خفه ای گفت. حلقه دست او کمی شل شد. نیم تنه اش را بالاتر کشید و از پشت سر روی صورتش خم شد. گونه اش را با لب هایش لمس کرد. می دانست چطور باید او را آرام کند. صدایش بیش تر از همیشه احساس داشت.

– دلم می خواد الان بگی بمیر تا برات بمیرم و ثابت کنم چقدر می خوامت.

سر رها کمی چرخید و میان تاریک و روشن اتاق به چشم های پر ستاره اش نگاه کرد. سهیل رد اشکش را با انگشت نوازش کرد و گفت:

– این اشکا واسه چیه؟ آگه ...

میان حرف او در آغوش فرو رفت. این جا بهترین پناه برای رسیدن به آرامش بود اما صدایش آرام و گرفته بود.

– فقط یه شکرانه است واسه داشتن تو.

– تا وقتی من هستم فقط بخند عمرم.

نه دست او از نوازش خسته می شد و نه لب هایش از بوسیدن و عاشقانه گفتن. انگار هنوز دلشان با این چند ماه فاصله اجباری صاف نشده بود. این رسیدن به هم فقط از تب هوس نبود. گرمای عشق داشت.

دست روی شانه اش گذاشت و کمی فاصله گرفت. سهیل لبخند زد و گفت:

– ببخش عزیزم. این مدت مٹ یه عقده چسبیده بود بیخ گلوم. آدم عقده ای تا حالا ندیده بودی چه حریص میشه؟

– کاش همه عقده ها و کمبودها مال تو و احساسات باشه.

– دوباره قلقلکم بدی خودت بد می بینی فرشته خوشگلم.

رها لبخند زد و سهیل آخرین بوسه اش را روی شقیقه او زد و خواست بلند شود که رها دستش را گرفت. سهیل با خنده برگشت و نگاهش کرد.

– من واسه خدمت رسانی نفسم زیاده. نگران توام.

اما رها جدی گفت:

– گفتم بعد حرف بزنیم.

– فرصت زیاده رها!

– نه! خیلی مهمه.

سهیل کمی نگاهش کرد و برخاست. سپس او را هم بلند کرد.

– یه دوش می گیریم بعد حرف می زنیم.

رها مخالفتی نکرد. چشم هایش را بست و باز خود را به دست های او سپرد.

ضعف بدی گرفته بود. روی کاناپه چسبیده به شومیز نشست و بازوهایش را بغل کرد. سهیل با سینی بیسکویت و نسکافه آمد و کنارش نشست. نگاهش کرد و دست دور شانه هایش انداخت. لرزش خفیفی داشت. آرام دست پشتش کشید و گفت:

– باز که تو این جوری شدی.

– چیزی نیست، خوب می شوم.

– تو قراره هر بار این حالت باشه؟

– نمی دونم.

– بریم دکتر؟

– نه! خوبم!

– می خوای ببرمت تو اتاق بخوابی؟

رها با استرس نگاهش کرد و گفت:

– مگه قرار نبود حرف بزنی؟

نگاه سهیل در چهره او دور زد و در نهایت روی چشمان ملتهبش ثابت ماند.

– مگه چی می خوای بگی که مدام تکرار می کنی و انقدر مهمه؟

رها سرش را پایین انداخت. پاهایش را درون شکمش جمع کرد و انگشتان دستش را زیر پنجه های پایش قفل کرد. چانه اش را به فاصله کم میان زانوهایش فشرد و آرام گفت:

– یه چیزایی هست که تو نمی دونی. یعنی بود ... ولی ...

گفتنش سخت بود. هر چه تا حالا سعی کرده بود خودش را آرام نگه دارد، دیگر توانش را نداشت. حالا که وقت عمل بود داشت جا می زد ولی نه، باید هر چه بود امشب تمام می شد. در کارش مانده بود. از دو سو کشیده می شد. گاهی دلش می خواست بگوید هیچی نیست و کار را به حماد بسپارد اما باز پشیمان می شد. پشیمانی اش را به زانویش فشرد که دست سهیل روی بازویش نشست و با ملایمت گفت:

– بذار باشه بعد رها.

– نه!

– آخه چی این قدر درگیرت کرده عزیزم؟

در همان حالت پنجه های پایش را محکم فشرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

– ترس از دست دادن تو!

سهیل سر او را بلند کرد و به چشم های شرجی اش خیره شد.

– دو تا چیز می تونه تو رو از من بگیره عشق من. اولیش مرگه و دومیش ...

با مکثی چند ثانیه ای به چشم های مضطرب او نگاه کرد که دو دو می زد. آرام افزود:

– خیانت! فرشته من که اصلا خیانتو نمی شناسه. پس تا من نفس می کشم از چیزی نترس!

دست او را گرفت و لب هایش لرزید.

– سه سال پیش تو یه سفر دانشجویی به شیراز باهاش آشنا شدم.

ابروهای سهیل کمی به هم نزدیک شد. خیرگی چشمانش بیشتر شد و خط بین ابروهایش تیغ تیزی شد و درست جایی میان سینه اش فرو رفت. رها آب دهانش را قورت داد و دوباره شروع کرد.

- تو چهارچوب خانواده من، دوستی با یه مرد جوون جایی نداشت. خصوصا تو قالب عقاید محکم بابام. واسه همین طفره می رفتم اما خیلی نتونستم در مقابل ابراز محبتایی که بهم می شد دووم بیارم و ...

دست سهیل از دور تنش شل شد و رها وا داد. جای او کنارش خالی شد و رها به قلبش چنگ زد. در یک لحظه، یک جمله از ذهن هر دو گذشت.

"بالاخره از چیزی که می ترسیدم، سرم اومد."

رها خیلی نتوانست دوام بیاورد. این سکوت داشت خفه اش می کرد. به زحمت و با صدایی دو رگه از استرس و هیجان گفت:

- سهیل! من ...

دست او بالا آمد و حکم سکوت رها صادر شد. پشت به او کنار پنجره پناه گرفت و با صدایی پایین گفت:

- تا تهش رفتم. داستان تعریف نکن.

رها دست و پای شُلش را جمع کرد. دسته ی مبل را گرفت و بلند شد. پاهایش از ضعف و استرس لرزش خفیفی داشت اما درون سینه و قلبش زلزله ای عجیب بود. قدمی پیش رفت و با بغض گفت:

- بذار بگم.

- چرا الان میگی؟

- سهیل!

- چرا روزی که اومدم خواستگاریت نگفتی؟

سکوت کرد و در پی سکوت او سهیل با چشم به دنبال چیزی گشت. به سمت دکور مثلثی بزرگ کنج نشیمن رفت و از طبقه اول بسته ای سیاه را برداشت. صدای تق بسته و موزیک ملایم فندک طلایی شبیه سمفونی مرگ بود. خط دنباله دار خاکستری از بینی اش بیرون زد و به سمت رها برگشت.

- فکر آبروی حاجی بودی؟ مگه من آدم بی آبرویی بودم؟ فکر کردی همه جا جار می زنم که دختر حاجی تیشه زده به پای اعتقادات پدری که اول خرج سفرش شد مامن و خونه ایتام، بعد خونه خدا؟

به صندلی تکیه داد و سرش را زیر انداخت. نفهمید او کی مقابلش رسید و دست زیر چانه اش برد. قطره های اشک رها فرو چکید. سهیل انگار می خواست داد بکشد اما فقط کلافه نگاهش کرد و با همان صدای کنترل شده گفت:

- چرا شب عروسیمون نگفتی؟

به دست سهیل چسبید. خاکستر سیگار او پشت دستش ریخت، اما اهمیت نداد و بی رمق گفت:

- ترسیده بودم.

پوزخند سهیل با پک محکمی که به سیگارش زد محو شد اما لحنش مثل مار غاشیه زهر داشت.

- حتما واسه از هم پاشیدن ازدواجی که تو همون شب اولش دامادش فکر کنه یه متجاوز بی شرفه و ...

بی طاقت گفت:

- من اشتباه کردم سهیل. باید همون موقع بهت می گفتم ولی ...

با چنان خشمی نگاهش کرد که ناخواسته سر عقب کشید و به دسته مبل چنگ زد، اما چیزی درون سهیل مدام می گفت "آرام مرد ... آرام!"

- ولی هات الان درد منو دوا نمی کنه رها! گفتن الانت فقط حالمو از خودم به هم می زنه.

چهره جمع کرد. آن شب لعنتی و رفتار رها رهایش نمی کرد. چهره اش جمع شد. دست هایش مدام روی صورتش بالا و پایین می شد. لب مبل نشست. رها باز به خودش جرأت داد و پیش

رفت. با ترس صدایش کرد. سهیل بی آن که سر بلند کند سیگار دوش را هم تا ته خاکستر کرد و گرفته گفت:

– برو بخواب رها. حرفاتو زدی.

با ته سیگار روشنش، بعدی را هم آتش زد که رها آن را از دستش کشید.

– واسه ندیدن من خفه ام کنی بهتره تا خودتو اسیر این لعنتی کنی.

سهیل آرام و قرار نمی گرفت. دوباره موهایش را چنگ زد و برخاست.

– حدس زدم که این انتخاب ظاهرا پیشنهاد شده به تو یه رازی داره. رفتم از زیر زبون سپیده بکشم، نم پس نداد ولی چشات پر حرف بود. حرفایی که دلم می خواست تا همین الان خودمو به کری و کوری می زدم و نمی شنیدم، همون حرفایی که اون شب چشای باباتو سرخ کرد، منم داغ می کرد. این که وقتی با همه وجودم خواستمت، لمست کردم. فکر و خیال تو ...

دیگر نتوانست ادامه دهد. مدام راه می رفت. بی قرار بود. هضمش سخت بود. رو به انفجار خاموشی می رفت که بعید نبود موجش رها را بگیرد. خودش را به خریط زده بود.

رها بی صدا گریه می کرد. کاش میان گریه اش می گفت نه! کاش باز دروغ می گفت نه! ولی ساکت بود و این بدترین سکوتی بود که دلش می خواست با یک فریاد متلاشی اش کند. انگار هوای خانه کم کم نفس گیر می شد. اکسیژن کم می شد. به نفس نفس افتاده بود. عرق کرده بود. یقه تیشرتش را پایین کشید اما بی فایده بود. هوای این خانه مثل بختک روی سینه اش چنبره زده بود. استغفار گفت. شاید برود اما این بختک قصد خفه کردنش را داشت. عاقبت طاقت نیاورد. رفتن را به ماندن ترجیح داد و از خانه بیرون زد. خانه ای که می دوید تا به آن رسد و آرامش گیرد حالا شبیه دخمه ای پر از شیطن بود که با بستن راه تنفسی اش با مرگ شوخی می کرد.

رها تا پشت در دنبالش دوید اما صدای بسته شدن در انعکاس بدی در فضای ساکت خانه و قلب ترسیده او ایجاد کرد. مثل آوار روی زمین فرو ریخت و زانوهایش را بغل کرد. دلش پر از اقراری بود که سهیل مهلت گفتنش را نداد. اقرار به این که او جان است و نباشد رها فقط یک کالبد بی روح است. اشک هایش به جای حرف دلش سیل آسا فرو ریخت اما تازه این دل سر ریز کرده بود.

در ساعت گنج زمان گم شده بود. صدای گلبانگ اذان در گوش جسم و جانش پیچید. سر بلند کرد. ساعت زمان کجا گم شد که نمی دید! تکانی به خودش داد. تمام بدنش درد می کرد. چشم

هایش می سوخت و حس می کرد پلک هایش ورم کرده. گز گز دست و پایش آزار دهنده بود. دست به دستگیره در گرفت و بلند شد. تلو تلو می خورد. درست مثل آدم هایی که الکل خونشان بالا بود. راستی بچه های دانشگاه چه می گفتند؟ الکل چند درصد طرف را افقی می کرد؟ دست به سرش گرفت. آلودگی خونس به غصه بود. درصدش هم آن قدر بالا بود که سایه مرگ را روی سرش می دید.

نفهمید درست وضو گرفت یا نه! اما سر سجاده اش ولو شد. خدا قبول می کرد. از دل شکسته قبول می کرد. پاهایش قوت ایستادن نداشت اما این جمله مادر آویز گوشش بود "هر موقع از خدا نا امید شدی حتما شیطان بغلت کرده! وقتی سایه شیطان نزدیک دیدی فوری بایست. سر سجاده بایستی و قامت ببندی قد شیطنتش بهت نمی رسه. فقط دست روی گوش هاش می ذاره تا صدای لیک گفتن به درگاه حقو نشنوه. سجده که طولانی شد بدنش از تقلای بلند کردنت درد می گیره. ذکر تو بلند بگو. بذار اون جیغ بکشه که نشنوه. کر و کور و فلجش کن حتی اگه تن خودت رو به ناتوانی بود."

سلامش را داد. با گوشه چادر قطره اشکش را گرفت. تسبیحش را میان دست هایش چرخاند. شبیه تسبیح بابا بود. همان تسبیحی که سهیل یک ساعت بعد از قول دادنش برایش آورد و گفت متبرک کر بلاست.

کف دو دستش را به چشم هایش کشید. اسم سهیل از ذهنش هم می گذشت دلش بی قراری از سر می گرفت. می خواست با صداقت ریشه زندگیش را محکم کند. پس چرا سهیل حتی گوش نداد؟ کجای این شهر بی در و پیکر را به خانه امنش ترجیح داد تا حقیقت را نشنود! شنیده بود حقیقت به تلخی زهر است اما خسته بود از شیرینی کاذب دروغی که طعم زهرمار و ترس داشت. هوا کم کم روشن می شد اما صدای باران هنوز می آمد. تنش سنگین تر شد. دیگر توان نشستن هم نداشت. همان جا روی سجاده اش دراز کشید. نیم رخش را روی جانماز گذاشت و دانه های تسبیح یکی یکی رو هم افتاد. یک بار با هر دانه تسبیح و یک بار با قطره های اشکش ذکر گفت. آن قدر که چشمش خسته و بسته شد اما دلش هنوز پشت در نشسته و منتظر بود.

مغزش از شدت فکر و خیال های مزخرف و بی ثمر در حال انفجار بود و دلش از دلخوری!

باران که قطع شد، انگار توان او هم تمام شد. چشمش به ساعت بزرگ میان میدان افتاد. تا کجا پیاده آمده و نفهمیده بود؟ آدم ها کم کم رفت و آمد روزانه را از سر می گرفتند و او هم تا ساعتی دیگر باید پشت میز مزخرفش می نشست یا میان فروشگاه راه می رفت و با مردم یکه به دو می کرد.

دیگر نه حوصله بود و نه درد کف پاهایش اجازه می داد پیاده برگردد. مقابل ماشینی را گرفت و با گفتن در بست کنار راننده ای نشست که خدا را به خاطر اولین دشت صبحش شکر می گفت.

قدم داخل خانه که گذاشت، باز همه چیز روی سرش آوار شد. دوست داشت باز گردد اما بندی دیگر قلبش را از سمت مقابل کشید. میان نشیمن که رسید ایستاد. انگار کسی محکم گلویش را فشار داد. رها زیر چادر سفیدش در خود جمع شده بود. سجاده زیر تنش بود اما در آن وضعیت که می دانست بدنش حساس است حتما عواقبش را می دید. مقصر بود. از خودش بیزار می شد که این طور ضعف نشان می داد، اما به کمی دور بودن از او نیاز داشت. نیاز داشت تا دلخوری از دلبرش را در خودش هضم کند. هر چند تمام تلاشی تا حالا عبث بود.

بی صدا پیش رفت و مقابلش روی زانو نشست. جزء به جزء صورت او را از نظر گذراند و نگاهش روی رد خشک شده اشک او ثابت ماند. آهی کشید. انگار خوشی و لذت با این عشق حرام بود. چرایش را هم نمی فهمید. درست در اوج احساس، زمانی که حس می کرد دنیا همان لحظه در آغوشش جا خوش کرده، ضربه ای محکم بر فرق سرش می خورد که بیدار شود.

گیج و کلافه بود. شاید رها حق داشت که ... سر تکان داد. فکر آن مرد مجهول که باز به ذهنش می زد، دیوانه می شد. همین کافی بود که بداند حضور غایب او دیواری شده بود در بستر عشقش و ...

شقیقه هایش را محکم فشار داد. از فکر این که رها در آغوشش به دیگری بیندیشد هم درد در نخاعش می پیچید. باید این صدای مرموز ذهنش را خفه می کرد. برخاست و روی تن رها خم شد. چادر را از سرش برداشت و مقنعه را با احتیاط از سرش بیرون کشید. رها تکانی خورد و قفسه سینه و نفسش لرزید. بغض او هنوز هم تمام نشده بود. چشمانش را محکم روی هم فشار داد و او را از روی زمین بلند کرد. دعا کرد بیدار نشود. اصلا در این موقعیت توان رو به رو شدن با او را نداشت. او را روی تخت گذاشت. رها به پهلوی چرخید و دستش چرخی در اطرافش خورد. انگار دنبال راهی برای رسیدن به آغوش او می گشت اما در نهایت پتو را به سینه اش فشرد.

سهیل گوشه دیگر پتو را روی تن او کشید و برای هزارمین بار به موهایش چنگ زد. دیشب اگر این موها نبود شاید به قلبش چنگ می زد و آن را بیرون می کشید. همان جا لباس هایش را در آورد و به حمام رفت. چشمش که به وان افتاد، حال عجیبی به قلبش سرازیر شد. به چیزی شک نداشت. رها پاک بود. سند پاکی اش را مثل جد و آباد سنتی اش از باکرگی اش نمی دانست. از شرم چشم هایی می دید که به هر بهانه دزدیده می شد تا میان یکی شدن تنشان به چشم های ملتهب او نیفتد. زمانی که خودش را با هر حجابی می پوشاند تا نگاه سهیل روی اندامش بازی نکند. حتی زمانی که تنها حجابش آغوش خودش می شد و بس!

سرش را زیر آب گرفت. هزار بار زمزمه او را در ذهنش بک و پلی می کرد. کم گفت. آرام گفت. با شرم گفت ولی اقرار کرد که دوستش دارد. این کافی نبود؟ نه! اگر این زمزمه روزی برای مرد دیگری هم تکرار شده باشد، پس ...

دستش را مشت کرد و به دیوار شیشه ای کنارش کوبید. لعنت به این ولی ها و تردیدها.

بیرون آمد. به رها نگاه کرد. تکان هم نخورده بود. خوابِ خواب بود اما رنگ پریده اش حاکی از حال بد و دل مضطربش بود. دست پیش برد تا صورت نازش را لمس کند. بیدارش کند. بغلش کند اما ... باز دستش بی ثمر عقب رفت. می ترسید این دست، عاشقی بهانه کرده و خطا کند. باید حداقل با خودش کنار می آمد. با حضور مردی که رفته بود و سایه نامش این گونه به همش ریخت. به چند روز تنهایی نیاز داشت، اما بارهای پریشان مقابله چه می کرد؟

آشفته گی ذهنش مثل بازار مکاره ای بود و هر فکری برای خودش جولان می داد. چشم بست. لباس هایش را برداشت و بیرون رفت. شاید بهتر بود رها چند روزی به خانه پدرش برود و تنها بماند. فکر دیگری به ذهنش نرسید.

با صدای زنگ در از جا پرید و با حرکتی غیر ارادی به سمت سهیل برگشت و گفت:

- اومدی سهیل؟

اما جای او خالی بود و دست نخورده! همان به هم ریختگی شب قبل بود و بس! با بغض خم شد و بالش او را بوسید.

– عزیز دلم! نمی دارم ندیده ام بگیری. باید حرفامو تا آخر بشنوی. باید بدونی نباشی مرده و زنده رها بی فایده س!

صورتش را به بالش او چسباند و عطر به جا مانده اش را با تمام وجود استشمام کرد. دوباره صدای زنگ در آمد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و بلند شد. شاید سهیل بود و یادش رفته کلید را ببرد.

دل درد خفیفی داشت اما به سمت در دوید. با ذوق در را باز کرد ولی سارا را دید و وا رفت. سلامش را جواب داد و به داخل دعوتش کرد. حوصله چیزی جز تنهایی را نداشت. کاش سارا می رفت اما او تشکر کرد و وارد شد. نگاه سارا به صورت او طولانی شد. عاقبت هم طاقت نیاورد و پرسید:

– خواب بودی؟

غیر ارادی به چشم هایش دست کشید. وای! ورم زیر پلک هایش آن قدر زیاد بود که قابل لمس بود. نگاهی به خودش کرد. خوشبختانه تاپ و شلوارکش آبرومند بود. گوشه لبش را جوید و سعی کرد لبخند بزند.

– راستش آره! دیشب دیر خوابیدم.

سارا در حال نشستن روی مبل با لبخند پت و پهنی گفت:

– پس بگو چرا سهیل صبح انقدر کسل بود. طفلک درست خوابیده.

سهیل! سهیل که اصلا خانه نیامد. دلش گرفتار تلخی شد. از کنایه شیطننت آمیز سارا گذشت. شب رویایی اش با کابوس نام سورن تمام شده بود و ... یک دفعه مکث کرد. نگاهش روی سجاده گوشه سالن خشکید و مغزش به دنبال لحظه بیداریش رفت.

موجی گرم به یک باره در تنش سرازیر شد. قلبش دوباره تپشی واقعی گرفت. سهیل آمده بود، اما رها گیج و خسته ی خواب اصلا نفهمید آغوشش را فقط خواب ندیده است. دلش ذوق کرد. اگر سارا نبود بی شک بالا می پرید و خدا را شکر می کرد، اما خودداری کرد و این بار از ته دل لبخند زد. همین بازگشت و اهمیت سهیل به جای خواب او یک نشانه خوب بود، نبود؟!

در حال جمع کردن سجاده اش گفت:

- صبح اصلاً متوجه رفتنش نشدم. نمی دونم چیزی خورده یا نه؟

- همین که دیشب بیدار نگهش داشتی کافیه. صبحانه نمی خواسته.

سارا ریز خندید و رها فقط لبخند زد. عذرخواهی کوتاهی کرد و برای مرتب کردن سر و وضعش به اتاق رفت. بیرون که آمد از سارا پرسید:

- چایی می خوری؟

- دستت درد نکنه.

رها به آشپزخانه رفت و از همان جا صدای سارا را شنید.

- راستش بعد از ظهر میخوام برم خرید. میگم اگه سهیل شب دوباره دیر میاد با هم بیرون بریم. باشه؟

آشپزخانه مرتب و سماور خنک حدسش را به یقین تبدیل کرد و باز دلش گرفت. کاش بیدار می شد. آهی کشید و چای ساز را به برق زد. سارا وارد آشپزخانه شد و گفت:

- نگفتی رها؟ میای؟

به خودش آمد و لبخند زد:

- باشه اما بذار با سهیل تماس بگیرم. اگه گفت دیر میاد حرفی نیست و الا باشه واسه یه روز دیگه.

سارا روی صندلی پایه بلند نشست و گفت:

- می دونم دیر میاد. همیشه وقتی سرشون گرمه طرحای جدیدی بهمین.

- مگه طرح جدید می زنن؟

- آره دیگه! از اون موقعاست که دیانا و چند تای دیگه از طراحی خوبشون کار تحویل بدن، بررسیشون شروع میشه.

زنگ خطر با نام دیانا در گوش رها صدا کرد. در کابینت باز مانده و یادش نبود که چه می خواست. گیج و نگران به داخل قفسه نگاه می کرد که سارا یک دفعه با ذوق گفت:

– جونم! رها شکلات هشتاد درصد داری؟

نفس عمیقی کشید و بسته را برداشت. شاید برای برداشتن همین بسته سراغ کابینت رفته بود. آن را دست سارا داد و گفت:

– می دونم دوست داری. ببر پایین.

– دستت درد نکنه ولی ...

– ما دوست نداریم. نگهش داشتیم واسه تو، منتها یادم می رفت بیارم پایین.

سارا تشکر کرد و همان موقع بسته را باز کرد.

– چی شد حالا؟

– خریدت مهمه؟

سارا در حال باز کردن زرورق تیره دور شکلات، نگاهش کرد.

– چیه؟ بی حالی؟ نکنه مریض شدی؟ به قول خاله خوشگل شدی اسپند دود نکردی چشمت زدن؟

– نه بابا! فقط یه خورده بی حوصله ام.

– آخه فردا کلاس ندارم. تا هر وقتم خریدمون طول بکشه مامان غرولند نمی کنه، ولی از سه شنبه دوباره وقتم با کلاسام پر میشه تا پنج شنبه. دیانام که سرش شلوغه. سحرم دوباره با سبجان کل کل کرده و بگمم نمیداد. البته چون می دونم سلیقه ام به تو نزدیک تره این بار اول به تو گفتم.

ذهن خسته رها حوصله توضیح نداشت اما نمی خواست او را هم دلخور کند. چایی را ریخت و روی میز گذاشت.

– اگه دوست داری بذار جمعه بریم که سهیل هم باشه. خوبه؟

– اگه نبود هم تو قولشو دادی دیگه!

رها لبخند زد و باشه ای گفت.

- چی شد؟

- ناقصه بابا. انگار فلاحی هر چی پیش میره پس رفت می کنه.

- ولی طرحش خوشگله.

- بده به دیانا. بگو روش کار کنه.

- به فلاحی بر می خوره سهیل.

خودکار را روی میز پرت کرد و عصبی گفت:

- به درک! درست کار کنه. نمی خواد هم به سلامت.

سبحان هاج و واج نگاهش کرد. سهیل کلافه از عصبانیت های بی جای خود سر تکان داد و شقیقه هایش را محکم فشار داد. سرش از شدت بی خوابی و فکر و خیال در حال انفجار بود.

سبحان طرح را روی میز گذاشت و به سمت او خم شد.

- چته تو امروز؟

نیم نگاهی به سبحان انداخت و گفت:

- هیچی! یه خورده سرم درد می کنه.

- از بی خوابی یا بی محبتی؟

کلافه از شیطنت برادرش گذشت و گفت:

- تو بند و بساطت قرص داری؟

- نه! ولی آب شنگولی هست، می خوری؟

- سبحان!

سبحان خندید و گوشی سهیل زنگ خورد. شماره رها بود. چند لحظه معطل کرد. با تصمیم ریجکت کردن تماس گوشی را برداشت اما برعکس عمل کرد. گاهی احساس روی سر منطق می پرید و گاهی برعکس! همین اعصابش را به هم می ریخت.

– بله!

"جانمی" در کار نبود. رها بی خود دل خوش کرد.

– سلام. خسته نباشی!

– ممنون! کار داری؟

لحنش کلافه بود. غریبه بود. غریبه تر از روزهایی که رفت و مقابل رها نشست و از آینده گفت. از خوشبختی که اگر دست رد به سینه اش نمی زد با احساسش تضمین می کرد. رها آن روز نشنید. ندید. دل و ذهنش در پی حالی دیگر بود اما حالا ... حالا که نفسش به جانم های او بسته بود لحن سرد و غریبه اش بغض به صدایش می داد. آرام گفت:

– نه! ولی ... سهیل شب زود بیا. باید حرف بزنیم، باشه؟

– اگه شد میام. فعلا کاری نداری؟

در همان فاصله هم یک ضربه کوتاه به در خورد و دیانا با ظهر بخیری بلند بالا وارد شد. قلب رها به تردید و تپش افتاد. سارا گفته بود این روزها ملاقاتشان زیاد است اما در این شرایط از سایه دیانا هم به تنش لرز می افتاد. سهیل کوتاه پاسخ دیانا را داد و در جواب رها که گفت "پس منتظرتم" فقط خداحافظی کرد و گوشی را روی میز انداخت. حوصله نگاه فضول سبحان و کنجکاو دیانا را نداشت. برای این که چیزی گفته باشد دوباره به سبحان گفت:

– چی شد سبحان؟ قرص داری؟

– الان میگم یک از بچه ها بره برات بگیره.

دیانا مداخله کرد.

– قرص واسه چی سهیل؟

سبحان با خنده گفت:

– فکر کنم دیشب رها با یه چیزی محکم کوبیده تو سرش. آخه بچه هنوز آماتورمه. زن داری بلد نیست.

سبحان به مسخره گفت اما واقعا همین بود. حس آدم بازی خورده و مبتدی را داشت که با غفلتش ضربه ای محکم نوش جان کرد. نیشخندی زد و گفت:

– تجربه ت زیاده داداش!

سبحان کنایه وار البته مثل همیشه با خنده گفت:

– تجربه به مرور کسب میشه، غصه نخور.

سهیل ای بابایی گفت و سر تکان داد. دیانا با تعلل کوتاهی گفت:

– اگه سرت درد می کنه من مسکن دارم. می خوری؟

سهیل لبخند کم جانی زد.

– دستت درد نکنه!

دیانا بسته قرص را از کیفش در آورد. لیوانی آب ریخت و به سمت سهیل رفت. سبحان زیر زیرکی دیانا را نگاه می کرد و چیزی هم زیر لب گفت. سهیل فهمید و چپ چپ نگاهش کرد اما به روی خود نیاورد. سبحان روی زانویش زد و برخاست.

– بهت میاد دیانا.

دیانا با تعجب نگاهش کرد و سبحان خبیثانه ابرو بالا انداخت.

– پیش خدمتی رو میگم.

دیانا چشم گرد کرد که سبحان همان دم فلنگ را بست و حین رفتن گفت:

– بشین رییس کارت داره دختر عمو.

موزیانه خندید و بیرون رفت. دیانا روی اولین صندلی نزدیک سهیل نشست و با خنده گفت:

– سحر حق داره میگه سبحان هیچ وقت بزرگ نمی شه!

سهیل انگار حرف او را نشنید. نظری نداد و پای کار را وسط کشید.

- یه طرحه که باید با تمرکز و دقت روش کار کنی دیانا.
- همون که اون روز تو خونه تون گفتی؟
- سهیل کمی مکث کرد. آن طرح داخل کیفش بود اما الان زمان مناسبی برای سپردنش به دیانا یا حتی شخص دیگری نبود. بنابراین گفت:
- نه! اون شخصیه. باشه واسه بعد. با فلاحی هماهنگ شو. طرح تو چشمی زده ولی اصلا مرتب نیست. کلی ریزه کاری داره. یه کم ناقصه.
- خب بگو خودش ...
- خودش مبتدیه. تو کمکش کن یاد بگیره. ریزه کاری طرح خیلی مهمه.
- باشه. خدا کنه بهش برنخوره فقط.
- نمی خوره.
- مشتاقم طرح خودتم زودتر ببینم!
- چطور؟
- آخه یه حدسایی در موردش می زنم.
- سهیل با پوزخند برخاست و گفت:
- جدیدا خوب حدس می زنی!
- دیانا به عقب تکیه داد و با چشمانی تنگ شده تماشایش کرد.
- تو هم جدیدا کنایه می زنی.
- سهیل سنگینی تنش را لب میز انداخت و طراحی ها را ورق زد.
- کنایه نیست. تو، تو لفافه لطف می کنی، منم این طوری تشکر می کنم.
- بابت چی؟
- هدیه ت. خیلی به رها می اومد.

دیانا خشکش زد. اصلاً فکرش را نمی کرد رها به این زودی از آن پیراهن استفاده کند و بدتر از آن این که سهیل به رویش آورد. حس بدی به قلبش سرازیر شد. گرمش شد. گرمایی که نمی دانست از حسد است یا بهت!

نگاه سهیل خیره و آزار دهنده بود. چشمان دیانا گریخت و گفت:

– خوشحالم تو هم خوشت اومده.

– یعنی نمی دونستی خوشم میاد؟

دیانا برخاست. سهیل بی پروا شده بود و علناً داشت موضوعی را به رویش می آورد که دیانا از آن فراری بود. مقابلش ایستاد و گفت:

– انقدر می شناسمت که فرق طعنه و تشکر تو بفهمم سهیل، پس ...

سهیل میان حرف او کارتا بل را روی میز پرت کرد و گفت:

– اگه می شناسیم باید بدونی فاصله بین دوستی و دشمنیم به باریکی یه تار موئه. یه کاری نکن که همه ذهنیت خوبم ازت دود شه بره هوا. بشی یه زن شبیه عامی شبیه زنای دور و برم! همیشه گفتم دیانا فرق می کنه. پس نذار فکرم خراب شه. نذار مانع ارتباطت با رها شم. خودم هولش دادم سمت تو، نمی خوام پشیمون شم. خب؟

– فکر کردی می خوام تو زندگیت آتیش بندازم؟

– نه! ولی هر چی یادگاری و خاطره از یه رابطه سوخته داری بریز دور. زندگی من سطل زباله خاطره های تو نیست.

– اون پیرهن شبیه هدیه تو به من بود سهیل.

سهیل با تمسخر و حرص گفت:

– چه شباهتی! یعنی من چیزی رو که خودم خریدم نمی شناسم؟

– ذهنت خرابه. من اونو از توی یکی از همین پاساژای تهران خریدم.

- جدی؟ پس حسابی سرت کلاه رفته چون مارک اصل داخل لباس می‌گه همونیه که توی کشورش تولید و عرضه میشه. مشابهش با تبلیغ دیگه ای صادر میشه. از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن! ممکنه واسه خودت و بقیه دردسر درست کنی.

اخم های دیانا در هم شد و گفت:

- داری تند میری سهیل!

- اشتباه نکن! الان ترمز اضطراری رو کشیدم ولی مرتبه بعد ترمزم کلا می بره.

دیانا لب به هم فشرد. برایش گران تمام شده بود. با حرص گفت:

- یه بارزه ی خیلی بد و پر رنگ داری که شاید تا حالا هیچ کس بهت نگفته. اونم خودخواهیته و الا می فهمیدی تو دل نو عروست چی می گذره!

چشم های سهیل رنگ عوض کرد و دیانا بلافاصله از مزخرفی که گفت پشیمان شد، اما تیری که از چله رها شد به کمان باز نمی گردد. هدفی هم نداشته باشد، بالاخره در هدفی فرو می رود و این تیر ناغافل دیانا بی هدف تعصب و غیرت سهیل را نشان گرفت. نگاه او که طولانی شد، قدمی عقب رفت. جای ماندن نبود اما پیش از این که از آن جا فرار کند پنجه قوی سهیل دور مچش پیچید و او را عقب کشید. بی تعارف تو صورتش رفت و خشن و محکم گفت:

- من و زخم پس و پنهون از هم نداریم که یکی مثل تو بخواد ازش فتنه بسازه. دیگه دنبال نقطه های مبهم زندگی من نباش. شیرفهم شدی؟

این روی سهیل را هرگز ندیده بود. با ترس و دلخوری گفت:

- من ... منظوری نداشتم. خودت می دونی اهل آشوب درست کردن نیستم.

- به چشمم شک دارم دیانا، چه برسه به تو و این کارای عجیب غریبت!

سپس رهایش کرد و پشت به او به سمت میز رفت.

- خدا حافظ.

- سهیل به خدا من فقط حدس زدم که ...

- حدساتو واسه خودت نگه دار. گذشته هر طاعونی بوده رفته و الان رها جاش تو زندگی و قلب منه. هیچ غریبه ای حتی هم خون هم باشه جایی بین ما نداره. حالام برو تا یه حرف بدتر بهت نگفتم و پشیمون نشدم.

دیانا با مکث کوتاهی خم شد و طرح ها را از روی میز برداشت. پشیمان بود. نمی خواست وجهه اش پیش سهیل خراب شود. فکر او برایش مهم بود. شاید همین بود که برخلاف تذکر دیگران و خواسته قلبش به رها نزدیک شد. تا پشت در رفت اما دستگیره در را گرفت و ایستاد. آرام گفت:

- متاسفم سهیل! اگه فکر می کنی نزدیک شدن من به تو یا رها مشکل ساز میشه رابطه مو باهاتون در حد یک فامیل ساده کمرنگ می کنم، حتی تو حیظه کار! اما بذار یه اقرار تلخ داشته باشم. هیچ وقت ازت نپرسیدم چرا دو سال تمام من و احساسمو بازی دادی و بعدم با یه متاسفم زدی زیرش، بدون این که به احساس من فکر کنی. گفته بودی یه رابطه معمولی که شاید آخرش نتیجه بده ولی از اولشم واسه من یه رابطه ساده نبود. می دونم که می دونستی من فقط منتظر اشاره تو بودم ولی نشد. یهو همه چی به هم ریخت. واسم باورش سخت بود که تو چشمم زل زدی و گفתי عاشق شدی. گفتمی می تونی با من زیر یه سقف بری ولی بدون احساس. باورش سخت بود اما من هضمش کردم، چون می دونستم دروغ نمی گی. اهل بازی دادن نیستی. می تونستم تو معذورات بندازمت و بگم پای حرفت باید بایستی اما ساکت موندم چون انتخابت برام مهم بود. خوشبختی الانتم برام مهمه. شرمنده بابت اون پیراهن. نمی دونم چرا ولی تو بذار به پای بچگی کردنم. بعد از این که به رها دادمش پشیمون شدم. می خواستم بینم یادت مونده که ... آهی کشید و افزود:

- اصلا ولش کن، ولی به یه موضوع ایمان داشته باش. حداقل من فهمیدم که تو تا جون تو تنته زنتو می خوای پس از همین امروز تا ابد فقط برای سعادت بیشترتون دعا می کنم. مراقب خودتو زندگیت و عشقت باش. خداحافظ.

در اتاق که هم کوبیده شد سهیل برگشت و به اتاق خالی نگاه کرد. سر دردش شروع شد. به دیانا بدهکار بود اما بد توانش را با این پنهان کاری رها پس می داد. فرقتش این بود در قلبش تا به آن لحظه کسی جز رها نبود ولی او ...

نشست و سرش را روی دستانش گذاشت. چرا فکر می کرد جملات آخر دیانا دو پهلو است و کنایه دارد؟ نمی خواست رها را از دست بدهد. به هر قیمتی بود حفظش می کرد، ولی باید چند روز

تنهایی را تجربه می کرد. دور از آن خانه و این شهر. شاید جایی شبیه کویر. تلنگری در ذهنش خورد. قرارداد با کاشان بهترین بهانه برای رفتنش بود. گوشی را برداشت و شماره سبحان را گرفت. همین امشب باید راهی تنهایی می شد تا دیوانه نشده است.

رنگ پریده و صورت به هم ریخته اش با کمی آرایش بهتر به نظر می رسید. سعی کرد مثل شب قبل مرتب باشد اما به هم ریختگی حال دل و چشمانش مشهود بود. با وسواس لباس پوشید و عطر زد. به خودش در آینه نگاه کرد. ظاهر همه چیز خوب بود اما هراس داشت این تظاهر امشب درهم بشکند. سر تکان داد تا دوباره افکار مزخرف دیوانه اش نکند. بیرون رفت. به ساعت نگاه کرد. نه بود. به اطراف نگاه کرد. همه جا مرتب بود اما باز با دستمال به جان وسایل افتاد. هر پنج دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کرد. این انتظار و حرکت حلزونی ساعت کم مانده بود جانش را هم بستاند. باید خودش را سرگرم می کرد و الا دیوانه می شد. مشغول درست کردن سالاد شد. آن قدر تند و با استرس بود که دستش را برید اما اصلا دردش را هم حس نمی کرد. به خورش قیمه آلو سر زد. طعمش خوب بود. سهیل می پسندید. هر دقیقه به یک بهانه دور خودش می چرخید تا صدای دنگ ساعت، ده شب را اعلام کرد و همزمان صدای باز شدن در آمد. قلبش بنای تپیدن گذاشت اما نباید کم می آورد. نفس عمیقی به ریه هایش کشید انگار به نبردی خاموش می رفت. پا تند کرد و بیرون رفت، ولی با دیدن سهیل رمقش رفت. آشفتگی از سر و رویش می بارید. سلام کرد و کوتاه پاسخ گرفت و دل رها بغض کرد از نگاهی که منتظرش بود و دریغ شد. سهیل به سمت اتاق خواب که رفت صدای ذهنش به تکاپو و توجیه افتاد. "خب رفت لباس عوض کنه! دلخوره رها. بهش حق بده. حرف مامان که یادت نرفته. حرفای بابا چی؟ مگه همیشه نمی گفت زن روشنایی خونه است اگه خودشو از مرد دریغ کنه یا کم سو شه چشای مردش کور میشه و ممکنه تو هر سیاه چالی بیفته؟ خودتو حفظ کن. باید بیشتر تلاش کنی. سهیل و عشقت بیشتر از دلگیری تو ارزش داره!" به آشپزخانه بازگشت. آه! این بغض لعنتی چه از جانش می خواست؟ شده بود درد بی درمان. چای را آماده کرد و داخل لیوان مخصوص او ریخت. از فنجان خوشش نمی آمد. می گفت چای در فنجان مثل آبی است که فقط تشنه ای را تحریک کند و از آن به بعد این لیوان مخصوص سهیل بود و بس. شکلات آناتا هم از شکلات های محبوب هر دو بود. طعم کودکی می

داد. طعم سادگی! شاید به همین خاطر بود که انتخابش کرد. از دلشوره و وسواس داشت بالا می آورد، ولی باز نفس عمیق کشید. سینی را برداشت و بیرون رفت. سهیل هنوز بیرون نیامده بود. سینی را روی میز وسط نشیمن گذاشت و به سمت اتاق رفت. وارد اتاق که شد سهیل پیراهن چهارخانه سورمه ایش را می پوشید. با تعجب ایستاد. چرا این لباس؟ او که همیشه عادت به پوشیدن آستین حلقه ای یا نهایتا آستین کوتاه داشت. سهیل پشت به او داشت برای همین متوجه اش نشد. در حال بستن دکمه هایش به سمت او برگشت. چند لحظه کوتاه نگاهش کرد اما حرفی نزد. در حال بالا زدن آستین هایش به سمت کمد رفت که رها از این سکوت خسته شد و آرام گفت:

- چایی ریختم برات. سرد میشه.

سهیل حین کارش تشکر کوتاهی کرد. ساک دستی کوچکی از کمد بیرون آورد و روی تخت انداخت. رها جا خورد. این ساک به چه دردش می خورد؟ اما پیش از آن که چیزی بگوید سهیل آرام گفت:

- چند روز میرم سفر. حاضر شو برسونمت خونه مادرت.

رها جلو رفت و با بهت گفت:

- سفر؟ کجا؟ با کی؟

- بعد واست توضیح میدم.

رها به دو دست لباس و باقی مایحتاج که کنارش جای می گرفت، نگاه کرد. چرا این بغض مدام رشد می کرد؟ کدوم کدام غم این قدر قوی بود؟

با صدایی گرفته گفت:

- بعد توضیح میدی؟ تو الان داری تنهام می ذاری؟

سهیل دست از کار کشید و نگاهش کرد. دلش دیوانه بغض چشم های او شد اما خودش را حفظ کرد و گفت:

- مجبورم!

- واسه چی؟

- کارم!

- کار یا ندیدن من سهیل؟

سهیل چشم هایش را بست. دوباره داشت صبرش سر می آمد. نمی خواست تند باشد.

- پيله نكن رها. گفتم سر فرصت برات توضيح ميدم. حاضر شو سر راه برسونمت ...

- من هيچ جا نمي رم.

- مي خواي تنها بموني خونه كه چي؟

- تو خونه نمي مونم، هر جا بري منم ميام.

- نمي شه!

- ميشه، ميام!

سهیل عصبی و کلافه گفت:

- مثل بچه ها لج نكن.

رها نزدیکش ایستاد. به چشمانش زل زد. دستش را گرفت و با بغض گفت:

- ميخواي اولين سفر زندگيمونو بدون من بري، بعد ميگي بچه شدم؟

از معصوميت کلام او دلش لرزید. برای لحظه ای کوتاه پشیمان شد، اما فقط برای لحظه ای کوتاه، چون دستش را پس کشید و گفت:

- گفتم كه كاريه!

- آخه اين چه سفر كاريه كه يهو پيش اومد؟

- پيش ميام.

- سهیل!

يك دفعه از كوره در رفت و داد كشيد.

- د ... ميگم پيله نكن رها.

اولین قطره اشک از گوشه پلک رها چکید.

- من بدون تو چی کار کنم؟

سهیل تمام سعیش را به کار بست نگاهش به او نیفتد. زیپ کیفش را کشید و گفت:

- هر جا راحتی برو.

ساکش را کشید و ایستاد. کتش را برداشت و راه افتاد که رها در کسری از زمان مقابلش رسید و به سینه اش چسبید.

- تو رو خدا نرو.

سهیل آشفته ساکش را رها کرد و او را بغل گرفت. دست روی موهایش کشید و آرام گفت:

- نمیرم که بمیرم. میام.

رها بی پروا التماس کرد.

- نمی خوام بری. می ترسم بری.

- گفتیم که حاضر شو.

رها میان حرفش آمد.

- فقط تو باشی دلم قرصه سهیل.

سهیل دست روی گونه خیسش کشید.

- واجبه. گریه نکن.

- باشه. مگه نمی گی سفرت کاریه؟ منم ببر! قول میدم تو دست و پای کارت نباشم.

سهیل به موهایش چنگ زد. داشت دیوانه می شد.

- نمی شه. دو سه روز بیشتر نیست. زود میام.

رها دل به دریا زد. او با هیچ ترفندی از حرفش کوتاه نمی آمد. حس می کرد در پی این رفتن او خیلی چیزها را از دست می دهد.

- بمون بذار حرفمو بزنم ... دیشب ...

انگشت او روی لبش ساکنش کرد و رها به جای ادامه حرفش اشک ریخت. سهیل به همان آرامی شب قبل، با نگاهی به آشفتگی شب قبل گفت:

- دلیل این سفر خیلی چیزاست. فقط موضوع دیشب نیست، اما دیگه نمی خوام چیزی در موردش بشنوم. چند روز به تنهایی احتیاج دارم تا به خیلی چیزا فکر کنم.

- به چی؟ به این که پشت پا بزنی به زندگی و عشقمون؟

نگاه سهیل در چشمانش بی حرکت ماند. به سختی گفت:

- عشق؟ این عشق خیلی برام شیرین شد، ولی ... تهش اون قدر تلخ شد که همه چی دلم به هم ریخته. این که شاید همه چی یه تظاهر باشه.

رها با ناباوری نگاهش کرد:

- من ... دروغ نگفتم، فقط نگفتم ... مثل تو که ...

- رها خوب بشین به روزایی که با هم داشتیم فکر کن. بین حال من و تو یکی بود؟ به اندازه تفاوت حالمون، حسمون به آدمای پر رنگ گذشته فرق داشته.

- من که گفتم ببخشید.

- خیلی چیزا با یه ببخشید حل نمی شه. منم اینو نمی خوام.

- پس چی کار کنم؟

- یه مدت دور باش. همین!

از کنارش رد شد که باز رها با صدایی شکسته گفت:

- فکر می کردم بیشتر از اینا دوستم داری!

سهیل باز مکث کرد چیزی بگوید، اما حتی نگاهش هم نکرد و این بار سریع تر حرکت کرد. به همین سادگی! رفت.

رها کمی عقب عقب رفت. روی اولین مبل نشست. چشمش روی لیوان چای یخ زده ثابت ماند و ذهن و دلش در پی حرف های سهیل دوید. دلش بی قرار شد. باز نتوانست بنشیند. به سرعت چادرش را برداشت و بیرون دوید. از ته دل خدا را صدا کرد تا به او برسد ولی از پنجره ماشین او را دید که بیرون رفت. اشک هایش جاری شد و همان جا روی پله نشست.

دست هایش دور تنش گره خورده و گهواره وار تکان می خورد. هنوز سینی چای روی میز مقابل چشمش بود. بوی سوختگی غذا در خانه پیچیده بود. هوا روشن بود. روز شروع شد ولی رها تکان نخورد. چراهایی مثل خوره مغزش را می خورد.

چرا سورن سر راه زندگیش آمد؟ چرا بابا مخالفت کرد؟ چرا سهیل آمد؟ چرا این ازدواج را قبول کرد؟ چرا سورن ادعایش را از سر گرفت؟ چرا عاشق سهیل شد؟ چرا بابا این قدر ناگهانی ترکشان کرد؟ چرا حقیقت را گفت؟ چرا سهیل رفت؟ چرا همه چیز تا مرز فروپاشی پیش رفت. چرا ... چرا ... چرا!

جواب همه را می دانست و گیج بود. تلفن زنگ خورد، ولی رها گیج بود. میان گیجی صدای سهیل را روی پیغامگیر شنید.

"سلام رها. اگه خونه هم هستی تلفن جواب نده. می دونم دلخور شدی اما دل دلخور و پر گلایه من به هم ریخته تر از اونیه که بتونم آروم بشم. حال دل و عقلم نمی خونه. سر جنگ داره. واسه همین این دوری ازت لازم بود. تلفنمو خاموش می کنم، چون نمی خوام صداتم تو تصمیم سستی ایجاد کنه، چون نمی خوام برگردم و آزارت بدم. باید یه تصمیم درست بگیرم و برگردم. مراقب خودت باش. خداحافظ."

صدای بوق ممتد در سالن پیچید. سر رها روی زانوهایش افتاد و با بی رمقی و دلخوری زمزمه کرد:

– خودخواه، بی انصاف! پس من چی؟ دل من چی؟

اشک هایش باز راه گرفت.

یک ساعتی می شد که بیدار بود اما نای تکان خوردن نداشت. در این بیست و چهار ساعت تنها خوراکش غصه بود و آبش، اشک شور چشمانش! اما هنوز از سهیل خبری نبود. ساکت عکس های روی دیوار را نگاه می کرد. با گله و بغض. همین!

تلفنش روی میز خبر از آمدن پیام می داد. به خیال و رویای تماس سهیل گوشی را برداشت اما باز پیام سپیده بود. بدون آن که پیام را باز کند گوشی را کنارش پرت کرد و پتو را روی سرش کشید. این بار تلفنش با شماره تلفن منزل پدری سپیده زنگ خورد. حوصله نداشت اما جواب داد:

- سلام سپیده!

ولی صدای مادر سپیده بود.

- سلام رها جان! خوبی خاله؟ شوهرت خوبه؟

چه شده مادر سپیده تماس گرفته بود؟ اصولا حالش را از دخترش می پرسید و بس. با تمام ناخوش احوالی اش مودبانه تشکر کرد و حالشان را پرسید. زن پس از مکث کوتاهی با کمی تردید گفت:

- می تونی بیای این جا خاله؟

نگران شد و پرسید:

- چیزی شده؟

- چند روزه حال سپیده خوش نیست. تب داشت. تازه یه ذره بهتر شده اما خیلی تو خودش و مدام گریه می کنه. حرفم نمی زنه. الهی قربونت برم خاله. باز تو دوستشی. بیا شاید بفهمی چشه. میای؟

با این که حال خودش بد بود اما التماس صدای زن و دلنگرانی که یک باره به دلش چنگ زد، باعث شد نه نگوید. تلفن را که قطع کرد، برخاست.

با دیدن چهره رنگ پریده و چشم های به گود نشسته سپیده با بهت تماشایش کرد. سپیده با بغض کمی نگاهش کرد و لب هایش لرزید.

- کجا بودی تو؟

رها دست های سردش را گرفت و با ناباوری گفت:

- چی شده؟ این چه حال و روزیه؟

سپیده زیر گریه زد. دست هایش را دور گردن او انداخت و سر روی شانه اش گذاشت. رها بی خبر از همه جا بغلش کرد و سعی کرد آرامش کند. چند دقیقه بعد کنار هم روی مبل نشستند. مادر سپیده به بهانه خرید بیرون رفت و در واقع خواست دخترها راحت باشند. سپیده دستمال زیر پلک مرطوب و ملتهبش کشید و با صدایی گرفته گفت:

- ببخش رها. حالم خیلی بده!

رها آرام گفت:

- نمی خوای بگی چی شده؟

- چرا، میگم. منتظر بودم شاید زودتر بیای سراغم ولی نیومدی.

رها حلقه اش را در انگشتش چرخاند و آه کشید.

- اون قدر به هم ریختم که حواسم به هیچی نبود و نیست.

بلافاصله سپیده دستانش را محکم فشار داد و نگران گفت:

- چرا؟ چی شده؟

رها مثل کودکی معصوم لب برچید و با بغض گفت:

- به سهیل گفتم. اونم گذاشت و رفت.

سپیده با دهانی نیمه باز از بهت نگاهش کرد. انگار غصه از یاد برد. اشک از گوشه پلک رها چکید. سپیده بی طاقت گفت:

- یعنی چی که گذاشت رفت؟ کجا رفت؟

- نمی دونم! نگفت. از دیروزم تلفنشو خاموش کرده.

بغض گلوی سپیده بزرگ تر شد. شاید مقصر تمام این غصه و اشک ها او بود. باز زنگ پیامک آمد. رها فوراً دستش را عقب کشید و پیام را باز کرد. بهتیش برد. به سپیده نگاه کرد که او پرسید:

- چیه رها؟

- گوشیت کو سپیده؟

حالت نگاه سپیده عوض شد.

- گوشیم؟ واسه چی؟

- مگه من الان پیش تو نیستم؟ پس این پیامو کی فرستاده؟

سپیده تقریباً گوشی را از دست رها قاپ زد و پیام را میان ناباوری خواند.

"این آدرس خونه ایه که گفتم. امروز میای این جا همو ببینیم؟"

- پس چرا بهت زده سپیده؟

سپیده کوتاه نگاهش کرد. گوشی را میان انگشتانش فشرد و به سختی گفت:

- فکرمی کردم گم کردم ولی الان ...

با مکشش رها سریع گفت:

- یعنی این چند روز تو نبودی که بهم پیام می دادی؟

اشک از گوشه پلک سپیده سر خورد و سر تکان داد که نه! رها وارفته عقب نشست و پرسید:

- پس این کیه که ...

- سورنه رها!

رها در سکوتی مطلق تماشایش کرد و سپیده نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت.

- یادته تو همون روزایی که سهیل اومد خواستگاریت؟ همون دفعه اول که دیدمش چی بهت

گفتم؟ گفتم رها این پسر واقعا دوست داره. به خاطر عشق بی سر و ته سورن نپرونش، ولی بهش

بگو چی از سر دلت گذشته. بگو یکی بوده که می خواستی باشه و نیست. یادته رها؟

- به حد کافی این روزها حماقتم چوب شده و تو سرم خورده. تو دیگه تکرارش نکن، اما نمی فهمم چه ربطی داره به گوشی تو که میگی دست سورنه! گوشی تو دست اون چی کار می کنه؟
- بهت میگم اما قبلش بدون اشتباه تو فقط نادیده گرفتن سهیل نبود. خیلی بیشتر از اون دو تا اشتباه بزرگ تر کردی که حالا داری چوبشو می خوری.

- چی داری میگی سپیده؟

سپیده با چشم های خیس نگاهش کرد.

- فردا دارم میرم رها.

نمی دانست چرا این قدر حرف های سپیده بی ربط به هم بیان می شود. یعنی او ربطش را نمی فهمید.

- کجا؟

- کانادا. شایدم دبی پیش عمه ام. هر جا غیر از ایران!

- چرا؟

اشک سپیده از شرم چکید و سر به زیر انداخت. طاقت نگاه بی تاب او را نداشت.

- چون دیگه نمی تونم زیر طاق آسمونی باشم که تو هستی.

رها خشکید. ماتش برد. مثل یک مجسمه اما تازه این اول قصه بود. سپیده اشک های سمجی که مثل سیل روان بود را با کف دست کنار زد و برخاست.

- از توی شیراز که رابطه ت با سورن شروع شد، نگاهم بهت عوض شد. دوستت داشتم. کمتر از خواهرم نبود ولی حسادت مگه دوست داشتن و نسبت می شناسه! به جون آدم که بیفته مثل خوره مغزو می خوره. اون روز سورن نگاه خیره منو دید. لبخندمو دید. نگاهم کرد و اومد، ولی چشمش که به تو افتاد همه چی عوض شد. کور شد. ندید. فقط تو رو دید و بس! داشتم منفجر می شدم. مدام با خودم تکرار می کردم منو دید که پا پیش گذاشت پس چرا رها رو انتخاب کرد؟ دلم خنک می شد که بهش اهمیت نمی دادی. می شناختمت که اهل این فرقه ها نبودی. گفتم حالا که این آقا داره آب تو هاون می کوبه بذار بکوبه. رها که پا بده نیست، آخرشم مجبور میشه منو بخواد. اون موقع است که من سنگ روی یخش می کنم و دلم خنک میشه. انگار تو هم منتظر تلنگر

بودی. وقتی من گفتم هیچ حسی بهش ندارم، قبولش کردی. از درون داشتم متلاشی می شدم ولی تونستم تظاهر کنم. رابطه تون برخلاف ظاهر تنوع پسند سورن و محکم تو عمیق تر شد. سورن عاشق شد و تو وابسته! من موندم و یه دل دلبسته که کارش فقط تماشا شده بود و گریه و خیالبافی تو گریه های یواشکی.

رها یک دفعه گفت:

- این حرفا چیه سپیده؟ تو ...

سپیده با تضرع و التماس گفت:

- تو رو خدا یه ساعت مهلت بده رها. فقط گوش بده. خواهش می کنم.

رها لبش را گاز گرفت. قلبش بد می زند. دلش گواه بدتر می داد و نگاه دزدیدن سپیده بدتر از همه چیز بود. سپیده برای گریز از نگاه های سر در گم او کمی دورتر پشت میز کامپیوتر نشست و عروسک شنی روی مانیتور را میان دست هایش فشرد و بی توجه به بافت ظریف و دوخته شده عروسک ناخن هایش را محکم در تنش فرو کرد. حالا که شروع کرده بود تا انتها می رفت.

وقتی دیدم جدی تر به رابطه تون فکر می کنید زدم تو سر دلم که دیگه خفه شه، که سورنو فراموش کنه. شب تا صبح و صبح تا شب خوبی هاتو، مهربونی هاتو می شمردم تا رویای دوستی بهم چیره شه اما یک دفعه یاد سورن می اومد و گند می کشید به همه دنیام. باز می شدم همون احمقی که بودم! ولی به خدا تو فکر این نبودم که بین شما فاصله بندازم. همه چی جدی تر شد و سورن رفت تا بابات واسه خواستگاری حرف بزنه و نشد. یک کلام و محکم گفت "نه!" به هم ریختگی تونو که دیدم دیگ رفاقتم سرریز کرد. با خودم گفتم سپیده، سورن بی هوا اومد وسط زندگی و ولی رها دوست چندین و چند سالته. ادعای خواهری داشتی براش، چی شد پس؟ سورن به درک، خودت به درک، دلت به درک، به خوشبختی فکر کن که همیشه می دونستی حق رهاست! به سورن زنگ زدم و پیشنهاد دادم بره سراغ حماد. می دونستم تعصباتش به خشکی عقاید بابات نیست. می دونستم ممکنه کمکتون کنه. بعد از اون بود که سورن یه کمی به من نزدیک تر شد. برای هر کاری تماس می گرفت. فکر می کرد می تونم شاهراه رسیدن شما به هم باشم. یه مدت طول کشید تا تونست اطمینان حمادو جلب کنه. این که تحصیل کرده است. آینده داره. تو رو دوست داره و به خاطرت هر کاری می کنه. روی پای خودش و یا علی میگه و ... نکات مثبتش کم نبود اگه شیطنتای گذشته شو فاکتور می گرفتن.

یه بار از حرفای یلدا فهمیدم بابات فقط می ترسه و الا بحث مالی اصلا براش اهمیت نداره. در واقع داشت سورنو محک می زد. می تونستم به سورن بگم این قضیه رو اما سکوت کردم. اون می رفت و می اومد و خسته نمی شد. تو خواستگاراتو رد می کردی و حمادم تقریبا همراهتون شده بود.

تو همین کشمکش های شما خبر رسید پدر بزرگم فوت کرد. یه کم از جنجال زندگی شما دور شدم. به مراسم تدفین پدر بزرگ رسیدم. جز عمومی بزرگم بقیه بچه ها کشورای دیگه جز کانادا بودن. واسه همین بلافاصله بعد از مراسم تدفین و سه روز عزاداری همه خواستن وصیت بابا بزرگ باز بشه که شد. برخلاف تصور ما همه اموال میون نوه ها تقسیم شده بود. حتی برای من هم اندازه سهم یک پسر ارث تعیین شده بود. در صورتی که قانونا حقم نبود، چون پدرم پیش از بابا بزرگ فوت کرده بود. البته این شرط داشت اونم این که اموال در صورتی به نام زده میشه که ازدواج کرده باشیم. خوب بهانه ای برای عموم بود. از شش تا نوه فقط من مجرد بودم. عموم تحت فشارم گذاشت که چون باید سهم الارث بقیه رو هر چی زودتر بده من فقط تا پایان سال وقت دارم یعنی تنها چهار ماه تا ازدواج کنم. خنده دار بود. من شاید به چهار سال بعدشم فکر نمی کردم و عموم تو چهار ماه می گفت باید شوهر کنی. برگشتم ایران. اولش گفتم به درک اما مگه می شد از چند میلیارد ثروت گذشت؟ طمعش داشت خفه ام می کرد. با مامانم کلی حرف زدم. می گفت به درک اگرم نشد. این همه سال ثروت خاندان بزرگ پدری نبود زندگی نکردی؟ حالام روش! اما واقعا برق پول و طمعش فلج کننده است. دنبال راه چاره بودم که عمه ام باهام تماس گرفت و پیشنهاد داد شاید بتونی با یه ازدواج سوری مشکلتو حل کنی. فقط کافیه یه آدم مطمئن پیدا کنی. گفت یه پول هنگفت به طرف پیشنهاد بده. حتی یک چهارم سرمایه ت بره بهتره تا همه اش از دستت بره. عقد سوری انجام بده و خلاص. با طرفتم قرار بذار تمام پول و موقع فسخ عقد بهش بدی. درست میون حرفای عمه بود که اسم سورن تو ذهنم جرقه زد. حرفاش تو سرم اگو می شد که اگه سرمایه داشت بابات بهونه ای محکم واسه مخالفت نداشت. تا دو هفته شب و روز نداشتم. از یه طرف فرصتم کم کم تموم می شد و از یه طرفم حس عجیبی ته دلم قُل می زد. یه حس گرم! حاضر بودم خیلی بیشتر از پیشنهاد عمه مو به سورن بدم و قبول کنه. می دونستم فایده نداره و حتی اگه قبولم بکنه به خاطر توئه، اما تو اون برحه عقلمو پاک از دست داده بودم. طمع داشتن سورن حتی واسه یه مدت کوتاه از طمع ثروت خاندان بزرگم بیشتر بود. بالاخره دل به دریا زدم و باهاش تماس گرفتم. گفتم یه کار حیاتی دارم و اونم سریع قبول کرد تا توی کافه همو ببینیم.

تو کافه با کلی حاشیه و تته پته و بدبختی بهش گفتم باهام ازدواج کنه. اولش هاج و واج نگام کرد بعد یهو پقی زد زیر خنده. مردم با تعجب نگامون می کردن و من داشتم از خجالت تمسخر خنده سورن و نگاه مردم می کردم. وقتی خوب خنده هاشو کرد یه دفعه جدی شد. تو چشام زل زد و گفت "بهتره از این به بعد به جای نگاه کردن فیلمای فارسی و هندی بری یه سر به صفحه حوادث بزنی. شاید ادبت کرد و بدونی خیانت چقدر بده!" بعدم تو بدترین شرایط ولم کرد و رفت. اون قدر حالم بد شد که دلم می خواست بمیرم. تا چند روز با خودم درگیر بودم. هر چی بد و بیراه بود نثار حماقت می کردم. می گفتم من فقط ازش کمک خواستم نه بیشتر، ولی می دونستم دردم چیز دیگه ایه. این توجیه مسخره ترین دلیل واسه اشتباهم بود. راست میگن از هر چی دور بمونی بیشتر جذبش میشی. باز سماجت کردم و باهاش تماس گرفتم. عین همون دروغای ذهنمو تحویلش دادم. قاطی کرد برام. بدتر و بیشتر از تو کافه. فکرشو نمی کردم بتونه مقابل طمع یک سوم از اون همه سرمایه دووم بیاره، اما وقتی گفت یه تار موی تو رو به دنیا و امثال من دم دستی نمی ده از خودمم سیر شدم، چه برسه به اون اموال. قطع که کرد بلندترین گریه عمرمو کردم. گریه کردم واسه ذلت دلی که به هر ترفندی می خواست مردی رو همراهش کنه که حاضر نبود واسه به دست آوردن یه ثروت باد آورده چند ماه از تو بگذره!

از تکاپوی همه چی افتادم. حتی از فکر و خیال های واهی. از داشتن اون همه ثروت که آرزوم بود. کنارش یه پاک کن هم دست شعورم دادم که اسم سورنو از مغز و قلبم پاک کنه. من می تونستم اسمای بهتری حک کنم. اسمی غیر از اسم سورن اما ...

ناخن تیزش لایه نازک پارچه عروسک را پاره کرد و شن ها بیرون ریخت. عروسک را روی میز پرت کرد. جرات نگاه کردن به چشم های خیره رها را نداشت. زیر سنگینی نگاه و سکوت پر بهتش در حال له شدن بود، اما حتی اگر قلبش از تپش هم می افتاد، نمی خواست دیگر این راز را با خود به گور برد.

دو سه هفته از آخرین باری که با هم حرف زدیم گذشت. دیگه پیش تو هم بودم خبری ازش نداشتیم. کاملاً موضوع برام منتفی شده بود تا این که خودش بهم زنگ زد. دست و پام می لرزید. دلم می لرزید. دوست نداشتم دوباره اسمش تو مغزم بیاد ولی مگه می شد مقابل اون همه کشش

دووم آورد؟ جواب دادم. تند حرف می زد. یه نفس حرف می زد. انگار می ترسید پشیمون شه. تا اومدم حرف بزنم گفت یه جا همو ببینیم. یه ساعت بعدش تو همون پارکی که همیشه با هم می رفتیم همو دیدیم. نمی دونم چش شده بود ولی اصلا دلش نمی خواست ازش بیرسم چرا و چی شد که قبول کرد. فقط گفت هر کاری می کنه رها نباید بفهمه. هیچ کس نباید بفهمه. قرارداد نانوشته مون امضا شد. با مفادی که فقط خودمون می دونستیم و قرار بود بهش متعهد باشیم. قرار بود فقط یه صیغه جاری شه که مثلا رابطه مون سندیت داشته باشه بدون هیچ توقعی از هم. هر موقع هم کارمون تموم شد این قرارداد نقض شه. به مامانم گفتم. داد و بیداد راه انداخت که دختر خجالت بکش! داری خودتو دستی دستی بدبخت می کنی واسه یه ثروتی که اندازه سر ناخن نمی ارزه. اصلا از کجا معلوم این پسر قابل اعتماد. چرا قرار نیست من بینمش و کلی از این بحثا، ولی بالاخره راضیش کردم. یعنی مجبور بود رضایت بده. چاره ای نداشت. روزی که با سورن رفتم محضرو خوب یادمه! رنگش پریده بود. دستاش لرزش داشت. مدام عرق پیشونیشو خشک می کرد. به در و دیوار می زد که چشمش به چشم من نیفته و می دونستم همه این آشفتگی ها به خاطر توه. از همون جا پشیمون شدم. واقعا پشیمون شدم. بهش گفتم ولی داد و بیداد راه انداخت که تا ته غلطی که کرده پیش میره. منو خفه کرد و نشوند سر جام که ای کاش این کارو نمی کرد.

در عرض کوتاه ترین زمان ممکن مقدمات سفرو آماده کردیم و رفتیم. تو قفس گیر افتاده بودم. قلبم تحت فشار بود. تازه داشت اسم تو روی مغزم می کوید. سورن شاید به خاطر تو قبول کرد ولی دلیل من دور زدنت بود. واسه همین بود که مثل سورن فاصله مونو کامل حفظ می کردم، اما با همون فاصله هم چشام دنبالش می رفت و منتظر یه تلنگر بودم. هر چند که همه راه ها رو به روم بسته بود. رفتارش با زمانی که دو تا غریبه بودیم خیلی سردتر شده بود. دعا می کردم زودتر همه چی درست شه و این بازی مسخره تموم شه، اما عموم باور نمی کرد. دنبال بهونه بود. می گفت اصلا از کجا معلوم نقشه نباشه که بود. گفت صیغه برام سندیت نداره و باید عقد دائم کنيد. بعدشم سورن مدتی پیش خودشون بمونه تا بدونن واقعا کیسه دوختنی در کار نیست. فکر می کردم وسط همون حرفای عموم سورن دیوونه شه ولی نشد. فکر کردم شوکه است ولی نبود چون وقتی من اومدم اعتراض کنم راحت دستمو گرفت و منو نشوند سر جام و یک کلام و محکم گفت "قبوله!" برگشتیم هتل. بی رودرواسی و ایسادم رو به روش و گفتم اگه قراره این جوری پیش بره باید رها بفهمه، ولی یهو مثل بمب ساعتی سر وقت معینش منفجر شد که اگه رها بفهمه نمی ذاره یه ریال هم از این پول بهم برسه. قاطی کرده بود. ترسیدم ازش. غیر قابل پیش بینی شده بود.

این روشو ندیده بودم ولی خفه شدم. همون جا دنبال کاراش رفت و چشم رو هم نداشتته رفتیم سفارت و عقد کردیم. بعد از اون عموم دیگه نداشت برگردیم هتل. قرار شد سورن بمونه و من برگردم. شب بدی بود. حال یکیمون از اون یکی بدتر بود. سورن حتی حاضر نشد تو اتاق بمونه. با اینکه سرد بود رفت تو تراس. گواه همه تلخی ها مونم پاکتای خالی شده سیگار اون و چشای بسته نشده جفتمون بود. صبح هم غریبه تر از تمام روزای گذشته کنار هم و با یه فاصله عمیق تر بیرون رفتیم. همون شب سورن خواست برگردم. گفتم بذار به رها بگم. بهتره! گفت نه! برگشتم. حال تو از همیشه بدتر بود. باز التماسش کردم بذار بهت بگم، باز محکم تر از قبل گفت نه. هر بار تو و آشفته‌گی تو می دیدم دیوونه می شدم. حالم از خودم به هم می خورد، ولی این راهی بود که من پیش پای سورن گذاشتم و اون به هر قیمتی می خواست ادامه ش بده و به نتیجه دلخواهش برسه. انگار بودن با من و اون ازدواج سوری خیلی بیشتر از یک سوم اموال و ارثیه من براش ارزش داشت که حاضر شد پیشنهاد عمومو قبول کنه و پیشنهاد یک سال موندنشو بپذیره.

طی کوتاه ترین مدت ممکن نمی دونم چطوری نظر عمو جلب کرد که تو هر مکالمه تحسین و تمجید از حرفاش در مورد سورن می بارید و اصرار داشت من و مادرمم بریم واسه همیشه اون جا. سورن درست جوابمو نمی داد، ولی می دونم برنامه ای داشت که حتی یه سر هم حاضر نبود موقعیتشو ترک کنه. سه ماه گذشت و عموم دعوت کرد دوباره برم اون جا. با هر بدبختی بود مامانمو پیچوندم که هوای اومدن به سرش نزنه. این شرط سورن بود که مامانم اصلا نبیندش، چون رابطه نزدیکی با خانواده تو داشت.

وقتی رفتیم از دیدن سورن جا خوردم. رفتارش خیلی باهام عوض شده بود. برخوردش تو فرودگاه اون قدر برام عجیب بود که تا چند دقیقه فقط نگاش می کردم، ولی به محض تنها شدنمون اول سراغ تو رو گرفت و این که چیزی فهمیدی یا نه! نمی فهمیدش. بهش گفتم دیگه مجبور نیست بمونه و می تونیم برگردیم اما قبول نکرد. گفت باید چم و خم کار عمومو یاد بگیره. تازه اون جا بود فهمیدم اونام یه شرکت واسطه فرش و صنایع دستی از ایران رو اداره می کنن، ولی بازم نفهمیدم به چه دردش می خوره. سورن نهایتاً می تونست با پولی که قولشو گرفته بود یه فروشگاه کوچیک راه بندازه و کم کم وسعتش بده، اما بعد فهمیدم می خواد با عموم شریک شه تا از اسمش استفاده کنه.

عموم تو همون شرایط سهمم و داد و پیشنهاد داد که اجازه بدم سرمایه م همون جا باشه و از سودش استفاده کنم. نمی تونستم چون حداقل یک سوم پولو باید طبق قرارمون به سورن می

دادم. با هم صحبت کردیم و در کمال حیرت دیدم گفت فعلا احتیاجی نداره و می تونیم کنار هم از این سرمایه استفاده کنیم بدون این که کسی بفهمه. خندید و گفت بین زن و شوهر من و تو وجود نداره. وقتی میون بهت گفتم پس رها چی؟ خنده اش تموم شد، اما بعد چند دقیقه گفت هر کاری می کنم واسه داشتن اونه ولی فعلا که این توفیق اجباری نصیبمون شده می تونیم کنار هم باشیم مثل بقیه. تنم از حرفاش به گز گز افتاده بود. تصویر تو مدام جلوی چشمم رفت و آمد می کرد اما ... اما من دوسش داشتم. می دونستم موقتی ام. می دونستم منو نمی خواد، می دونستم اگر بخواد واسه خاطر یه هدفه، ولی همراهش شدم. حداقل خیالم از این راحت بود که عشق تو نمی ذاره به جسمم صدمه بزنه. سورن برام ناشناخته شده بود. داشت از هر چی دم دستش بود نهایت استفاده رو می برد تا خودشو بالا بکشه. حاضر بود پا روی هر شونه ای بذاره، حتی عشقش، فقط بالا بره. دیگه کمتر اسمتو می آورد، ولی مچ بندی که روز تولدش برایش خریدی رو تو خوابم از دستش باز نمی کرد. انگار تا اون دستش بود خودشو متعهد تر می دونست تا یه شب که ... نمی دونم چش بود. کلافه بود. مدام راه می رفت. نگاشو ازم می دزدید. به خودم شک کرده بودم. نه ظاهر غلط اندازی درست کرده بودم نه خواسته ای ازش داشتم اما اون ... وقتی رفت حموم خسته بودم و خوابیدم. نمی دونم چقدر گذشت که ...

مست بود. داشتم شاخ در می آوردم. ندیده بودم مشروب بخوره ولی بوی دهنش و حالت چشاش داد می زد که تو حال خودش نیست. زیر لب حرف می زد. نمی دونم خودشو خفه کرده بود چی رو حل کنه ولی راضی به رابطه ای نبودم که یه اسم دیگه رو زیر گوشم زمزمه می کنه، اما نشد. وقتی یه مرد یه چیزی رو بخواد نمی شه مانعش بشی، خصوصا وقتی بهونه کنه زنش حتی اگه مست باشه. روح و جسمم مثل قلبم به تاراج رفت و کسی جز خودم مقصر این غارت نبودم، چون خودم خواستم و تسلیم شدم.

نفسش بالا نمی آمد. سینه اش به خس خس افتاده بود. چه در زیر گوشش گذشت و بی خبر بود. سورن و سپیده! شاید خواب بود. شاید کابوس بود، اما حرف های سپیده هنوز ادامه داشت.

- صبحش من گریه کردم اون راه رفت. نفس من از هق هق برید و نفس اون از دود سمی سیگار. چشمای اون از پشیمونی دو دو می زد و چشمای من از این همه بدبختیم. وقتی بین گریه اسم تو رو زیر لب آوردم به چشمم شکستنشو دیدم. یه مرد از جنس سورن وقتی گریه می کنه که خرد شده باشه. اعتراف کرد برای به دست آوردن موقعیت و ثروتی که الان دارم وسوسه شد اما پشیمون بود. واقعا پشیمون بود. نمی تونست ادامه بده و رفت بیرون. حالم بد بود. دنیا سیاه سیاه

بود. اون قدر ضعف نشون داده بودم که تونست این جواری ازم استفاده کنه اما تو براش انقدر مهم بودی که نتونست نقش بازی کنه. مطمئنم اون شبم اگه خودشو با الکل خفه نمی کرد نمی تونست بهم نزدیک بشه.

حالا نوبت من بود. از عموم خواستم سهممو بده. طبق قرارمون حق سورنو بهش دادم و گفتم همه چیو فراموش کنه. یه نور امید ته دلم بود. شاید خودشو مسئول بدونه اما زهی خیال باطل. فقط تشکر کرد. فقط گفت متاسفم. همین!

توافق کردیم من برم دنبال کارای جدا شدن و وقتی سورن بیاد که فقط قرار باشه بریم محضر و تموم! چون توافقی بود خیلی زود به نتیجه رسیدیم. یه وکیل گرفتیم که زودتر کارو تموم کنه. بودن با سورن برام یه عذابی داشت که قابل گفتن نیست، اما همه چی به هم خورد وقتی دادگاه گفت باید آزمایش عدم بارداری ببرم. گفتن خودم تایید کنم مشکلی نیست، اما نمی دونم چه حسی باعث شد بگم مطمئن نیستم و ...

کابوس بعدی بچه ای شد که نتیجه یه شب هوس و اشتباه من و سورن شد.

رها از جا بلند شد. تمام بدنش به رعشه افتاده بود. نالید:

- تمومش کن دیگه سپیده. تمومش کن.

سپیده میان بغض و شرم دستانش را گرفت که رها به ضرب پشش زد.

- این همه مدت منو بازی دادید و خودتون ...

- رها به خدا پشیمونم. من نمی خواستم این جواری شه. من ...

- تو می دونی با سکوت احمقانه ات چی به سر زندگی من آوردی؟ حتما بابام همینو فهمید که محکم مقابل حماقتم ایستاد. که وقتی اون آشغال صداش اومد به هم ریخت و از دستم رفت. آره سپیده؟

سپیده در سکوت گریه کرد. رها دلش می خواست آن قدر جیغ بکشد که تمام تارهای صوتی حنجره اش خش بردارد، اما اصلا صدایش در نمی آمد. انگار داشت می مرد.

- از کجا فهمید؟ بابام از کجا فهمید؟

- سورن وقتی فهمید ماجرا چیه زود خودشو رسوند تهران. تنشمون زیاد شد. من نمی خواستم اون بچه از بین بره ولی با هر ترفندی بود راضیم کرد. همون روز بعد از این که کار تموم شد از کلینیک بیرون اومدیم که اتفاقی باباتو دیدیم. حال بد من و مطبی که ازش بیرون اومدیم و سورنی که رنگش از من بد حال پریده تر بود بهترین سند واسه حدس بابات بود. نمی دونستم اون جا چی کار می کنه، ولی همه چی از نظرم تموم شد. حتی به راهشیم ادامه نداد. در سکوت فقط نگاهمون کرد و برگشت. سورن با اون حال و لم کرد و رفت اما وقتی مقابل بابات رسید یه جمله شنید "دور بر رها پیداتون نشه. هیچ کدومتون!" ماشین گرفتم و رفتم و اصلا ندیدم چی بین بابات و سورن گذشت. وقتی اومد خونه حالش خیلی بد بود. دو سه روز بعدشم مجبور شد برگرده. اصلا موضوع طلاقو یادش رفته بود. نمی دونم اون جا چی کار می کرد ولی چسبیده بود جای پاشو سفت کنه. داشتم می مردم. نتونستم ساکت بشینم. رفتم پیش بابات. سخت بود ولی وقتی لطافت رفتارشو دیدم، زدم زیر گریه و همه چیو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم. فکر می کردم با اردنگی پرتم کنه بیرون و مثل همون روز و این بار داد بزنه که دیگه حق نداری سراغ رها بیای ولی مثل یه پدر دست به سرم کشید و فقط گفت هوای رها رو داشته باش که سرنوشتش مثل خودت نشه، که سورنو با هر ترفندی هست ازت دور نگه دارم. اون جا بود که فهمیدم سهیل نامی پیدا شده که تو بحث و جدلین. سهیل که دیدم فهمیدم خیلی با سورن فرق می کنه. واسه همین بود خودمو به آب و آتیش زدم سورن دور بمونه. رفتم تا بتونم نگهش دارم. بهت پیشنهاد دادم شماره تو عوض کنی ولی به سورن گفتم خبری ازش ندارم. به هر نحوی بود دورش می کردم تا تو ازدواج کردی. بی خبر از این که وقتی اومد اولین کاری که کرد برداشتن شماره تو از گوشیم بود.

دوباره رها بود که قصه را ادامه داد.

- مثل قبل نقش بازی کرد. نقشِ یه عاشق دلخسته. مثل تو که نقشِ یه دوست دلسوزو بازی کردی. مثل من که نقش یه احمق به تمام معنا رو بازی کردم و باز بچه دستتون شدم.

از دوستی حالا فقط یک سایه سیاه مانده بود. یک هاله ناشناخته و ترسناک! این قطره های اشک از سر کدام غم بی محابا روی صورت سپیده می چکید؟ جلوتر رفت و دست به گلوی خودش انداخت. باید این حلقه لعنتی را کنار می زد. با بیچارگی گفت:

– دوستش داشتی؟ کور شدی؟ فراموشی گرفتی؟ یه ذره محبت نسبت به من تو دلت نبود؟ حتی یه سر سوزن که دلت نیاد باهام چنین کاری بکنی؟ یه کلمه می گفتی رها، از سر راه عشقم گمشو کنار. می دیدی می رفتم یا نه! این چه قماری بود سپیده؟ چه قماری بود که هم تو باختی هم نصف زندگی من از دستم رفت؟

شانه های لرزان او را گرفت و صدایش بالا رفت.

– با توام. چی تو مشقت بود که زندگی منو گذاشتی وسط؟ که ساکت شدی و هیچی نگفتی؟ که بابام مُرد؟ که سهیل رفت؟!

سپیده میان گریه و شرمندگی گفت:

– به خاک بابام قسم نمی خواستم این جورِی شه رها! همون موقع که رفتم کانادا پشیمون شدم، ولی مثل خر تو گل گیر کرده بودم. فکرشو نمی کردم سورن این قدر بد پیله باشه. این قدر دیوونه باشه که بجسب به زندگیت. فکر می کردم بعد از ازدواجت بفهمه خیلی چیزا عوض شه اما نشد. به خدا عاقبت این کار قرار نبود این بشه!

رها سر تکان داد و عقب رفت. به کیف و شالش چنگ زد که بیرون برود. بیشتر ماندن در آن فضای خفقان آور جانش را می گرفت. طاقت شنیدن این همه قصه سیاه پستی و ریا و هوس را از بطن پاک دوستی چندین ساله اش نداشت. مغزش گلوله شده بود و انگار از شدت فشار می خواست پوست سرش را سوراخ کند و متلاشی شود. پیش از آن که به در برسد سپیده خودش را مقابل او رساند و با تمام وجود التماسش کرد.

– غلط کردم رها. حق داری. حتی اگه منو بکشی حق داری ولی به خدا بابات در جریان بود که چقدر پشیمونم و الا نمی داشت دیگه کنارت باشم.

دستش را مُشت کرد تا ناخن هایش به جبران این همه ظلم و بد عهدی و خیانت در گوشت و تن سپیده یا در و دیوار فرو نرود. چشم هایش را بست تا تا خاکستر شدن یک عمر دوستی وجود خودش را هم آتش نزنند. صدایش در نمی آمد. مثل یک مُرده که نفس های آخرش را می کشد.

صدایش خش داشت و سینه اش خس خس می کرد. صدای هیز می که حرف های سپیده پای دلش ریخته بود زیادی بلند بود.

- برو کنار سپیده! برو کنار بذار برم بمیرم. برو با خیال راحت زندگی تو بکن. نترس نفرینت نمی کنم. شاید ناخواسته بزرگ ترین لطفو تو بهم کردی.

- کدوم زندگی؟ من چی دارم که ببازم؟ چی دارم که بهونه ش کنم واسه نفس کشیدن؟ رها من زودتر از نفرین شدن تقاص دادم. همون موقع که تو آه کشیدی، همون شب که آرزوم بود زیر دست و پای سون مردم. تقاص از این بیشتر؟

رها نگاهش کرد. آه کشید. آن قدر سنگین که دلش لرزید. به سینه اش چنگ زد. گریه کرد. گریه برای عزای این همه وابستگی میانشان خیلی کم بود.

- چطوری ازت بگذرم سپیده؟ چطوری از یه عمر خاطره بگذرم؟ چطوری از دوست داشتن بگذرم؟ اگه تموم دفتر خاطرات عالمم جر بدم نمی تونم خاطرتو پاک کنم مگه بمیرم. خواهرم بودی، دوستم بودی، محرمم بودی. خاطره های خوب بچگیم بودی. دیگه به کی اعتماد کنم؟ با کی درد و دل کنم؟ سراغ کودکیمو از کی بگیرم؟ چطور دلت اومد؟ از این به بعد باید از سایه خودمم بترسم. بعید نیست کش بیاد و دور تنم پیچ و خفه م کنه. می ترسم به طاق آسمون نگاه کنم که بی هوا روی سرم نریزه. می ترسم روی زمین زانو بزنم. نکنه اونم آدامشو ببلعه.

با کف دو دستش پیشانی اش را فشار داد. از آن آشفته بازار چه ها در ذهنش رژه می رفت؟ شعرهای کودکی! باز باران با ترانه. نه! باز باران بود و غصه، باران بود و دروغ، آوار بود این باران یا بنی آدم اعضای یکدیگرند؟ چو عضوی به درد آورد روزگار! چه بود این ها؟ نه! رویا شد. حتی شعرها درست یادش نمی آمد. بنی آدم دیگر نیازی به شیطان نداشتند. خودشان دشمن قسم خورده هم شدند. تنی نمانده بود که عضوی بماند. سرطان دروغ و خیانت چنگ انداخت روی تن بشریت. عفونت کل سلول های بنیادی آدمیت را برداشته بود.

کاش زمان می ایستاد. کاش این باران اشک و چشم نمی بارید. شاید به دروغ بودن این دنیا ایمان می آورد. به این ایمان می آورد همان دم که آدمی بر سر وسوسه ای بی ارزش از بهشت رانده شد مستقیم به جهنم رفت و گرفتار برزخ زمین نشد. گریه کرد. زمزمه کرد "خدایا نجاتم بده." پیشانی اش را فشار داد. کاش می شد دنیا را از وسط جر داد و دورش انداخت.

پاهایش جلوتر از خودش رفت. صدایش پشت سرش جا ماند "یه بغضی تو رگ هام ابدی شد که تا عمر دارم قلبم بسوزه. برای این بغض سقف آسمونم خراب شه کمه!" می دوید. می دوید تا زودتر از آن جهنم بیرون برود شاید نفس بر می گشت. آن خانه لحظه به لحظه تاریک تر و تنگ تر می شد. درست مثل یک قبر. فشار قبر که می گفتند همین بود، نه؟ مگر نمی شد دنیا به این بزرگی قبر شود؟ مگر نگفتند هر جا بروی و هر خاکی گورت شود منزلت اعمال است و قبرت ساخته دست خودت! این گور دنیا هم تاوان حماقت های خودش بود. صدای ترس خورده سپیده را شنید که دنبالش دوید اما لحظه ای هم مکث نکرد. دکمه روی بدنه فلزی در را فشرد اما ...

درست میان چهار چوب در پایش به زمین چسبید و نگاهش به چشم هایی که یک روز رویا بود. سبز خوش رنگ مردمک هایی که بی نظیر بود و فکر می کرد شباهت وافری به روزهای زیبای بهار و طراوت دارد اما الان به گنداب و زشتی لجن کنار جوی آب بود.

سورن با ناباوری نگاهش کرد. قدمی پیش رفت و آهسته گفت رها، اما اجازه نداد نامش از زبان او کامل ادا شود. ضربه سیلی آن قدر محکم بود که حس کرد بخشی از دست و انگشتانش به صورت او چسبید.

سورن آن قدر شوک شد که تقریباً قدمی عقب پرت شد. حتی جای ضربه را لمس نکرد فقط ساکت و صامت و خیره نگاهش کرد. لب های رها به هم فشرده شد و با نفرت در چشمانش زل زد.

- فکر می کردم پرنده های بلند پرواز توی اوج همیشه شاهینه اما تو کرکس بودی. فقط از دور شبیه یه شاهین بودی ولی حالا می بینم که لاشخورم نیستی.

کنارش زد و شروع به دویدن در خیابان سیاه و پر باران کرد. چرا این قدر باران بی رحمانه تن به تن او زمین می کوبید! چقدر همه جا تاریک بود. خورشید هم قهر کرده بود؟ شاید باید بر این زمین آدم هایش آتش می بارید نه باران! خدایا چطور بنده های بی شرم را تحمل میکنی وقتی خودشان این گونه بی رحمند. کجا شنید "عجب صبری خدا دارد؟" خدایا بنده های احمق و ساده ات صبور نیستند. طاقت این همه دروغ را ندارند. می شود به محض بی تاب شدنشان جانشان را بگیری یا می خواهی صبوری یادشان دهی؟!

صدای کوبیده شدن پاهایی در آب باران را در پشت سرش می شنید. سرعت قدم هایش بیشتر شد. از این صدای قدم ها می ترسید. از سایه پشت سرش می ترسید. در پیچ کوچه به خیابان فرعی تن به سیاهی سایه درختان کشید تا رعد و برق هم نشانش ندهد. انگار شیطان پشت

سرش می دوید. دستی از پشت سر مانتویش را کشید و به تنی سبتر کوبیده شد. این عطر لعنتی را می شناخت. روزی به نظرش هیچ کجای این دنیا و حتی بهشت این عطر را نداشت اما الان بوی تعفن می داد.

با شتاب برگشت و با تمام قدرت هُلش داد. داد زد.

– دست به من نزن عوضی!

سورن دست هایش را مقابل او نگه داشت.

– باشه، اما گوش کن رها. به حرف من گوش بده.

رها قدم عقب کشید و با بغض گفت:

– می فهمی نفرت یعنی چی؟ یعنی اون قدر ازت بدم میاد که شنیدن صداتم باعث میشه آرزوی مرگ کنم. که دیدنت باعث میشه از کل دنیا بیزار شم، چون من احمق تو این دنیای عوضی به تو اعتماد کردم. اعتماد کردم که زندگیمو پیش ببرم اما خدا دوستم داشت. به خاطر محبت خداست که خودمو نمی کشم. دیگه عذاب وجدان ندارم. دیگه منتظر تاوان نیستم. دیگه هر اخم سهیلو نتیجه شکستن دل تو نمی دونم. حالا تویی که باید منتظر تاوان باشی. اگه تا امشب فکر می کردم یه روز تاوان شکستن دلتو میدم؛ حالا مطمئنم تو چنان می شکنی که دل دنیا آروم می گیره. برگشت اما سورن چرخید و راهش را سد کرد.

– نگفتم بهت چون دوستت دارم. نداشتیم بگه چون می ترسیدم از دستم بری. رها این حرفا نقشه است، بازیه، باور نکن. یه تنه به قاضی نرو. من هر کاری کردم واسه داشتن تو بود.

– حالمو بیشتر از این به هم نزن. به خاطر من سپیده رو بدبخت کردی؟ به خاطر من بچه شو کشتی؟ تو اگه آدم بودی، اگه محبت می شناختی، با اون و احساسش بازی نمی کردی.

سورن قدمی نزدیک شد.

– به خدا پیشنهاد خود سپیده بود. نمی خواستم قبول کنم، ولی ...

– بسه سورن. پیشنهاد اون بود باشه. حالا دست از سر من بردارید و به زندگیتون برسید.

سورن داد زد:

– چرت نگو لعنتی. آره من مقصرم! ازش سوء استفاده هم کردم ولی وسوسه پولش بود. هر چی حساب بانکیم پر تر می شد. هر چی وجهه اجتماعی و کاریم بالاتر می رفت بابات زودتر کوتاه می اومد. رفتی چسبیدی خال آسمون و فکر نکردی دستم بهت نمی رسه؟ فکر نکردی شاید تن آدما رو بکنم نردبون تا بهت برسم؟

آرام شد و پشیمان گفت:

– ولی من پشیمون شدم. ادامه ندادم باهاش. نشد رها. با فکر تو نشد. تا خرخره کثافت تو حلقم ریختم تا ...

– خفه شو سورن! خفه شو.

– باشه. باشه هر چی تو بگی. تو که تو خانواده معتقدی بزرگ شدی. آدما خطا کارن، نیستن؟ من خطا کردم ولی می خوام جبران کنم.

– جبران کن، ولی با سپیده. فکر منو از سرت بنداز بیرون چون دل و عقل و عشق من تو خونمه. جایی که مرد خودمه. نه تو، نه با توی غریبه!

– عیبی نداره رها. تو مجبور نیستی تظاهر به خوشبختی کنی. طلاق بگیر. واسه همین موقعا گذاشتنش.

رها به چشم های او زل زد و با اطمینان گفت:

– اگه جونمم بگیرن نمی تونن عشقمو ازم بگیرن. من تظاهر به خوشبختی نمی کنم. با سهیل همه چی دارم، همه چی!

– حتی اگه بفهمه یه روز دستاتو من گرفتم؟

– من پس و پنهون از شوهرم ندارم. همه چیو می دونه. اون قدر ارزش نداشتی که بخوام پنهانت کنم.

سورن باز جا خورد. تمام معادلاتش غلط از آب در آمده بود. قدم رها عقب رفت که دست سورن به بازویش چسبید. در فرو رفتگی بین دو مغازه فرو رفت که درختی هم در جوارش بود. کم مانده بود از ترس سکنه کند. به دیوار سرد و سنگی پشت سرش رسید. این دیگر کدام روی سورن بود. همان مردی بود که دو سال حتی برای گرفتن دستش هم اجازه می گرفت. صورت او که پیش رفت دو دستش را محکم حائل میانشان کرد. از ضربان قلب او زیر دستش دچار تهوع شد. سرش آن قدر محکم به دیوار چسبیده بود که انگار قصد سوراخ کردنش را داشت. چشم های ترس خورده و خیسش را به چشم های پر آتش و خشمگین او دوخت. بی رحم بود. کثیف بود و تا این حد نمی فهمید. با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- آدمی؟ مردی؟ غیرت داری؟ من یه زن شوهر دارم. چی ازم می خوای؟ چرا دست بر نمی داری؟ هر غلطی دلت خواسته کردی و فکر کردی من عروسکم. فکر کردی اراده کنی تو مشتم؟

- هر چی هستی و شدی، مال منی رها. اسم اون یارو از شناسنامه و مغزت پاک میشه مثل اسم رفیقت که از شناسنامه من پاک شد.

- آرزوشو به گور می بری. گمشو کنار.

صورت سورن نزدیک تر رفت که رها با گریه داد زد:

- دست به من زن سورن. گمشو.

سورن آن قدر نزدیک بود که زمان حرف زدن حرارت نفس هایش روی صورت رها سوزاننده ترین سیلی شدند.

- به زبون خوش کاری که گفتم می کنی رها. باهام میای. مقابل اشتباه من، تو هم اشتباه کردی و زن این پسره شدی. وقتی طلاق بگیری بی حساب میشیم.

- فرقتش اینه من عاشق اشتباهم شدم.

تقلا کرد کنارش بزند اما در آن زندان بی پرو برگشت پشت سر بن بود و رو به رو یک آغوش حرام. بیشتر در دیوار فرو رفت. تنها حربه اش در آن تاریکی محض و باران بی سابقه فقط جیغ و داد بود، اما خیلی زود دست او به دهانش چسبید و خفه اش کرد.

- نمی خوام دستم به حریم تو دراز شه رها. برام یه قدیسه ای، ولی به جون خودت قسم اگه مجبورم کنی همون شیطونی میشم که تو ذهنتم. بلایی سرت میارم که به پام بیفتی. واسم مهم

نیست تاوانش چیه. اسمش چیه. کی هستی. اون یارو چه نسبتی باهات داره، که وسط ملاء عام دارم می زنن به عنوان یه بی شرف که دست دراز کرده به ناموس غیرت مردای ایرانی، ولی اگه پای دارم برم داغ میشم و می چسبم به پیشونیت. مهم اینه که مال من باشی به هر قیمتی. پس درست عقلتو به کار بنداز. طلاق بگیر و با هم بریم. دنیا رو به پات می ریزم. مجبورم نکن کثافت کاریامو از سر بگیرم. سه سال تو آتیش خواستنت نسوختم که سهم یه از ما بهترونی شی. فهمیدی؟

بلند داد زد:

- فهمیدی تا کجا می خوامت یا ثابتش کنم؟

رها از ترس و گریه می لرزید. سورن دیوانه بود. بی شک روانی شده بود. چه می گفت؟ چه می خواست؟ به چه تهدیدش می کرد؟ میان اوهامش سرگردان بود که سایه یک مرد آشنا نزدیک شد. شبیه سایه پدر بود. حماد بود. با تمام قوا گوشت مقابل دهانش را به دندان گرفت و تا رها شد جیغ زد "حماد" سورن برگشت. به ثانیه نکشیده نفس رها آزاد شد. سورن به شدت به سمتی کشیده شد. آن قدر محکم که رها هم روی زمین افتاد. با گریه عقب رفت. صدای داد و فریاد و مشت و لگد و باران در هم قاطی بود. بی شک معطل می کرد یکی می مرد. شروع به دویدن کرد. میان دویدنش صدای کوبنده سورن را شنید "تا ته دنیا هم بری بهت می رسم رها. نمی دارم زندگی کنی. تو مال منی. حتی اگه بمیری." بی محابا وسط خیابان دوید. صدای جیغ ترمز و کشیده شدن لاستیک ها روی زمین خیس و پر آب باعث شد زمین بخورد. سرش در اثر اصابت با زمین انگار سوراخ شد. دستی بازویش را گرفت.

- خانم؟ دخترم؟ خوبی بابا؟

به مرد میانسال نگاه کرد. دستش را گرفت. با گریه و التماس گفت:

- تو رو خدا برید خیابون بالایی. دو نفر الان همو می کشن!

مردمی که دورش جمع شدند با تعجب نگاه کردند. رها بی تاب کف دستانش را روی آسفالت کوبید و داد زد:

- تو رو خدا! به قرآن همو می کشن. کمک کنید.

تعدادی به سمت خیابانی که او اشاره کرد. دویدند. زنی زیر بازویش را گرفت و تن نحیفش را کنار دیوار کشید. پشت درختی دست به تنه اش گرفت. معده اش خالی بود اما تهوع رهایش نکرد. چیزی جز بغض و گریه در گلو نداشت. فقط عق زد. صدای نگران زنی می آمد اما حتی نمی توانست روی پا بایستد. نفهمید چقدر گذشت تا دستی دور کمرش پیچید و بلند شد. چشمان خیس و ترس خورده اش در نگاه داغ و نگران و سرخ حماد قفل شد. صورتش زخمی بود و از گوشه لب و بینی اش سرخی خون جریان داشت تا روی یقه جر خورده اش. شیشه بغضش هزار تکه شد. به سینه محکمش چسبید و بی خیال به تمام دنیا. بی خیال به نگاه متحیر آدم ها با صدای بلند گریه کرد. یعنی این گریه برای این همه بی شرمی بس بود؟! بر پاره های این حرمت ها چه دوختی باید زد که جای بخیه اش توی چشم نزند؟ هیچ! این قانون زمینی شدن بود. آدمی اگر شرم داشت و طماع نبود که راهش به زمین کج نمی شد.

ماشین متوقف شد اما سر از شیشه برنداشت. هنوز چشمش به دنبال قطرات باران می دوید. هنوز گیج شنیده ها و دیده های ساعتی پیش بود. هنوز قطره های اشکش می چکید و هنوز باور این همه بی شرمی و بی رحمی سخت بود.

دو انگشت نوازشگر روی صورتش سر خورد. صدای همیشه آرام و نرم حماد امشب کمی گرفته بود. صدایی که خواهرهایش می خواستند از آن یک هنر بسازند. می توانست یک حنجره طلایی باشد و قلب ها را با حس بم اما لطیف صدایش تا اوج ببرد و فقط وقتی پدر گفت نه اصراری نکرد تا ادامه دهد. حالا آن صدا امشب سکوت کوچه را با نعره پاره کرد. آن قدر که انگار تارهای صوتی اش زخم خورد و این خش را در صدای او و قلب رها کشید. چه کرد با خانواده اش که صدای فریاد حماد حرمت آرامش همیشگیش را تکه پاره کرد؟!

- رها! منو نگاه کن!

سرش را بیشتر به شیشه چسباند و ناخن هایش را بیشتر در گوشت دست ها فرو کرد.

- با توام رها.

سکوت دنباله دارش را بالاخره با صدایی شکسته قیچی کرد.

- به چی نگاه کنم؟ به زخمای صورت تو که انگار به تن من خورده؟

حماد خم شد. چانه اش را گرفت و صورت او را به سمت خود کشید.

- نگام کن دلم آروم شه!

از پشت مردمک مه گرفته و سوزناکش به او نگاه کرد. باز اشک با دیدن چهره ای که در کابوسش هم فکر نمی کرد ببیند، شره کرد. حماد با دستمال زیر پلک او کشید.

- فدای سرت! امشب سرمم پای غیرت برادریم می رفت کم بود. اگه زودتر از اینا اون الدنگو تیکه پاره کرده بودم، کار به امشب نمی کشید.

- تاوان اشتباه منو چرا باید سر و جون تو پس بده؟

- چون برادرتم. چون خواهرمی. ناموسمی. عزیزمی! رها تو رو به روح بابا این جوری گریه نکن. من هنوز دیوونه ام. یهو دیدی با سر رفتم تو شیشه ماشین.

بابا! روح بابا! آخ که حماقت هایش آغوش گرم پدر را گرفت و یک سنگ سیاه پشش داد. با گریه التماس کرد:

- روح بابا رو قسم نده حماد و الا دلم می ترکه. می میرم.

- خیلی خب! اون قدر گریه کن تا سبک شی. تا خالی شی. تا بتونم داد بزنم سرت. تا بدونم این موقع شب با اون مردک بی همه چیز چی کار می کردی؟ چرا وقتی باید کنار دل شوهرت باشی زیر دست اون بی شرف جا موندی؟

دلش سنگین و سنگین تر می شد و بغضش نفس گیرتر! این همه غصه برای دل کوچکش زیادی حجیم بود. این همه خط خطی روی آینه روحش زیادی دردناک بود. دردی پر صدا میان دردهایش جیغ می کشید. نبود سهیل از همه چیز بدتر بود. چرا حماد جای سهیل نشسته بود، حالا که دلش در به در آرامش آغوش او بود کجا دنبالش می گشت؟ چرا این همه بغض سهمش از عشق بود. این همه درد خطرناک بود.

صورتش را با دست هایش پوشاند. بی صدا گریه می کرد. قلبش هوار می کشید. مغزش می جوشید ولی صدایش در نمی آمد. این گریه بی صدا همه تلاشش برای بیرون ریختن غصه هایش

بود. غصه هایی که باید با داد و جیغ بالا می آورد تا مسمومش نکند. پادزهری برای سمی به اسم خیانت و بی اعتمادی هم بود؟!

حماد بی تاب به موهایش چنگ زد. باور نمی کرد رها باز هم اشتباهی کرده باشد. کامل به طرفش چرخید.

- رها به چی قسمت بدم؟ چی کار کردی تو؟ سهیل کجاست که تو این موقع شب راه گرفتی و بیرون اومدی! که اگه سپیده به من زنگ نمی زد معلوم نبود الان سر از کجا در آورده بودی. با آمدن نام سپیده صدا در گلویش شکست. مثل روزی که سنگ قبر پدر را دید و صدای گریه اش سکوت گورستان را در هم شکست. حالا هم یک سنگ قبر سیاه و نفرین شده روی دوستی خاک شده نصیبش شد و بس!

- من اصلا نمی دونم سورن اون جا چی می خواست. من خیلی چیزا رو نمی فهمم. نمی تونم بفهمم. حماد! تمام این یه سال آخر سپیده و سورن با هم بودن.

حماد خشک شد. شوک شد. یعنی چه؟! بازوی رها را گرفت و او را به سمت خود کشید.

- یعنی چی؟

- یعنی من احمقم. یعنی من بدبختم. یعنی دوست همه عمر من، خواهر من، محرم من شده بود محرم مردی که من به خاطرش مقابل بابام وایسادم. حماد! سپیده یه ساله زن سورنه!

چشم های ناباور حماد به لب های بی رنگ و خیس و لرزان رها خشک شده بود. جور در نمی آمد. این شنیده ها با دیده ها جور نمی آمد. سپیده ای که دائم مثل پروانه دور رها می چرخید، سورنی که شبیه شمعی رو به باد از دوری رها تظاهر به سوختن و خاموشی می کرد، این شمع و پروانه کنار هم جور در نمی آمد. بالاخره لب هایش تکان خورد.

- از کجا می دونی؟ کی گفته؟

- خود سپیده! امشب همه چیو گفت.

هر آن چه شنید و دید در جملاتی خلاصه کرد و تحویل حماد داد. حماد پرخشم و ناباور مشت گره کرده اش را روی فرمان کوبید و غرید:

- بی شرف بازیگر! من ساده رو بگو که دنبال حل مشکل مثل آدم رفتم جلو. اون دختر ساده چرا حماقت کرد و ساکت موند؟ حالا می فهمم. معنای چشمتی نگران بابا رو حالا می فهمم.

حماد هم به هم ریخته بود پس حال رها تماشایی بود. درست بود که حسش به سورن تمام شد. درست بود که تازه معنای عشق و حسی گذرا را می فهمید، اما سنگین بود که بپذیرد مدت هاست بازی خورد و نفهمید. آن هم از نزدیک ترین هایش. این جمله در مغزش بزرگ و ثبت شد. "همیشه از کسانی رو دست می خوری که بیشتر اعتماد کرده ای!" حقیقت محض بود. اصلا دیگر اعتماد چه رنگی بود؟ سیاه مطلق یا بی رنگ که قابل دیدن و لمس نبود.

حماد سعی کرد افکار نا به سامانش را منسجم کند. دست رها را گرفت و گفت:

- به درک! رها تو چیزو نباختی.

- چرا باختم. بابا خودش بهم گفت از بی آبروشدنم ترسیده. بابام که مثل کوه محکم بود از ترس آبروی من یهو فرو ریخت. سپیده رو از دست دادم. من دو تا از عزیزامو خودم خاک کردم. بابامو تو خاک سرد و سپیده رو توی نفرتم. تا کی براشون عزاداری کنم تا دلم آروم بگیره.

گریه های رها مثل مشت های محکم یک بوکسور به سینه حماد می خورد. کاش می توانست آرامش کند.

- رها! عزیز دلم. مرگ در نمی زنه. اجازه نمی گیره. رفتن بابا تلخ اما حق بود. مثل زندگی کردن حق همه ماست. خودتو سرزنش نکن چون اتفاقی که قراره بیفته، می افته. تو آروم و خوشبخت باشی روح بابا پر از آرامش میشه.

- اگه روی آرامشو دیگه نبینم چی حماد؟

- چرا؟ به خاطر پشت پا و حماقت سپیده؟

- اون یه گوشه قلبم بود که کنده شد اما سهیل همه قلبمه. اگه برنگرده چی؟

قرار بود امشب چند ضربه متوالی بر مغز داغ کرده حماد کوبیده شود؟ یکی از یکی بدتر.

- سهیل کجاست؟

- گفتمی زندگیت روی پی پنهون کاری سسته. گفتمی بگو و گفتم، ولی ... کاش بازم ساکت می موندم.

گریه کرد. تلخ تر از قبل. حماد با دو انگشت پلک هایش را فشار داد. به نظرش سهیل منطقی تر از آن می آمد که این طور و این قدر سریع پشت پا به زندگی و ادعای عشقش بزند.

- حرفش چیه؟

- هیچی! نداشت کامل بگم. فقط حالا می دونم خیلی تنهام.

- درست میشه. سهیل دوستت داره. درست میشه.

- اگه نشد من با این همه غصه و تنهایی چی کار کنم؟

و حماد کف دستش را روی سینه اش گذاشت.

- خودم همه کست میشم. پدرت، برادرت، دوستت!

اما عشق نمی توانست باشد. هیچ کس جای سهیل را پر نمی کرد. با گریه دنباله دارش حماد خم شد و سر او را به سینه اش چسباند. آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- بر می گرده.

اصرار حماد بی نتیجه ماند و تنهایی را در خانه خودش ترجیح داد. دانستن او برای همه عمر و شرمندگیش بس بود. دیگر نمی خواست پای بقیه خانواده را به این جنجال باز کند. حداقل تا جایی که می توانست. خانه تاریک و خالی قلبش را تهی می کرد. حتی چراغ ها را هم روشن نمی کرد. تاریکی این فایده را داشت تا حداقل جای خالی او را به رخش نکشد. همه لباس هایش را داخل سبد پرت کرد و زیر دوش رفت. با هر قطره آبی که ریخت دلش بیشتر خط خورد. بیشتر در هم جمع شد. این همه فشار روی شانه های دلش کُشنده بود. گریه کرد. آن قدر تا سبک شود اما ... کاش در انتهای این باختن ها، باز نمی باخت.

دم دست ترین لباس را برداشت و پوشید. دلش فقط می خواست چشم ببندد. شاید بیدار می شد و همه چیز سر جایش بر می گشت اما صدای تیکی آمد. تیک تیک ساعت گفت یازده شب تمام است. کور سو نوری از پستوهای دل ناامیدش سر کشید و از جا پرید. به سالن دوید. بوی عطر سهیل شاید این بار از تنش بود نه لباس هایش! اما با دیدن سالن سوت و کور سر جایش ایستاد.

شاید خواب دیده بود اما نه! عطر تن او آن قدر نزدیک بود که داشت دیوانه می شد. سهیل با آن حال بعد رفت. شاید باید بیشتر تنبیه می شد. باز اشکش راه گرفت و صدایش لرزید:

– بسمه دیگه سهیل! تو رو خدا بیا.

صدای افتادن چیزی را شنید و برق ها روشن شد. دست روی چشم های ملتهبش گذاشت. می سوخت و می لرزید. خاصیت رویا چه بود؟!

دست های گرم او مچ هایش را گرفت. چشم باز کرد. خیال نبود. سهیل دست روی گونه اش کشید. چشم های سرخش پر از التهاب و دلتنگی بود. دروغ نبود. قطره اشک از گوشه چشم رها چکید. یک نفس فاصله را برداشت. دست دور گردنش انداخت و در آغوش تنگش فرو رفت. صدای گرفته او زیر گوشش هنوز پر احساس بود و این همه آرزویش بود.

– همین یک شب دوری بدون تو هزار شب شد عمر من!

صورتش را میان شانه و گردنش فرو برد. عطر تن و حضورش را بلعید. مثل تشنه ای که بعد از مدت ها به آب رسیده است. انگار این فاصله بند عشق را یک باره پاره کرد و باز گره زد. گره ای کور که با هیچ چنگ و دندانی هم باز نمی شد. سهیل سر عقب کشید و صورت او را میان دست هایش گرفت. چشم هایش روی اجزای صورت او دور زد.

– می دونی کبوتر جلد یعنی چی؟ می دونی با دل و زندگیم چی کار کردی که تو این یک روز و نیم هزار بار مردم و زنده شدم؟

اشک های رها پشت هم غلتید.

– آگه نمی اومدی سهیل ... آگه ...

– سخت بود. نفس گیر بود اما حالا مطمئنم یه فاصله دیگه از تو منو می کشه. تو نباشی دلم تنگ نمی شه. دنیا تموم میشه.

– بخشیدی؟

– آره! همه زندگیمو بهت بخشیدم.

- حرفام هنوز ...

سهیل دست هایش را دور صورت او محکم کرد. چشم بست و پیشانی روی پیشانی اش گذاشت.

- سه شبه نخواییدم رها. فقط آرامش می خوام. فقط تو رو می خوام. اون گذشته لعنتی برام مهم نیست. مهم الانه که منو بخوای. اون قدر که بتونم تمام اون گذشته رو از ذهنت پاک کنم.

رها دست روی صورت او کشید. تیزی ته ریش او کف دست خراشیده اش را آزار داد، اما انگشتانش نوازش گونه سر خورد و گفت:

- خیلی وقته همه زندگیمی. گذشته و آیندمی.

سهیل چشم باز کرد. حال عجیب نگاهش در چشم های کهربایی رنگ رها منعکس شد. فاصله را باز به یک نفس رساند و آرام و پر خواهش زمزمه کرد:

- میتونی آرومم کنی آروم جونم! فقط همینو می خوام.

رها خودش را کمی بالاتر کشید. لب هایش جزء به جزء صورت او را با حرارت و محبت و دلتنگی لمس کرد. دست های او دور تنش آن قدر محکم شد که انگار استخوان هایش به سر و صدا افتادند، اما تازه معنای یکی شدن روح را می فهمید.

قشنگ ترین نتیجه باریدن همان رنگین کمان انتهایش بود. زیبایی دریا به جزر و مدش بود و الا مردابی بیش نبود. زیبایی زندگی و عشق به همین بالا و پایین شدن های دل و دلتنگی بود.

وارد خانه شد. سرد بود. اعتنایی نکرد. آن قدر مغز و قلبش داغ بود که سرما را حس نکند. تن کوفته و پر دردش را روی مبل رها کرد. تنش بیشتر درد گرفت. دیگر چه فرقی می کرد؟ واقعا فرقی نمی کرد چه باشد. چه بگذرد. چه شود! دلش خواب می خواست. یک خواب ابدی! لبخند تلخی گوشه لبش نشست. مرگ نزدیک بود. چه از این بهتر!

چشم هایش را روی هم گذاشت. آخر خط که می گفتند همین جا بود. جایی که آرزوی رسیدن فرشته مرگ را کنی و اگر نمی آمد خود دست به کار می شوی.

ترسیدنی در کار نبود. وقتی او رفت، جان هم می رفت. اعتقاد داشت آرزوی مُردن فقط زمانی به مغز خطوط می کند که از ضعف خود حالت به هم بخورد و حالا حالش از نفس کشیدن هایش به هم می خورد. حالا همه ی آرزویش به جای تصاحب رها، مرگ بود، اما می دانست امشب نمی میرد. از جایی که همیشه روزگار لجش را در می آورد امشب نمی میرد. همین امشب که روحش را در بین آن کوچه ها جا گذاشت. چقدر خوب که حداقل توانست عطر تنش را این شب آخر بو بکشد.

پیراهنش را از تن بیرون کشید و مقابل بینی گرفت. عطر متفاوت و ملایم رها به تار و پودش رخنه کرده بود. مثل گرمای تنی که در همین یک بار تجربه به سلول هایش منتقل شد.

صدای تلفن آمد. تک زنگ! قطع شد. سکوت بود و دوباره زنگ تلفن بلند شد و این بار روی پیغام گیر رفت. صدای آشنای سپیده با بغضی آشنا در فضای سرد و خالی خانه پیچید.

- می دونم صدامو می شنوی سورن! می دونم دلت می خواست صدام برای همیشه خفه می شد تا شاید بتونی به هدفی برسی اما نشد. نتونستم. نتونستم بیشتر از این کثیف باشم و دروغ بگم. رها سهیلو دوست داره. خیلی بیشتر از اون که تو رو دوست داشت. اون قدر که واسه یه شب نبودش داشت پر و بال می زد. سورن! باور کن اگه یه درصد فکر می کردم رها هنوز بهت فکر می کنه یا تظاهر می کنه که زندگیشو دوست داره، کمکت می کردم. به خدا زیر تمام قول و قرارام با حاجی می زدم اما می دونم الان همه آرزوی رها حفظ شوهرش و زندگیشه. تلفنو قطع نکن. چیزی رو نشکن. داد نکش. فقط گوش کن. من و تو بد کردیم. هر دومون به هم. با هم به رها. حالا تاوانشم داریم میدیم. بذار اون به زندگیش برسه. سایه تو از روی سر خوشبختیش بردار. برو. آواره شو! مثل من که دارم میرم تا خجالتمو با رفتنم کم کنم. می دونی که عمو دوست داره برگردی پیشش. می دونی که من دل خوشی ندارم و هیچ وقتم سراغشون نمی رم. برگرد پیش عمو بذار کمکت کنه. شاید به خیلی چیزا رسیدی اما تو رو خدا سراغ رها نرو. برگرد شاید آرامش به خودتم برگرده. تو بد نیستی سورن! تظاهر به بد بودن کردی. دیگه تمومش کن! خواهش می کنم بیشتر ظلم نما نباش.

مکت کرد. معلوم بود گریه می کند. سورن در سکوتی سنگین و بی سابقه فقط گوش می داد.

- عشق عجیبه! گاهی وقتا معجزه است و گاهی وقتا بی خاصیتته، اما واسه من شبیه یه نفرین سیاه بود. نمی دونم چرا با این که می دونستم اشتباهه، تکرارش کردم. یه دستی هولم می داد. روحم پر کشید. قلبم تسخیر شد. مغزم خالی شد. می دونم تکرار اشتباه و حماقت خود زنی محضه اما ... اما هنوز دوستت دارم. میرم چون می دونم حقم نبود. فراموشتم می کنم چون می دونم زمان یاد تو به بازی می گیره و کمکم می کنه. تموم میشه اگه خودم بخوام. کافیه بگم خداحافظ. مراقب خودت باش. خراب ترش نکن. شاید بتونی حرفامو با خودت تکرار کنی و به نتیجه برسی. شکست هر چه قدر هم سنگین باشه حق من و تو بود که از وسوسه و طمع نتونستیم دست بکشیم و پای عشقمونم وسط معرکه نامشروعش باز کردیم.

باز سکوت کرد. حالا صدای شلوغی اطراف سپیده بهتر به گوش می رسید. انگار شماره پرواز اعلام شد. سپیده نفس پر لرزش را رها کرد و زمزمه وار گفت:

- کاش برای همیشه سمت یادم بره و مجبور به سلامی دوباره نباشم. خداحافظ.

بوق ... بوق ... بوق ...

لبخندش تلخ تر تکرار شد. رها باز عاشق شده بود. عاشق اشتباهش. سپیده هم ادعای عاشقی می کرد برای اشتباهش. پس شاید خودش هم اشتباه کرده بود. باز برگشت سر خانه اولش. به چندین ساعت پیش. به لرزیدن رها در آغوشش. به ترسیدنش. به هرم نفس هایی که زیر دستش تند شد، اما نه از عشق، از ترس و نفرت!

چرا باور نکرد بدون او تمام می شود؟ فقط دادهایش را شنید. دروغ هایش را شنید. دوستت دارم ها را پشت گوش انداخت و حالا دم از عشق اشتباهی می زد. حرف های سپیده با رها در ذهنش تکرار شد اما نتوانست آن ها را به خورد مغزش دهد. شاید راست می گفت اما توفیری برایش نداشت. همان سایه مردن را بیشتر دوست داشت.

پیراهنش را گوشه ای پرت کرد و به سمت حمام رفت. آب داغ را تا انتها کشید. بخار پوست تنش را سوزاند. کف دستش را به آینه کشید. شاید برای آخرین بار خودش را تماشا کرد. خودکشی کار آدم های بی عرضه بود. کار آدم های ضعیف و بی اعتقاد. می کشت و می مرد تا به هدفش برسد. چند مشت آب به آینه و تصویر داغونش پاشید. این زخم ها آخرین یادگاری از عشقی بود که می دانست به نفرت نمی رسد اما به جنون چرا!

باکس تیغ را برداشت. لبخند زد. نمی ترسید. مگر مُردن ترس داشت، نه! دستش نمی لرزید. دستش را مقابل چشم هایش گرفت. جای دندان رها به خون مردگی می زد. خندید. از سر جنون خندید و لب هایش را روی خون مردگی کشید. آرزوی بوسیدن او داشت به گور برده می شد.

چشم های سرخش را باز کرد. به پیچ و خم سبز رگ هایش خیره شد اما آن سرخی بیشتر به چشم می زد و در یک ثانیه نیمی از تیغ در جای زخم فرو رفت. درد و سوختگی سینه اش را به تکاپو انداخت. نفس هایش تند شد اما لب باز نکرد و به خون سرخی که از لا به لای انگشتانش بیرون ریخت خیره شد. مصمم تر تیغ بعدی را کشید و بیشتر سوخت. ضربه ها پشت هم کشیده شد و هر یک با عمق بیشتری.

درد کشید. سوخت. زانوهایش تا شد. آب شرشر روی سرش ریخت. از نفس افتاد. سرش خم شد. چشم هایش تار شد. لبخند زد. زمزمه کرد:

– باور نکردی همون شیطونی میشم که تو ذهنت نقش بست عشقِ من!

چشمانش بسته شد. دنیا داشت منجمد می شد. یکی در گوشش نعره کشید که تازه شروع قصه است.

بخش دوم:

وقتی او را در خانه ندید، گمان برد که حتما بیرون رفته است یا طبق بعد از ظهر خیلی از روزهای تعطیل پایین مشغول ورزش است. به سرعت لباس هایش را عوض کرد و برای شب مواد کتلت را مهیا کرد.

کارش که تمام شد و به ساعت نگاه کرد یک ساعتی از زمان آمدنش می گذشت. درب ظرف مواد را گذاشت تا سهیل بیايد بعد مشغول سرخ کردن شود. شکمو بود. کتلت را ترد دوست داشت. با این که هیچ وقت اعتراض خاصی به نوع غذا نداشت اما رها تمام تلاشش را می کرد تا او حتی از خوردن نیمرو هم لذت ببرد.

تلفن را برداشت و شماره اش را گرفت. چند بوق خورد تا جواب داد. از صدای موسیقی ملایمی که می آمد فهمید داخل باشگاه است. فوراً سلام کرد و پرسید:

- پایینی سهیل؟

- آره! کی اومدی؟

- یه ساعتی میشه.

- چند دقیقه دیگه میام.

باشه ای گفت و گوشی را قطع کرد اما طاقت نیاورد. لیوانی آب پرتقال برداشت و بعد از مرتب کردن ظاهرش پایین رفت. وارد سالن شد و نگاهی به اطراف انداخت. سهیل از پشت سرش گفت:

- چطوری فرشته خوشگله؟

فورا برگشت و او را دید که زیر یکی از دستگاه های کششی نشسته است. لبخند زد و به طرفش رفت.

- خسته نباشی.

- سلامت باشی. خوش گذشت؟

رها آب پرتقال را روی سکویی گذاشت و به دستگاه تکیه داد.

- جای شما خالی. فکر می کردم سبحان این جاست.

- بود. به گمانم رفته باشه.

سپس نیم چرخه زد و دستگاه را رها کرد. رها لیوان را برداشت و به طرفش گرفت. سهیل همزمان با گرفتن لیوان دست او را هم گرفت و روی پای خودش نشاند. بوسه کوتاهی به لب او زد و گفت:

- این الان بیشتر مزه داد.

رها کمی خودش را عقب کشید.

- باشه. آب میوه تو بخور.

- چیه؟ بوی عرق گرفتم؟

- اون مهم نیست. یهو یکی میاد زشته.

- کسی نمیاد. بعدم باهات کار دارم.

- چی کار؟

سهیل در حال نوشیدن آب میوه با چشم و ابرو به در میان باشگاه و استخر اشاره کرد.

- مگه صبح شنا نکردی؟

- با تو یه حال دیگه داره.

رها اخم ظریفی کرد و گفت:

- اصلا این جا منطقه ممنوعه است.

سهیل لیوان خالی را کنارش گذاشت و با شیطننت گفت:

- می خواستی پایین نیای. تنت می خارید که اومدی دیگه.

- اینم نتیجه خوبی و دلتنگی.

تا خواست بلند شود سهیل محکم تر نگهش داشت و مهارش کرد. درست مثل یک دختر بچه در

آغوشش ولو شد. سهیل روی صورتش خم شد و ضربه ای آرام به بینی اش زد.

- کجا؟

- به خدا عرق کردی. باور نمی کنی؟

- چرا، خودت گفتی مهم نیست.

- حوصله دوش گرفتن نداشتم.

سهیل خندید که رها با حرص ضربه ای به کتفش زد.

- پررو! مغز منحرف تو درست کن.

- دوش گرفتم خوبه. مخصوصا دو تایی. بریم؟

رها کنارش زد اما مگر می شد از زیر دست و پای او بلند شد؟ هنوز بعد از این همه مدت برای هم تازگی داشتند که هیچ کدام نمی توانستند از حضور و وسوسه با هم بودن بگذرند. گذر زمان در احساسشان گم شده بود تا این که صدای سبحان آمد.

– سهیل! هنوز این جایی؟

تا رها خودش را کنار بکشد، سبحان با گفتن "بخشید" تندی از باشگاه بیرون رفت. انگار رها را داخل کوره انداخته بودند، اما سهیل می خندید. فوراً کنارش زد و بلند شد. با دیدن بی خیالی و خنده او حرصش گرفت. انگار از گوش هایش هم حرارت بیرون می زد.

– نخند سهیل! بهت صد بار میگم یهو یکی میاد.

– چیزی ندید بابا. اصلاً از پشت اون دستگاه بزرگ چیزی معلوم نیست.

– آره راست میگی. واسه همین فوری در رفت.

– حالا چرا حرص می خوری قربونت برم. صد دفعه هم من مچشو گرفتم. بیا این جا از دلت در میارم.

رها به سمت در رفت و با حرص گفت:

– خیلی پروویی به خدا.

صدای خنده سهیل بیشتر حرصی اش کرد اما دیگر نایستاد و به حالت دو از پله ها بالا دوید. سهیل لیوان و حوله را برداشت تا برود که سبحان از لا به لای در سر کشید.

– اوضاع در امن و امانه پیام تو یا نه؟

سهیل برگشت و نگاهش کرد.

– یه در بزنی بد نیستا.

سبحان با نگاهی به دور تا دور باشگاه و زمانی که خیالش راحت شد تنها هستند جلوتر رفت و گفت:

– بخشید! با این صدای سیستم درم می زدم نمی شنیدی. حالا اون یکی سیستم که کلا کر کننده است. بینم شما مگه اتاق خواب ندارید داداش من؟

سهیل خندید.

- به تو چه! چی کار داشتی حالا؟

- میگم اگه اوضاع خطریه بعدا در موردش حرف بزنیم.

- سبحان تا روتو کم نکردم حرفتو بزن.

سبحان خندید. روی یکی از صندلی ها نشست.

- داشتم می رفتم این پسره زنگ زد.

- کدوم پسره؟

- حیاتی!

- خب!

- خب نداره. والا من موندم چی جواب بدم.

- موندن نداره. خودشو ثابت کرده دیگه.

- یعنی موافقی؟

- نه با همه سهامش ولی آره. قبل از این که برم ترکیه قراردادشو می بندیم.

- اما سهیل، من یه کم خوش بین نیستم.

- نکته منفی نداره. یه مدعی نوپاست که مام می خوایم باهاش وارد شراکت شییم. قرار باشه کسی ضرر کنه ما نیستیم.

- اگه کلاه بردار باشه چی؟

- کلاه بردار بود شرکتشو ثبت نمی کرد. همه چیش مطمئنه.

- پس حله دیگه؟

- آره! دوباره زنگ زد صبح قرار بذار ببینیمش، چون من برم تا یه ماه دیگه نیستم.

- چه خبره بابا؟ حالا خوبه ماه عسلتونو رفتین! ساله عسله این؟

- نه خیر! بر می گردم اگه رها به خاطر سالگرد پدرش مشکلی نداشته باشه جشن می گیریم.

- ول کن تو رو قرآن سهیل. دوباره سحر و ننداز به جون من!

- به تو چی کار دارم؟

- الان دوباره سحر با این اوضاع و احوالش پيله می کنه به مهمونی گرفتن.

- خب بگیر براش.

- اون وقت دو ماه جلوتر زایمان می کنه. همین جوری هم پدرمو در آورده.

- خودت بچه می خواستی.

- بله، اما اگه می دونستم بچه اینه، غلط می کردم بهش اصرار کنم.

سهیل خندید و دستی به شانه او زد.

- اوضاعش حساس تره. درکش کنی بد نیست. بیرش سفر بذار براش راحت ترم بگذره. تو که بلدی.

- خر نکن منو. بیا برو بابا کار داری مزاحم نباشم.

این بار با هم خندیدند و دست هم را فشردند.

به محض ورود به خانه بلند رها را صدا زد اما جوابی نشنید. داخل آشپزخانه سر کشید. خبری نبود. به سمت اتاق رفت و صدای آب را شنید. لبخند به لبش آمد. شیطنتش گل کرد. به سمت حمام رفت و دستگیره را کشید اما قفل بود. ابرویش بالا پرید. زیر لب گفت "طلبته رها خانم."

لب تخت نشست و منتظر ماند تا او بیرون بیاید. چشمش در فضای اتاق چرخ خورد و روی تابلوی بزرگ و قدی ثابت ماند. گاهی دلش می خواست این تابلو را از پیش چشمانش بردارد تا خاطرات تلخ تداعی نشوند، اما باز پشیمان می شد. شب ازدواجشان با تمام تلخی هایش قشنگ بود. نمی توانست منکر بی نظیر بودن آن شب شود. لبخند زد. چیزی برای تردید وجود نداشت. حلاوت عشق میانشان تمام تلخی رنجش ها را از بین می برد. گذر زمان می توانست جای کویه بدترین سوختگی ها را هم کمرنگ کند. شاید از بین نمی رفت ولی بی شک زیبایی هایی وجود داشت که

آن زخم دیده نشود و طی گذر زمان کاملاً هم فراموش شود. اگر روی زخم کهنه را دستکاری نکنند مسلماً عفونت نخواهد کرد. حالا این زندگی عادی بود شاید تفاوت داشت اما از این نظر که در این زندگی محبتی جریان داشت تا بغض روزهای نخست را سر ببرد.

– وای سهیل! با این لباسا نشستی روی تخت؟

برگشت و نگاهش کرد. دلش می خواست در آن تن پوش قرمز و با موهای خیس روی صورتش قورتش دهد.

– دوست داشتم.

رها کلاه حوله را از سرش پایین کشید و به سمت میز آرایش رفت.

– ظالم!

– تا تو باشی میری اون تو درو قفل نکنی.

رها از داخل آینه با حالت خاصی نگاهش کرد.

– امشب یه جوری شدی ها!

سهیل برخاست و پشت سرش ایستاد.

– می خوام واست اضافه کاری بنویسم دلمون کمتر تنگ شه.

رها برگشت و متعجب نگاهش کرد.

– چیزی شده؟

– آره! راستش شرکت هواپیمایی زنگ زد گفت تور ترکیه رو لغو کردن.

– چرا؟

– نمی دونم. درست جوابمو نداد ولی می دونی که من مجبورم برم.

رها با حالی گرفته به میز تکیه داد و گفت:

– پس چقدر دیر خبر دادن. تو کی میری؟

– همون دوشنبه. با بدختی یه بلیط جور کردم.

- چند روز نیستی دوباره؟

- یه هفته!

- یه هفته؟! مگه یه جلسه کاری چقدر طول می کشه؟

- یه ساعت. نهایتا یک ساعت و نیم!

رها با دلخوری نگاهش کرد. اصلا عین خیال سهیل نبود. حلقه خیس موی او را به انگشت بازی داد و گفت:

- این جوری نگاه نکن. مجبورم!

- یه روز نهایتا دو روز مجبوری. بقیه ش چی؟

- بالاخره استراحتم می خوام دیگه، نه؟

رها به چشم های براق و پر شیطنت او نگاه کرد. حرفی نزد. سهیل کمی نزدیک تر شد. لاله گوشش را با لب هایش بازی داد و با لحنی حالت دار کنار گوشش گفت:

- اگه دختر خوبی باشی قول میدم هفته دیگه تور برگزار شه و ببرمت، خوبه؟

رها سر عقب کشید و با لبخند خاصی نگاهش کرد. یاد گرفته بود با حربه های زنانه او را از راه به در کند، هرچند که در دوئل های میانشان نود درصد سهیل کارش را پیش می برد.

- منو می بری اما همین دفعه اول و الا خودتم نمی ری.

- چرا اون وقت؟

- چون می خوام دختر خوبی باشم.

سهیل دست پشت گردن او برد و باز سرش را پیش کشید. دست او که دور گردنش افتاد با بدجنسی عقب رفت و چشمکی زد.

- علی الحساب خدمتت باشه تا بدونی از حق خودم نمی تونی گرو نگه داری.

حس خوب رها پرید و حرصش گرفت. کنارش زد و گفت:

- به جای یه هفته یه ماه بمون. به من چه اصلا!

- دختر خوب از عشقش باج نمی گیره خوشگلم.
- رها لباس هایش را روی تخت انداخت و گفت:
- یادم نیماذ التماس کرده باشم. پیشنهاد خودت بود. در ضمن من حساب بانکی شما نیستم. آدمم! مثل بعضیا هم اهل سوء استفاده نیستم.
- خنده سهیل عصی ترش کرد. کلی برای این سفر برنامه داشت. لغو شدنش به جهنم، نبودن سهیل بیشتر آزارش می داد اما انگار او از این وضع پیش آمده راضی بود.
- میشه بری بیرون لباس بپوشم؟
- شما به کارت برس منم در خدمت هستم. یکی از اون لباس خوشگلایم بپوش.
- امر دیگه ای نیست؟
- حرص نخور لپات گل میندازه اون وقت هوس می کنم به جای بوسیدن گازشون بگیرم.
- رها لب به هم فشرد و لباس هایش را از روی تخت برداشت.
- نمی دونم مردا اگه غریزه نداشتن بازم به فکر زن گرفتن می افتادن یا نه!
- خواست بیرون برود که سهیل بازویش را کشید و نگهش داشت. وقتی نگاهش کرد فهمید برخلاف دقایق پیش جدی و تا حدودی اخم آلود است.
- فقط حیوونا واسه غریزه جفت گیری می کنن. قبلا هم بهت گفتم واسه پر کردن رختخواب نیازی به ازدواج و تعهد نیست. یه تلفن و چند تا چک پول درشت حلش می کنه. دیگه این حرفتو تکرار نکن که ممکنه خل شم، خب؟
- رها جا خورد. آرام گفت:
- منظوری نداشتتم.
- سهیل رهایش کرد و با همان جدیت گفت:
- معلومه. لباستو بپوش من میرم دوش می گیرم.

به سمت حمام رفت اما با صدای موبایلش برگشت و بیرون رفت. رها کمی مکث کرد. می دانست او جدای شیطننت هایش از پیش کشیدن و ربط دادن رابطه به جز حس میانشان بیزار است. ثابت کرده بود که نزدیک شدنش فقط از روی عشق است اما باز مرض داشت.

لباس هایش را دوباره روی تخت انداخت و از میان لباس هایش پیراهنی را انتخاب کرد. اصلا طاقت دلخور شدن او را نداشت.

- باشه! فردا قرار دارم ولی پس فردا صبح میام دنبالت.

- مطمئنی نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ پشیمون نشی!

- نه! مطمئنم.

- کاش از قبل این قدر مطمئن بودی.

- بی خیال دیانا. بعد می بینمت.

- باشه انگار خیلی حوصله نداری. مزاحمت نمی شم.

- تو مراحمی. سلام برسون به همه.

خداحافظی کرد که دست های رها از پشت سر دور گردنش حلقه شد و محکم گونه اش را بوسید.

- ببخشید سهیل!

سهیل با اخم سر برگرداند و نگاهش کرد.

- همین؟ ببخشید!

- خب حرصمو در آوردی.

- قراره هر دفعه حرصت در میاد اینو بگی؟ می دونی از این حرفت متنفرم!

- اشتباه شد. حالا میگی چی کار کنم؟

سهیل حلقه دست او را باز کرد. از روی کاناپه برخاست و کمی به سر تا پایش نگاه کرد سپس به

سمت اتاق رفت و در همان حین گفت:

- هیچی. برو این لباستم عوض کن.

لب و لوچه رها آویزان شد و زیر لب گفت "کینه ای!"

سهیل انگار شنید. برگشت و گفت:

- خودتی. برو اون قرمز و سفید رو بپوش. رژ قرمز یادت نیاره. طعم آلبالو می داد.

رها اول با تعجب نگاهش کرد. سهیل که خندید از زور حرص صندلش را برداشت اما قبل از این که طرفش پرت کند با خنده فلنگ را بست.

در حال سرخ کردن کتلت ها بود که صدای پیام گوشی آمد. فکر کرد گوشی خودش است اما متعلق به سهیل بود. با دیدن اسم کیانا روی صفحه چشمک زن ابروهایش کمی به هم نزدیک شد. عادت به فضولی در کار او نداشت اما حسی ترغیبش کرد پیام را باز کند.

"کاش رها می فهمید سهیل!"

احساس کرد برای لحظه ای قلبش از تپیدن باز ماند. انگشتانش ناخودآگاه تایپ کرد.

"چیو؟"

خیلی زود جواب آمد.

"چه عجب زود جواب دادی. قرارمونو میگم."

"قرار؟" چه قراری می توانست بین آن ها باشد! از این کلمه قرار خاطره های بدی داشت اما سعی کرد آرام باشد و نوشت:

"حالا میگم."

- پس دوشنبه باهامون میاد و می فهمه دیگه!

خدایا چه خبر بود؟ قرار؟ سفر؟ بی خبری اش؟ کنسل شدن بلیط ها؟ چه پازلی بود که با این تکه های ترسناک قرار بود تکمیل شود؟

بوی سوختگی مشامش را آزد و صدای قلبش گوش هایش را. قفسه سینه اش تند حرکت می کرد. با شنیدن صدای سهیل سریع دکمه دیلیت تمام پیام ها را زد و گوشی را سر جایش گذاشت. بی حواس تابه داغ را برداشت. از شدت داغی تابه شوکه لحظه ای ظرف را نگه داشت. تا عمق

دلش سوخت. اشک در چشمش حلقه زد و تابه را وسط آشپزخانه رها کرد. دستش را گرفت و کنار کتلت های سوخته و پخش و پلا روی کف پوش نشست.

- چه خبره این جا؟

صدای سهیل که آمد اشکش سرازیر شد. این سوال را دلش می خواست خودش از او می پرسید اما فقط بی صدا گریه کرد و بر این همه آشوب لعنت فرستاد. سهیل فوراً کنارش نشست و دستش را گرفت.

- آخ آخ. چی کار کردی. کباب شده که.

پسش زد و برخاست. دستش را زیر شیر آب گرفت، اما از سوزشش کم نمی شد. بهانه خوبی داشت برای توجیه اشک هایش. اصلاً جرات نمی کرد پرسد تو که تا دیروز به دیانا اعتنا نمی کردی یک باره چه شده پیام های مختلف و قرار ملاقات مخفیانه می گذاری. اصلاً شاید لغو شدن تور هم دروغ بود و قرار بود با هم بروند. دوشنبه! درست بود. قرار بود با هم باشند اما چرا. سهیل شیر آب را بست و دست او را گرفت. همزمان صدای پیام گوشی مثل ناقوس مرگ بر سر رها کوبید. با حالتی عصبی دستش را پس کشید و گفت:

- مهم نیست. برو گوشیتو جواب بده.

سهیل با تعجب نگاهش کرد.

- چته رها؟ بذار پماد ...

- چلاق نیستم. عرضه یه پماد مالیدن دارم.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. سهیل نگاهی به وضع آشپزخانه انداخت. اهمیتی نداد و دنبال او رفت. روی مبل نشسته بود. دستش را از شدت سوختگی آن قدر فشار داده بود که انگشتان سفید شدند. کنارش روی مبل نشست و آرام گفت:

- باهات شوخی کردم. هنوز دلخوری؟

- مگه مهمه؟

- چی؟

رها با دلخوری و بغض گفت:

- هیچی.

بلند شد که سهیل او را به سمت خود کشید. دستش را گرفت و انگشتان ملتتهش را یکی یکی بوسید. پماد را از روی میز برداشت و روی دستش با احتیاط کشید. کارش که تمام شد محکم بغلش کرد.

- حواست به خودت نیست عشق! من!

- چرا نگفتی؟

- چیو؟

رها سرش را عقب کشید و اشک هایش را کنار زد.

- این که دوشنبه سفر سر جاشه!

ابروهای سهیل به هم نزدیک شد اما لحظه ای مکث کرد.

- واسه این زدی خودتو سوزوندی؟ رها یه موقع ها بچه میشی به خدا.

رها برخاست و گفت:

- همه منو احمق فرض می کنن. فقط تو نیستی.

- بشین ببینم. یعنی چی؟

- یعنی اگه رفتی واسه همیشه برو.

ابروی سهیل بالا پرید و برخاست.

- جون؟ برم؟ کجا اون وقت؟

- سر قبر من! دوشنبه قراره با کی بری که منو از سر خودت باز کردی؟

چشم های سهیل از شدت خشم و تعجب برق زد.

- چرا مزخرف میگی؟

رها مثل اسپند روی آتش بالا پرید.

- من؟ من مزخرف می‌گم؟ من ... اصلا ...

- هان؟ چی شد؟ چرا به تته پته افتادی پس.

اشک از گوشه چشم رها چکید.

- تا کی می‌خوای این بازی مزخرفو ادامه بدی سهیل؟ من یه اشتباهی کردم و یه رازو ...

- باز چی شده که ربطش دادی به اون موضوع دیوونه کننده؟

رها در چشم هایش زل زد و بی پروا گفت:

- شنیدم و دیدم که بی گذشتی، اما باور نمی کردم. حالا اگه پشیمونی که دختر عموی نازنینت از دستت رفته دیر نشده. ظاهرا اونم بدش نیاد منو مثل یه دستمال کاغذی از زندگیت پرت کنی بیرون تا ...

با تک قدم سهیل عقب رفت اما مجالی برای گریز نیافت و میان دست های او گیر کرد. صورتش را با خشونت به سمت خود کشید و گفت:

- حرف دهن‌تو جدیدا نمی فهمی رها. نمی دونم چه مرگنه ولی ...

- چرا نگفتی؟ فکر کردی که ...

- بابا من یه اشتباهی کردم خواستم باهات شوخی کنم تو چرا این جواری می کنی؟

اما انگار یک قصه در ذهن رها سر کشیده بود. سپیده و سورن بد بازی اش داده بودند و حالا ...
فرقش این بود سهیل شوهرش بود.

بر عکس پس زدن دقیقه ای قبل پیش رفت و مقابله ایستاد.

- سهیل! تو رو خدا راستشو بگو. اگه دیگه منو نمی خوای و ...

اشکش چکید. سهیل با بهت و خشم نگاهش کرد.

- دیوونه شدی؟

- آره! نمی خوام بدون من جایی بری. دیگه نمی خوام بری.

سهیل کمی نگاهش کرد و سپس نرم در آغوشش کشید.

- تو همه زندگیمی. بدون تو کجا برم؟ به چی شک داری عزیزم؟

رها سرش را به سینه او فشرد و میان گریه گفت:

- به عشقی که می ترسم ازش سیر شی.

- سر مزخرف گفتنت در بیاد، هیچ تو دهنی ساکت نمی کنه رها.

سر او را بالا گرفت و به چشم های خیسش نگاه کرد.

- حالا درست بگو چته؟

- دیانا ... هنوزم دوسش داری؟

سهیل لحظه ای پلک هایش را بر هم گذاشت. یه حسی در عمق چشم های رها بود که باعث شد در تمام این مدت منتظر این سوالش بماند. نمی دانست چه چیز باعث شکستن این طلسم شده است اما بالاخره او پرسید. چشم باز کرد. نگاهش کرد. ساکت و طولانی سپس در آغوشش کشید و به سمت اتاق رفت. او را روی تخت گذاشت و کنارش دراز کشید. تا رها خواست خودش را کنار بکشد سهیل فهمید و نگهش داشت.

- مگه نمی خوای جواب سوالتو بگیری؟

با بغض گفت:

- این جور ی نه!

اما سهیل اصرار کرد تا او مجبور شد تسلیم شود. دست هایش که دور گردنش افتاد سهیل دست کشید و نگاهش کرد. انگار از اولم دنبال رابطه ای نبود.

- سه سال با دیانا نامزد بودم اما یک بار نتونستم نزدیکش شم. اصلا حسی نداشتم که بخواد تحریکم کنه. ولی تو، گاهی وقتا راه رفتنتم باعث میشه وا بدم. یه ساله زنی اما هنوز مثل روز اول برام تازه ای. هر روز که میگذره بیشتر می خوامت. اینا رو می فهمی؟ چهار ماه می خواستم، کنارم بودی، ولی غیر از دو بار که خودتم خواستی بهت دست نزدم. رها نفهمیدی حسم چیه؟ باز میگی دیانا؟ این مخت هفت ماهه چیه دنبال خودش می کشه و الان زبون باز کردی؟

چه جواب می داد؟ این که زخم خورده و ترسیده است؟ این که کار سپیده دلش را خط خطی کرده؟ پس این کار از دینا هم بر می آمد.

- بدبینم سهیل! دلم صاف نمی شه. مقصر تو نیستی. خودمم که حس می کنم زیادی احمق فرض شدم و ...

- چرا؟ تو جواب سوال منو بده که چرا؟

نگاهش را دزدید و روی تخت نشست. موهایش را پشت گوشش زد و با گوشه حریر لباسش بازی کرد.

- امشب که حموم بودی دینا پیام داد که دوشنبه قراره با هم برید سفر. چه قراری بینتونه که من نباید بفهمم؟ سهیل من ...

دستش را روی صورتش گذاشت اما سهیل او را به سمت خود برگرداند.

- کدوم قرار و مدار؟! چنین چیزی نیست.

کاش آن پیام های لعنتی را حذف نکرده بود تا حرفش را ثابت کند.

- چرا ساکت شدی پس؟

- خودش گفت.

- به تو گفت؟

- نه! به گوشی تو پیام داد.

سهیل بلند شد گوشی را بیاورد که رها گفت:

- پاکشون کردم.

سهیل سفیهانه نگاهش کرد و رها باز نگاه دزدید و افزود:

- من چیو نباید بفهمم. سهیل نکنه ...

- نکنه زنم شده باشه، نه؟

- دوست داشته. با هم نامزد بودین.

سهیل نفس عمیقی از سینه بیرون فرستاد و روی تخت ولو شد.

- تمام داد و هوارات واسه این بود؟

- سهیل!

با دلخوری و خشم به سمتش چرخید.

- چیه؟ خودت می فهمی چرت میگی؟ مگه من سر شب با دیانا حرف نزدیم؟ خودت که گوش می دادی. این قرارم کاریه!

- پس چرا من نباید بفهمم؟

سهیل دست به صورتش کشید و زیر لب گفت "گندت بزنی. همه چی ریخت به هم!"
رها با التماس به طرفش رفت.

- سهیل تو رو خدا بگو.

سهیل به صورت ملتهبش نگاه کرد. بلند شد و گوشی اش را آورد. کنارش نشست و گفت:

- دقیقا چی نوشته بود؟

رها هر چه را رد و بدل شد گفت و سهیل صفحه پیام را باز کرد. یک پیام از دیانا آمده بود.

- سهیل می تونم باهات حرف بزنم؟

سهیل شماره او را گرفت و روی اسپیکر زد که زود هم جواب داد.

- سلام. دیر جواب دادی.

سهیل با نگاهی به رها که چشم از صورتش بر نمی داشت گفت:

- کار داشتم. ببینم قراره ما واسه رفتن به قم چند شنبه بود؟

رها تکانی خورد. قم؟

- گفتمی پس فردا دیگه، دوشنبه!

– بعد اعتماد به نفستم تو آسمون هفتم ویراژ میده. پس فردا یکشنبه است. مگه من دوشنبه صبح عازم نیستم؟

دیانا با مکث گفت:

– ببخشید. اشتباه شد. روزامو گم کردم. اتفاقا یادم بود دوشنبه میری. می خواستم سفارش بدم یه چیزی هم برام بیاری.

سهیل به چشم های رها نگاه کرد. باز سایه بغضی پر رنگ را می دید. سر تکان داد و گفت:

– باشه. راستی رها هم باهامون میاد. خودش نظر بده بهتره.

– من که از اول گفتم. اصلا مرجان چهره خود طرفو بینه بهتر کار می کنه.

– می خواستم غافلگیر شه ولی خب بهش میگم.

دیانا با مکث کوتاه و لحن خاصی گفت:

– چرا یهو تغییر عقیده دادی؟ یه ماهه محکم میگی نمی خوام بفهمه.

– نظر شخصیم بود. میشه تغییر کنه.

– نظرای تو همیشه اساسی تغییر می کنه. کاری نداری؟

معلوم بود از چکشی جواب دادن سهیل دلخور است، اما سهیل حوصله ادای او را دیگر نداشت و مشکل را به بعد موکول کرد.

– نه! سلام برسون. خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و به رها خیره شد. کم مانده بود با ناخنش گوشه لباسش را پاره کند. صورتش را به سمت خود کشید و گفت:

– چیز دیگه ای مونده نفهمی؟

رها بی طاقت در آغوشش رفت. سهیل دست روی موهایش کشید.

– من چیزی از تو پنهان ندارم. یه طرحه که گفتم با ابریشم دست باف بزنی. می دونم از دیدنش خوشت میاد. چند تا کارو دیدم تا یه خانمی رو دیانا تو قم پیدا کرد. واسه هرکسی کار نمی زنه.

منم می خواستم طرح بی نظیر باشه و بافت بی نظیره. برای همین قرار شد با دیانا بریم. از اولم اون گفت بگو رها خودش بیاد ولی من دوست داشتم این هدیه با غافلگیریت با هم باشه که نشد. - ببخشید.

- این ببخشید گفتنای تو از صد تا فحش بدتره. بی اعتمادی از دوست داشتن زیاد نیست رها. یا طرف مرض شکبه جونش می افته که بی دلیل نیست یعنی یا خیانت دیدی یا خیانت کردی، یا دنبال یه بهونه است واسه فرار کردن و به هم ریختن.

رها فوری سر بلند کرد. چشم هایش دو دو می زد. صدایش لرزید.

- من فقط نمی خوام تو رو از دست بدم؟

- این جووری که منم به همه چی مشکوک کنی؟ تو اگه به من شک نداشتی این آشوبو به پا نمی کردی اونم سر چهار تا پیامی که هیچی هم ازش معلوم نیست. میگی دوستش داری؟ آخه اگه اونو می خواستم تو این جا چی کار می کردی؟

سرش را پایین انداخت. حرفی برای گفتن نداشت. می دانست بدبین است. شاید مراجعه به یک روان شناس می توانست کمکش کند. با این اوصاف بعید نبود اطمینان سهیل را هم از دست دهد. چیزی نگفت. خودش را کنار کشید و خوابید. سهیل هم دیگر چیزی نگفت. اجازه داد او خوب فکر کند فقط یک فکر مثل خوره مغزش را می خورد. رها یک باره به هم ریخت و اصلا دلش نمی خواست این موضوع ربطی به گذشته اش داشته باشد و مردی که هنوز گاهی در ذهنش سر می کشید تا پیرسد کیست و باز هیچ وقت دلش نمی خواست که بفهمد و الا معلوم نبود با تمام عقل و منطق ظاهری اش چه عکس العملی نشان دهد. در مقابل رها دیگر این سهیل نبود که برادر بزرگش در امور کاری و اداری کنار کشید و مسئولیت پذیرفت. پای عشق که وسط می آمد بی منطق ترین مرد بود.

برخاست و بعد از خوردن لیوان آبی بازگشت. دراز که کشید رها به طرفش چرخید.

- خیلی اذیتت می کنم سهیل!

- از اول همین بودی. تازه کشف کردی؟

کمی مکث کرد و با تردید گفت:

- بچه دار شیم؟

سهیل یک مرتبه سر چرخاند.

- چی؟

سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

- دلم بچه می خواد.

سهیل با خنده بلندش کرد و گفت:

- فکر تجاوز توکلت نباشه که در میرم.

- جدی گفتم.

- تو خودت بچه ای. همین جوری هم یه شب در میون منو گرسنه نگه می داری.

- سهیل.

سهیل جدی نگاهش کرد.

- حرفشم نزن، خب؟

نشست و مصر پرسید.

- چرا؟

- دلم نمی خواد مثل خلیا که فکر می کنن بچه بنیاد زندگیا محکم می کنه فقط گره تو زندگیمون بیفته.

- ما که مشکلی نداریم.

سهیل سفیهانه نگاهش کرد و بعد پوزخند زد.

- کف دست و انگشتاتو نگاه کن بعد بگو مشکلی نداریم.

- سوء تفاهم پیش میاد.

- باشه اما هنوز فرصت داریم. هر موقع تنشامون تموم شد به بچه هم می رسیم.

رها "آهی" گفت و روی تخت افتاد. سهیل فوراً روی تنش خیمه زد و جدی گفت:

– دوباره قهر کنی.

– من کی قهر کردم؟ فقط زور میگی.

– یه مواقعی که از جلد رهای مظلوم و خانم من در میای و یه دختر بچه تخس میشی لازمه!

خندید و افزود:

– چقدر زحمت بکشم که خدا همچین دختری بهم بده آخه! به وقتش مثل پیشی ملوس و یه مواقعی مثل پلنگ خشن! این جور ی هم مثل گربه شرک به من نگاه نکن که گولتو نمی خورم.

– خب کی؟

– هر موقع خیالم راحت شد مشکلاتمون تموم شده. مگه این که خدا یهو بخواد و تو زیادی منو از راه به در کنی.

مشت محکمش که به بازوی سهیل خورد صدای آخش بلند شد. از شدت درد دوباره اشک به چشمش آمد. سهیل سری تکان داد و گفت:

– هنوز یکی باید هوای خودشو داشته باشه، بچه هم می خواد.

– تقصیر تو بود دیگه.

سهیل خم شد و گونه اش را بوسید.

– از دلت در بیارم؟

– نه خیر. فقط به فکر خودتی.

سهیل شانه بالا انداخت و از روی تخت بلند شد.

– می خواستم به جبران حرصی که خوردی ببرمت جیگرکی که خودت نخواستی، ولی من گشتمه. شام رستورانم نمی خوام. میرم جیگرکی میدون بهمون.

– الان فقط سیخاشون مونده.

سهیل پیراهنش را پوشید.

- واسه من همیشه همه چی هست.
- کمر بندش را بست و در آینه به موهایش دست کشید. حواسش به رها هم بود.
- یه خرده تیپ بزن.
- شاید دنبال دیانام رفتم.
- بالشی که پشتش خورد به خنده اش انداخت.
- خب اول که گفتم تو بیا. خودت ناز کردی.
- بعد تا حرف می زنم بهت بر می خوره سهیل خان!
- شوخی با متلک فرق می کنه عزیز دلم. حالا کاری نداری؟
- نگاهش را گرفت و با حرص گفت:
- نه خیر! به سلامت.
- سهیل لبخند زد و خدا حافظی کرد. رها فکر کرد بر می گردد اما چند دقیقه گذشت. انگار واقعا رفت چون صدای بسته شدن در را هم شنید. از جا پرید و داخل سالن دوید. کسی نبود. لب هایش را جمع کرد و با حرص و بلند گفت "نامرد!"
- به ثانیه نکشید که در آغوشی فرو رفت. آن قدر این آغوش آشنا بود که محال بود لحظه ای به رفتنش شک کند.
- تو از من نامرد بی معرفت تری که نمی داری یه لحظه از بند چشات رها شم.
- برگشت و به چشم های براق او نگاه کرد.
- این بند و خودت دستم دادی. اون قدر محکمش می کنم که بدون من نفسم نکشی.
- شک نکن که نمی کشم.
- کمی عقب رفت و موهایش را پشت گوشش زد.
- حالام بدو برو حاضر شو که تا یه ساعت دیگه بیشتر نمی شه رفت اون جا!
- بعدش بریم بام؟

سهیل چشم هایش را به نشانه تایید بست. رها محکم گونه اش را بوسید و به سمت اتاق دوید.

انگشتانش در فرو رفتگی سرخ رنگ نوشته ی سنگ سیاه تاب خورد. داغ بود اما تن و تب او داغ تر از این سنگی بود که زیر تابش مستقیم آفتاب تابستان می سوخت. لبخند زد. مرگ خوب بود. تجربه مُردن را هر کسی به دست نمی آورد. روی زانو نشست. به اسمی نگاه کرد که روزی حاضر بود مقابلش زانو زد و حالا بالای سرش شبیه یک حاکم نشسته بود. صورتش را به سنگ نزدیک کرد. درست کنار عکس زمزمه کرد:

- بازی شروع شد. منتظرم بمون، چون از این به بعد قراره تو همراهم باشی. چطوره؟

انگشت روی سنگ زد. کمی عقب رفت و بلندتر گفت:

- چطوره حاج رضا؟ بهت گفته بودم به این سادگی مات نمی شم. گفته بودم کیش شدنمو پای باختن نذار. گفتم دیگی که واسه من نجوشه، سر سگ توش بجوشه.

عقده داشت. تازه اول خالی شدن بود. کف دستش را روی سنگ کوبید.

- اگه خودخواهی تو نبود، من عاشق تبدیل به ابلیس مجسم نمی شدم. عذاب بکش. تنت می لرزه؟ پا به گور می کوبی؟ آخ که کاش صدای نعره زدن تو الان می شنیدم. حالا که تو دو قدمی عزیز کردتم، تو دو قدمی دخترت، عروس حاج صادق، زن سهیل خان، قراره بشه معشوقه م. اشتباه حالت نشه حاجی، معشوقه یه شبم میشه. همین و بس! می خواستم زن زندگیم باشه ولی تو نداشتی. عقده ایم کردی. حالم از هر چی عشق و عاشقی بود به هم خورد. آوردم بالا مردی و مردونگی رو. می دونی چرا؟ چون با نامرد بودن بیشتر حال کردم.

خنده ای هیستریک کرد. باز سرش را پایین برد و به مردمک چشم های عکس سنگی زل زد.

- آخه بازی گناه و لذت قشنگ تر از عاشقیه! کیف میده! پر از هیجانه. خصوصا وقتی اسم عابد و زاهدی مثل تو وسط باشه. وقتی کنار لوح سپید بندگیت اسم دختر عزیزت لکه ننگت شه. نه! یه وقت سوء تفاهم نشه حاجی! قرار نیست جبری در کار باشه. رها با پای خودش میاد. خودش می خواد. فقط قراره یه اشتباه کوچیک رخ بده!

دستش را مُشت کرد و پشت هم تکرار کرد "اشتباه!"

خنده اش جمع شد. دردی در وجودش سر برداشت. مشت روی سنگ کوبید. در هزار توی درونش یکی عربده می کشید "خفه شو" و دیگری بلندتر نعره می زد "انتقام!"

سرش به سنگ نزدیک تر شد. درست جایی کنار عکس. پچ پچ وار گفت:

- میارمش همین جا حاجی! دختر تو، عشقمو! آره هنوز عشقمه. هنوز آرزو دارم. آرزوی این که یه بار واسه خودم باشه. تو خلوت من باشه. تعبیر خوابم باشه. آبروشو می برم حاجی. داغی روی پیشونیش می دارم که مثل زباله از زندگیشون پرتش کنن بیرون. یه جا بندازنش درست مثل جایی که تو منو انداختی. قول میدم وقتی به روزم افتاد بیارمش ببینیش. قول قول! واسه آخرین باره که مردونه قول میدم چون از امروز، از این لحظه قراره هم دست و هم جنس شیطون شم. قراره شعله بکشم به آبروی کل خاندانت. قسم می خورم! قسم که می دونی چیه؟! همون چیزی که شیطان بهش پایبنده. قسم خورد که بشه دشمن هم جنس من و تو. که یکی مثل من بشم مریدش. شدم حاجی. شدم مرید شیطان. می خوام جواب درساشو پس بدم. می خوام بدون جنس آتش و خاک به مراتب ویران کننده تره، چون من اراده دارم. اراده کردم که بشم شیطان مجسم.

کف دستش را روی سنگ کوبید و عقب کشید. ایستاد. انگار زمین زیر پاهایش لرزید. انگار این وزن حجیم کینه برای ایستادن روی زمین زیاد بود. تصویر درون قاب سنگی مات بود، اما التماس داشت. پوزخند زد. تلفنش را در آورد. شماره ای آشنا پوزخندش را پر رنگ تر کرد. روی شماره زد و بوق آزاد در گوشش پیچید. صدای آشنایی را شنید و تمام هنرش را به کار بست. شیطان وقیحانه قهقهه می زد، اما زمین می سوخت. تب داشت. آتش شیطان در حال شعله کشیدن بود.

گوشی را روی میز گذاشت و به سمت رها چرخید. خواب! خواب بود. شانه اش را گرفت و آرام صدایش زد، اما رها بیشتر به پتو چسبید. سهیل نشست و کمی کش و قوس به تنش داد. باز به ساعت نگاه کرد. اگر معطل می کردند دیر می شد و گرمای هوا آزار دهنده. پتو را کمی از روی تن رها پایین کشید و شانه اش را بوسید.

- خانمم؟ رها جان؟ پاشو دیره!

لای پلک های رها باز شد و نگاهش کرد. سهیل با لبخند تیشرتش را از روی عسلی برداشت و پوشید.

- صبح عالی متعالی! خفه نشی یه وقت اون زیر.
- رها نیم خیز شد. هنوز گیج خواب بود.
- صبح به خیر. ساعت چنده مگه؟
- هفت! سر وقت بیدار میشی ها!
- رها پتو را از رویش کنار زد و گفت:
- وقتی نمی داری بخوابم همینه دیگه!
- سهیل با خنده گفت:
- دیانا زنگ نزده بود تا لنگ ظهر کنار دل خودم خواب بودی.
- رها خنده اش گرفت:
- خوبه دختر عمو جونت هست عزیزم! والا کارت لنگ می موند.
- با اون که همه کارا راه نمیفته. شما نباشی زندگی معلق میشه.
- حیف که خوابم میاد و الا کمر به قتل می بستم.
- فعلا صبحانه آماده کن که بدجوری دل ضعه دارم! امروز استثنائا چای سازیتو کار بنداز.
- بذار چشمت باز شه بعد بگو گرسنمه سهیل جان. می ترکی آخر! بعدشم نترس، سماو رو بعد از نماز صبح روی شعله کم گذاشتم از گرسنگی ضعف نکنی. تا میزو می چینم تو هم شیو کن و لباساتو بپوش.
- سهیل با خنده او را نگه داشت و محکم بوسید.
- به تو میگن عشق.
- رها ادایش را در آورد و با هم خندیدند. صبح بی نظیری بود.
- رها پشت میز نشسته بود و تقریبا چرت می زد. سهیل لقمه کوچکی گرفت و به لب های او زد. رها ابروهایش را بالا کشید.
- هوم؟

– هوم چیه دخترم؟ زشته!

رها دستش را از زیر چانه اش برداشت و گفت:

– بله بابا جون. خوبه؟

– باز کن دهن تو.

رها سرش را عقب کشید.

– میل ندارم.

سهیل دست پشت سرش گذاشت و لقمه را به زور داخل دهان او چپاند.

– مگه دست خودته. بخور ببینم.

رها بی میل لقمه را فرو داد و گفت:

– باشه من بعدا می خورم. تو زود باش بخور که دیر نشه.

– خیلی خب! تو راه یه چیزی بخور. پاشو حاضر شو.

– من نیام.

لقمه سهیل میان راه ماند و با تعجب گفت:

– نمیای؟ یعنی چی؟

– یعنی خودتون برید. من کار تو بعدا آماده شد می بینم. مزه شم بیشتره.

سهیل لقمه اش را خورد. آخرین جرعه چایش را هم سر کشید و برخاست.

– مزه شو با جیغ و دادها پرونندی خوشگلم. پاشو که من حوصله در دسر دوباره ندارم.

– من قول میدم دیگه چنین اشتباهی ازم سر نزنه.

– اعتبارت خرابه. پاشو بریم. دوباره دو روز دیگه یه چیزی میشه بامبول در میاری چرا عاشق تو

شدم. اگه پشیمونم برم دیانا رو بگیرم و ...

– انگار همچین بدت هم نمیدا.

- حاجی یه نمونه دیگه از تو می زد شاید هوس زن دوم می کردم.

- پرروی ...

سهیل دست پشت صندلی رها گذاشت. خم شد و پیشانی به پیشانی اش زد.

- آخه یکی یه دونه لوس من فقط واسه خودمه. دو تا می شدین رو دست بابات می موند. من که نمی تونستم دو تا خواهر رو با هم بگیرم. چشمم بر نمی داشت یه هلو نصیب یکی دیگه بشه. در نتیجه ...

- در نتیجه می کشمت سهیل!

سهیل خندید و نوک بینی او را بوسید.

- پاشو بریم بدون تو مزه نمی ده.

- باور کن دیشب می خواستم بگم نمیام ولی حدس زدم بیدارم نمی کنی و نمی بینمت که میری واسه همین نگفتم.

- می خوام دختره خودتو ببینه تا تصویر طبیعی تر شه.

- چند تا عکس دیگه ببر. دیشب به سارام قول دادم که امروز با هم بریم بیرون.

سهیل ایستاد و گفت:

- از دست تو. کارات عجیبه.

- از تو یاد گرفتم.

- مطمئنی نمیای؟

- آره.

سهیل در حال بیرون رفتن با خنده گفت:

- راستی خیلی با سارا جیک تو جیک شدی ها. دعواتون نشه یهو.

رها دنبالش به اتاق رفت و گفت:

- چرا دعوامون شه؟

- چون جفتتون لوس و بی جنبه اید!
- رها با اخم کف دستش را روی بازویش کشید.
- خودتی.
- اخمشو ببین. خب اگه دخترای خوبی باشین که دعواتون نمی شه.
- اخمم واسه حرف تو نیست. مگه واسه اولین باره این جوری میگی؟
- پس خوابت میاد.
- اونم هست. کی میری؟
- سهیل در حال بستن بند ساعتش به طرف او برگشت.
- مطمئنی نمیای؟ فردا دوباره یه قشوق تازه درست نکنی رها. اون وقت بگی ببخشید من می دونم و تو ها.
- باشه بابا. قول میدم. فقط زود بیا که دلواپسم نشم.
- چشم. حالا چرا انقدر کلافه ای؟
- فکر کنم این شامپو جدید به پوستم نمی سازه. دارم اذیت میشم.
- برو یه دوش بگیر شاید بهتر شدی. یادت باشه یه شامپو هم بگیر.
- چند دقیقه بعد که سهیل راهی شد بلافاصله داخل حمام چپید. حوله به تن بیرون آمد که همزمان تلفنش زنگ خورد. با تعجب به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه از هشت گذشته بود. این موقع صبح سابقه نداشت کسی تماس بگیرد. چهره در هم کشید و به گوشی نگاه کرد. یک خط اعتباری ناشناس بود. جواب نداد تا قطع شد. وقتی دوباره تلفن زنگ خورد لب هایش را به هم فشرد. از این شماره های ناشناس خاطره خوبی نداشت. گوشی را خاموش کرد و لباس پوشید. به حتم اگر کسی کار واجب داشت به شماره خونه تماس می گرفت. پس جای نگرانی و بی خبر ماندن نبود. کم خوابی و تن خیسش باعث خمودگی بیشترش شد. زیر پتو رفت. به بالش سهیل نگاه کرد. لبخند زد. کمی خودش را جلو کشید و بالش را بوسید. لبخندش پر رنگ تر شد. وقتی پلک هایش با آرامش بسته شد انگار همه دنیا تحت کنترلش بود و زمین فقط برای آرامش او می چرخید.

- خب قراره چی بگیری حالا؟

- نمی دونم.

رها با تعجب به سارا نگاه کرد.

- پس چرا مستقیم اومدی این جا؟

سارا نگاهی به ساعتش انداخت و چشم هایش چرخ می اطراف زد.

- راستش هم حوصله ام سر رفته بود، هم خیلی وقته دلم می خواست باهات حرف بزنم. شمام که فردا میرید و معلوم نیست کی برگردید. دلم تنگ میشه خب.

رها خنده آرامی کرد.

- چقدر دوستم داشتی و نمی دونستم.

سارا ضربه ای آرام به کتفش زد.

- بدجنس نشو رها. می دونی خیلی برام عزیزی. هیچ وقت به اندازه ای که با تو احساس صمیمیت و راحتی کردم با هیچ کس نداشتم چون همیشه شنونده خوبی واسه لوس بازیام بودی.

دستش را گرفت. با محبت نگاهش کرد و افزود:

- خودت می دونی دیگه فقط زن داداشم نیستی. خواهرم شدی.

رها با لبخند دستش را فشرد.

- منم دوستت دارم.

- بریم کافه حرف بزنیم؟

- خونه نمی شه حرف زد؟
- حالا یکی دو ساعت دیگه بر می گردیم. سهیلیم تا بیاد شب شده.
- رها سر تکان داد و موافقت کرد. سارا با ذوق تشکر کرد. به کافه ای که تقریباً پاتوقشان شده بود رفتند. از همیشه شلوغ تر بود. سارا رفت تا سفارش قهوه و کیک بدهد. برگشت و با آخیشی روی صندلی نشست.
- قرار باشه منتظر این لباس قرمزا بمونیم کوفتم بهمون نمی دن از بس شلوغه این جا.
- رها با خنده کوتاهی به پشت صندلی تکیه داد.
- مثل داداشت شکمویی.
- مثل داداشم خوش استیلم هستم. یادت نره! یه گرم چربی اضافه نداره.
- اوهو چه طرفداری هم می کنه.
- آخه مردا رو ندیدی تا زن می گیرن شکماشون میاد جلو. به قول سحر اونا زودتر حامله میشن.
- رها خنده اش را مهار کرد تا جلب توجه نکند.
- از دست این زبون تو سارا. خب سهیل دائم ورزش می کنه.
- همینم جلز و ولز سحر در آورده. سبحان اصلا اهل ورزش نیست. قدش بلند نبود الان شکمش این جا بود.
- با دستی نیم تر جلوتر از شکمش را نشان داد و خندید.
- چه جنس خرابی داری سارا. سحر حرص می خوره تو می خندی؟
- سحر کلا حرص خورش ملسه. از بچگیشم همین بود.
- اومدی این جا غیبت کنی؟
- نه! کلی حرف دارم باهات بزnm.
- خب بگو.

چشم های سارا با مکثی کوتاه روی چهره رها، چرخشی در اطراف زد. انگار سر در گم بود. موبایلش را روی میز چرخاند و باز به رها نگاه کرد.

- یه سوال بیخ گلوم مونده که روم نمی شه ازت بپرسم.

رها با لحنی دوستانه گفت:

- راحت باش سارا. بپرس.

سارا لب های براقش را به هم سایید و با احتیاط پرسید:

- تو وقتی سهیلو انتخاب کردی، دوسش نداشتی، نه؟

رها جا خورد. لبخندش که کمرنگ شد سارا سریع گفت:

- ببخشید رها. تو رو خدا ناراحت نشو.

رها پلکی زد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخندش را احیا کند.

- مهم اینه که الان عاشقشم.

سارا نفس راحتی کشید.

- در این که شکی نیست، ولی من دلیل همین عاشق شدن تو می خوام بدونم.

رها خنده اش گرفت.

- هوس کردی عاشق شی دنبال آزمون می گردی؟

سارا با خواهش دستش را گرفت.

- رها، فکر می کنم رابطه بین تو و سهیل از یه زن و شوهر معمولی فراتره. رابطه ای که بین هیچ کدوم از دور و بری هام ندیدم. خواهش می کنم بگو چطوری به این عشق رسیدی! چطوری انقدر سهیلو دوست داری.

- چون مهربونه. دوستم داره. کنارش آروم میشم. اون قدر احساس خوشبختی می کنم که فکر می کنم دنیا فقط خلق شده تا من ازش لذت ببرم. هیچ وقت حسرت اینو نخوردم که کاش جای یه زن دیگه بودم. روز به روزم این حس بیشتر میشه. بازم بگم؟

- یعنی نمی شه قبل از ازدواج این همه حسو با یکی تجربه کرد؟
- زندگی زناشویی یه دنیاییه که تا بهش وارد نشی سر از اسرارش در نمیاری. یه دنیایی که فقط مختص زن و مرده. نمی دونم متوجه منظورم میشی یا نه.
- سارا سرش را پایین انداخت و گفت:
- خب آره. بالاخره یه چیزی هست که باعث وابستگی بیشتر میشه.
- فقط اون چیزی که تو مخ منحرف تو ویراژ میده نیست.
- می دونم. یعنی نمی دونم چون خیلی از تجربه هاتو ندارم، ولی حس می کنم کنار آدمی که بهش دل بستم می تونم همه اینا رو با هم به دست بیارم.
- رها یکه ای خورد. سارا به او نگاه کرد و آرام گفت:
- عاشق یکی شدم که انگار از اول همه آرزوم بوده رها!
- از نگاه خیره ی رها خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. رها نفس عمیقی کشید. خم شد و دست او را گرفت.
- تا کسیو نشناختی بهش دل نبند سارا. حتی اگه می تونی با دلت بجنگ ولی زود اعتماد نکن.
- سارا انگشت روی حلقه او کشید و گفت:
- واسه همین امروز ازت خواستم باهام بیای. شاید تو از حرفاش بفهمی واقعا دوستم داره یا نه.
- رها پوزخند زد. این دختر هم به امانده ای دخیل بسته که در کار خودش وامانده بود. سعی کرد افکار درهم و پریشانش که داشت به گذشته بر می گشت را انسجام بخشد و از تجربه هایش استفاده کند. تجربه هایی که ساده به دست نیامده بود. سرشکسته و دل شکسته شد و کسی تا سنگ به شیشه غرور و احساسش نمی خورد، شاید نمی فهمید تاوان سرگیجه بعد این ضربه تا چقدر ویران کننده و مخرب است.
- اعتماد کردن واسه من شده شبیه موشک فرستادن به فضا سارا، اما پیشنهاد می کنم به سهیل یا سبحان در میون بذار. حتی خجالتو بذار کنار و به پدر بگو. اونا مردن. هم جنس خودشونو بهتر می شناسن، ولی من اصلا آدم شناس خوبی نیستم.

که اگر بود، مدت ها عروسک دست دیگران نمی شد. آهی کشید و عقب نشست. سارا سر در گم نگاهش کرد. رها پلکی زد و دوباره گفت:

- دل خیلی وقتا اشتباه می کنه، اطمینان نکن به خواستن غیر معقولش که به بیراهه می کشتت. اول مطمئن شو راهی که میری و همسفری که داری مطمئنه.

- اما یکی مثل تو که بی شناخت خاصی به سهیل جواب مثبت داد ...

- اشتباه نکن سارا. سهیلو من نمی شناختم ولی بابام و حماد می شناختنش. اونا تاییدش کردن. من نمی گم دلدادگی دروغ و اشتباهه، ولی اول از عقلت مطمئن شو بعد به دلت اطمینان کن. تو یه دختری. اگه یه بار اشتباه کنی یه عمر سایه اشتباهت روی زندگیت سنگینی می کنه.

- خیلی به این حرفا فکر کردم رها. می دونی؟ فکر می کنم پسر خیلی خوبیه. تو این چند ماه که از آشنایمون می گذره حتی یک بار هم دستمو نگرفته. راستش اصرار داره برای خواستگاری اقدام کنه، اما من می ترسم به بابا بگم.

- این که خیلی خوبه. بذار خانواده در جریان قرار بگیرن و تاییدش کنن. هیچ تاییدی اندازه تجربه پدرت تضمین کننده نیست. شک نکن!

سارا لبش را جوید و با کمی تعلل گفت:

- می دونه من با تو امروز بیرونم.

رها با لبخند محو و معنا داری نگاهش کرد. سارا ابرو در هم کشید و عقب نشست.

- این جووری نگاه نکن دیگه رها. خب الان زنگ می زنم نیاد.

- چرا؟ اتفاقا مشتاق شدم این آقای احتمالا خوشبختو ببینم.

- حالا چرا احتمالا خوشبخت؟

- آخه هنوز مهر تایید نهایی روی این رابطه نخورده. ایشالا... رسمی که شد کاملاً خوشبخت میشه.

صورت سارا از خوشحالی شکفت. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- اینام که سفارشو نیاوردن.

- می خوای برو سه تاش کن.

سارا خندید و تلفنش را برداشت.

- برم بیرون یه زنگ بزنم تا سفارشم بیان.

رها با شیطننت چشمکی زد.

- می خوای با گوشی من زنگ بزن. آنتنش پره.

سارا لب هایش را جلو داد و به بینی اش چین انداخت.

- رها جون این جا صدا قطع و وصل میشه.

- اونی که قطع و وصل میشه سیگنالای قلبته.

گونه های سارا گل انداخت. ضربه ای روی دست او زد و با خنده گفت:

- زود میام.

وقتی سارا رفت. خنده هم از لب های رها رفت. دلش شور می زد. نگران سادگی سارا بود. نگران این که مبادا خطای رهای چند سال پیش را تکرار کند. زمان هیچ وقت به عقب باز نمی گشت، اما می توانست تجربیاتش را در اختیار سارا قرار دهد تا مثل خودش باخت ندهد. خلاء بدی در روحش حس می کرد. جای خالی پدر هنوز مثل روزهای اول تازه بود. جای سپیده خالی بود. آه کشید. آرنجش را روی میز گذاشت و کف دستش را به پیشانی اش فشرد. جای خیلی چیزها با انتخاب اشتباه دلش حالا خالی بود و هیچ وقت هم پر نمی شد. هر چند که معجزه ای عجیب شبیه حضور بی بدیل سهیل و عشقش را در زندگی تجربه کرد و داشت. نتوانست آرام بماند. شماره سهیل را گرفت. گوشی اخطار تمام شدن شارژ باتری را داد، اما حتما برای شنیدن صدای او بخیل نمی شد. شماره را سریع گرفت. دو بوق خورد و صدای او امواج آرامش را به دریای سینه اش باز گرداند.

- جانم!

با این "جانم" جانی تازه به کالبدش دمید.

- سلام عزیزم. کجایی؟

- نیم ساعتی هست راه افتادیم.

- پس چقدر طولانی شد.

همان موقع پیش خدمت سرویس را با عذرخواهی مختصری روی میز چید و رها کوتاه تشکر کرد.

- بعضی از قسمتهای طرح عوض شد. واسه همین طول کشید. بیرونی؟

- آره! گفتم که با سارا میام. اومدیم کافی شاپ. سارام چند دقیقه رفت دستشو بشوره.

- خیلی خودتو خسته نکن. صبح پرواز داریم.

- چشم. سهیل؟

- جانم!

با مکث کوتاهی چشم بست و زمزمه کرد:

- خیلی دوستت دارم. اون قدری که فکرشو نمی تونی بکنی.

صدای نفس کشیدن عمیق سهیل را شنید و صدا و لحن پر معنایش را.

- می دونم. پشت فرمونم خانم.

به خوبی می دانست معنی حرفش چیست "دستم بهت برسه رها."

خندید و آرام تر گفت:

- یه بوس خوشگل طلبت. مواظب باش.

- حتما عزیزم. فعلا خداحافظ!

وقتی گوشی را قطع کرد حالش خوب بود. گوشی هم خاموش شد. آن را داخل کیفش انداخت و

فنجان تیره رنگ قهوه را برداشت. بوی خوشش وسوسه کننده بود. هر چند که طعمش مثل

همیشه نبود، اما از خوردنش لذت برد. در حال ناخنک زدن به کیک بود که سارا برگشت. انگار کمی

گرفته بود. رها با تعجب پرسید:

- چی شد؟

سارا با چهره ای درهم گفت:

- مثل این که مشکلی پیدا کرده که نمی تونه بیاد.

- اشکالی نداره. حتما حکمتی بوده. پس زودتر بخور بریم.

سارا بی میل سر تکان داد و فقط قهوه اش را خورد. خیلی طول نکشید که حساب کردند و راه افتادند. هنوز به در پارکینگ نرسیده بودند که رها احساس کرد برای یک لحظه پرده ای سیاه مقابل چشمش آمد و رفت. اگر به موقع دست سارا را نمی گرفت سقوطش حتمی بود. سارا با نگرانی بازویش را گرفت.

- خوبی رها؟

چند بار پلک هایش را به هم فشرد.

- نمی دونم چرا سرم گیج میره.

- خب نمی خواد بیای پارکینگ. همین جا بشین من برم زود ماشینو بیارم.

فقط تشکر کرد و سارا به سمت پارکینگ دوید. احساس گیجی و خمودگی عجیبش بیشتر شد. نتوانست بیشتر روی پاهایش بایستد. با بدبختی کمی خودش را کنار کشید تا روی سکوی تعبیه شده کنج دیوار بنشیند، اما مثل کسی که یک باره جان از تنش پر کشد تمام توانش از کف رفت و زانوهایش شکست. دستی محکم بازوهایش را گرفت تا زمین نخورد. صدای گنگی آمد اما حتی نتوانست سر برگرداند و همه چیز تار شد و در سیاهی کامل فرو رفت.

با بی حسی عجیبی پلک هایش را باز کرد. گیجی اولیه باعث شد احساس کند در اتاق خواب خانه خودش است، اما وقتی قلت زد و رو تختی سرمه ای رنگ را دید هوشیارتر شد. نیم خیز شد. مستی از سرش پرید. هنوز لباس های بیرون تنش بود، اما دکمه های مانتویش باز بود که در مقابل آن اتاق و فضای غریبه اصلا اهمیتی نداشت. موهای پخش و پلایش را کنار زد و شالش را روی موهایش کشید و بلند شد. ضعف بدی داشت. دست به عسلی کنار تخت گرفت. این چه وضعی بود! انگار حسابی کتک خورده بود و تمام تنش درد می کرد. تمام توانش را به کار بست و چند قدم رفت. توانش را با دیدن در نیمه باز اتاق باز یافت. قدمی پیشتر رفت و صدا زد:

- سارا!!

اما قبل از رسیدن به در، شخصی در را کامل باز کرد و وارد شد تا رها شوکه از دیدن ناگهانی مرد مقابلش قدمی پس کشد و بی تعادل زمین بخورد. مغزش برای ثانیه ای یخ زد و تمام تنش لرزید

تا سورن اولین قدم را به طرفش برداشت خودش را عقب کشید و جیغ خفه ای از گلویش بیرون آمد.

- جلو نیا.

سورن سر جایش ایستاد و نگاهش مثل سیخی داغ در چشم هایش فرو رفت. رها با ترس و بغض نگاهش کرد و فقط زمزمه کرد. خدایا چه بلایی داره سرم میاد.

کم مانده بود از شدت ترس سکنه کند. هنوز درگیری روز آخر را فراموش نکرده بود. هنوز حرف های عجیب و نگاه هایی که داغ تمام احساسش گذاشت را یادش بود. دست و پایش را جمع کرد و عقب نشست. سورن بی آن که نگاه از چشم های ترس خورده و پریشان او بگیرد، آرام گفت:

- آرام باش! باور کن کاریت ندارم.

با صدایی دو رگه از بغض و ترس و خشم گفت:

- تو این جا چی می خوای؟

لب سورن با پوزخندی کج شد.

- محض اطلاعات میگم الان تو اتاق خوابِ خونه منی.

انگار باتوم برقی سرش کوبیدند. نگاه نابورش در فضای غریبه چرخ خورد. نمی فهمید. کابوس می دید یا حقیقت بود؟ باز به خودش نگاه کرد. لبه های مانتویش را گرفت و به هم نزدیک کرد. دست هایش می لرزید. تمام تنش می لرزید. مقابل چشم های او، در خانه او، با این حال و روز نشسته بود و ...

وای که اگر سهیل می فهمید چه جوابی داشت بدهد؟! خدایا این چه بازی و بدبختی بود که گریبانش را گرفت؟! سورن مقابلش روی زانو نشست و گوشه مانتویش را گرفت. رها با حالتی عصبی پشش زد.

- چی از جونم می خوای؟

نگاه سورن شبیه یک معمای لاینحل شده بود. سر در نمی آورد چه می خواهد یا ...

- چه بلایی سرم آوردی روانی؟

سورن دستش را عقب کشید و با همان لحن آرام گفت:

- جیغ و داد نکنی بهت میگم. خب؟ بودندت این جا اتفاقیه. من کاری بهت ندارم.

رها به گریه افتاد. سورن کمی نزدیکش شد و گفت:

- دستات می لرزه. بذار کمکت کنم دکمه هاتو ببندی و ...

- فقط بذار برم. بذار برم لعنتی!

سورن عصبی بلند شد و صدایش بالا رفت.

- میگم کاریت ندارم. چرا این جوری می کنی؟

- کاریم نداری؟ حرفای آخرت یادت رفته؟ کاراتو یادت رفته؟ بعد میگی اتفاقی وسط خونه تم؟ مگه

خونه ت پارک ملته که هر کی مجازه ازش رد شه؟

سورن دست روی زانویش گذاشت و به سمتش خم شد.

- توی پاساژ قرار داشتم که دیدمت. چند نفر دورت جمع شده بودن. بی هوش وسط خیابون

بودی. هیچ کسم همراهات نبود. موبایلتم خاموش بود. به سهیلیم زنگ زدم جواب نداد. وسط خیابون

ولت می کردم خوب بود؟ آوردمت این جا و فوری یه دکتر خبر کردم که گفت هیچی نیست و فقط

ضعف کردی. دکمه های لباستم واسه همین باز بود.

ایستاد و با خشم گفت:

- اون قدرام که فکر می کنی پست نیستیم خانم ابهر.

"خانم ابهر" را با غیظ و محکم کشید. انگار کمی قوت به تن رها بازگشت. خوش باوری خوب بود

تا جان بگیرد. یکی از دکمه هایش کنده شده بود اما باقی را با دستی لرزان بست. داشت از زور

بغض و شرم و عذاب می مرد. کاش زمستان بود و زیر این مانتوی نازک به جای یک تاپ بی در و

پیکر پلیور تنش بود تا خیالش راحت باشد. حداقل نگاه او به نقطه ای از بدنش نیفتاده باشد اما ...

اشک هایش تندتر شد. با چشم دنبال کیفش گشت. سورن آرام گفت:

- رها! من اون شب عصبانی بودم. حرفا و کارامو بذار پای همه سر سوختن و باختنم.

وقتی رها نگاهش کرد حسی از پستوهای قلبش روی تمام نقش بازی کردنش را پوشاند. نباید این راز حالا لو می رفت اما حسش را پس زد و باز در قالب خود فرو رفت.

- جز یه قسمتش که گفتم طلاق بگیر پات هستم. که گفتم دوستت دارم، اما وقتی دیدم با چنگ و دندان چسبیدی به زندگیت، بی خیالت شدم. سخت بود. خیلی چیزا رو از دست دادم که تو رو به دست بیارم. حتی بابام مُرد و نتونستم پیام زیر تابوتشو بگیرم ولی دردشو گذاشتم پای تاوان اشتباهم که ناخواسته باعث مرگ حاجی شدم. سعی کردم بسپارمت دست همون خاطره های قدیمی که تازه داره کهنه میشه.

مکت کرد. به چشم های خیس رها خیره شد. این "رویای خیس" همه ی زندگیش را به کابوس کشید. به تلخی گفت:

- ببخش منو. باشه؟

لب های رها لرزید.

- فقط دست از سر زندگیم بردار سورن. همین!

لبخند تلخی زد.

- دارم ازدواج می کنم.

رها تکانی خورد و اسم سپیده در سرش رژه رفت. ته دلش خالی شد که قابل درک نبود. به سختی گفت:

- سپیده حالش خوبه؟

نگاه سورن بین دو چشم او در گردش افتاد. نه! دنبال چیزی می گشت که پیدا نمی کرد.

- آخرین باری که دیدمش همون شب بود که اومدم ازش بخوام یه قرار بذاره تا بتونم تو رو ببینم اما اون جوری شد.

رها اشکش را کنار زد.

- سپیده دوستت داشت. چطور دلت اومد باهاش اون جوری بازی کنی؟

سورن قدمی پیش رفت و مقابلش ایستاد.

- من با اون بازی نکردم رها. هر چی بین ما اتفاق افتاد مقصر خودش بود. می دونست تو رو می خوام. می دونست و تن به اشتباه داد و الا ...
- یعنی تو داری با یکی غیر از سپیده ازدواج می کنی؟
- پس توقع داشتی که با اون همه دور زنداش عاشقش بشم؟
- خیلی بی انصافی و نامردی سورن. خیلی!
- خودش می دونست رابطه م باهاش معنایی نداره.
- رها سر تکان داد. پا تند کرد برود که سورن گفت:
- کیفیت روی میز کنار جا کفشیه. آژانس الان می رسه. می تونی خونه بگی حالت بد بوده و یکی رسوندت کلینیک. بهتره اسمی از من نبری. به خاطر خودت میگم.
- رها مکث کرد و به سمتش برگشت.
- چه رابطه ای با سهیل داری؟
- سورن دست به سینه به کانتر تکیه داد.
- شریک جدید کاریشونم. نمی دونستی؟
- وا رفت و سر تکان داد.
- چرا با خانواده سهیل؟
- چون مطمئن و اسم و رسم دار. همین! ربطی هم به تو نداره چون اگه سهیل می فهمید کسی که تو گذشته زنش بوده، منم، روی خوش نشون نمی داد.
- پس فهمیده بود. انگار با سیاستش شیطان را درس می داد. دیگر چیزی نگفت و از آن قفس بیرون دوید. همزمان آژانس هم مقابل پایش ایستاد. بی مکث سوار شد. نگاه او را پشت سرش حس کرد. کاش این قصه همین جا تمام می شد.
- در را به هم کوبید و مشتش را باز کرد. دکمه سرمه ای رنگ و براق مانتوی رها کف دستش میان خط خطی های بخیه های یادگار شده از آن شب لعنتی می درخشید. لبش کج شد و گفت "مشتمو بد جووری پُر کردی عزیزم."

به سمت اتاق رفت. تنها جایی که چشمش دید تخت به هم ریخته بود و اتفاق یکی دو ساعت پیش! لبخندش کم کم محو شد. با زانو روی تخت نشست. درست همان جایی که نشسته بود. کف دستش را روی بالش گذاشت و خم شد. عطر موهای او هنوز در مشامش پُر بود. عطر تنش بی نظیر بود. شاید کابوسی یک رویا، قشنگ ترین اسم برای این اتفاق بود. یک مرتبه مُشت به تاج تخت کوبید و فریاد زد "لعلت به تو سورن! باز خیریت کردی."

سرش را در بالش فرو کرد. میان حس پشیمانی و لذت سرگردان بود.

در ورودی پلکان را که باز کرد با شخصی سینه به سینه شد. خودش را عقب کشید. سبحان سریع میچ دستش را گرفت تا از پله کوتاه پشت سرش سر نخورد. همزمان صدای نگرانش را هم شنید:

- کجایی تو دختر؟

با صدایی خفه گفت:

- من ... راستش ...

سبحان او را با خود داخل کشید و با صدای بلند گفت:

- بچه ها یه تماس با سهیل بگیرید. رها اومد.

به دو دقیقه نکشید همه بیرون آمدند و قبل از همه سارا بود که با گریه در آغوشش کشید.

- وای رها! داشتیم سکنه می کردیم. کجا رفتی؟

رها مانده بود چه جواب دهد. دیدن ناگهانی همه و این همه به هم ریختگی دستپاچه اش کرد.

سبحان به مددش آمد و تشر زد:

- سارا! ولش کن. رنگ و روش پریده.

رها با نگرانی نگاهشان کرد.

- سهیل نیومده؟

سیمین با دلخوری و طعنه گفت:

- به فکر سهیل بودی یه کم مراعات می کردی و حداقل یه خبر می دادی عزیزم!

رها گوشه لبش را به دندان گرفت. صورتش از خجالت سوخت. حق داشتند اما چه باید می گفت؟

- عذر می خوام. غرضی در کار نبود.

سارا معترض به لحن مادرش گفت:

- من که گفتم مامان چی شده.

سیمین استغفاری زیر لب گفت و سر تکان داد.

- خیلی خب. این جا نایستید. بیاید داخل. خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده واست.

و خودش زودتر از همه به سمت سالن برگشت. سبحان با نگاهی به رها سر تکان داد و گفت:

- برو تو رها. سارا تو هم برو یه لیوان آب قند یا آبمیوه برایش بیار انگار حالش خیلی جا نیومده.

رها تازه متوجه تکیه کردن به او و نگاه پر اخم سحر شد. با شرم خودش را کنار کشید و قبل از این که سارا برود گفت:

- ببخشید نگرانتون کردم اما میرم بالا.

تا سارا خواست حرفی بزند، سبحان اشاره کرد سکوت کند. فقط خودش گفت:

- حداقل صبر کن تا سهیل بیاد بعد برو.

اما رها مخالفت کرد و با ببخشید مختصری به سمت پله ها رفت. وارد خانه که شد انگار وزنه سنگین روی سینه اش بیشتر شد. دلشوره بدی به جانش افتاد. اگر اتفاقی می افتاد صاف باید به قبرستان می رفت و خودش را زنده به گور می کرد. مانتویش را گوشه ای پرت کرد. هنوز تنش لرزش خفیفی داشت. روی مبل نشست و زانوهایش را بغل گرفت. با این که سوزن آرام بود اما چشم های وحشی اش را خوب می شناخت. انگار منتظر یک اعلان جنگ بود تا حمله کند، ولی آن همه تظاهر برای چه بود؟ اگر می خواست می توانست که...

شقیقه هایش را محکم فشار داد و سر تکان داد. شاید واقعا سر عقل آمده بود و کاری به زندگیش نداشت. هر چند این خوش خیالی محض هم با دلهره همراه بود، اما همین که الان سالم به خانه

سهیل بازگشت یک معجزه بود. حاضر بود این چند ساعت را با چند سال از عمرش عوض کند، ولی زمین و زمان از خاطر ببرد کجا بوده و یادش دفن شود.

با صدای باز شدن در به خودش آمد. پاهایش را انداخت و به در نگاه کرد. دلشوره و ترس باعث شده بود نتواند تکان بخورد و فقط به سهیل خیره شد. سهیل میان خانه ایستاد و تا صدا زد "رها" چشمش به او افتاد و ساکت شد. با چند ثانیه مکث دو دستش را روی صورتش کشید و زیر لب چیزی گفت که رها اصلاً نشنید. سپس به طرفش رفت. رها که سر پایین انداخت، مقابل پایش نشست. کمی نگاهش کرد و آرام و گرفته گفت:

– به من نگاه کن رها!

قطره اشکی که از چشم رها چکید، زبانش را هم باز کرد.

– به خدا نمی دونم چی شد سهیل، فقط ...

– گریه نکن. فقط بگو کجا بودی. همین!

صدایش آرام بود. به عکس چشمانش که آشفته بازار بود. لبش را گاز گرفت تا اشکش دوباره نچکد.

– سارا رفت ماشینو بیاره که حالم بد شد. یکی کمکم کرد و رسوندم کلینیک.

– اون وقت توی اون خراب شده یه تلفن نبود که بتونی به من خبر بدی تا جون به سر نشم؟

با چشم هایی پر نگاهش کرد. سهیل بلند شد و کنارش نشست.

– آخه یه زن پیدا نشد تو رو ببره که به سارا گفتن یه مرد بردت؟

قلب رها برای لحظه ای نتپید. رنگ پریده اش بی رنگ تر شد. به سهیل زل زد و گفت:

– به خدا نفهمیدم سهیل!

سهیل با پشت دست روی گونه سرد او کشید و چشم های رها سر رفت. محکم در آغوشش کشید و به موهایش چنگ زد. دردش آمد اما صدایش در نیامد. صدایش می لرزید. انگار زیر حجم عظیمی از فشار نفس هایش به شماره افتاده بود.

– هزار جور فکر و خیال تو سرم اومد رها. حال بدت، وسط خیابون، یه مرد غریبه و ...

صورت او را محکم به سمت خود چرخاند.

- این همه دلهره من و وابستگی به تو آخر عزرائیلم میشه!

آب دهانش را قورت داد و چشم بست. از ته دل خدا را شکر کرد. آن قدر محکم که دل رها لرزید. دست هایش را دور کمر او حلقه کرد و سخت به آغوشش چسبید. ترسی ته دلش بود که می خواست در حجم آغوش او پنهانش کند. گمش کند. شاید این دلهره ها دست از سرش بر می داشتند.

به وسایل و خریدها نگاه کرد و بلند شد که سهیل دستش را کشید.

- دکتر اون جا چیزی بهت نگفت؟

سر تکان داد.

- نه!

- پس واسه چی چند ساعت نگهت داشته؟

- نمی دونم.

سهیل سر خم کرد و به چشم های او نگاه کرد که دائم در گریختن بود.

- صبح میریم دکتر، خب؟

چشم های رها به سمتش برگشت.

- مگه نمی ریم؟

- میندازیمش چند روز دیگه تا حالت جا بیاد. باید یه متخصص ببینت.

- خودم می دونم واسه چی بوده. مهم نیست.

- اینو دیگه من تشخیص میدم.

- سهیل! بریم و برگردیم یه چکاب کامل میدم. باور کن امروز فقط وقت نکردم از صبح چیزی بخورم. غروبم با سارا کلی لواشک و ترشیجات خوردیم، واسه همون حال بد شد. ولی نذار دوباره این سفر عقب بیفته. اصلا اون جا هم نه! چند روز بریم شمال.

سهیل طولانی نگاهش کرد. چشمانش بیقرار بود و لحنش گواه بزرگی از خستگی و کلافگی بی حد و مرزش.

- می دونی خیلی به هم ریخته ای؟

- آره! خسته ام. دلم یه ذره آرامش می خواد. یه جا که هیچ کس دورمون نباشه. جایی که فقط تو باشی. نمی شه سهیل؟

- دلیلشو بهم نمی گی؟

- خستگی دلیل نمی خواد. دلم بهونه می گیره. مثل یه بچه که خودش نمی دونه چی می خواد و فقط نق می زنه.

سهیل لبخند زد و به موهایش دست کشید.

- مثل بچه نه، تو خود خودشی!

رها دست او را گرفت و گفت:

- اگه سرم گرم یه بچه بشه ...

- رها! بچه دواي درگیری های تو با خودت نیست. اول بفهم چته بعد دنبال درمونش باش. سر تو گرم کارای دیگه کن.

- چه کاری آخه؟ از موقعی که دانشگاهم تموم شده همه چی بدتر شده.

- مگه دنبال زدن گالری نبودی؟

اسم گالری که آمد یاد سپیده افتاد. ته دلش آرزوی بازگشتنش را کرد. هر چند آن قدر دلخور بود که نمی دانست اگر دوباره او را ببیند چه واکنشی نشان خواهد داد، اما دلش بودنش را بیشتر می خواست.

- نظرت چیه؟ هان؟

به سهیل نگاه کرد و گفت:

- تنها؟ حوصله شو ندارم.

- با یه بچه حوصله ت سر جاش میاد؟

با تمنا نگاهش کرد و گفت:

- آره.

- قول میدم سال دیگه مفصل در موردش حرف بزنیم.

با بغض گفت:

- چرا نمی خوای یکی باشه که وقتی تو نیستی مثل خودت آرومم کنه؟

- چون اول خودت باید منو مطمئن کنی. حالام واسه این که بیشتر بهونه نگیری، برو وسایلتو آماده کن. تنبیهت باشه واسه بعد از برگشتمون.

رها آهی کشید. سهیل وقتی نه می آورد دوختن زمین و زمان راحت تر بود تا عوض کردن نظر او. اما حس خوبی به این سفر داشت. انگار قرار بود به بستر آرامش بخزد که این قدر آرام شد. لبخند زد و سر خم کرد.

- باشه. هر چی تو بگی!

وقتی شماره پرواز اعلام شد، سهیل دست سبحان را فشرد و گفت:

- گفتم لازم نیست بیاید، الان این همه راه باید برگردید.

- فکر کن ما آژانس بودیم. منتها به جای کرایه، یه چمدون عروسک واسه "سوسن خانم" من بیار!

از لفظ "سوسن خانم" گفتن سبحان خنده شان گرفت. اسم عاریه ای دختر کش بود که هنوز سه چهار هفته ای تا به دنیا آمدنش باقی بود و اسمی نداشت. البته سحر هم با وسواسی عجیب در قبال "سوسن خانم" گفتن سبحان واکنش نشان می داد. سهیل ضربه ای به بازویش زد و با خنده گفت:

- کم سحرو آزار بده برادر من. مگه مریضی تو!

سارا حرف سهیل را ادامه داد:

- وقتی بچه ش از زور فشار سحر کج و کوله شد، درس عبرت می گیره.

سبحان با بی خیالی خندید.

- خدا رو شکر هزار جور آزمایش کوفت و زهرمار گرفتن که حله. سهیل عروسک واسه غسل بابا یادت نره.

- نمی گفتمی هم تو اولویت بود.

سبحان چشمکی برای رها زد و با بدجنسی گفت:

- یایسینو یادش رفته رها! واسه همینم فقط اجازه داد من و سارا بیایم و حمادو پیچوند.

رها خندید و سهیل گفت:

- برو شر به پا نکن سبحان!

- به به! چه سعادت!

با آمدن این صدای آشنا قلب رها از تپش افتاد. خدا رو شکر حضور ناگهانی سورن آن قدر حواس همه را پرت کرد که توجهی به او نداشته باشند. دستش که در دست سهیل گره خورد، نفس هم در سینه رها گره خورد. نمی توانست این همه اتفاق را خوشبینانه کنار هم بچیند. محال بود باز بودن او از سر اتفاق باشد، اما دلش می خواست خودش را به حماقتی محض بزند. به دروغی وانمود کند که می دانست فقط دروغ است. گیج افکارش بود و اصلا نمی شنید بین آن ها چه حرف هایی رد و بدل می شود که دست خیس از عرق سارا دستش را گرفت. تکانی خورد و به سمت او برگشت. چشمان سارا برق عجیبی داشت. ابروهایش به هم نزدیک شد و او لبخند زد. نمی فهمید منظورش چیست. زبانش تکان نمی خورد تا سوالی پرسد. انگار لال شده بود. وقتی مسیر نگاه سارا به سمت سورن برگشت، دنیا شبیه چرخ و فلکی تند شد که داخل یکی از کابین هایش گرفتار شده بود اما در مقابل سورن آن قدر در قالب نقش تازه اش خوب فرو رفته بود که باورش سخت بود همان مرد جوان و عاشق پیشه پر تب و تاب گذشته ی رهاست. هر چند در جوش و خروش درونی اش، ثانیه به ثانیه ی شب قبل را تداعی می کرد، اما ظاهر فریبنده و لبخند چسبیده به لب هایش به آرامی یک ساحل آفتابی بود. هر چند که سونامی وحشتناکی در بطن آب های مجاورش پنهان بود.

راحت و بدون هیچ استرسی با رها احوال پرسى کرد و به سهیل نگاه کرد.

– برای بدرقه یکی از دوستان اومده بودم که به دیدن اتفاقی شما ختم شد. نمى دونستم امروز مسافری. البته دیدنتونم به فال نیک مى گیرم.

ابروی سهیل بالا رفت.

– چطور؟

– بعدا در موردش صحبت مى کنیم.

به سبجان نگاه کرد و افزود:

– شاید سبجان خان در جریان قرارت داد. البته اگه افتخار بدن.

سبجان هنوز از این بشر خوشش نمى آمد، اما به سهیل اطمینان داشت که روی خوش نشان مى داد.

– در خدمتتم! البته داداش و خانمش زودتر باید برن تا پروازشون نپریده.

سورن عقب رفت و دستش را بالا گرفت.

– عذر مى خوام. خوش بگذره.

سهیل با لبخند و رها با بدبختی تشکر کردند. رها جرات نکرد به سورن نگاه کند، اما برق نگاه سارا مثل یک تیغ روی قلبش کشیده شد. کاش همه ذهنیاتش فقط درحد وهم باشد و بس! باید با سارا صحبتی مفصل مى کرد. وقتی روی پلکان برقی ایستادند به سمت همراهانشان برگشتند و دست تکان دادند. نگاه سورن و لبخند مرموزش حالش را بدتر کرد. فوری نگاه دزدید و برگشت. دست به بازوی سهیل گرفت. وقتی نگاهش کرد به اجبار لبخند زد. دست او دور کمرش حلقه شد و نزدیک ترش کرد. از فرو ریختن این تکیه گاه مى ترسید. آن هم با تیشه ای که حس مى کرد تمام ادعای کنار کشیدن سورن در چشم هایش مى بیند.

به محض نشستن روی صندلی هواپیما تلفنش زنگ خورد. سهیل با تعجب نگاهش کرد:

– چرا تلفنت روشنه؟

گوشی را در آورد. باز یک شماره ناشناس! لعنت به این شماره ها که اجازه نمی دادند نفس راحت بکشد و حس می کرد باز انتهایشان به سورن می رسد. آرام گفت:

- داشتیم با مامان اینا حرف می زدیم که یادم رفت خاموش کنم.

سپس بی آن که جوابی به تماس دهد، تلفن را خاموش کرد و گوشی را داخل کیفش انداخت. سهیل دستش را گرفت. اخم هایش را در هم کشید.

- باز که تو یخی!

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- از ارتفاع وحشت دارم.

سهیل دست دور شانه هایش انداخت و او را به سمت خود کشید. زیر گوشش آرام گفت:

- تا من ایستادم و بهم تکیه کردی از هیچ ارتفاعی نترس چون سقوطت محاله.

- اما اگه یه روز دستای تو نباشه و ...

- اون روز سهیل نامی وجود نداره. به این شک نکن.

چشم هایش را بست و سرش را روی شانه او گذاشت. روی قله خوشبختی ایستاده بود، اما از تکان گسل های زیرین می ترسید. انگار زندگیش روی کمر بند زلزله بود و باید به این پس و پیش لرزه ها عادت می کرد و وجودش را در زندگی سهیل محکم تر می کرد تا ثابت کند هیچ چیز اندازه با او بودن برایش مهم و اساسی نیست. شاید دوباره باید با حماد حرف می زد. حتی در مورد دیدن دوباره سورن. با این فکر نفس راحتی کشید. حماد حتما مثل همیشه یاورش می شد، اما بعد از این سفر. فعلا دلش رسیدن به آرامشی می خواست که خیلی وقت بود به دنبالش می گشت.

از تراس به منظر سرسبز و بی نظیری که در برابرش بود نگاه می کرد. تمام این زیبایی ها ناخودآگاه لبخند به لب می آورد و روح متلاطمش را در آرامشی بکر فرو می برد. حضور سهیل از تمام این ها دوست داشتنی تر بود. تازه روی خوش دیگر زندگی را در چهره و رفتار مهربان او درک می کرد. آن قدر همه چیز خوب بود که در طول این یک هفته گذر زمان و شب و روز را حس نمی کرد. صبح تا بعد از ظهر را به گردش در شهر و مکان های توریستی می گذراندند و غروب در ساحل اختصاصی و زیبای هتل قدم می زدند. با وجود استخرهای سوپر لارج و امکانات فوق العاده

هتل و حتی انتخاب فضای تفکیک شده، سهیل هیچ تمایلی نشان نداد و به محض پیشنهاد تولیدر گفت ترجیح می دهد فقط از امکانات گردشگری شهر استفاده کنند. به همین خاطر بیشتر تفریحشان گشتن و خرید کردن بود.

با بوسه نرمی که روی گونه اش نشست، لبخند به لبش آمد و به عقب برگشت.

– کجا رفتی؟

– یه جای خوب! بعد می فهمی. بریم شام بخوریم؟

سر تکان داد و به داخل اتاق برگشت. سوییچ کوچک اما مجهزی بود. لباس هایش را از داخل کمد برداشت تا بپوشد. در همان حال هم پرسید:

– تو لباساتو عوض نمی کنی؟

– نه! یه کم خسته ام. خوابم میاد.

– تو هر شب همینو میگی ولی تا دو، سه بیداری!

– قرار شد روز من از خجالت تو در بیام. شب برعکس شه.

– کی چنین قراری گذاشته؟

سهیل روی تخت به پهلوی خوابید و آرنجش را تکیه گاه تنش کرد.

– تو فرض کن من با خودم. حرفیه؟

رها مانتوی سفید و کوتاهش را برداشت تا بپوشد.

– تو زورگوئی؟ مسلمنه که نه!

– خانمم! این تاپ قرمزت زیر مانتو تابلوئه. لطفا یا تاپتو عوض کن یا این مانتو رو نپوش.

رها بی مقاومت مانتو را در آورد و گفت:

– تو این آشفته بازار کی به من نگاه می کنه با مانتو و شلوار؟

– اتفاقا تو بیشتر جلب توجه می کنی.

– دستت درد نکنه سهیل جان. یعنی ...

- سهیل نشست و او را به سمت خودش کشید. در حال بستن دکمه های مانتو آبی رنگ او گفت:
- یعنی این که تو فقط مال خودمی! دلم نمی خواد گوشه نگاه یکی از این آدمای بهت بیفته.
- دست دور کمرش انداخت و او را روی پاهایش نشاند. موهایش را پشت گوشش زد و آرام گفت:
- تو که غیر از این نمی خوای رها. هان؟
- معلومه که نه! دیوونه شدی سهیل؟
- آخه یه کوچولو حس کردم دلت می خواد از فضاها ی پایین استفاده کنی و ...
- بابام منو با یه سری اعتقاداتی بزرگ کرد که جو گیر نشم.
- سهیل با لبخند گفت:
- زیاده خواهیم که روز به روز بیشتر می خوامت؟
- خنده آرام رها دلش را بُرد. سرش پیش رفت که رها بوسه ای کوتاه و تند به لبش زد و بلند شد.
- سهیل با اخم گفت:
- چرا مثل جوجه نوک می زنی؟
- موهایش را مرتب بست و شالش را روی موهایش کشید.
- چون دارم از گرسنگی پس میفتم.
- سهیل بلند شد و گفت:
- جدیدا اشتها ت باز شده رها. دقت کردی؟!
- آب و هوای خوب، خوش گذرونی اونم با یه آقای خوش تیپ ، خود به خود اشتها ی آدمو باز می کنه دیگه.
- من از همه لحاظ گفتم عزیز دلم.
- رها با خنده نگاهش کرد. سهیل ابرویش را بالا انداخت.
- می خوای قربون صدقه اشتها تم برم؟

رها به طرفش برگشت و دست هایش را دور گردن او انداخت. وقتی در آغوش او فشرده شد، سرش را عقب کشید و گفت:

– به خدا صدای شکمم در اومده سهیل.

سهیل شال او را مرتب کرد و گفت:

– بعدا به حسابت می رسم. بیا برو.

در که باز شد رها با شیطنت گفت:

– حالا که من روتو کم کردم.

چشم های سهیل برق زد و به طرفش رفت که رها با خنده به سمت آسانسور دوید.

– خورش نیومد از غذا؟

به سهیل نگاه کرد و کمی از نوشابه اش خورد.

– چرا ولی سنگین بود. زود سیرم کرد.

– پس پاشو بریم.

مخالفتی نکرد و برخاست. می دانست دلیل عجله او چیست. گویا هفته ای دو سه بار در سالن های پایین برنامه های مختلف برگزار می شد و از قضا آن شب هم شلوغ تر از همیشه بود. به سمت سهیل می رفتند که کسی سهیل را به اسم کوچک صدا کرد. با تعجب برگشتند. مرد جوانی با ظاهری متفاوت و موهای بلند و فر با قدم هایی تند به طرفشان می آمد. سهیل با کمی دقت خنده اش گرفت.

– ببین چه سر و وضعی واسه خودش درست کرده پسر دیوونه!

رها فهمید که آشناست. مرد جوان پیش آمد. با صمیمت سهیل را در آغوش گرفت و خوش و بش کردند. سهیل، شهروز را نوه عموی مادری معرفی کرد. در همان چند برخورد کوتاه رها فهمید که با مردی چرب زبان و البته تا حدودی بی حیا طرف است. چشمانش مثل یک آنالیزگر روی صورت و

اندام رها دور می زد تا بالاخره سهیل چیزی زیر گوشش گفت. شهروز بلند خندید و بی ملاحظه گفت:

- بیخود نبود دختر عمو رو پیچوندی سهیل! خب حق داشتی.

سهیل چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب "خفه شو" غلیظی نثارش کرد که او قاه قاه خندید. سپس رو به رها گفت:

- مشتاق دیدار بودم رها خانم.

رها لبخند زد و تشکر کرد. سهیل گفت:

- یه نوک پا می اومدی جشن خب.

- تو که می دونی من پامو تو جشنای جدا نمی دارم. هی گفتم امل بازی در نیار. مگه حمومه که زنونه مردونه ش کردید!

- شهروز ...

رها میان تعجب خنده اش هم گرفته بود. انگار فهمید دو مرد جوان دلشان کمی گپ زدن می خواهد که می دانست او جایی ندارد. بنابراین کارت را از سهیل گرفت و با عذر خواهی کوتاهی از شهروز به سمت آسانسور رفت. به محض بسته شدن در سهیل محکم پشت شهروز کوبید.

- دهننتو نمی تونی ببندی؟ چرا انقدر دری وری میگی تو پسر؟

- خاک تو سرت! نمی دونست دیانا رو خوابونده بودی تو آب نمک؟

- فرض کن نه که می دونست. به تو چه آخه!

- اینا رو بی خیال! برو بالا یه ساعت دیگه برنامه داره این جا. بیاید. برنامه ش فوله!

- می دونی که اهل دنس منس نیستیم.

شهروز نج نچی کرد.

- شما کی قراره آدم شید آخه؟

- هر موقع تو شدی.

- پس اومدی تو این هتل واسه چی؟
- هتل پیشنهادی تور بود. قبلا هم اومده بودم می دونستم امتیازاش بیشتر از بی بند و باریا شه!
- برو بابا. از بس خری! از سبحان چه خبر؟ بابا شد بالاخره یا نه؟
- خوبه! آره! یکی دو هفته دیگه جوجه شم دنیا میاد.
- پس بالاخره سوار سحر شد.
- خفه شو شهروز. چرا این قدر چرت و پرت میگی؟ از کی این جایی؟
- هشت، نه ماهی هست، ولی ماه دیگه بر می گردم ایران.
- چه عجب یه چیزی خسته ت کرد.
- خسته نشدم. آهو می خواد برگرده. منم نمی تونم همچین هلویی رو فعلا بی خیال شم.
- سهیل با تعجب گفت:
- آهو کیه؟
- به قول بچه های پایین شهر، زیدمون داداش!
- سهیل خندید.
- تو و تعهد؟ نگو خنده م می گیره.
- شیش هفت ماهه باهاشم. خانم دکتریه واسه خودش. فعلا که همه جوهره ساپورتیم می کنه تا بینم چی میشه.
- سهیل با تاسف سر تکان داد و لب هایش را بالا کشید که شهروز با بی خیالی آدامسش را جوید.
- فکر کن دارم فکر می کنم با هم تفاهم داریم یا نه.
- هیچی نگم سنگین ترم.
- حالا که دیدمت اینو بگم. یه مهمونی دارم. میای؟
- نه!

- زهر مارو نه! چه سفتم میگه.
- آخه مهمونیای تو جای منه؟
- یه بار اومدی مگه بد گذشت بهت؟
- گفت و کم مانده بود از خنده پس بیفتد. سهیل میان خنده ضربه ای پشتش زد.
- خفه شو! تا من باشم لب به زهر ماری نزنم.
- جدی دیگه نخوردی؟
- اون شب تو و سبحان اغفالم کردید و الا منو چه به این آت و آشغالا.
- قول میدم پیام ایران رات بندازم که الکل هشتاد درصدم برات آب خنک باشه. جون تو مست که می کنی زن نباید جلو دستت باشه.
- ببند شهروز.
- خب بابا. حالا خارج از شوخی چهارشنبه مهمونی دارم. خیلی هم خاک تو سری نداریم. سر شب بیا و بعد شام برو.
- حالا بینم چی میشه.
- حالا بینم نداره. شماره ت همون قبلی ست؟
- آره ولی ...
- ولی نداره. بیا زنت بینه فامیل های کلاسم داری.
- چه خودشم تحویل می گیره.
- دروغ میگم مگه؟ راستی بیا قرار بذاریم که اول هفته دیگه هم یکی از خواننده های توپ هم کنسرت داره آنتالیا. یکی از رفیقام برات بلیط جور می کنه. من با آهوی وحشیم میام تو هم با خانمت بیا. بذار خوش بگذرونه بابا.
- کنسرت دوشنبه رو میگی؟
- آره!

- خودم بلیط رزرو کردم.
- دمت گرم. حواست هست ها.
- خیلی خب. حالا می بینمت.
- فسق و فجور مهمونیو جمع می کنم، بیا، خب؟
- چرا گیر دادی به من حالا؟
- می خوام به اراذل اوباش بگم فامیل درست درمونم دارم.
- سهیل با خنده سر تکان داد.
- خیلی خوب. زنگ بزن آدرس بهم بده میام.
- ای ول! به فرشته بالایی هم سلام برسون.
- برو گمشو شهروز.
- شهروز خندید و دستش را فشرد.

- کلافه لب تخت نشست و با استیصال گفت:
- کاش قول رفتن نداده بودی سهیل!
- سهیل کتش را روی صندلی گذاشت و کنارش نشست.
- دوست نداری منم اصراری ندارم فقط بگو چته؟
- کف دستش را روی بازویش کشید و گفت:
- پوستم خیلی التهاب داره. نمی دونم این دیگه چه مرضیه که ولم نمی کنه.
- ابروهای سهیل به هم نزدیک شد. به پوست او با دقت نگاه کرد. اثری از التهابی که می گفت نبود، فقط کمی قرمزی ناشی از فشار دست های خودش بود و بس.

– شاید به خاطر آب و هواست. چیزی که معلوم نیست روی پوستت.

رها بلند شد و گفت:

– نمی دونم. هر چی که هست از چند روز پیش خیلی اذیت می کنه. برم یه دوش بگیرم شاید بهتر شدم.

– خودتو اذیت نکن. اگه نشد نمی ریم.

رها لبخندی زورکی تحویلش داد و به سمت حمام رفت. امروز برای دومین بار بود به آب سرد پناه می برد، بلکه این خارش لعنتی از تنش بیفتد. از دیروز صبح کلافه شده بود. روزهای قبل هم کمی اذیت می شد، اما این دو روز آن قدر اذیت شد تا اشکش در آمد و بالاخره تاب خود داریش را از دست داد.

شهر روز دست سهیل را فشرد و گفت:

– خوش اومدید. داشتم ناامید می شدم.

– مطمئنی جای ما هست؟

شهر روز خندید.

– آره بابا! فعلا موزیک لایته و جو آروم. بچه ها خواستن شلوغ کنن خودم راهیت می کنم.

سپس به سمت سالنی در انتهای یک راهروی عریض راهنماییشان کرد. یک سالن مدور بود. دور تا دور بار و وسط استیج رقص و موسیقی مستقر بود. وسایل پذیرایی هم در تیررس نگاه همه بود. انگار شهر روز خیلی هم بیراه نگفته بود و واقعا مهمانی خاصی نبود.

– از خودتون پذیرایی کنید لطفا. من برم دنبال آهو. چند دقیقه دیگه بر می گردم.

سهیل نگاهش را از جمعیت پراکنده گرفت و گفت:

– باشه. ممنون. برو به کارت برس.

شهر روز که رفت، رها فوری گفت:

- وای سهیل این جا قراره دائم بایستیم؟

سهیل با لبخند گفت:

- به این زودی خسته شدی؟

- تو اگه کفش پاشنه ده سانتی پات باشه خسته نمی شی؟

- خب نپوش عزیز من!

رها با اخم گفت:

- کی موقع خرید این کفش انتخابشون کرد؟

- من! ولی دو دقیقه صبر کن شهروز اومد ازش می پرسم داستان این میزای بدون صندلی چیه!

رها با نگاهی به دور تا دور سالن گفت:

- کنار بارها صندلی هست.

- منم دیدم اما آدم خیلی درست و حسابی اون اطراف نیست. سرش به عقب برگشت و با دیدن

میز و صندلی های کوتاه تر لبخند زد و گفت:

- بفرمایید. گفتم مردمو سر پا نگه نمی دارن.

به سمت اولین میز رفتند. رها نشست و آخیشی گفت که سهیل خندید.

- خیلی تنبل شدی!

- گرسنم شده.

- با چنان غلظتی میگی که فکر می کنم اگه الان یه گوسفند سر ببرم و گوشتشو کباب کنم درسته

می خوری، ولی فقط غذا رو نشون معده ت میدی.

- ظرفیت منم همینه دیگه.

- نه خیر! جدیداً فقط دلت بهونه می گیره و اشتهاها کمه. مشکوک شدی.

- به چی اون وقت؟

- به معده ت مشکوکم! باید یه چکاب کامل بری که خیال منم راحت شه.

- تو همیشه به همه چی مشکوکی.

- بده دوستت دارم؟

- جرات می کنی نداشته باشی؟

سهیل حبه انگوری داخل دهانش گذاشت و با لبخند گفت:

- روتو کم کن بچه!

رها خندید و تکه ای از موز داخل دهانش گذاشت. تعدادی غیر ایرانی هم میان جمع دیده می شد، اما معلوم بود اکثر میهمانان ایرانی هستند. شاید ظاهرشان با فرهنگ داخل ایران مغایر بود، اما همین دور هم جمع شدنشان حاکی از آن بود که هیچ جای دنیا برایشان آسمان شهر و دیار خودشان را نداشت. آب و خاکی که با بوی خون حصار امنیت دور خود کشید. گاهی تداعی خاطرات گذشتگان بوی خاکستر از آتش گذشته وطن را به مشام می رساند. بابا همیشه می گفت نسل جدید شاید کمی بی وفا و بی معرفت باشند، اما ایرانی هستند و اگر جایی خلیج فارسشان را خلیج عرب تلفظ کنند با مُشت دندان در دهان گوینده خرد می کنند. فقط کاش به جای فرو کردن یک ذهنیت در ذهن جوان، فرهنگش را می ساختند تا تربیت معرفت شود که البته این روزها انگار حرف بابا را کسی شنیده بود.

- تو فکری عزیزم.

- یاد بعضی از حرفای بابا افتادم که می گفت ایرانی هر جا باشه ایرانیه. حتی اگه خودشو به کوری تعصب بزنه.

- چی شد یاد حرفای حاجی افتادی؟

- این که این جا و هر جای دنیا ایرانیا می گردن همو پیدا می کنن و حتی به بهونه کوچیک با هم خوش بگذرونن.

- بله. بعضی حرفا رو باید با طلا نوشت و قاب گرفت.

سپس جام سرخی را مقابلش گذاشت و گفت:

- حالا اینو بخور جیگرت خنک شه.

هم از لحن کلامش، هم از گیلاس مشکوکی که او مقابلش گذاشت جا خورد.

- این چیه؟

سهیل با لبخند کمی سرش را خم کرد.

- به قول سبحان آب شنگولی. بخور که ضرر نمی کنی.

چشم هایش از آن گشادتر نمی شد.

- سهیل!

- جونم. آبمیوه است بابا. تو یه درصد فکر کن من مشروب بدم بخوری.

رها با تردید نگاهش کرد که سهیل خندید.

- این جووری نگاه نکن. می خوام اول خودم بخورم که خیالت راحت شه؟

- نه! فقط تعجب کردم. مگه تو می خوری؟

- قبلا یکی دو بار امتحان کردم ولی کلا اهلش نیستم. تو که دیگه باید فهمیده باشی.

رها انگشت لب جام کشید و ابرویش را بالا انداخت.

- والا من تا آخر عمرم نمی تونم تو رو بشناسم. مثل پیاز لایه لایه ای!

سهیل زیر خنده زد.

- تشبیهات عاشقانه ت منو کشته رها. فکر کن من کلی احساسات خرجت می کنم، تو میشی گلم،

عشقم، بعد شما چی میگی در مواقع احساسی؟ "پیازم!"

رها خندید و گفت:

- تو هم که فقط دنبال سوژه می گردی.

سهیل با خنده ای دوباره سر تکان داد و جرعه ای از آب میوه اش را خورد. کمی دیگر گذشت که

شهریز همراه دختر بلوند و قد بلندی نزدیک شد. بیشتر از هر چیز اندام فوق العاده زیبایش در

پیراهن طلایی و مشکی اش به چشم می آمد. بی نقص و زیبا!

ناخودآگاه به سهیل نگاه کرد. مسیر نگاهش به همراه شهروز بود. حسی در دلش جوشید و اخم هایش را در هم کشید. با حرص نوک کفشش را محکم به ساق پای او کوبید. سهیل آخی گفت و نگاهش کرد.

– عزیزم پا بودها، نه تنه درخت!

رها با اخم و طلبکاری پرسید:

– کجا رو نگاه می کنی؟

– دوست دختر شهروزو.

– سهیل!

– باور کن یکی از اصولی که شهروز باهاش دوستاشو انتخاب می کنه اندامشونه. پری دریایی باشه ولی اندامش تاپ نباشه نگاشونم نمی کنه.

– خب به تو چه ربطی داره؟

سهیل با خنده گفت:

– جریانشو بعد بهت می‌گم. الان اومدن. درست نیست.

دیگر سوالی نپرسید و به محض رسیدنشان برخاست. شهروز مراسم معارفه را به شیوه خودش انجام داد. آهو دختر خونگرمی بود. انگار سال هاست رها را می شناسد، اما برای رها انس گرفتن به این سرعت هنوز سخت بود. فقط در ساعتی که گذشت فهمید شهروز بیشتر از آن که هیز باشد سرخوش است. نگاه هایش بی پروا بود اما کثیف نبود. شاید به همین خاطر بود که سهیل هم به دعوتش نه نگفت.

با وجود ضعف عجیبی که داشت نتوانست بیشتر از چند تکه جوجه بخورد. بعد آن التهاب لعنتی امانش را برید. از شدت عذاب کف دست هایش عرق کرده بود. هیچ کاری هم نمی توانست انجام دهد. زود از خوردن دست کشید. ظرف را کنار زد و بلند شد که سهیل پرسید:

– کجا؟

– دستشویی.

- باهات میام.

- لازم نیست سهیل، غذاتو بخور.

اما سهیل اهمیتی به حرفش نداد و برخاست. همان موقع آهو هم نزدیک شد. انگار شهروز سفارش کرده بود تنهایش نگذارد که با تمام مشغولیتش از رها غافل نمی شد. صدای ظریف و دلنشینی داشت.

- چیزی می خوای رها جان؟

- نه! فقط ممنون میشم بگی سرویس بهداشتی کجاست؟

با لبخند گفت:

- خودم راهنمایت می کنم. شما غذاتونو میل کنید آقا سهیل.

- آخه ...

شهروز جای رها کنار سهیل نشست و بازوی او را هم کشید.

- بشین یه دقیقه کارت دارم. آهو هوای رها رو داره.

با نگاه سهیل خندید و گفت:

- ببخشید رها خانم.

سهیل به ناچار نشست و رها همراه آهو رفت.

دست های داغش را زیر آب سرد گرفت. دلش می خواست چندین مُشت آب سرد به صورتش هم بپاشد اما نمی شد. خدایا این دیگر چه دردی بود؟ با نگاه دنبال دستمال گشت که آهو به رُل دستمال ها اشاره کرد و گفت:

- خوبی عزیزم؟ چقدر ملتیهی؟

لبخند مسخره ای زد که از گریه بدتر بود. فقط تشکر کرد. آهو قدمی به طرفش رفت و با دقت نگاهش کرد.

- می خوای بریم بالا یه کم استراحت کنی؟

– بالا؟

– آره! خونه م طبقه سوم همین جاست.

خوب بود. حداقل می توانست صورتش را بشوید و کمی آب به سر و گردنش بپاشد، اما می ترسید سهیل دلخور شود.

– ممنون. اجازه بده با سهیل در میون بذارم.

– بریم بالا تماس بگیر.

دیگر مخالفت نکرد و همراه او به سمت آسانسور رفت. آهو دکمه طبقه سوم را زد و با لبخند نگاهش کرد.

– تازه ازدواج کردید؟

– دو هفته دیگه سالگرد اوله!

– فکر نمی کنم بیشتر از بیست دو و سه باشی. زود ازدواج کردی!

– به قول مامانم قسمت بود.

– دوست بودید؟

– نه! خیلی سنتی ازدواج کردیم.

ابروی آهو بالا پرید و همزمان به طبقه سوم رسیدند. به او تعارف کرد بیرون برود.

– جالبه. اصلا بهتون نمیاد.

– چی؟

– خیلی به نظر میاد همو دوست دارین.

– عجیبه؟

– نه ولی دیگه ازدواج سنتی خیلی قدیمی و منسوخ شده است.

حوصله چک و چانه زدن با عقاید آهو را نداشت. وارد خانه کوچک او که شد با استیصال نگاهش کرد. آهو اتاق خواب را نشانش داد و گفت:

- برو اون جا یه کم رو تخت دراز بکش.

- ممنون. اگه بشه می خوام یه کمی آب به سر و صورتم بزنم.

- گوشه سالن، در سمت چپ دستشوییه.

فقط تشکر کرد و به سمت سرویس رفت. آب را که دید با حرص به سر و صورتش پاشید، اما انگار بدتر شد. مثل تشنه ای که آب شور و گرم می خورد و فقط عطشش بیشتر می شود. داشت گریه اش می گرفت. کاش اصلا نیامده بود. دل و روده اش داشت به هم می پیچید که آهو به در زد.

- رها جان! موبایلت زنگ می خوره.

با سر و صورت خیس بیرون آمد. عذرخواهی کوتاهی کرد و از مقابل چشم های متعجب آهو گذشت. شماره سهیل بود.

- جانم!

- کجا رفتی رها؟

- خونه آهو جان هستم. الان میام.

- اون جا چرا؟ چیزی شده؟

- نه! یه کم حالم بد بود، آهو لطف کرد اجازه داد تو اتاقش استراحت کنم.

- مطمئنی رها؟

- آره، می خوام بیا این جا!

- باشه. طبقه چندم؟

رها به آهو نگاه کرد.

- اجازه هست بیاد بالا؟

- حتما عزیزم!

رها تشکر کرد و شماره طبقه و واحد را برای سهیل تکرار کرد. قطع که آهو حوله ای به سمتش گرفت.

- حالت تهوع داری؟

رها با بیچارگی سر تکان داد. روی مبل نشست و کف دستش را به شکمش کشید. آهو کنارش نشست و گفت:

- من دارم پزشکی می خونم رها. بگو مشکل چیست شاید دارویی تو خونه باشه که به درد بخوره. نفس عمیقی کشید و نگاهش کرد.

- چند روزه یه التهاب خیلی بد به پوستم افتاده. اولش داغ میشم، بعدم خارش جون به لبم می کنه.

- شاید آب و هوا اذیت کرده. این جا یه کم مرطوبه.

- نمی دونم! اولین باره که به این بلا دچار نشدم.

- من قرص ضد حساسیت دارم. الان برات میارم. شاید بهتر شدی.

گفت و برخاست اما با صدای زنگ در به آن سمت رفت. سهیل و شهروز با هم بودند. رها بلافاصله شالش را روی موهایش کشید و جمع و جور تر نشست. آهو خوش آمدی گفت و به سمت اتاق رفت. شهروز هم در پی او رفت و سهیل به سمت رها آمد. با نگاهی به سر و صورت نم دارش متعجب گفت:

- باز شروع شد؟

سر تکان داد. اخم های سهیل در هم فرو رفت.

- پاشو بریم دکتر.

- این جا سهیل؟ دکتر از کجا پیدا کنیم؟

- مگه وسط بیابون گیر کردیم؟

- آخه تو کشور غریب؟ این موقع شب؟

- بالاخره بیمارستان هست. بلند شو.

آهو با بسته ای قرص بیرون آمد و گفت:

- احتمالا یه کم حساس شده سهیل خان! اجازه بدید یه کم استراحت کنه، این قرصم بخوره، اگه بهتر نشد من تو بیمارستان کار می کنم.

سهیل با تردید به قرص نگاه کرد.

- چی هست؟

- سیتیزین که حتما خوردین؟! یه چیزی شبیه همون. اگه حساسیت باشه برطرف میشه، اگر نه که یه پزشک حتما باید ویزیتش کنه.

شهرز مداخله کرد.

- به آهو اعتماد کن سهیل! گفتم که پزشکی می خونه.

سهیل فکر کرده بود شهرز چرت و پرت می گوید، اما گویا این بار لاف نزده بود. به ناچار حرفی نزد و رها قرص را خورد. چند دقیقه که گذشت احساس کرد کمی بهتر است اما ضعف داشت. انگار آهو فهمید که با لبخند نگاهش کرد.

- الان یه چیزی میارم بخوری.

همان موقع موبایل شهرز زنگ زد. دلیل غیبتش را می پرسیدند. زود قطع کرد و به سهیل نگاه کرد.

- بیا بریم خانما راحت باشن.

آهو گفت:

- نگران نباشید. چند دقیقه دیگه رها آماده میشه و میایم.

- بهتره کم کم برگردیم هتل. بیرون منتظرم رها.

رها لبخند کمرنگی زد، اما شهرز معترض گفت:

- چه خبره به این زودی سهیل!

- حالش خوب نیست. اون جا راحت تره.
- تا شهروز خواست حرفی بزند آهو گفت:
- اصرار نکن شهروز. رها واقعا تو موقعیت خوبی نیست.
- شهروز لب هایش را بالا کشید.
- خیلی خب! پس تا خانمت آماده میشه بریم پایین. آهو بیاید همون جا.
- دیگه به سهیل اجازه مخالفت نداد و او را با غرولند به دنبال خودش کشید. رها کمی از آبمیوه اش خورد و با خجالت گفت:
- شب تو هم خراب شد آهو جان. ببخشید.
- اصلا این طور نیست. بهتری؟
- آره! ممنون.
- خوبه. خب می خوام یه دست به سر و صورتت بکش که بریم.
- لازم نیست.
- آهو با کمی مکث کنارش نشست و گفت:
- یه سوال خصوصی ازت پیرسم؟
- خواهش می کنم.
- حامله نیستی؟
- انگار برق سه فاز به تنش وصل شد، اما فوراً و با قاطعیت گفت:
- نه!
- یک دفعه آهو زیر خنده زد.
- چه نه غلیظی!
- خب مطمئنم.

- از کجا انقدر مطمئن دخت‌ر خوب؟ شوهرت عقیمه یا خودت نازا؟!
- هیچ کدوم ولی خب ... فعلا بچه نمی‌خوایم.
- اما من بهت مشکوکم. علایم بارداری یا حداقل آمادگی بارداری رو داری.
- چطور مگه؟ چه علایمی؟
- این التهاب و خارش بی دلیل پوستت، یه نوع علایم بارداریه.
- رها با تعجب نگاهش کرد که آهو خندید.
- این جو‌ری نگاه نکن. علایم حاملگی فقط حالت تهوع و بی‌اشتهایی نیست. اینم یه نوعشه.
- رها با گیجی نگاهش کرد.
- آخه ... نمی‌شه.
- حتما راه کار طبیعی که بی اعتبارترین راهه رو انتخاب کردید.
- سهیل دوست نداره دارو مصرف کنم.
- خیلی اختیارت دست شوهرته‌ها. می‌دونستی؟
- من فکر می‌کنم احترامه.
- حالا یه تست بده، به جایی بر نمی‌خوره.
- ولی مطمئنم این موضوع نیست.
- آهو کمی نگاهش کرد و با لبخند برخاست.
- صبر کن الان بر می‌گردم.
- رفت و دو دقیقه بعد با یک بسته مستطیل شکل سفید و آبی آمد. رها متعجب نگاه کرد.
- این چیه؟
- ببی چک! در عرض دو سه دقیقه می‌فهمی من اشتباه می‌کنم یا نه. حتی کیت خون هم دارم.
- بیارم؟

رها خنده اش گرفت. شوخی جالبی بود.

– حالا چه اصراری داری آهو؟

– نمی دونم. حس می‌گه یه نی نی تو راه داری.

– آخه وقتی سهیل به هیچ وجه زیر بار نمی ره، چطور ممکنه؟

– یه مواقعی مردام سرشون کلاه میره و خودشون نمی فهمن!

حس تردید به جان رها افتاد. نگاهش روی بسته مکث کرد. آهو بسته را در دستش گذاشت و خندید.

– انقدر ناز نکن. برو نهایتا جواب منفیه.

– من مطمئنم منفیه.

– حالا برو.

با تردید به آهو نگاه کرد و به سمت سرویس رفت.

چشم هایش آن چه را که می دید باور نداشت. انگار میان دره ای از مه معلق بود. میان آن مه غلیظ هم فقط دو خط سرخ معلوم بود.

با دست هایی که به لرزش دچار بود، بسته را داخل دستشویی انداخت و سیفون را کشید. اشتباه شده بود. شک نداشت که اشتباه شده. قفسه سینه اش از جهش و هیجان قلبش به شدت تکان می خورد. انگار قلبش قصد بیرون پریدن داشت. سریع بیرون رفت. آهو فوراً پیش آمد و پرسید:

– چی شد؟

نفهمید این بغض لعنتی چرا یک دفعه به گلوش پرید و چشم هایش پر شد. چرا به این دختر اعتماد کرد؟ قرار بود دیگر به هیچ دوستی اطمینان نکند، ولی ... دست او را گرفت و صدایش لرزید.

– اشتباه شده آهو، نه؟

– پس حدسم درست بود.

دستش را پس کشید و روی صورتش گذاشت. صدایش مثل جانش تحلیل رفته بود.

– امکان نداره. نمی شه.

آهو بازویش را گرفت و او را روی مبل نشاند.

– چرا این قدر ترسیدی عزیز من؟ نمی خوای بندازش. این که کاری نداره.

رها حرف آهو را نمی فهمید. کلا با وجود این بچه مشکل داشت و او حرف از سقط می زد!

– فقط بگو امکان داره اشتباه شده باشه؟

– خب آره اما تقریبا هشتاد درصد به این تست اعتماد دارن.

– پس میشه.

– می خوای مطمئن شی؟

با تردید به آهو نگاه کرد اما سر تکان داد.

– آره. چطوری؟

آهو بلند شد و به سمت اتاق رفت. دقایقی بعد با یک بسته کوچک و سرنگ آمد. کنار رها نشست و گفت:

– دیروز یکی از دوستانم باهام تماس گرفت که مشکوکه. از این تماسا زیاد دارم. واسه همین همیشه تو خونه بیبی چک دارم اما این تستو مخصوص اون آوردم. اگه فقط پنج روز از عمر نطفه گذشته باشه، با اطمینان صد در صد نشون میده.

دست یخ رها را گرفت. ناخودآگاه رها دستش را عقب کشید. سهیل بچه نمی خواست. این را با تحکم گفته بود. پس این قصه از کجا آب می خورد؟!

– مگه نگفتی می خوای مطمئن شی؟

با بیچارگی و استیصال نگاهش کرد. آهو لبخند زد و دوباره دستش را گرفت. سوزش فرو رفتن سوزن در رگش کم بود، اما تالاپ و تلوپ قلبش زیاد.

چرا آرزو کرد فقط همه چیز یک اشتباه محض باشد و بس؟!

آهو اهرم سرنگ را کشید و نوک تیز و باریک نواری در ابعاد کوچک را به قطره های سرخ رنگ خون آغشته کرد. چشم های رها روی نوار سفید رنگ میخکوب بود. نفسش داشت بند می آمد. انگار میان مکعبی از یخ گرفتار بود. هر ثانیه یک ساعت گذشت. خط سرخ روی نوار حرکت کرد و باز دو خط متوالی تکرار شد.

سکوت دورش را گرفت. یک سکوت سنگین! یک بهت آمیخته به ترس! یک ناباوری بزرگ! یک علامت سؤال آن قدر داشت درونش رشد می کرد که شبیه داس عمل کند و شاهرگ حیاتش را بزند.

– رها جان! خوبی؟

نگاه خشک شده اش از نواری که باز تحول عجیب درونش را تایید می کرد به سمت آهو چرخید و بعد به تلفنش که زنگ می خورد.

– جوابشو بده و بگو ده دقیقه دیگه میری پایین.

اتوماتیک وار از حرف آهو اطاعت کرد.

– چرا نمیای خانمم؟

– اجازه میدی چند تا سوال از آهو دارم بعد میام.

– اگه بهتر نشدی بریم دکتر.

– نه! خوبم. چند دقیقه دیگه میام.

– خیلی خب. منتظرم.

تلفن را که قطع کرد، آهو گفت:

– ببین اگه بچه نمی خوای لازم نیست خودتو اذیت کنی. با چند تا قرص خیلی راحت می تونی خودتو خلاص کنی. من می تونم برات تهیه کنم. انقدر خودخوری نداره.

– آخه ... نمی شه آهو. نمی شه. من می خواستم ولی سهیل محکم می گفت نه. پس چطور ممکنه؟

– تو اولین زنی نیستی که این طور غافلگیر شدی، خیلی از زنا و بارداری ناخواسته شون از همین اطمینان بی جای مرد به خودش بوده. من یه دوست داشتم که شوهرش فوق العاده شکاک بود. هر

چی براش توضیح می دادیم که آقای محترم هر رابطه زناشویی ممکنه باعث ایجاد نطفه بشه، زیر بار نمی رفت. عاقبت هم آزمایش دی ان ای داد تا تو کله اش بره اون جیزی که تو مغز خراب اونه همه علم پزشکی نیست. شوهر تو که مرد منطقی به نظر میاد. با هم به یه پزشک متخصص مراجعه کنید کاملاً قانعش می کنه که بچه دار شدن حتما بسته به یک رابطه کامل نیست. متوجه منظورم هستی؟

هنوز گیج بود، اما نه آن قدر که متوجه حرف های آهو نباشد. سر تکان داد و بلند شد.

- من دیگه باید برم.

آهو هم به دنبالش برخاست.

- هر کمکی از من بر اومد روم حساب کن. حتی اگه بچه رو نمی خوای و دوست نداری سهیل بفهمه، من می تونم کمکت کنم. خب؟!

سر تکان داد. موهای آشفته اش را زیر شالش داد و همراه آهو بیرون رفت. در آسانسور که بسته شد، رها با صدایی که به زور از حنجره اش در می آمد گفت:

- لطفا بین خودمون بمونه.

آهو لبخند زد.

- خیالت راحت باشه. شماره تلفن منم تو گوشت داشت باش شاید خواستی تصمیمی بگیری.

رها تلفنش را دست او داد. آهو شماره را سریع داخل گوشی سیو کرد و میس کالی هم روی همراه خودش انداخت. در آسانسور که باز شد سهیل و شهروز همان جا ایستاده بودند. سهیل با دیدن او ابروهایش به هم نزدیک شد و نگاهش گذرا به سمت آهو برگشت. آهو در کمال خونسردی لبخند زد و به رها گفت:

- اگه بازم اذیت شدی و دیدی نمی تونی تحمل کنی یه قرص بخور تا یه متخصص ویزیت کنه.

انگار از همین حالا می دانست تصمیم این زن جوان چیست. رها لبخندی زورکی به لب آورد. دست او را فشرد و تشکر کرد. فشار اندک دست آهو یعنی این که هنوز روی حرفش است. خداحافظی کردند.

سهیل در حال باز کردن دکمه های پیراهنش پرسید:

- خونه آهو چه خبر بود؟

- هیچی!

- به خاطر هیچی دل نمی کنیدی؟

روی تخت دراز کشید و حرفی نزد. بالش را در آغوش گرفت و در خودش جمع شد. مدام به این فکر می کرد که اگر سهیل بشنود واکنشش چیست! اصلا شاید تمام نه گفتن هایش برای غافلگیر کردنش بود اما نه! خنگ که نبود.

دست های او از پشت سر دور اندامش حلقه شد و در آغوشش فرو رفت. چشم هایش را بست و آرام گفت:

- خوابم میاد سهیل!

- نشنیدم.

حوصله سر به سر گذاشتن با او را نداشت. سکوت کرد. کمی گذشت که سهیل صورت او را به سمت خود چرخاند و آرام پرسید:

- چته؟

فقط سرش را تکان داد، اما نگاه سهیل به چشم های در گریز او چسبید. با تحکم گفت:

- یه چیزی تو چشات هست. خودت بگو تا مجبورم نکردم اعتراف کنی!

بی حوصله کنارش زد و گفت:

- گفتم که خوابم میاد.

سهیل کمی نگاهش کرد، اما دیگر اصراری نکرد و دراز کشید.

- بالاخره میگی امشب چته. اون وقت من می دونم و تو.

اعتنا نکرد. بند لباسش را بست و پشت به او باز بالش را بغل کرد. چشم هایش را بست. دلش شور می زد. حالش ناگفتنی بود. مثل کسی که لحظه ای در اوج باشد و لحظه ای رو به سقوط. حسی آمیخته به غصه و لبخند.

کاش حداقل مادر بود تا می توانست حرف بزند یا یلدا. فقط یک زن که تجربه مادر بودن داشته باشد. چه شانسی بود. باید این جا و دور از همه چنین اتفاق مهمی می افتاد. آن هم این طور عجیب و ناغافل! آهی کشید و سرش را در بالش پنهان کرد.

خیلی نگذشته بود که تلفن سهیل زنگ خورد. صدای آرامش را شنید.

- چطوری سارا؟

...

- مرسی عزیزم. اونم خوبه. جات خالی!

با مکثی چند ثانیه ای صدایش کمی هیجان گرفت:

- جدی؟ کی؟

رها با کنجکاو به طرفش برگشت. لبخند سهیل حاکی از شنیدن خبر خوبی بود.

- خیلی خب. بذار می بینم. نه! خودم باهاشون تماس می گیرم. فعلا خدا حافظ.

وقتی تماس قطع شد، رها آرام پرسید:

- چی شده؟

سهیل با نیم نگاهی به او کمی خودش را بالا کشید و در حال ور رفتن با موبایلش گفت:

- بیدار شدی؟

طعنه کلامش واضح بود. رها بی حوصله چشم بست و رو برگرداند و زیر لب گفت:

- خب نگو!

سهیل با کمی مکث گفت:

- سارا گفت سوسن خانم سبحان به دنیا اومده. قراره عکسشم تو اینستا برام بذاره.

موجی گرم و تند از دل رها گذشت. حسی تازه در وجودش نبض گرفت. انگشتانش ناخودآگاه روی شکم تختش سر خورد و پیراهنش را در مشت فشرد. بغض دوباره در گلویش تازه شد اما غصه دار نبود.

– اوه، اوه! چه سرخه!

رها نشست و با حرکتی ناخواسته گوشی را از دست سهیل کشید. سهیل با تعجب نگاهش کرد، اما رها فقط به تصویر کوچک نوزاد خیره شد. انگشت یخ زده اش را روی صفحه کشید و تصویر واضح تر شد. انگشتان مُشت شده کودک کنار صورتش انگار قلب او را میان خود می فشرد. بی اراده تصویر را بوسید و زمزمه کرد:

– خدا رو شکر.

– رها!

با بغض و لبخند به سهیل نگاه کرد و گوشی را به سینه اش چسباند.

– کاش بر می گشتیم. خیلی دلم می خواد بینمش.

سهیل با حالتی مشکوک براندازش کرد.

– هفته دیگه بر می گردیم. خوبی تو؟

– آره. به سارا بگو فیلمم ازش بگیره برامون بفرسته.

سهیل خنده اش گرفت.

– این پول سرخ دیدن داره؟

رها دوباره به تصویر نگاه کرد و با حسی بی نظیر گفت:

– چطور دلت میاد به این فرشته کوچولو بگی پول سرخ سهیل؟ بین چه نازه؟

– به نظر من که این شکلی بمونه رو دست سحر می ترشه. خیلی زشته!

رها معترض گفت:

– سهیل! نوزاد یه روزه است. مثل قرآن حرمت داره.

سهیل با خنده گوشی را گرفت و روی میز کنارش گذاشت. بالش را به حالت قبل برگرداند و دراز کشید.

– بگیر بخواب تا خواب زده نشدی و احساسات زیاد کار دستت نداده.

رها همان طور نشسته بالش را در آغوشش فشار داد.

- تو بچه دوست نداری؟

- لا اله الا ... باز شروع کرد.

- چیو؟

سهیل روی پهلوی چرخید. چند ضربه آرام با انگشت به پیشانی او زد.

- اینو فعلا از بچه خالی کن. حالا حالاها مزاحم نمی خوام.

قلب رها تکان خورد. باز حس کرد در وجودش یک نبض می زند. چهره اش جمع شد و با ناراحتی گفت:

- بچه نعمته. مزاحم چیه؟

- دست خدا درد نکنه. من فعلا از این نعمتش نمی خوام. چه اصراریه؟

- دست من و تو نیست که میگی نمی خوام.

- پس دست کیه؟

- خدا.

- بر منکرش لعنت! ولی خدا گفته از تو حرکت، از من برکت. نگفته؟

این تحکم کلام سهیل دلش را خالی کرد. چرا این قدر مطمئن بود؟ در صورتی که در بطن او خبر دیگری بود. حرفی تا گلویش پیشروی کرد. شاید اگر می گفت دل خودش هم سبک می شد، اما تا آمد حرفی بزند موبایل سهیل دوباره زنگ خورد. آهی گفت و دراز کشید. سهیل نگاهش را از او گرفت و تلفن را جواب داد.

- به به! آقای پدر چطوری؟

- قربونت. تو نمی خوای برگردی؟

سهیل خندید.

- چرا! چهارشنبه دیگه پرواز داریم.

- خسته نباشی. یه ماه دیگه بمون.
- دلت واسم تنگ شده؟
- میگم زودتر میومدی خب!
- اتفاقا رها هم دوست داره زودتر سوسن خانم زشتتو ببینه، اما پرواز تور هفته دیگه است.
- هه هه هه! خواستگارش از حالا صف کشیدن.
- لابد کورن! داداش چی کار کردی؟ این چرا انقدر زشته؟
- از احساسات منفجر نشی سهیل! به تو هم میگن عمو؟
- ای جانم. دیگه پای خون و ناموس اومد وسط. شوخی می کنم. سایه تون بالای سرش باشه و ایشا!... یه خانم دکتر غرغرو شه مثل خود سحر.
- ببینمت حالتو جا میارم. میگم سهیل کاش زودتر بر می گشتی!
- چرا؟ مشکلی پیش اومده؟
- سبحان با کمی مکث، با لحنی که انگار نمی خواست کسی دور و برش بشنود گفت:
- واسه سارا خواستگار اومده.
- سهیل خندید.
- خب به من چه.
- مرگ! همه ش می خنده.
- خب چی کار کنم؟
- سورنه!
- خنده سهیل بند آمد و نیم خیز شد.
- کی؟
- سورن بابا. سورن حیاتی.

لب تخت نشست و گوشی را دست دیگرش داد.

– یعنی چی؟ کی؟

– همون روز که شما راهی شدید تو محوطه فرودگاه با من حرف زد. انگار تو برنامه ش بوده با تو حرف بزنه. البته شواهد و قرائن میگه خیلی وقته رابطه دارن با هم. محترمانه زدم تو پوزش، ولی پرروتر از این حرفاس. رفته مستقیم با حاج بابای محترم حرف زده.

– خب؟!

– خیلی زرنکه سهیل! یه چیزی میگم یه چیزی می شنوی.

– آسمون و ریسمون نواف سبحان. اصل قصه رو بگو.

– انگار نشسته با خودش یه طرح بی نقص زده. تو باورت میشه همه اینا اتفاقی باشه؟

– منظورت چیه؟

– رها کنارت؟

– آره خب! چطور؟

– باشه برگشتی در موردش مفصل حرف می زنیم.

سهیل بلند شد و داخل بالکن رفت. بی آنکه بداند رها ناخودآگاه اسم سورن را میان مکالمه هایشان شنیده و همین باعث اشتباهش شده است.

– اومدم بیرون. بگو!

– بابا با نامزدیشون موافقت کرده. واسه رفت و آمدشونم یه محرمیت موقت خوندن تا مثلاً شمام تو جشن باشید.

سهیل با تعجب به دیوار سنگی تکیه داد. لباس تنش نبود و هوای خنک ساحل باعث شد کمی در خود جمع شود.

– به این زودی؟ بدون هیچ تحقیق و حرف خاصی؟

سبحان با حرص گفت:

- بدبختی من اینه که حرف تو گوش هیچ کس نمی ره. بهت گفتم حس خوبی به این پسر ندارم، گفتمی شمع اقتصادیش خوبه. همین که تونسته چند ماهه ره چند ساله بره خودش مهر تاییده. بابا هم یه جور دیگه همینو در مورد دخترش میگه. مادرمونم که هیچی. بیشتر از سارا خاطر خواه قد و بالای این پسر چشمن رنگی شده.

- دمال و اموال با زندگی فرق می کنه. تو شراکت با سورن پول وسطه چه ربطی به خانواده داره.
- اینو بیا به حاج بابات بگو که میگه این پسر اگه قابل اطمینان نیست، چرا شما باهاش شریکید؟ حالا خیلی چیزای دیگه هم هست که نمی خوام تو سفر اعصابتو خرد کنم. فقط اگه تونستی زودتر بیا.

سهیل دست به پیشانی اش کشید. نفسی گرفت و گفت:

- خیلی خب! حالام اتفاقی نیفتاده. یه دوره کوتاه نامزد بمونن شاید واقعا پسر به درد بخوری باشه.

- داد از این خوش بینی شما. حالا باید چهار چشمنی مراقب باشم که دل و دین رفته سارا خانم داغمون نکنه.

- سبحان! پدر شدی، مراعات کن.

- باشه بابا. سارا داره میاد. خیر سرم اومدم پایین یه خورده وسیله بخرم. فعلا کاری نداری؟

- نه! صبح زنگ می زنم با سحر صحبت کنیم. سلام بهش برسون. سوسن خانمتم ببوس. راستی اسمش چی شد؟

- سحر میگه عسل، من میگم مربا!

سهیل خنده اش گرفت.

- دو دقیقه پیش حرص می خوردی برادر من.

- بی خیالی طی نکنم که به چهل نرسیده عسلم باید بیاد رو سنگ قبرم کولی بگیرم ازم.

- مزخرف نگو. ببوسش. فعلا خداحافظ..

گوشی را قطع کرد و سریع به داخل بازگشت. رها با دیدنش نشست و پرسید:

- چیزی شده سهیل؟

سهیل نگاهش کرد و سر بالا انداخت.

- مهم نیست. بگیر بخواب.

رها با کمی تردید دل به دریا زد و پرسید:

- شما چه شراکتی با این پسره دارید؟

- کدوم پسره؟

- همون که تو فرودگاهم دیدیمش. احساس کردم سبحان از اون حرف می زد.

سهیل دراز کشید و با دو انگشت پشت پلک هایش را ماساژ داد.

- تازه کاره. یه شرکت برون مرزی به اسم قمصر داره ازش حمایت می کنه. ما هم باهاش شریک شدیم.

- روی چه حسابی بهش اعتماد کردین؟

دست سهیل پایین افتاد و نگاهش قلب رها را به بازی گرفت.

- تو در مورد کار ما چی می دونی که روی اعتماد به سورن حساس شدی؟

- حساس نشدم. اصلا منو چه به اظهار نظر.

تا خواست در برود سهیل بازویش را کشید و خودش هم صاف نشست.

- اتفاقا خیلی وقته یه چیزایی تو ذهنم ویراژ میده که هیچ خوشم نمیاد ازشون.

- چی؟

- تو چشمای من نگاه کن رها.

رها با استرس نگاهش کرد و سهیل گفت:

- سورنو از کی می شناسی؟

تا رها خواست حرفی بزند، سهیل مانع شد.

- قبل از این که تو مراسم ختم پدرت بیاد می شناختیش، آره؟

زیر نگاه نفس گیر سهیل حال غریقی را داشت که راهی برای نجات نمی یافت، مگر این که از زیر این موج سهمگین رها شود. دست به صورتش کشید و با بدبختی زمزمه کرد:

- آره!

نگاه تند و عصبی سهیل باقی مانده توانش را گرفت و با تضرع گفت:

- چرا این جووری نگام می کنی؟

- دلیل نگفتنت چی بود؟

لبش را گاز گرفت و به سختی گفت:

- خب ... یعنی ...

- من و من نکن رها. درست حرف بزن.

- بابام می شناختش. حتی حمادم ...

- تو از کجا می شناسیش؟

رها بی اراده به اولین بندی که راه نجاتش شد را کشید و گفت:

- نامزد سپیده بود.

یک دفعه حالت چهره و چشم های سهیل تغییر کرد.

- چی؟

رها بی خبر از این که بیرون افتادن این راز باز هم راز خودش را عقب می اندازد گفت:

- یه مدت با هم محرم بودن. من خبر نداشتم تا سپیده قبل از رفتنش بهم گفت.

- خب!

رها آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد.

- چیز زیادی از رابطه شون نمی دونم، ولی سپیده می گفت به خاطر پول بهش نزدیک شده و بعدم همه چیو به هم زده. احساس کردم سارا یه حسی بهش داره. یعنی اون روز تو فرودگاه ...

سهیل بلند شد و شروع به قدم زدن کرد که رها ساکت شد. زیر لب با خودش حرف می زد که رها نمی شنید. رها خودش را کمی جلو کشید و دست او را گرفت.

- بهش خوش بین نیستم سهیل. نمی دونم چه هدفی از شراکت با شما داره ولی در مورد سارا و اون پشت پایبی که به سپیده زد، نگرانم کرده. مبادا که ...

- تو این دو سه هفته ای که ما نبودیم از سارا خواستگاری کرده. سبCHAN به رابطه شون بدبین بود. می گفت احتمالا چند وقتی هست همو می شناسن. قضیه تا محرم شدن موقتشون جدی شده.

چشم های رها به لب های او چسبید. کم مانده بود نفس کشیدن هم یادش برود. صدای سورن در ذهنش اکو شد "می خوام ازدواج کنم" ولی نگفت با سارا. حتما منتظر این غفلت و دور بودنشان شده بود که همه چیز را تمام کند. اصلا شاید آن حال بدش و سر در آوردنش از خانه او ... وای! اصلا نتوانست این پازل را کامل کنار هم بچیند. از تصویر شیطان در پشتش ترسید. تمام ذهنیات سیاهش را خط زد. ورودش را به ذهنش ممنوع کرد. کاش همه یک اتفاق باشد.

سهیل کلافه دست به صورتش کشید و به رها نگاه کرد.

- باید فردا برگردیم. باید بفهمم داستان چیه.

به موهایش چنگ زد و دست به کمر پشت به رها مقابل بالکن ایستاد. دلش یک نخ سیگار می خواست که به رها قول داده بود در این سفر کامل ترکش کند.

سینه رها خس خس می کرد. انگار کسی روی سینه اش نشسته بود و اجازه نمی داد راحت تنفس کند.

سورن و سارا! این چه عذاب الیمی بود؟ این چه توانی بود؟ تا کی قرار بود تاوان اشتباه و خامی اش را بدهد؟ نفس ذره ذره از سینه اش بر می آمد. اسم سورن هم مثل سایه مرگ سنگین بود. چطور می خواست عمری مقابل چشمش بنشیند و بی تفاوت باشد! یعنی روزگار این قدر بی رحم بود که چوب هایش را فقط لای چرخ زندگی و خوشبختی او بگذارد؟

دست هایش را از دو طرف لای موهایش فرو برد. سرش پایین خم شد. تنش رو به داغی آشنایی می رفت. باز حس التهاب پوستش را سوزن سوزن کرد. کف دستانش را روی پوستش کشید.

بغضش بی صدا شکست و احساس می کرد حالا دل و روده اش هم به تکاپو افتاده و لج کرده اند. شاید تلقین بود، اما نتوانست بنشیند و به سمت سرویس دوید.

چند مُشت آب به صورتش پاشید. این حال بد هم مثل این گذشته لعنتی بیخ دلش چسبیده بود و بالا نمی آمد. چند ضربه محکم به در خورد و صدای بلند سهیل را شنید.

- درو باز کن ببینم رها. چت شده؟

اشک هایش تند تند چکید. کاش می فهمید بین سبحان و سهیل چه رد و بدل شد. شاید باز به جای پیش انداختن سپیده همه حقیقت را می گفت، اما انگار همه چیز قصد ستیز داشتند. از ته دلش خدا را صدا کرد و باز صدای ضربه محکم سهیل به در آمد.

- باز کن این لعنیو رها!

دوباره به صورتش آب پاشید. چشم هایش را محکم فشار داد. خودش را کنار در کشید و دستگیره در را فشرد. سهیل عصبی نگاهش کرد.

- این چه سر و وضعیه؟

دستش را کنار زد و بی حال گفت:

- حالم بده سهیل! تو رو خدا ولم کن.

- چرا این روزا همه می خوان منو بیچونن؟ چرا درست حرف نمی زنی؟

لب تخت نشست و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- چی بگم آخه؟ از نامردی یه عوضی که سپیده رو بدبخت کرد و حالا راحت داره زندگیشو می کنه؟

- روزی هزار نفر تو مملکت دارن از هم جدا میشن و دوباره ازدواج می کنن. خوشبخت تر از قبل هم میشن. تو باید واسه همه تب کنی؟ اصلا الان سپیده کجاست؟ تو می دونی راحت تر از سورن نیست؟

رها برآشفته و گفت:

- تو چرا سنگ اونو به سینه می زنی؟

- از کجا معلوم سورن به سارا دلیل واقعی جدایش از سپیده رو نگفته، هان؟
- رها یک دفعه ساکت شد و به صورت برافروخته او زل زد. ممکن بود سورن راستش را گفته باشد؟!
- جوابمو ندادی؟
- اگه اصلا نگفته باشه چی؟
- یعنی اون قدر احمقه که بخواد موضوع به این بزرگی رو پنهان کنه؟ مطمئن باش بفهمم قصد و غرضی از نزدیک شدن به سارا داشته باشه نمی دارم یه آب خوش از گلوش پایین بره. باید بذاره از مملکت بره.
- رها کف دستش را به پیشانی اش فشرد. سرش از این همه فشار در حال متلاشی شدن بود. خارش لعنتی پوستش هم انگار قرار بود تا مرز جنون و دیوانگی بکشاندش. یاد قرص ها افتاد. بلند شد و فوری یکی را خورد. سهیل همین طور نگاهش می کرد تا رها روی تخت دراز کشید. حالا لرز هم گرفته بود. پتو را تا زیر گردنش کشید و صورتش را به بالش فشرد. سهیل کلافه در سمت دیگر تخت نشست و به طرفش خم شد.
- خوبی رها؟
- با بغض نگاهش کرد.
- نه!
- سهیل موهای خیس او را از روی صورتش کنار زد و آرام تر گفت:
- برگردیم همه چی معلوم میشه. قرار نیست مشکلات دیگران قضاوت برای خوب یا بد بودنشون باشه. خب!
- سرش را تکان داد و چشم هایش را بست.
- می خوام یه چیزی بهت بگم.
- خب بگو!
- الان نمی تونم. فقط یادت باشه که خیلی دلم می خواد زودتر بفهمی.
- سهیل کنارش دراز کشید و او را بغل کرد.

- بگو رها.

- نمی دونم چطوری ولی ...

- در مورد سارا است؟

- نه ... خودمون. یعنی یه اتفاقی افتاده.

- خیلی خب. فرصت زیاده فعلا خودتو اذیت نکن.

نفس عمیقی کشید و بوسه ای روی موهای او زد.

- تو بخواب. من میرم بیرون ببینم می تونم کاری کنم یا نه. دیگه نمی تونم این جا بمونم. شاید واقعا سارا از هیچی خبر نداره.

رها پلک هایش را محکم روی هم فشار داد. کاش می شد دنیا را در همان سه هفته نگه دارد. چرا این قدر عمر خوشی هایش کوتاه بود؟ سهیل بلند شد و چند دقیقه بعد بیرون رفت. رها غلتی زد و بالش را محکم بغل کرد. باز نبض آشنای چند ساعته پیش در تمام وجودش می زد. نبضی که هنوز جان نداشت اما شاید معجزه ای ناشناخته برای زندگیش بود.

کیک در گلویش شبیه قلوه سنگ های خورد شده پایین می رفت. اولین بار نبود سهیل این طوری زل می زد. انگار منتظر و طلبکار بود. با این تفاوت که حرفی نمی زد. جرعه ای از چای را خورد تا راه گلویش باز شود و بعد عقب رفت. بالاخره سهیل به زبان آمد.

- آخرین صبحانه تو این جا کامل بخور. بعد از ظهر پرواز داریم.

- می دونم. میل ندارم.

سهیل جرعه ای از آب میوه اش را خورد و از بالای لیوان نگاهش کرد.

- خب پس می شنوم.
- دلش هُری پایین ریخت.
- چپو؟
- همونی که دیشب می خواستی بگی و نگفتی.
- نگاهش را پایین انداخت.
- مهم نیست.
- بود! شاید مهم ترین اتفاق زندگیش. قشنگ ترین حسی که یک زن می توانست تجربه کند.
- زیباترین خاطره ای که با واکنش همسرش ببیند اما نه با این حال. وسط رستوران و مقابل چشم های طلبکار و تا حدودی بی حوصله او.
- سهیل لیوان را روی میز گذاشت و کمی به سمت او متمایل شد.
- اگه دیشب بهت پيله نکردم واسه این بود که نه حال تو به جا بود و نه حوصله من.
- باز دلش بنای تپیدن گذاشت. یک ترس مبهم و زیر پوستی آزارش می داد. این که سهیل کودکش را نخواهد و اوضاع و احوال غریب پیش آمده هم دست به دست ذات کمی خودخواه او دهد و تصمیم ترسناکی بگیرد. به همین خاطر آرام و محتاط گفت:
- اون قدر مهم نیست که ...
- هر چی هست بگو.
- از دنده زورگویی بلند شده بود. کفرش در آمد و سرش را عقب کشید.
- اصلاً پشیمون شدم.
- قبل از این که لب باز کنی باید فکر این جا رو می کردی. نه حالا که من تصمیم می گیرم حرفتو بشنوم یا نه.
- خیلی زورگویی سهیل. اصلاً ...
- من زورگوی بی حوصله از حرف نصفه نیمه متنفرم. یعنی تو این یه سال نفهمیدی؟

- بیشتر از اون فهمیدم هر وقت دستت به جایی نمی رسه، قراره من بشم کوتاه ترین دیوار و فشار حرصت روی سرم خالی شه.

- الان مثلاً لج کردی؟

رها بلند شد و گفت:

- نه! تصمیمای تو اون قدر محکمه که جایی برای نظر من هم نمی ذاره چه برسه لجبازی و الا الان این جا نمی ایستادم و ...

با نزدیک شدن ابروهای سهیل به هم لبش را گاز گرفت و باقی حرفش را خورد. پا تند کرد و به سمت آسانسور رفت که ناخواسته و محکم به شخصی تنه زد. عذرخواهی کوتاهی کرد اما صدای آرام زن جوان پاهایش را بر جا نگه داشت.

- باورم نمی شه رها!

دیدن سپیده آخرین اتفاق عجیبی بود که میان این آشفته بازار زندگی و ذهنش تصور می کرد. اینجا، درست در آخرین روز اقامتشان و این قدر اتفاقی! بعد از هشت، نه ماه دوری و جدایی و با آن همه دلخوری. قطع شدن صله ی دوستی که رگ و پی در جان و عمرش داشت. حسی در دلش قُل قُل کرد و جوش آمد. چشم هایش پُر شد. اشک از گوشه چشم سپیده که چکید، تصویر مات مقابلش شکست و زمزمه کرد "سپیده!"

سر او پایین افتاد. حب دوستی و دلتنگی بر تمام دلخوری ها. خاطرات کودکی بر تمام یاد آوری های تلخ جوانی چیره شد تا رها پیش برود و محکم در آغوشش بگیرد. انگار سپیده کنار همه بی تابي های دلش توقع این مهربانی و دلتنگی را نداشت که برای چند ثانیه میان بهت گیر کرد، اما بعد دستانش محکم دور گردن او حلقه شد و بی توجه به آن که کجا ایستاده اند در آغوش هم فرو رفتند.

رها زودتر عقب رفت. با اخم، دلخوری و طلبکاری گفت:

- بی معرفت!

سپیده دست به صورت او کشید و با دلی گرفته زمزمه کرد:

- داشت دیدن و بغل کردن دوباره ت آرزو می شد رها. دلم واست تنگ شده بود.

- واسه همین رفتی و پیدات نشد؟

- روی دیدن چشمتو نداشتم، اما چند بار زنگ زدم. صدای الو گفتن و نفس هاتو شنیدم. دلم آروم می شد و قطع می کردم.

رها با بغض سر تکان داد.

- پس اون مزاحم احمق خود بی شعورت بودی؟

سپیده لب هایش را داخل دهانش کشید تا اشک کمتر رسوایش کند.

- دورت بگردم رها. آخه ...

- سپیده! کجا موندی پس؟

نگاه هر دو به سمت صدا برگشت. مرد جوانی با گروهی مشغول بود.

- الان میام رامین. چند دقیقه صبر کن.

هم زمان سهیل هم رسید. انگار ابتدا سپیده را با ظاهر متفاوتش نشناخت، اما وقتی او سلام کرد ابروهایش کمی به هم نزدیک شد ولی سعی کرد لبخند بزند. احوال پرسى کوتاهی کردند و سهیل پیشنهاد داد ساعتی را در فضای باز بیرون با هم باشند. سپیده با خوشحالی قبول کرد و به همراهش گفت بیرون منتظرش است. رها فهمید سهیل هدفی دارد و الا آن قدر عصبی بود که دنبال او آمد تا حالش را جا بیاورد.

تا نشستند، رها فوری پرسید:

- نکنه ازدواج کردی سپیده؟

سپیده لبخند تلخی زد.

- رامین پسر عممه. یه تفریح چند روزه با یه گروه از دوستاش اومد که منم به زور خودش و اصرار عمه همراهش آورد و الا ...

مکت کرد که سهیل سر نخ سخن را دست گرفت.

- یک شکست دلیل بر عدم خوشبختی محض با انتخاب دوم که نمی تونه باشه سپیده خانم. همیشه؟

سپیده جا خورد. رها با تعجب به سهیل نگاه کرد. فکر نمی کرد این قدر سریع و صریح وارد بحث با سپیده شود. در همان فاصله سفارش مختصرشان هم روی میز چیده شد و رامین هم به جمعشان پیوست. دست سهیل را کوتاه فشرد و خوش و بش مختصری کردند. سپیده با گذری به چهره رها و تعجبش عقل خود را به کار انداخت و با حدسیاتش پیش رفت. امیدوار بود باز گند تازه ای به زندگی دوستش نزند.

– خب گاهی وقتاً آدم از سر بی تجربگی اشتباه می کنند. همون میشه یه تجربه تلخ و موندگار که ذهنتو نسبت به همه چی تا مدتی منفی می کنه. تلخی یک شکست هم راحت از زندگی پاک نمی شه. برعکس خوشی ها که انگار از اول نبوده.

سهیل ابرویش را بالا داد و لبخند زد.

– حق با شماست.

رامین مداخله کرد.

– باز ناراحتیت با دیدن دوستای قدیمت تازه شد سپیده؟ خب با اون پسر تفاهم نداشتی و ازش جدا شدی! قرار نیست که تا آخر عمر حسرت و غصه رو جایگزینش کنی.

سپیده با اخم و تشر گفت:

– رامین!

رامین بی اعتنا به لحن معترض او رو به رها و سهیل کرد و گفت:

– شما که دوستشی بهش بگو رها خانم! واسه آدمی که مُرد یه بار گریه می کنن و نهایتاً چهل روز عزاداری. بد میگم اون پسر و مُرده فرض کنه و به زندگیش برسه؟

سپیده بین شرم از رها و حرص بابت مداخله احمقانه رامین گیر کرده بود و قدرت تکلم نداشت.

رها هم در استرس رو شدن جریانی که نصفه و نیمه برای سهیل بازگو کرده بود. کاش یک فرصت، فقط یک فرصت مهیا می شد تا خودش ماجرا را بی کم و کاست برایش تعریف کند و این دلهره ها تمام شود. آن وقت تازه می توانست از پس پرده ی مهی که روی آرامشش را گرفته بود بیرون بیاید. حتی اگر سهیل تا مدت ها مهرش را دریغ می کرد باز می دانست ترکش نخواهد کرد، مگر این که باز نخواهد باشد و بشنود و ببیند. که باز همه چیز شبیه یک بازی احمقانه باقی می ماند. بازی که سورن حالا با نزدیک شدن به سارا انگار سخت تر و گُشنده ترش هم کرده بود.

سکوت طولانی دو دختر باعث شد سهیل به حرف بیاید.

- حق با شماست. اگه تجربه درس عبرت نباشه که تمام عمر به بطالت و بیهودگی می گذره اما میشه ازش یه پله محکم روی ویرانه گذشته ساخت و ازش بالا کشیده شد. عجله در انتخاب و عدم تفاهم تو نسل ما باعث انفصال خیلی از زوجا بوده، اما مطمئنا دو طرف در انتخاب بعدیشون آگاهانه تر تصمیم می گیرن مگر این که پای علت های غیر قابل گذشت مثل خیانت و ریا وسط باشه.

رو به سپیده افزود:

- امیدوارم مشکل شما از نوع اول باشه و بتونی خودتو زندگیتو سر و سامون بدی. البته اگر پای مسایلی دیگه هم در میان بوده از گذر زمان کمک بگیر. حتما با اراده خودت حل میشه.

رها در سیاست رفتار و کلام سهیل مانده بود. حتی اشاره ای نمی کرد تا سپیده به شک نیفتد. انگار تصمیم داشت با پس و پیش کردن جملات و هم زمان با سوق دادن سپیده به روال بی خیالی دنیا، از او حرف هم بکشد و دلیل واقعی انفصالش با سورن را بفهمد. از سویی هم می دانست سپیده الان در حال سیر کردن میان باتلاق اشتباهات گذشته گیر کرده و ممکنه است برای از سر باز کردن این عذاب حرفی گفته شود که باز دلیل این جدایی به عدم تفاهم بچسبد و فرصت برای سورن مهیاتر شود. به همین خاطر مداخله کرد و گفت:

- سهیل جان! سپیده اون قدر اذیت شده که میلی به حرف زدن در مورد گذشته ش نداره، اما حتما دلیلش برای گذشتن این ازدواج اون قدر محکم بوده که سنگینی شکستو با خودش به دوش بکشه.

نگاه سهیل تیز شد. البته حالت این مدل نگاهش را فقط خود رها فهمید و بس! چون لبخند زد و گفت:

- بله! عذر می خوام اگه باعث آزارت شدم سپیده خانم.

سپیده لبخند زد.

- نیازی به عذرخواهی نیست. هر کس چوب حماقت خودشو می خوره. اشتباه منم اعتماد بیش از حد به طرف مقابلم بود. ممنون از لطف برادرانه تون. میشه خواهش کنم محبتو در حقم تموم کنید و رها رو فقط یک ساعت بهم قرض بدید؟

- اختیار دارید. تا عصر رها می تونه باش ما باشه اما دیگه ساعت هفت باید فرودگاه باشیم.

لبخند از لب سپیده رفت و با ناباوری به رها نگاه کرد.

- واقعا من انقدر بدشانسم؟

و رها زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به اسم سیاهی که همیشه خوشی هامو خراب کرد.

وقتی وارد اتاق شدند سپیده بی مکت رها را در آغوش کشید. انگار رو به خفگی بود و تازه نفس برای گریه کردن پیدا کرد که بی محابا اشک ریخت و پشت هم قربان صدقه اش رفت و عذرخواهی کرد. اشک رها هم درآمد. با مشت به بازوی او کوبید و هر چه بد و بیراه بود نثارش کرد. رها عقب رفت. دست او را گرفت و روی مبل نشست.

- باید حرف بزنی سپیده.

- می زنیم اما اول تو بگو خاله شدم یا نه؟

رها میان بغض و آن حال عجیب باز حسی بی نظیر را در قلبش شناخت و لبخند زد. سپیده با چشم هایی گرد شده جیغ خفیفی کشید و دوباره به طرفش هجوم برد.

- کی؟ چند وقته؟ چرا چیزی معلوم نیست؟

- تازه خودمم فهمیدم. هنوز هیچی نمی دونم. اصلا شاید هم اشتباه شده باشه. سهیل بی خبره!

- حرف ببخود زن. به قول مامانم چشات یه حالیه. داد می زنه. واسه همین منم شک کردم.

- دلم می خواست اولین نفر به خود سهیل بگم اما شرایط یه جوری به هم گره خورده که نشد. بازم احمق شدم و اولین نفری که از رازم براش گفتم تو هستی. تویی که دلم هنوز بابت حماقتات خط خطیه.

- من بدترین و احمق ترین دوست واست بودم اما رها باور کن.

نمی خوام بشنوم که هنوز داری تاوان پس میدی هر چند که حقت، چون چاهو دیدی و جفت پا پریدی توش.

- می دونم. هر چی سرکوفت بهم بزنی کممه!

- ازش خبر داری؟

- نخواستم که دیگه خبری داشته باشم. امیدوار بودم اتفاق اون شب اون قدر براش گرون تموم بشه که خودکشی کنه، اما بعید می دونم همچین غیرتی داشته باشه.

- داره ازدواج می کنه.

حالت نگاه سپیده عوض شد. چیزی در چشم هایش شکست. صدای خورده های هزار بار شکسته شده سپیده آن قدر زیاد بود که آه از نهاد رها بلند شد. با حرص گفت:

- هنوز اون قدر احمقی که دوشش داری؟

قطره اشکی که رفت تا از گوشه پلک سپیده بچکد با حرص و بغض دستش همان جا، جا ماند و خشکید.

- حرف بهتر نداری بزنی؟ اون آدمه که ...

- نمی خوامی بررسی سهیل از کجا می دونه تو ازدواج کردی و جدا شدی؟

- معماست رها؟

- نه! من بهش گفتم یعنی مجبور شدم برای خراب کردن وجهه سورن قصه جدایی شما رو به صورت کلی براش تعریف کنم. دیگه نمی دونستم اون ماریه که تو هر سوراخ آماده نیش زدن کمین کرده.

- منظورت چیه؟

- اومده خواستگاری خواهر سهیل.

باز سپیده خشکش زد.

- از دیروز که شنیدم انگار ترس مثل بختک روی سینه م نشست. باورم نمی شه آشناییش با سارا و خواستنش اتفاقی باشه. از اون طرفم با سهیل تو کار شریک شده و ...

- اون وقت تو هنوز به سهیل نگفتی این جونور وسط خیابون گیرت انداخته بود و ...

- بگم که صاف شاهرگشو بزنه و خودم بدخت شم؟ آخه ...

سپیده داد زد:

- آخه و درد! آخه و مرض! تا کی می خوای به این بازی موش و گربه مسخره ادامه بدی؟ منتظر چی نشستنی آخه احمق خوش خیال؟ معلومه که با برنامه اومده جلو. تا وقتی هم که سهیل نفهمه سورن کیه اون چهار نعل می تازه نفهم.

رها انگشتش را روی لب هایش فشار داد و درمانده گفت:

- کنار تمام خوبی های سهیل یه خصلت هایی هست که عجیب و غریبه. وقتی نخواد یه حرفی رو بشنوه خودشو به کری می زنه! تو این مدت بارها خواستم بهش بگم آدم تو گذشته من کیه اما طفره رفته که نشنوه. نمی دونم ندونستنش چه فرقی به حالش داره اما مطمئنم واسه من خیلی فرق می کنه.

سپیده دست های رها را گرفت و با تحکم گفت:

- حالا که اون این جوری داره پیش میاد، باید جرات و جسارت و مقاومتتو زیاد کنی رها. یک هزارم اون چیزی که من از سورن دیدم تو ندیدی! یه آدم کینه ای که محاله از توهم چیزی که حقشه بگذره. پای دل و عقل سهیل الان با این وزنه کوچیکی که بهش بستی بیشتر از قبل به عشق و زندگی با تو بسته میشه. مطمئن باش اگر بفهمه سورن کیه مثل یه حیوون دُمشو می گیره و از زندگیتون پرتش می کنه بیرون. بذار سهیل خودشو به کری بزنه. تو داد بکش. حنجره تو پاره کن تا بشنوه.. رها! سورن چیزی واسه از دست دادن نداره ولی تو داری. مهم ترینشم زنونگی و آبروته!

تن رها مور مور شد. باز خاطره آن شب کذایی تکرار شد. باز حرف های او یادش آمد. به چشم های نگران سپیده نگاه کرد و او تیر خلاص را زد.

- اگه از گفتن ترسیدی، اگه سورن پاش به زندگیتون بدون دونستن سهیل باز شد، فاتحه زندگیتو بخون رها! این ترس، مرگِ مسلمِ آبروته! آدم پاک باخته ممکنه برای خالی کردن عقده تصاحب نکردن روحت، جسمتو به کثافت بکشه! از آدمی که روح نداره بترس! آدم بی روح بی شرفه، بی وجدانه. جسمی که روح نداره مثل یک مرده روی آبه. فقط هنوز قدرت ویرانگر اراده رو داره که

یکی و با خودش پایین بکشه. همت کن! پاروهای قایق زندگیتو حرکت بده. سریع، بی مکث، با تمام وجودت! نذار اون خودشو حتی به بهای از بین رفتن خودش، زیر قایق برسه و سوراخش کنه و الا تو هم محکوم به مرگ میشی، چون وسط اقیانوس بی رحم سوء تفاهم همه می ایستن و غرق شدن تو تماشا می کنن. دستی نیست کمکت کنه. بجنب رها تا روح شیطان نجبوندت.

رها به نقطه ای نامعلوم زل زد. سپیده سکوت کرد. به جبران خطاهای گذشته اش حاضر بود همین حالا برای چیزی که حق رها بود خون سورن را هم بریزد. لعنت به دلی که هنوز هم با تمام پستی های او با یاد نامش به تکاپو می افتاد.

برق اتاق را زد. با خستگی روی مبل نشست. سهیل چمدان ها را کنج اتاق گذاشت و گفت:

- یه کم استراحت کن که شام پایین مهمونیم.

حضور سورن میان جمع خانواده دلیل پر رنگی بود برای نرفتن رها، اما مهم ترین دلیلش ناگفته ماندن حرف هایی بود که دلش می خواست سهیل بداند تا بعد تصمیم بگیرد.

- میشه من نیام؟

سهیل بی آن که نگاهش کند با تحکم گفت:

- نه!

- سهیل.

- سر به سر آدم زورگو و مستبد نمی دارن. عاقبت خوبی نداره.

- صبح منظورمو اشتباه برداشت کردی.

- بعد حرف می زنیم. الان می خوام دوش بگیرم، تو هم استراحت کن که پایین چُرت نگیری و اسباب خنده بقیه نشیم.

- کینه ای!

سهیل دیگر چیزی نگفت و به سمت حمام رفت. رها مانتو و شالش را روی مبل گذاشت و روی تخت به پهلوی دراز کشید. زانوهایش را جمع کرد. دو دستش هم روی شکمش در هم قفل شد.

دلش حرف زدن می خواست. دنبال راه چاره بین این همه بیراهه بود. دستانش از هم باز شد. لبخند به لبش آمد هر چند کمرنگ و ترس خورده، اما خودش امید بود. همین امید کمرنگ دستی نامرئی شد تا از بیراهه نجات پیدا کند. چشمانش را بست. آرامشی در کار نبود، اما نباید اجازه می داد این نسیم هم به طوفانی سهمگین مبدل شود. باید جلوی خرابی بیشتر را می گرفت. اجازه نمی داد سهیل باز هم مجبور به سکوتش کند.

سهیل که از حمام بیرون آمد و لباس پوشید، رها روی تخت نشست.

- تو نمی خوای بخوابی؟

سهیل نگاه کوتاهی به طرفش انداخت و بی حوصله گفت:

- نه!

- با این رفتارت خوشی این مدتو زهر مارم می کنی.

- اِ پس با من بهت خوش می گذره!

رها بلند شد و مقابلش ایستاد.

- با تو همیشه همه چی بهترین بوده برای من.

سهیل با کمی مکث آرام گفت:

- بعضی وقتا حرفات باعث میشه حالم از خودم به هم بخوره.

- بعضی رفتارای تو هم باعث شده من همه اعتماد به نفسمو مقابلت از دست بدم. حرفی رو که تا گلوم اومده قورت بدم. هر تصمیمی که بخوام بگیرم با دلشوره باشه و ...

- تا حالا کدوم حرمتتو شکستم که انقدر وحشتناک شدم؟

- کاش داد می زدی سهیل نه این که با سکوت و نگاهت بدترین ضربه رو بزنی. با صدای آرام و کنترل شده ت همیشه توی باتلاق تردید گیرم بندازی. مثل همون حرفی که باید تمومش می کردم و نشد.

سهیل چنگی میان موهایش زد و عقب رفت.

- دونستن و ندونستن اسمی که فقط کابوس شب و روزم میشه چه فرقی به حال تو می کرد؟

رها ساکت نگاهش کرد. سهیل کلافه رو برگرداند و چشم هایش را با انگشت فشار داد.

- وقتی اصرار می کنی حرف از اون آدم ممنوعه بزنی، حس می کنم هنوز تو فکر ته رها. واسه اینکه که شده نقطه ضعفم و نمی خوام که بشنوم.

رها تمام جسارتش را جمع کرد. صدایش می لرزید، اما با تمام قوا روی زانوهای اراده اش ایستاد تا نلرزد. تا بگوید.

- اما من می خوام بگم چون خسته شدم از دلشوره هایی که نمی ذاره راحت کنارت باشم. بسمه هر چی تو این یه سال با دلهره چشم باز کردم و با ترس خوابم برد. اگه همون موقع شنیده بودی شاید حالا اون آدم تو یک قدمی زندگیمون نمی ایستاد. نه تو غافل می موندی و نه من بی خبر از ترس به خودم می پیچدم که نکنه یه مُشت دروغ به خورد ذهنت بره.

سهیل با ابروهایی در هم گره خورده به سمتش برگشت و نزدیک تر رفت.

- تو یک قدمی زندگیمون؟! منظورت چیه؟

قلب رها میان قفس سینه اش زندانی بود. نبضش شبیه آدم رو به موت کند می زد، اما حالا که از چراغ قرمز ترس گذشت باید پایش را روی پدال دل و زبان می فشرد و پیش می رفت تا هیچ مانعی مجبور به توقفش نکند. چشم هایش را بست. لب های خشکش را با زبان تر کرد و به سختی گفت:

- دیشب یه سری از حرفام حقیقت داشت و یه سری نه. اونم دلیل شناختن سورن بود.

چشم باز کرد. رنگ چهره سهیل هم تغییر کرده بود. نبض شقیقه اش تند می زد، اما رها وسوسه تردید را عقب پرت کرد و حرف آخر را زد.

- سورن همون ... آدم سیاه گذشته منه!

نگاه سهیل به چهره رها چسبید و قوت پاهای رها تمام شد. برای این که پخش زمین نشود، لب تخت نشست اما سهیل هنوز ایستاده بود. حتی مسیر نگاهش هم عوض نمی شد. چیزی شبیه یک گلوله نامرئی در گلوی رها بالا و پایین می شد. هر چه زمان بیشتری این سکوت را به دوش می کشید، حجم این گلوله بیشتر می شد. به یقه اش چنگ انداخت و بی صدا نام خدا را فریاد کرد. شاید سهیل این سکوت وهم آور را بشکند. شاید این کابوس با یک بیداری تمام شود، اما انگار زمین و زمان لج کرده و پا بر جا سفت ایستاده بودند. ترسید از این که نگاه خدا از روی حریم

زندگی اش برداشته شود. دلش درگیر و دار ترس و دلشوره و ناامیدی در به در یک تکیه گاه، یک اسم و یک قدرت ماوراء بود. چشمانش در اتاق چرخ خورد. بی قراری و آشفتگی نفس گیر بود اما این سکوت از هر چیز بدتر بود. یک مرتبه نگاهش روی تابلوی کوچک کنار آینه ثابت ماند. باز صدای مادر در گوشش زنگ خورد. "تا اون جا که می تونی هر گوشه خونه ت اسم بزرگ خدا رو قرار بده. یه وقتایی، یه جاهایی دورت شلوغه و دلت تنهات. گاهی دلت شلوغه و خودت بی کس. اون موقع چشم بچرخون دور تا دور حریمت تا اسم جلاله... تنهایی دل و دنیاتو پر کنه. تا قوت قلبت باشه. اونی که بالای سرت نشسته حواسش به تو هست. حتی اگه اون موقع حواست نباشه که خدایی هم هست!" انگار تنش نیرویی مضاعف گرفت. دست آزاد دیگرش روی شکمش سر خورد. این فرشته کوچک معجزه همانی بود که حواسش هیچ وقت پرت نمی شد. پس می توانست این سونامی خفته در اقیانوس زندگیش را با موجی آرام دفع کند. باید این مکعب سخت و سنگی سکوت را می شکست و بیرون می آمد. به سهیل مات زده نگاه کرد و با بغض و بدبختی گفت:

- یه چیزی بگو سهیل.

نفس جا مانده سهیل در سینه اش با آخ بلندی رها شد. چشم هایش را بست و شقیقه هایش را محکم فشار داد. چرخ دور خودش زد. گیج گیج بود. جمله رها در سرش رفت و آمد می کرد. باز چرخ خورد. انگار دنیا مسخره اش می کرد. صدای سارا هم می آمد. حرف های سبحان هم پشت سرش تداعی شد. پوزخند مادر و سکوت محض پدر.

دوباره بازدمش با آخ همراه شد. رها با ترس بلند شد. لباسش را کشید و التماس کرد:

- سهیل تو رو خدا یه چیزی بگو. می دونم من احمق باید زودتر می گفتم، باید مجبورت می کردم بشنوی، ولی به خدا...

سهیل انگشت مقابل بینی اش گذاشت و چشم هایش را محکم به هم فشرد.

- هیس! هیچی نگو رها.

رها با حرص پیراهنش را کشید. چشم های سرخ سهیل باز شد و صدای رها بالا رفت.

- بَسَه هر چی خفه شدم. چرا نگم؟ چرا ساکت شم؟ چرا نداشتی همون روز حرف بزنم؟ چرا گوش نکردی؟ سهیل یه ساله این چراها خوره جونم شده! وهم شده، ترس شده. مثل یه سرطان چسبیده بیخ تنم. دیگه نمی تونم خفه شم چون می میرم تو این سکوت لعنتی. من یه گذشته سیاه

داشتیم. یه انتخاب بیجا، یه خواهش کودکانه! یه حس که چون باید ازش دور می شدم هدفم شد تا ثابت کنم بزرگ شدم. حق دارم خودم تصمیم بگیرم حتی اگه تصمیم مرگ باشه، اما وقتی جای پای تو، تو زندگیم محکم شد، قسم خوردم فقط با تو باشم. مال تو باشم. عشق تو باشم، ولی به خودم اومدم دیدم تو ادعای عشق کردی اما شدی همه ی زندگی من که می ترسم از دستم بری. که این ساکت موند تا ناخنک به اون غده سرطانی بزنه و همه وجودمو درگیر کنه. مُردم از دلهره و آشوب و ترس. بَسه! نیست؟

گریه کرد و صدایش بالاتر رفت.

- بَس نیست؟ این همه زجر کافی نیست؟

تمام ماهیچه های تن و صورت سهیل منقبض شده بود. رگ پشانی اش انگار داشت پوستش را پاره می کرد. مثل یک سکه رنگی، نیلی و کبود شد.

رها نفسی گرفت. با پشت دست اشک هایش را کنار زد و باز به چشمهای اوزل زد:

- هر بلایی خواستی سرم بیار، فقط ...

دست های سهیل که دور صورتش محکم شد، نفسش بند آمد و ترس همه تنش را به ارتعاش کشید، اما باید حرف آخرش را هم می زد.

- فقط بذار اگه قراره بمیرم هم کنار تو و بچه م باشم.

پلک های سهیل پرید. تکان خورد. شدید و ناغافل! قدمی عقب رفت اما نرفته دوباره پیش آمد. باز گیج خورد. با یک پتک محکم که فقط یک نام کوچک بود "بچه" کدام بچه؟!

- کدوم بچه؟

از شوک داد سهیل، رها عقب کشید. گریه اش بند آمد و به سکسکه افتاد. سهیل بازویش را چنگ زد. رها آخی گفت و نالید:

- سهیل ... تو رو خدا بذار.

- تو رو خدا چی؟ کدوم بچه؟ کدوم بازی؟ منو خر فرض کردی؟ ما بچه داریم؟ هان؟

ترسیده بود. از چهره کبود و چشم های پر شعله او ترسید. سکسکه اش بدتر شد. اصلا نمی توانست درست تکلم کند و کلمات را به هم بچسباند.

- بازی ... نیست. اون ... روز ... خونه ... آهو ... فهمیدم. اون ازم ... تست ... گرفت.

سر سهیل به صورت او نزدیک شد. سرش مثل یک توپ نرم میان دست های محکم او گیر افتاده بود. کم مانده بود از شدت درد و ترس پس بیفتد.

- حالمو بدتر نکن رها. خواهش می کنم.

میان فریادش این التماس چه معنایی می داد. بغضش دوباره شکست. سکسکه و هق هق بیچاره اش کرد.

- اگه ... تو نخوایش ... خب ... منم ...

صدای سهیل به طرز غیر قابل باوری یک دفعه آرام شد. فشار دستش هم به سر او کمتر شد.

- دروغ میگی؟ نه؟

رها سر بالا کشید.

- باورم نمی شد. ولی ... دو بار تست دادم. هر دو بار ... جوابش ... مثبت ... بود.

سهیل یک مرتبه رهایش کرد و به سمت لباس هایش رفت. مانتو و شالش را برداشت و به طرفش برگشت. رها عقب رفت اما سهیل دست او را کشید. رها با ترس و لرز گفت:

- چی کار می کنی؟

- بپوش! وای به حالت اگه دروغ باشه رها. وای به حالت اگه بازیم داده باشی.

عقب رفت و گفت:

- نیام.

سهیل داد زد:

- بیخود می کنی. بیا لباستو بپوش.

- نیام ... می خوام ... چی کار ... کنی؟ تا نگی نیام.

با قدم بلند سهیل باز عقب کشید که کمرش محکم به میز خورد. درد بدی در فقراتش پیچید و زانوهایش تا شد. انگار شوک به سهیل هم وارد شد تا پس از مکثی چند ثانیه ای مقابلش روی زانو بنشیند. صورتش را بالا گرفت. رها با گریه گفت:

– می خوای بکشیش؟ مزاحمه؟ ولی سهیل ...

– راست بگو رها.

– به خدا. به روح بابام قسم راست میگم. آهو گفت برید پیش یه متخصص کامل توضیح میده که امکان داره. که خدا خواسته و این بچه رو داده.

گریه و سکسکه بیچاره اش کرده بود. اصلا نمی فهمید سهیل از این حروف پراکنده سر در می آورد یا نه.

هیزم چشم های سهیل به جلد و ولز افتاده بود، اما این آتش از خشم نبود. بهت و ناباوری هم نبود. سرش به طرفین تکان خورد. او را به سمت خود کشید و محکم در آغوشش گرفت. رها اول ترسید و خواست عقب برود، اما وقتی دست او دور شکمش حلقه شد و انگشتانش روی پوست داغش با نوازش سر خورد در جای خودش خشک شد. اشک هایش بی صدا هنوز جاری بود و سکسکه اش هنوز می زد. وقتی دست او دور اندام و شکمش سفت شد، صدایش را هم آرام کنار گوشش شنید.

– کجای قصه ها آخر یک کابوس با یک رویا تموم میشه؟!

صورت رها را به سمت خود کشید. به چشم هایش زل زد.

– کجای دنیا با یه جمله عاقل و مجنون نما می کنن؟ کی با یه جمله می تونه مثل تو آروم کنه!

دست های رها بی مکث دور گردنش حلقه شد و در آغوش تب دارش فرو رفت. گریه این بارش قلبش را خراش نمی داد. از زخم نبود، از ناباوری و بهت این آرامش ناگهانی بود. آرامشی که جای یک طوفان را گرفت.

آرامشی داره صدات که دردمو کم می کنه

چیزی بگو حرفای تو، بدجوری خوبم می کنه

تو طرف من باش، من! عشقمو ثابت می کنم

صد بار برگردم عقب، باز انتخابت می کنم
اگه می خواى برو ولى، وقتى من اين جا نيستم
من خونه باشم شك نکن، بازم جلوت وا مى ايستم
قبول كن كه عاشقت، اونم اين جورى كه منم
واسه نكه داشتنت، به هر چيزى چنگ مى زنم
بارونى كه مى باره از چشمامه، دلگيرم از هر چى كه تو دنيامه
هميشه وقتى اين جورى داغونم
تو رو به راهم مى كنى، مى دونم
يه جورى با يه حالتى، دارى نگاهم مى كنى
كه بدتر از اينم بشم، تو رو به راهم مى كنى
تو خوبى مى شناسى منو، قلب من خيلى سر كشه
چى كار مى كنى كه با يه جمله آروم بشه، آروم بشه

زمان از دستش در رفته بود. فقط مى دانست در لحظه اى زمان و مكان بى معنا شده است كه
معناى آرامش مطلق را درك كرد. درست همان دقيقى كه انتظار گردباد داشت و آغوش او پناه
همه دلهره هايش شد. معجزه كه مى گفتند همين بود، نه؟ واژه آرامش كم بود. واژه خوشبختى كم
بود. حس بى نظير و ناشناخته درونش با هيچ واژه اى برابرى نمى كرد. نفس عميقى كشيد.
چشمانش را باز كرد. اولين بار بود پلك هايش از اشك بى پايان براى شوق مى سوخت. آن قدر
عمق اين ناباورى و اشتياق زياد بود كه چشمه جوشان احساسش مدام قل مى زد و سر مى رفت.

سرش را کمی بالا گرفت. چشم های سهیل بسته بود. نگاهش به خط عمیق میان ابروهای او گیر کرد. آرام انگشت روی صورتش کشید. دست های سهیل دور تنش محکم شد اما پلک هایش بالا نرفت.

- هنوز بیداری؟

صدای آرام و گرفته اش مثل یک موج منفی از تن رها گذشت. آرام صدایش زد. سر سهیل پایین آمد. بوسه ای نرم و کوتاه روی پیشانی او زد و سرش را بغل گرفت.

- بذار فعلا آرام باشیم.

انگار چشم هایش را هم برای تظاهر به آرامش بسته بود. نمی خواست باز او چشم بسته به دنبال ندیدن و کوری برود. سرش را عقب کشید و گفت:

- اینم یه جور هیس گفته؟ چرا فعلا؟

بالاخره چشم های سهیل باز شد و به نگاه پریشان او چسبید. کمی در سکوت گذشت تا سهیل گفت:

- مطمئنی رها؟

- آهو گفت.

- صبح میریم یه آزمایش بده تا این یه ذره تردید هم از بین بره. نباشه هم یه حس خوبی داد که تغییر عقیده اساسی بدم.

- یه بار اشتباه میشه آقا. نه دو بار.

سهیل لبخند محوی زد.

- جوجوی زبل کی از دست اراده ما در رفت که خودمون نفهمیدیم؟!

- خوشم اومد یکی پیدا شد روی تو رو کم کنه.

- خیلی وقته پیش یه خانمه رومو کم کرد. امروز جوجه همون خانمه.

- خانمه چیه؟

- عادت کردی بگم عشقم؟

- ترک عادت موجب مرضه. نگفتی.

- چپو خانمه؟

رها تا نگاهش کرد سهیل لبخندش را کمی پر رنگ تر کرد. دست روی موهای نرم او کشید و نگاهش در پیچ و تاب موی حالت گرفته اش گیر کرد.

- چپو همه کسم؟

نفس عمیقی کشید. انگار اکسیژن اساسی به مغزش رسیده بود.

- نگفتی از چی مطمئنم؟

لبخند سهیل پرید. انگار اصلا دلش نمی خواست به این وادی برگردد، اما پاک کردن صورت مساله در حجم عظیمی که درگیرش بود نمی گنجید.

- مطمئنی چیزی نمونده که ناگفته باشه؟ مطمئنی موندنت کنارم از سر عادت نیست؟ از سر وابستگی نیست؟

رها با ناباوری نگاهش کرد.

- چی داری میگی؟

با خواهش نگاهش کرد.

- راستشو بگو رها. به صداقت احتیاج دارم.

- دیوونه شدی.

سهیل پلکی زد و سرش روی بالش تکان خورد.

- نمی دونم. بین جهنم و بهشت گیر کردم رها. بین خوشبختی و بدبختی. تو اوج صعود رو به سقوط بر می گردم و باز یه آرزو بهم بال میدی ولی باز بر می گرده سر جاش. توی یه نقطه سرگردون موندم. راه پس و پیشم بن بسته. هر دو دیوار بی اعتبارن! به چی چنگ بندازم و بپرم نمی دونم!

رها بغضش را پس زد و با بدبختی پرسید:

- دیوار پشتت اعتبارت و خانواده تن که ممکنه سرکوفت انتخاب اشتباهتو بزنی. دیوار رو به روتم اعتماد به منه که ...

برق تیز و برنده نگاه سهیل داغش کرد. انگار دلش خراش برداشت. سرش را در سینه او پنهان کرد و گفت:

- اون دیوار رو به روتو مقابل من سد کن. وسعتش بده تا دور تا دورمو بگیره. زندانیم کن شاید بتونی از این برزخ نجات پیدا کنی. به خدا اعتراضی نمی کنم.

لب های پر حرص او کنار لاله گوشش چسبید و غرید:

- خفه شو رها. من هیچ بهشتیو به جهنم کردن روزگار تو نمی خوام.

- پس چرا این آرامشو رو سرم خراب کردی؟ چرا دچار تردید به بودن و رفتن شدم؟

دست سرد شده رها را گرفت و روی قلبش گذاشت. از زیر لباس گرمای تنش مقابل دست یخ کرده او مثل آتش بود.

- یادته یه روز دستتو روی قلبم گذاشتم و گفتم جات این جاست؟ اما حالا ...

نشست و او را مقابل خود نشاند. قلب رها یکی در میان می زد. عجله کرد و با ترس گفت:

- نکنه شدم عادت این روزها؟

- قلب اگه از کار بیفته شاید بشه با پیوند مجدد دوباره احیاش کرد ولی روح که از تن بره فقط یه جسد باقی می مونه. یه جسد که محکوم به تباهی و دفن شدن! تو این روزایی که گذشت تکرارت باعث شد اون قدر بزرگ شی تا همه روحمو تسخیر کنی پس حرف از نبودن من و عادت شدن خودت نزن.

با هر کلمه اش جان تازه ای به تن رها برگشت. نفسی گرفت و گفت:

- پس چرا چیزی رو می پرسی که ...

- نمی خوام یهو آشیانه ام روی سرم خراب شه.

- سهیل من ...

لب تخت نشست. پاهایش را روی زمین گذاشت و دستانش تکیه گاه تنش شد. نگاهش با تصویر های کنج دیوار بازی کرد.

- تو منو نمی خواستی رها. این هیچ وقت از ذهن من نمی ره.

- پس نگو بهم اعتماد داری.

- به تو آره، اما به سایه گذشته که روسرمون افتاده، نه!

- سارا با شنیدن حقیقت منصرف میشه.

نگاه سهیل به چشم های رها طولانی شد. چهره اش کمی جمع شد:

- می دونی از مرگ چی درد آور تره؟ این که خواهر تو مجبور کنی از محبتی که تو دلشه بگذره چون یه روزی ...

سهیل آرام حرف می زد اما درونش زلزله بود. یک زلزله با ریشتری آن قدر قوی که در تمام قلب و مغزش گسل درد ایجاد کند، اما این همه فشار را نمی خواست به روی خود بیاورد.

رها با مکث او گفت:

- سهیل! من قبل از سفرمون سورنو اتفاقی دیدم. ادعا می کرد هیچی از گذشته باقی نمونه براش. اما من ...

نگاه سهیل مثل سیخ داغ در چشم هایش فرو رفت. با شرم و بغض حرفش را عوض کرد.

- باور کن اتفاقی بود.

- تو این اتفاق هم یاد گذشته زیباتون کردیدی؟

- گفت داره ازدواج می کنه. منم فکر کردم با سپیده به تفاهم رسیده اصلا فکرشم نمی کردم دنیا انقدر کوچیک باشه که با سارا سر راه هم قرار بگیرن.

- با سپیده به خاطر پنهان نگه داشتن رابطه اش قطع رابطه کردی، نه؟

- نه! ازش دلخور بودم که چرا راستشو نگفته، اما رفتنش تصمیم خودش بود نه به خاطر قطع رابطه با من.

- چقدر دوستم داری؟
- از سوال بی ربط سهیل جا خورد. جدی و محکم بود. هم لحنش، هم نگاهش ساده جواب داد:
- بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.
- سهیل نفس عمیقی کشید.
- شاید مجبور شیم به خاطر هم یه کم سختی بکشیم. پایه ای؟
- گیجم کردی سهیل!
- با سارا حرف می زنم. لوس و کله خره. راضی شد که این رابطه تموم شه که می شینیم سر زندگیمون و الا فکرای دیگه ای براش می کنم.
- آخه چه فکری؟
- بعد برات توضیح میدم.
- بلند شد و لباس های بیرونش را پوشید. رها از فکر بیرون آمد. آرام پرسید:
- کجا میری؟
- یه چیزی برای غذا بگیرم.
- همان موقع تلفن خانه زنگ خورد تا رها خواست جواب دهد سهیل گفت:
- اگه شماره پایینه تو جواب نده.
- رها با دیدن شماره گوشی را به طرفش گرفت. چشم های پر بغضش سهیل را اذیت کرد، اما تلفن را خودش جواب داد:
- زحمت کشیدی سارا جان. رها یه کم بی حاله، باشه صبح همو می بینیم.
- لحظه ای مکث کرد و دوباره با نگاهی به رها گفت:
- فردا دلیلشو میگم. نه لازم نیست بیاید بالا. فعلا شب بخیر.
- گوشی را قطع کرد و به سمت رها خم شد. آرام گفت:

- امشب در کم کن. حالم بده. باشه؟

بغضش را قورت داد.

- من اعتراضی نکردم.

- اعتراض کن ولی حرص نخور. دق دلتو سر خودم خالی کن نه سر جوجه ام. این جوری بیاد بیرون دایم می خواد هوار بکشه.

رها لبخند کمرنگی زد و دست روی نوار سیاه یقه او کشید.

- فکر نمی کردم دوشش داشته باشی.

- از مزخرفاتی که میون هاگیر واگیر سکسکه ات گفتم معلوم بود. عشقم به اون اندازه محبت هر دو مونه. اگه می گفتم نه، چون حس می کردم گره به مشکلاتمون میندازه اما حالا حس می کنم گره دلم به تو رو محکم تر کرده، چون هدیه حقیقی خداست.

لبخند رها کمرنگ تر شد. چشم های سهیل به آرامش لحنش نبود. انگار او هم فهمید که صاف ایستاد.

- یه چیزی بذار دهنتم تا من پیام. شاید طول بکشه.

نتوانست بایستد و بگوید دلم تنهایی می خواهد. خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

گاهی یک مرد، یک بیابان می خواهد و یک حنجره بی خراش برای نعره زدن. گاهی پای پیاده و کفش آهنی می خواهد و یک خیابان تاریک و بی انتها. گاهی حسرت خوردن می خواهد و جای یک زن بودن تا فقط برای یک ساعت دل را از بغض های تلنبار شده خالی کند. گاهی به تقاص مرد بودن باید کوه به شانه بکشی. چاه را مامن درد و دل کنی و تنهایی محرمت شود تا خط به شیشه محکم غیرتش کشیده نشود. گاهی تقاص مرد بودن می شود دق کردن.

- مطمئنید جایی برای تردید باقی نمونده خانم دکتر؟

دکتر تقریباً زن میان سالی بود. از بالای چشم با لبخند به چهره هیجان زده و مشتاق سهیل نگاه کرد و دوباره با ژست خاصش مشغول نوشتن نسخه شد و گفت:

– خیلی منتظر بچه بودید یا حسابی غافلگیرتون کرده؟

لبخند به لب سهیل آمد.

– فکر می‌کنم چون خیلی غافلگیرمون کرد باید بیشتر از بقیه ممنون لطف خدا باشیم.

دکتر پایین نسخه را مهر کرد و گفت:

– شک نکنید. ضمناً برای راحت شدن خیالتون می‌گم تستی که من گرفتم صد در صد تعیین کننده است.

سپس رو به رها افزود:

– با توجه به آخرین تاریخ ماهیانه ت سن بارداریت بین سه تا چهار هفته است. واسه همین سونو رو به دفعه بعد موکول می‌کنیم که به امید خدا هم لوبیای خوشگل و سحرآمیز تو ببینی، هم احتمالاً صدای قلبشو بشنوی. اوضاع جسمیت بد نیست اما اصلاً از پروتئین و غذاهای سالم غافل نشو. در مورد التهاب پوستت همون قرصی که می‌خوری کفایت می‌کنه، اگر دچار تهوع یا بی‌اشتهایی شدی از نسخه دوم استفاده کن. البته قبلش حتماً باهام تماس بگیر. از هفته هشتم به بعد هم چند تا آزمایش باید انجام بشه که خدایی نکرده جنینت دچار مشکلی نباشه.

– یعنی ممکنه مشکلی ...

– نه عزیزم. به امید خدا که طفل شما صحیح و سالمه اما پیشرفت علم پزشکی کمک می‌کنه. با این آزمایشات و سونوها حتی از سلامت چهره کودکتون مطمئن باشی و دلشوره‌ها کمتر شه. شما که نسبت خویشاوند و سابقه بیمار هم نداشتید، درصدش رو به صفره. از حالا نگران این مسائل نباش.

نسخه‌ها سمتش گذاشت و گفت:

– به همه زوج‌ها توصیه می‌کنم تو دوران کنترل باروری با هم باشن تا پدرها هم از این سختی شیرین کمی بیشتر باخبر باشن. البته شما شروع خوبی داشتید. مرد کنار همسرش باشه، زن دوران شیرین تری رو تجربه می‌کنه.

نگاهی میان رها و سهیل رد و بدل شد و لبخندشان بیشتر جان گرفت. رها تشکر کرد و نسخه ها را برداشت. چند دقیقه بعد که داخل ماشین نشستند رها گفت:

- سهیل آگه بچه ...

- ببین دکتر حدسیاتشو میگه و وظیفه شه همه بیماراشو آگاه کنه. الکی نشین واسه خودت برنامه درست کن به جوجه من استرس وارد شه.

- خوبه جوجه نمی خواستی.

- چون نمی خواستم. باید بذارم کج و کوله ش کنی؟

- وا سهیل!

سهیل با خنده گفت:

- جون سهیل! رها مرگ من حواست باشه. این بچه واسه من شبیه یه آیه مقدسه که واسه آرامشم نازل شده. می دونم بیشتر از من می خوایش و حواست بهش هست، اما شرط حفظش اینه اول هوای خودتو داشته باشی. فکر و خیال بیجا از هر بیماری میراثی مرموز تر و ترسناک تره. اول به خودت فکر کن و آرامشت، بعد به این زبل خان! اون ته مهاشم به من و عشقی که به جفتون دارم فکر کن. باشه؟

رها فقط نگاهش کرد. چه فکر می کرد و چه پیش رو دید. آخر خوش بینی اش شده بود اخم و تخم چند روزه سهیل، اما حالا از اعجازی حرف می زد که خودش هم مومنش بود.

- این جووری نگاه نکن مامان کوچولو. گرسنمه یه لقمه چپت می کنما.

رها پلکی زد. خندید. آرامش قشنگی بینشان جریان داشت. اگر خط خطی های زیر نگاه متظاهر سهیل را فاکتور می گرفت، اگر به سارا فکر نمی کرد، اگر گذشته و آینده را رها می کرد همین الان خوشبختی در مشتش بود.

- انواع و اقسام اسم و لقبو به من و بچه م دادی ها. حواست هست؟

- از بس می خوامتون. بریم دربند یک کباب توپ بزنیم؟

- الان؟ چه وقت کبابه؟ ناهار خونه مامانیم.

- می برمت. بچه م دلش کباب می خواد.

- تو از کجا فهمیدی اون وقت؟

- در گوشم گفتم.

- اما در گوش من یه چیز دیگه گفتم. دلش از اون جیگرای مخصوص می خواد که همیشه با هم می خوریم.

- از بس خوش سلیقه اس. به خاطر همین یه جایزه خوشگلم پیشم داره. اول بریم سراغ جایزه اش بعد بریم سراغ هوسش.

سوییچ را چرخاند. رها سر چرخاند کمر بند را بکشد. سایه ای از پس آینه و پشت به دیوار کلینیک با سرعت گذشت. دلش هُری پایین ریخت. چشم بست. افکار مالیخولیاییش را باید ترک می کرد. باید به خود می قبولاند هیچ سایه ای در پی اش نیست. کمر بند را بست. لبخند زد. زیر لب و ان یکادی را خواند که می گفتند برای رسیدن به آرامش معجزه می کند. تمام که شد دستش به سمت پخش رفت. آهنگ بی نظیری پلی شد.

آورده دنیا یه دونه، اون یه دونه پیش منه

خدا فرشته هاشو که نمی ده دست همه

تو نمی اومدی پیشم، من عاشق کی می شدم

به خاطر اومدنت یه دنیا ممنون توام

خدا مهربونی کرد، تو رو سپرد دست خودم

دستتو گرفتم و فهمیدم عاشقت شدم

سر و صدا و جیغ و داد ندا اجازه نمی داد کسی حرف بزند تا بالاخره یلدا با خنده گفت:

- ندا با این کارات این بچه چند ماه زودتر به دنیا میادا.

ندا دست هایش را به هم کوید و جمع کرد. با ذوق گفت:

– الهی من فداش بشم. حالا حدس نزنن چیه رها؟

یه دفعه با هم خندیدند. مادر ظرف میوه روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

– ایشا!... سلامت به دنیا بیاد. اینا مهم نیست.

عروسک خرس توپ به بغل را برداشت و لبخندش پر رنگ تر شد.

– مادر بزرگتون می گفت هر چی که اول واسه بچه بخری انگار خودش با انگشت نشون داده.

شاید این عروسک خوشگلت پسر باشه رها.

لبخند عیقی به لب رها آمد. خرس را مقابلش گرفت و به صورت بزرگ و با مزه قهوه ایش خیره شد. وقتی کودکش را مشغول بازی با این عروسک تصور کرد، تصور یک پسر بچه با چهره سهیل مقابلش آمد. با همان چشم های نافذ و سیاه. آرزو از این نزدیک تر و قشنگ تر! اسم "سپهر" از پستوهای ذهنش سر کشید. ذوق و شوق تنش را گرم کرد. التهابی که گرفتارش بود، دیگر آزارش نمی داد. مگر می شد بین این همه زیبایی به ناخنک آزارش ایراد گرفت.

– کجایی دختر خوب؟

با لحن پر خنده مادر نگاهش کرد.

– به این همه لطف خدا فکر می کنم. درست جایی که منتظر و توقع معجزه ندارم، غافلگیر میشم.

– خاصیت زندگی همینه عزیزم.

مکثی کرد. دست روی پولیش نرم عروسک کشید. با لبخندی که هم حسرت داشت و هم شوق زمزمه کرد:

– حتما الان حاج بابات خیلی خوشحاله رها!

لبخند روی لب هایشان کمرنگ شد. سالگرد پدر نزدیک بود. تداعی آن روزهای سخت و نفس گیر، تکرار کابوس مرگ ناگهانی پدر هاله ضخیمی روی تمام خوشی هایشان می کشید و شاید برای رها بیشتر. هنوز نمی توانست این امر را در خود هضم کند که اشتباهش عامل اصلی رفتن پدر است. ندا بغ کرده گفت:

– اگه بود حتما مثل موقعی که یاسین دنیا اومد همه بازارو شیرینی می داد.

چیزی شبیه سنگ در گلوی رها گیر کرد. نگاهش به رو به رو ثابت بود. مادر نگاه سرزنش باری به ندا کرد که او لب برچید و زیر لب گفت:

– ببخشید!

یلدا دست دور شانه های ندا انداخت و با مهربانی ذاتی اش گفت:

– مطمئن باش داییش هم اون قدر خوشحال میشه که ادای دین کنه عزیزم.

ندا فوری دست به چشم هایش کشید.

– خودم به حماد میگم. می خوام ازش مشتلوق بگیرم.

رها لبخندی زد و نگاهشان کرد.

– حالا نمیشه یه مدت زبونتو نگه داری؟

– وای! مگه خلاف شرعه!

چشم های رها گرد شد و مادر لبش را محکم گاز گرفت، اما یلدا بلند خندید.

– از دست تو ندا. بزرگ نمی شی.

– این جواری نکنید بابا. خب مگه دروغ میگم. داییش حق داره زودتر بدونه.

مادر میوه درون بشقاب های دخترها گذاشت و گفت:

– خیلی خب ندا خانم. بعد نشینی بگی بزرگ شدم. بزرگ شدن نه به سینه نه به قلمبه حرف زدن دختر!

– بگم ببخشید، حله؟

مادر سری تکان داد و دخترها خندیدند.

– سهیل کی میاد رها جان؟

– گفت یکی دو ساعت دیگه. باید سفارش پلاک عسلو می گرفت. بده، هنوز دیدن بچه سبحان نرفتیم. گرسنه تونه؟

– نه! این همه خوردیم. حمادم باید بیاد.

– حماد که پنج شنبه ها زودتر میاد.

– آره! چطور؟

– یه کار کوچولو باهاش دارم.

خیلی نگذشته بود که صدای خاموش شدن ماشین آمد و همان موقع یاسین از جا پرید.

– بابا اومد. بابا اومد عمه. الان بهش میگم.

رها با تعجب گفت:

– چیو؟

تا یلدا بلند شد یاسین به طرف در دوید و داخل حیاط جیغ زد:

– سلام بابایی. عمه نی نی آورده از مسافرت.

با صدای شلیک خنده ندا و یلدا در فضای خانه، رها حرارت بیرون زده از گوش هایش را با لبخند نیم بندش پشت سر عروسک فرو کرد و گفت:

– با این شبیخونش به آبروی من، همسایه هام فهمیدن.

حماد پس از خوش و بشی کوتاه با رها به خانه خودش رفت تا لباس هایش را عوض کند. یلدا بلند شد برود که رها مچ دستش را گرفت:

– اجازه میدی من برم بالا؟ یه کار کوچولو با حماد دارم.

یلدا با لبخند گفت:

– خواهر شوهری دیگه. چی کارت کنم؟

رها شکلکی برایش در آورد که یلدا خندید.

– پاشو برو، روتو کم کن.

قبل از این که رها بلند شود، مادر برخاست و گفت:

– بذار یه شربت برای بچه م درست کنم ببر رها. از گرما هلاکه الان.

ندا گفت:

- همچین می‌گه بچه م انگار سه سالشه. سی سالشه مامان خانم.
- رها ضربه ای به بازوی او زد.
- باز تو حسودی کردی؟
- ما بترکیمم باز فرزند ذکور یه چیز دیگه است.
- مادر از داخل آشپزخانه با صدای بلند گفت:
- کم غر بزن ندا. یه شربت هم دستش ندیم از راه می رسه؟
- ما جان بر کف مقابل ایشون می ایستیم. شربت به دست که چیزی نیست.
- یلدا با خنده گفت:
- کم به شوهر من حسودی کن خواهر شوهر. خیالت راحت که ته تغاری خونه گل سر سیده.
- آره والا! از اون گل درشتای غرغرو.
- مادر با سینی شربت بیرون آمد. ندا با خنده تند تند ابرو بالا انداخت.
- به این می‌گن ته تغاری سالاری.
- مادر شربت لیوان آلبالو را اول مقابل ندا گذاشت.
- اول تو بخور تو گلوی بچه م نپره.
- ندا قیافه اش را جمع کرد.
- اصلا نخواستم. ببر بده بچه ت بخوره.
- ندا این قدر ادا و اطوار نیا. گوشتو می پیچونم ها.
- ندا قری به گردنش داد و لیوان را با ژست خاصی برداشت.
- وا! چه بد اخلاق! حالا زحمت کشیدی می خورم.

رها لیوان دیگر شربت آلبالو را داخل پیش دستی گذاشت و بلند شد. در همان فاصله ندا تا لیوان شربت را برای خوردن به لب هایش نزدیک کرد، یاسین روی پایش پرید.

– عمه! منم می خوام.

– تو سینی هست عمه جون.

– اونا نارنجیه. قرمز می خوام.

– اوناها. دست عمه رهاس. بگیر.

– اون مال بابامه.

شلیک خنده شان به هوا رفت. ندا با خنده لیوان را دست یاسین داد.

– تو روح اون بابات گل و بلبل. بیا اینم مال تو.

یاسین گونه عمه اش را محکم بوسید. رها با لبخند گفت:

– به خدا این ماچ آبدار گواراتر از یه لیتر شربت آلبالو بود.

ندا صورت یاسین را بی رحمانه آبکش کرد که جیغش بلند شد.

– صورتم کنده شد عمه.

– آخ جیگر عمه. نمی دونی چه حالی داد. برو یه دونه از این حالام به عمه رها بده کیف کنه.

مادر تشر زد:

– با بچه درست حرف بزن ندا. یاد می گیره.

– خب بگیره. چی گفتم مگه؟

مادر سری تکان داد و گفت:

– کی تو عاقل میشی دختر؟

رو به رها که خم شد یاسین را ببوسد، ادامه داد:

– تو هم زیاد خم نشو مادر.

ندا بلند گفت:

- برو اون شربتو بده داداشت تا امروز از حسودی منو نکشید.

رها به سمت در رفت و گفت:

- حالا هر کی شناسدت فکر می کنه واقعا حسودی ندا! درست کن خودتو.

- از حقم دفاع می کنم نادرستم؟ خودتونم نباشید بچه هاتون سهممو می خورن.

همان موقع یلدا از آشپزخانه با لیوان شربت خوش رنگی بیرون آمد و آن را مقابل ندا گذاشت.

- اینم شربت مخصوص برای عمه کوچیکه غر غرو و دوست داشتنی یاسین.

ندا با لبخند گفت:

- خوبه از خواهر و برادر خودمون شانس نداشتیم از زن داداش داریم.

همان موقعی دمپایی به سرش خورد. آخی گفت و به سمت رها برگشت.

- مرض داری رها؟

- دلم خنک شد. از بس مزخرف میگی.

- می گفتمی خم می شدم با صندل خودم می کوبیدم تو سرم. شما خم نمی شدی.

رها با خنده خفه شویی نثارش کرد و بیرون رفت. در را که بست صدای خنده شان هنوز می آمد.

پله ها را تند بالا رفت. پشت در نفسی گرفت و زنگ را زد. دو سه دقیقه طول کشید تا حماد در را

باز کرد. با دیدن او ابرویش بالا پرید.

- به به! رها خانم! فکر کردم یلداس.

- پیام تو؟

حماد در را کامل باز کرد و کنار رفت.

- اختیار داری. بفرمایید. داشتیم می اومدم پایین. چرا زحمت کشیدی؟

رها لیوان را دستش داد و گفت:

- چه زحمتی؟ نوش جان!

حماد جرعه ای از شربت را خورد و با خنده گفت:

- به به! چه گواراس! معلومه کلی آه و ناله پشت سرشه.

رها با خنده روی مبل نشست.

- ندا رو که می شناسی. کلا زبون تو دهنش یه ثانیه از کار بیفته کپک می زنه.

- به قول بابا هرچقدر تو مظلوم و آروم بودی، ندا جبران کرده.

لبخند رها کمرنگ شد.

- برای سالگرد برنامه ای داری؟

حماد روی مبل نزدیک او نشست و باقی شربتش را سر کشید. لیوان را روی میز داخل پیش دستی گذاشت و گفت:

- دستت درد نکنه. خیلی چسبید.

با نوش جانی که رها گفت ادامه داد:

- برنامه که حتما دارم. مگه میشه نداشته باشم؟ دیشب با عمو حرف زدم. اصرار داشت یه مجلس سنگین و در خور برگزار شه. گفتم امشب با شما حرف بزنم.

- مطمئن باش تو هر تصمیمی بگیری ما نه نمیاریم، چون همیشه با درایت درست ترین تصمیمو گرفتی.

حماد لبخند زد و با نگاهی پر سپاس از اعتماد او تشکر کرد.

- سهیل کی میاد؟

- برای ناهار. چطور؟

- نباید یه خرده به مغزش فشار بیاره و به من کمک برسونه؟ ناسلامتی داماد این خونه است.

- حتما! ولی یه چیزی مرددت کرده، نه؟

- راستش با مامان حرف زدم. با ریخت و پاش خیلی زیاد موافق نیستیم. عقیده من این بود هزینه رو به بیمارای محک اختصاص بدیم. مامانم موافقه، البته کنار یه مجلس آبرومند که حتما برگزار میشه، اما خب عمو دیشب یه حرفایی زد که مردد شدم. واسه همین گفتم یه مشورت با سهیل داشته باشم.

- به نظر منم تصمیمت درسته. همیشه اخلاق بابا و عمو تو این جور مواقع جور در نمی اومد. بازم هر تصمیمی می دونی به صلاحه بگیر.

- در مورد حق و حقوق و ...

- خجالت بکش حماد.

- اونو که می کشم اما اینو یادت نره من دارم تو پاساژ بابا کار می کنم و نون زن و بچه مو میدم. حق تو و ندا و مامانم توشه. حرف ارث و میراث نیست اما خب دینی که گردن منه. برای مامان و ندا یه حساب جدا باز کردم و سود ماهیانه شونو واریز می کنم، اما سهم تو یه ساله دستم مونده. یه حساب باز کن شماره شو بهم بده. حداقل سود سرمایه تو بگیر.

- من حقمو بخشیدم به تو که اندازه عمرت برای رونق اون جا زحمت کشیدی.

- قربونت برم مفت که نبوده. قانونا دو برابر شمام حق گرفتم ازش، ولی این طوری خیالم راحت تره. ضمنا گفتم فقط سود سرمایه ته. بعدا می شینیم در مورد سهم مفصل حرف می زنیم. اگه همه موافق بودن که فعلا همین طور بمونه که هست، اگر نه که ...

- تمام این حرفا فقط مال منه که زندگیم جداس حماد. می شناسمت دیگه. به روح بابا من قدر چشم بهت اعتماد دارم و می دونم حق خور نیستی و الا تا حالا خودتو نشون داده بودی. کارتو بکن. هر جورم که صلاح می دونی نذار سرمایه بابا از رونق و سکه بیفته. واسه این که خیالتم راحت شه شماره حسابمو بهت میدم، خوبه؟

حماد لبخند زد.

- به تو میگن دختر خوب و چیز فهم! حالا بریم پایین؟

رها با اخم گفت:

- فکر کردی من واسه این حرفا اومدم بالا؟

- پس چی؟
- واقعا که حماد!
- خب حالا قهر نکن. خجالت بکش دیگه ماما شدی.
- با لبخند عمیق و لحن شیرین حماد صورتش گل انداخت.
- صورت یاسین به خودت رفته، اما زبونشو فضولیش به ندا.
- انقدر بی انصاف بودی که به من نگی؟ می دونی چقدر خوشحالم که هر روز یه ستون محکم زیر سقف زندگیت می خوره؟
- حماد! از موقعی که بابا نیست، دلم بدجوری به بودن و حمایتت قرصه.
- غیر از این باشه که باید برم بمیرم. چیزی شده؟
- رها نفسی گرفت و گفت:
- باز سر و کله سورن پیدا شده.
- به محض آمدن نام سورن ابروهای حماد چفت هم شد.
- نکنه دوباره ...
- نه! آخرین باری که دیدمش و مزاحمم شد همون شب بود اما قبل از مسافرتمون دوباره دیدمش.
- کجا؟
- رها انگشتان سردش را در هم پیچید و مردد گفت:
- میشه نگم؟
- نه!
- تو خونه ش!

یک دفعه حالت چهره حماد تغییر کرد. بهت و غیرت و خشم با هم به صورتش هجوم برد و به سمت رها خم شد تا با حرکتی غیر ارادی از حرکت او عقب برود. این روی حماد را دیگر ندیده بود.

– تو خونه ش؟ تو خونه اون مردک ...

رها سریع گفت:

– به خدا تقصیر من نبود اما ...

حماد دستش را مقابل او بالا گرفت تا سکوت کند. نگاهش تنگ شده به نقطه ای دیگر منعطف شد و گفت:

– همون شب که سهیل داشت دیوونه می شد و در به در دنبال بود با اون بودی؟

از لحن حماد که خاصیتش برندگی و بی رحمی اش بود، تنش مور مور شد. انگار ضربان قلبش ایستاد.

– تو در مورد من چی فکر کردی ... که ...

با صدای بلند حماد از جا پرید.

– جوابمو بده!

رها لب به هم فشرد و برخاست.

– بمیرم بهتره تا بخوام این جوری جواب تو یکسو بدم. دیگه از سهیل چه توقعی دارم.

تا چرخید حماد رو به رویش ایستاد.

– برو بشین رها.

– که چی بشه؟ یه جوری توبیخم کنی که حالم از خودم به هم بخوره؟ که خودم به خودم شک کنم؟

– به جون یاسینم تا مثل بچه آدم نگفتی چی شده و اون جا چی کار می کردی پاتو از این در بیرون نمی ذاری. حتی اگه اون شوهر بدبخت بیاد پشت درو آتیش بزنه. فهمیدی؟

- حماد!

- مُرد! جواب.

بغض به گلویش نیش زد.

- او مدم ازت کمک بگیرم بعد تو مثل یه ...

- تو می فهمی سهیل بفهمه تو خونه یه عوضی بودی که وسط خیابون، جلو چشمای من ...

دست به صورتش کشید و پشت به او کرد.

- خدایا! رها چی بگم من به تو. آخه سرمو به کدوم دیوار بکوبم از دست تو؟

با حالتی عصبی به طرفش برگشت و انگشتش را محکم کنار شقیقه اش زد.

- از این تو اون شب لعنتی پاک نشد دیگه! حالا باز بغض کن.

- فکر کردی من یادم رفته؟

- اگه یادت نرفته پا شدی رفتی خونه اون کثافت چی کار؟

صدای رها کمی بالا رفت.

- حال من خوب نبود. اصلا نفهمیدم چطوری سر از اون جا در آوردم. چشم باز کردم دیدم اون جام.

رنگی که از چهره حماد پرید، نفس رها را بند آورد. سریع افزود:

- صبر کن! به خدا انگشتشم بهم نخورد. مطمئنم که الان این جا سالم وایسادم.

بغضش شکست و اشکش سرازیر شد.

- نمی خواستم بگم. نمی خواستم نظرت نسبت بهم عوض شه اما ...

- من تو رو می شناسم. اون عوضی رو هم خوب شناختم. نمی دونم واسه چی انقدر همه چیو ساده گرفتی.

- ساده نگرفتم اما بهم حق بده حماد. حق بده نتونم راحت بشینم و حرف بزنم.

حماد مدام دست به صورتش می کشید و راه می رفت.

– حماد!

حماد رو به رویش ایستاد. سعی کرد لحنش ملایم تر باشد. هر چند که نسبت به همیشه لطافت نداشت.

– آخه خواهر من، عزیز دلم، واسه اون آدم شیطون کف می زنه و هلپله می کشه، بعد تو انقدر راحت بهش اعتماد کردی؟ چرا همون شب نگفتی؟

– نتونستم. ترسیده بودم، اما... اما اگه قصدی داشت که نمی داشت از خونه ش بیرون.

– تو اصلا چطوری رفتی تو اون خراب شده؟

– خودش می گفت حالم بد بوده و تو خیابون دیدتم.

حماد با لحن ترس خورده ای گفت:

– هوشیارم نبود، نه؟

رها لبش را محکم گاز گرفت. دلش کیسه بوکس مشت های محکم حرف و نگاه های او بود.

– ذات سورن بد نبود حماد.

رنگ حماد از زور حرص و خشم و استیصال گاهی به سرخی می زد. رها به خوبی نبض شاهرگ ضخیمش را می دید که به تند می زند.

– موندم با این همه خوش باوری تو چه کنم؟ بدم نبوده، شده. عَقدِده کرده. اینو اون شب لعنتی نفهمیدی؟

– بابت همه اون اتفاقا عذرخواهی کرد.

– می گفتم اشکالی نداره خب. پیش میاد.

رها دیگر نتوانست تحمل کند. به سمت او رفت و مقابلش ایستاد.

– اومدم ازت بخوام تو کشمکش این روزام تنهام نداری حماد، اما انگار این بارو اشتباه کردم. حق داری. تو هم مردی. غیرت داری اما میگی من چی کار می کردم؟ چه کاری ازم بر می اومد جز

خوش باوری؟! کم عذاب نکشیدم که حالا بشینم به بدترین فاجعه ای که ممکن بود رخ بده فکر کنم. خودمو سپردم دست خدا تا محافظ خودمو آبروم باشه. بیشتر و بزرگ تر از خدا کی می تونست حمایت کنه؟ غیر از اون به کی رو می انداختم اعتماد می کردم؟ اون چیزی که صدای همیشه آروم تو رو بلند کرده و رگ گردنتو داره پاره می کنه، منو تا مرز مرگ می بره، فقط خیالش! پس احمق فرضم نکن. من فقط می خوام زندگیمو بکنم. دلم نمی خواد آرامشم دوباره به هم بریزه. ببخش که شدم یه باری روی دوش تو! اما باور کن تمام این اتفاقا داره خارج از اراده من میفته. شدم یه عروسک خیمه شب بازی دست روزگار که هر سمتی می خواد می چرخونتم. فقط تمام توانمو جمع کردم به ساز بی آبرویش نتونه برقصونتم. تنها راه چاره مو صداقت دیدم که دوباره محکوم به اشتباه سکوت نشم. هیچی به ذهن درگیرم نرسید جز دلخوش کردن به تو اما ... اشکش را با کف دستش کنار زد و با ببخشیدی برگشت که حماد دستش را کشید.

- صبر کن بینم.

رها به سمتش برگشت.

- خودم حلش می کنم. دیگه ...

- من بمیرم باز سایه اسمم هست. پس دلخور نشو رها. یه درصد تصور کن برنامه ای پشت این حال بدت بوده باشه.

- چطور ممکنه؟ من با سارا بودم. از صبحش حالم رو به راه نبود.

- خیلی خب. حالا چی شده که مجبور شدی بالاخره لب از لب باز کنی؟

- نمی خوام بیشتر درگیر مشکلاتم شی و ...

- رها به خاطر خدا طفره نرو. به حد کافی ظرفیتم پره.

رها آب دهانش را قورت داد و روی مبل نشست.

- همون روز گفت هر چی بوده تموم شده و داره ازدواج می کنه.

حماد ساکت ماند تا رها بعد از مکث کوتاهش حرفش را تکمیل کند.

- نمی دونم چی پشت این همه بد بیاریه، اما تو این مدتی که ما نبودیم با سارا نامزد شدن.

حماد از شدت شوک تکانی خورد.

– خواهر سهیل؟

– آره! وقتی فهمیدم انقدر نزدیک زندگیم ایستاده همه چیو به سهیل گفتم. هر چی که باید بدونه. غیر از ماجرای اون شبو. یعنی نشد که بگم. اون قدر به هم ریخت که ترسیدم سخته کنه. وقتی فهمید داریم بچه دار میشیم انگار یه کم آروم شد، اما نه به اندازه ای که تظاهر می کنه. حالش بده حماد! از چشماش می فهمم. از یه طرفم غافل از همه چی، تو یه شرکت با هم سرمایه گذاری کردن. اصلا نمی دونم از کی شروع به کار کردن!

حماد سر درگم دست پشت گردنش کشید و به دیوار تکیه داد.

– این پسره داره با برنامه میاد جلو. اینا اتفاقی نیست. اسم اتفاق روشه اما ...

قلب و صدای رها برای هزارمین بار لزرید. بلند شد و به سمت حماد رفت. با التماس نگاهش کرد.

– نمی خوام زندگیم خراب شه حماد. نمی خوام خانواده سهیل بفهمن. من به درک! اعتبار و آبرو هیچ جا براش نمی مونه اگه ... اگه ...

نتوانست ادامه دهد و اشک هایش سرازیر شد. حماد نفسی گرفت و او را به سمت خود کشید.

– خیلی خب. گریه نکن!

– یه فکرای تو سر سهیله.

– نگفته چی؟

– نه! اما باهاش حرف بزن. همه چیو بهش بگو. من نمی تونم دیگه حماد.

– باشه! بذار جو یه کم آروم تر شه، یکی دو روز دیگه میرم باهاش حرف می زنم. سراغ اون بی وجدانم میرم.

رها از برادرش فاصله گرفت و با ترس گفت:

– اونو ولش کن حماد. اون ...

– چیو ولش کنم؟ باید بفهمم اون شب چی تو کلش بوده که تو رو برده خونه ش یا نه؟

- ممکنه لج کنه یاوه بگه.

- حقیقت هرچقدرم ترسناک باشه باید روشن شه!

- اگه بهونه دستش بیفته و ...

- بخواد غلطی بکنه می کنه، منتها باید بفهمه اگه به خاطر خراب کردن زندگی تو به سارا نزدیک شده باید گورشو گم کنه.

مکت کرد و از ذهن خودش گذشت.

- فقط باید مطمئن شم سهیل تا کجا پات وایساده.

با حماد گفتن رها صدای تلفن هم آمد. حماد دستی به صورت خواهرش کشید و سعی کرد لبخند بزند.

- فوری هم آبغوره می گیره. برو یه آبی به صورتت بزن. احتمالا تلفن از پایینه.

رها بی حرف سر تکان داد و به سمت دستشویی رفت.

وقتی سبحان، غسل را در آغوش سهیل گذاشت، خودش هم فوراً کنارش نشست.

- ببین غسل منو. بدون ترس از دیابت می تونی قورتش بدی چون می ارزه!

سهیل با لبخند پشت دست کودک را بوسید. به حال سبحان غبطه خورد. دلش یک پرش چند ماهه به آینده را خواست و لحظه تولد کودکی که اسمش هم معجزه کرد، پس حتماً با تولدش همان چیزی که مدت ها به دنبالش بودند را با خود می آورد. آرامش و خوشبختی محض!

- خدا حفظش کنه.

خندید و افزود:

- ولی همون مربا بیشتر بهش می اومد خصوصاً مربا آلبالو.

سحر با اخم و لبخند گفت:

- ایشا!... نصیب خودتم بشه سهیل، بعد به کره و پنیر می رسیم.

چشم های سهیل مثل لب هایش خندید و نگاهش پس از گذری به چهره رها به سمت بقیه برگشت و گفت:

- چند ماه دیگه معلوم میشه. البته شما اسم دردونه منو هلو در نظر بگیرید.

برای چند لحظه همه از شدت شوک ساکت شدند حتی خود رها! انگار توقع نداشت سهیل این طور ناگهانی و بی مقدمه خبر پدر شدنش را بدهد. سبحان قبل از همه به خودش آمد.

- به به! مبارکه! چه بی خبر. چه بی سر و صدا.

عسل مدام دهانش را به طرف او می چرخاند که عاقبت سهیل او را به سمت آغوش پدرش باز گرداند و گفت:

- ببخشید! نمی دونستیم باید اول اجازه بگیریم بعد خبر بدیم. ایشونو بده به مامانش. انگار اشتباه گرفته.

سبحان بلند شد و کودکش را گرفت. در همان حال با لبخند گفت:

- از اون جایی که ما خواجه حافظ شیرازم واسطه کردیم واسه بابا شدن گفتیم. حالا تا تنور خبر داغه یه ماچ به عموی بچه بده تا خودش بیاد.

همه خندیدند و تبریک گفتند، اما میان ظاهر شاد و سرخوش همه یک جمله به دل رها ضربه زد.

- خیلی عجله نکردی عزیزم؟

با لحن آرام سیمین و لبخندی که رها از اول هم حس می کرد به اجبار حفظ شده است، شوقش رنگ باخت. توقع استقبال و شوق بیشتری حتی نسبت به خانواده خودش داشت، نه این جمله ای که پر از خط خطی های شماتت و هشدار بود. سعی کرد خودش را حفظ کند و گفت:

- خواست خدا بود.

- یه کم بیشتر مراقب می بودی بهتر بود. خیلی از زمان ازدواج و شناختتون نمی گذره. درست نبود به این زودی پای بچه به زندگیتون باز شه.

واضح تر شدن جملات و منظور مادر سهیل مثل تیر خلاص بود به خوش باوری های رها. فکر می کرد تا الان حضورش اثبات و قطعی شده است، اما گویا این زن برخلاف ظاهر محافظه کار و خوش رویش، هنوز او را فقط یک غریبه می دانست و بس! و الا دلیلی برای این طعنه ها نبود. رها حتی دیگر نتوانست حفظ ظاهر کند. برای این که حرف نامربوطی نزد و همه چیز را بدتر از این در این رابطه نکند فقط نگاهش را به انگشتانش دوخت. حلقه اش در دستش می درخشید. نگاه سهیل رو به رویش می درخشید حتی با وجود تمام نا آرامی های زیر پوستی زندگیشان. همین قوت قلبش بود تا سردی و طعنه کلامی را نادیده بگیرد. هر چند که سخت بود. انگار سیمین هم فهمید تند رفته. سیاست خاصی داشت. یک ضربه به نعل می زد و یک ضربه به میخ. نه ظاهر خوبش را رها می کرد نه باطنی که پر از شیشه خورده بود. دست روی دست عروسش گذاشت و با ملایمت گفت:

- به هر حال چیزی از خوشحالی من و شما کم نمی کنه. از این به بعدم بیشتر مراقب خودت باش. زن باردار مثل یه امانت داری می مونی که انگار خودشم صاحب ماله. همه جوره باید از خودش محافظت کنه تا بارشو زمین بذاره و خیال مردم راحت شه. منم که پایین پاتم. از این به بعد چیزی خواستی یه تلفن بزنی خودم میام بالا. تو هیچی رودرواسی نکن. به هر حال زحمت حمل نوه ی خوشگل ما نه ماه باهاته.

رها تمام زورش را برای زدن لبخند به کار برد، اما فقط لبش کمی تکان خورد و توانست تشکری خشک و خالی کند. سیمین هم انگار خیالش راحت شد و دستش را پس کشید. متوجه نگاه کنجکاو سهیل به پیچ پچشان شد. لبخند زد و گفت:

- چیه نگاه می کنی تو پسرم؟

سهیل سری تکان داد. می دانست این تغییر حالت رها بیجا نیست. آن قدر برای کودکشان ذوق داشت که حداقل لبخندش را حفظ کند. همین برخوردهای مادر محتاط تر و نگران ترش می کرد، اما جای صحبت در این باره نبود. حداقل مقابل رها نبود تا به مادرش گوشزد کند دلش نمی خواهد رها دچار کوچک ترین اضطرابی شود. به حد کافی درگیر آشفتگیشان بودند تا جایی برای کشمکش های عقیده های دیگران نباشد.

دو دلی را کنار گذاشت و پرسید:

- پس سارا کو؟

سبحان که تازه از اتاقی که با سحر رفته بود تا کودکش را بخواباند بیرون آمده بود. با لحن خاصی گفت:

– با نامزدش! البته برای شام تشریف میارن.

موج های منفی پشت هم به سیگنال های احساسی رها ارسال می شد و حال خویش را دچار پزایت می کرد. خش خش این امواج کمتر از زلزله نبود. واقعا با اعصاب و روانش بازی می کرد. تصور رو به رو شدن با سورن به تنهایی برایش سخت بود، حالا که سهیل می دانست چه میانشان بوده. آن هم به عنوان عضو جدیدی از خانواده واقعا غیر قابل هضم بود. سنگینی نگاه سهیل روی صورتش قلبش را اذیت کرد. محکم حلقه اش را در انگشتش فشار داد و سر بلند کرد. نگاهشان که درهم قفل شد انگار انگیزه برای مبارزه پیدا کرد. هیچ بهشتی را به بهانه نمی دادند. بها می خواستند. بهشت خوشبختی با سهیل شاید همین سنگ محک زدن عشق و هوس و نشستن میان گذشته و آینده اش بود. ناخواسته لبخند زد. کمرنگ اما حقیقی!

سهیل نفسی از سر آسودگی کشید. رو به پدر و مادرش کرد و گفت:

– هنوز سارا رو ندیدیم که بهش تبریک بگیم با این انتخاب عجیب و غریبش.

– از بس محبت داری پسر! دیشب کلی منتظر موندیم که نیومدید.

– به جبران بی خبری ما از این نامزدی ناگهانی خواهرمون بر ما ببخشید.

سیمین در حال پوست گرفتن میوه اش با لبخند گفت:

– دلخوریتون نا به جاست. هنوز جشنی نگرفتن.

– پس مثل یه غریبه فقط واسه دعوت نشدن به جشن باید دلخور شیم؟

– معلومه که نه. چرا کنایه می زنی بابا جان؟

سهیل به پدرش نگاه کرد و گفت:

– چرا انقدر تو تصمیم گیری عجله کردیدی؟

سبحان قبل از پدر گفت:

– منم گفتم فوری به صرف خواستن دل بی عقل سارا خانم پیش نرید، اما کو گوش شنوا؟

سیمین با چشم‌ها و لحنی دلخور گفت:

– باشه بعد در موردش صحبت می‌کنیم. الان وقت مناسبی نیست.

قلب‌رها فرو ریخت. احساس بدی که از یک ساعت پیش گریبان‌گیرش شده و مثل یک طوق دور گلویش می‌پیچید بیشتر شد. این جمله و معنایش را به خوبی می‌فهمید. سحر که به بهانه کودکش در اتاق بود، تنها گزینه برای انتقال یک بحث خانوادگی به زمان بعد حضور یک غریبه بود و بس! در حال حاضر هم جز او غریبه‌ای میان این خانواده نبود. دنبال راه فراری می‌گشت تا این فضای نفس‌گیر نفس‌برش نکرده است که انگار معجزه‌ای رخ داد و سحر از راهروی منتهی به اتاق‌ها بیرون آمد.

– سبحان! میشه بیای؟ تنها از پس غسل برنمیام. باید لباسشو عوض کنم.

با این که تعجب کرد چرا از خاله‌اش کمک نخواست، اما در دل قربان صدقه این همه خوش‌شانسی رفت و پیش از سبحان برخاست.

– اجازه هست من پیام کمکت؟ دوست دارم بیشتر کنار اون خانم خوشگله باشم.

با لبخند و استقبال سحر که مواجه شد، سهیل گفت:

– چیزی بلند نکنی؟

سحر به طعنه گفت:

– اتفاقاً می‌خواهم تخت عسلو جا به جا کنم. به جای هلو رانی تحویلتم بدم.

سهیل لبخند زد.

– متلک به مربات بگو سحر خانم!

سحر خندید و سبحان به حالت نیم‌خیز و تعارف نشست و گفت:

– می‌خواهی پیام؟

رها دست‌پشت سحر گذاشت و گفت:

– سحر قول میدم شب عسلتونو دربست در اختیارتون بذاره و خودش استراحت کنه. این جوری جبران میشه.

سحر گفت:

- آره! وسط خر و پفش این بچه حنجره شم پاره کنه، لای چشمش باز نمی شه.

سبحان با خونسردی گفت:

- خاله گفت شب میاد دیگه.

سحر سری تکان داد و به سمت راهرو برگشت.

- پدری مردا بعد از به دنیا اومدن بچه فقط تماشا از راه دوره.

سبحان با صدای بلند گفت:

- در مواقع ضروری فقط دور می ایستیم و الا بخنده و بازی کنه مال خودمه.

سهیل با خنده گفت:

- نکن این کارو. نابود میشی مرد حسابی.

سبحان چشم و ابرویی آمد تا در اتاق بسته شد. سپس آرام گفت:

- بابا این بچه به وقت لس آنجلس زندگی می کنه نه تهران. دوازده که میشه چشاش مٹ تیله

گرد باز میشه. خب خوابم میاد صبحشم می خوام برم سر کار خبرم. اون جا یه چرت بگیرمم

همین حاج بابا جان با اُردنگی پرتم کرده بیرون.

حاج صادق با خنده گفت:

- فعلا به خاطر گل روی عسل بانوت هواتو دارم. چند روز خونه بمون. سهیل دیگه برگشت.

سبحان دست هایش را بالا گرفت و به عقب چسبید.

- قربونت حاجی. یه روز بمونم میگه پوشک عوض کردنشم با من.

- حاجی و ... لا اله الا ... بزرگ شو پسر!

- هر چی هم بزرگ شیم باز کوچیکیم حاجی جون!

سپس رو به مادر گفت:

- خب بحث خصوصی سر چی بود حالا؟
- سیمین به اخم های درهم سهیل نگاه کرد و گفت:
- سکوت و اخمت بی دلیله ها.
- سهیل با صدایی کنترل شده اما دلخور گفت:
- وقتی میگوید بعدا صحبت می کنیم، یعنی غریبه بینمون بود.
- سیمین حق به جانب گفت:
- خوبه یادتون نره بعضی بحثا درست نیست از چهارچوب اصلی خانواده بیرون بره.
- اون وقت خاله و زن عمو جزء چهارچوب اصلی حساب میشن و عروستون غریبه است، نه؟
- عروسای من انقدر فهیم هستن که خودشون درک کنن کی باید جمعو ترک کنن. دلیل عصبی شدن تو رو نمی فهمم، چون بی احترامی به عروسم نکردم؟
- گاهی وقتا حرف در لفافه از شمشیر کشیدن بدتره و شمام همیشه تو لفافه سر صمیمیت با رها رو بریدی.
- رها عاقل تر از تونه سهیل. در این شکی ندارم.
- ماما!
- ماما نداره عزیز من! اون خودش حد و مرزشو می شناسه و جایگاه محترمشم حفظ کرده. پس بحث بیجا درست نکن.
- سبحان گفت:
- بحث عروس و مادرشوهر که تکراریه سهیل! انیشتینم نتونست حلش کنه و همچنان لاینحل مونده. بی خیالش.
- سهیل با طعنه و پوزخند گفت:
- اون وقت بحث داماد و مادر زن چی؟
- باز سبحان با خنده و تمسخر گفت:

- این دیگه بحثی است شیرینی در حد زولیا و بامیه!
- حاج صادق بالاخره سکوتش را شکست و به دو پسرش نگاه کرد.
- جریان مخالفت شما دو تا پسر با سورن چیه وقتی دلیلی براش نیست؟
- سیمین فوری گفت:
- مگه تو هم مخالفی سهیل؟
- سبحان دخالت کرد.
- حرف منو قبلا در حد خاصیت فلفل دلمه ای می دونستید سیمین جون.
- لودگی بسه سبحان.
- شما تو چهره من شوخی می بینی؟ خصوصا در مورد جناب ندیده پسندیده.
- حاج صادق گفت:
- یه دلیل منطقی بیارید تا بشه روش حساب باز کرد. تو از روز اول گفتی فقط ازش خوشم نیما.
- سهیل کمی به جلو متمایل شد و دست هایش را در هم قفل کرد.
- شما می دونید یه بار ازدواج ناموفق داشته؟
- آره! مگه مسأله به این مهمی رو میشه نادیده گرفت؟
- پس گفته!
- شناسنامه شو عوض کرده اما برای اثبات حسن نیتش و صداقتش همه چیو از روز اول آشنایی با سارا گفته و اصرار کرده همه در جریان باشن.
- سهیل سعی کرد عصبانیتش را مهار کند. نمی فهمید چطور این قدر ساده از کنار همه چیز گذشته اند.
- اون وقت دلیل جداییشو پرسیدین؟
- تو دلیلشو می دونی؟

- من از شما پرسیدم.
- نامزدش خارج از کشوره. خودش میگه انتخابش از اول روی یه محاسبه هایی بوده که علاقه جزئشون نبوده، واسه همینم بعد از یه مدت پشیمون شدن! خب، دیگه؟
- سهیل لب بالا کشید و دوباره صاف نشست.
- خیلی خوبه. چقدر این آدم دو روز شناخته شده قابل اطمینان بود و ما خودمون بی خبریم.
- طعنه نزن سهیل. پای این آدمو خودِ تو به آشنایی با ما باز کردی.
- من گفتم تیکه مناسبی واسه ساراست؟
- وقتی باهاش شراکتی به اون سنگینی امضا می کنی، یعنی بهش اطمینان داری، نه؟
- نه، چون می خوام شراکتمو با تاوان هزینه فسخ قرارداد باطل کنم.
- هر سه با تعجب نگاهش کردند و سبحان فوری پرسید:
- صبر کن ببینم. من هویجم این جا سهیل خان؟
- سهیل نگاهی به او کرد و گفت:
- شرمنده ام داداش. موضوع شخصیه. اگه خواستی تو ادامه بده چون هنوز میگم عقلش واسه کار خوبه، اما من یه سری برنامه دارم که این شراکت مانع بزرگی برام میشه!
- خیلی ازش خوشم میاد تنهایی هم طرف حسابش میشم. حتما! حالا این برنامه چیه؟
- باشه بعد صحبت می کنیم. الان موضوع مهم تر از کارمونه!
- سیمین با اخم گفت:
- تمام این عدم اعتماد و بازی ها به خاطر خواستگاریش از ساراست؟
- نه، چون غیر قابل اعتمادده. چون یه غریبه تازه از راه رسیده است. شما که روی این مسائل خیلی حساسی باید در مورد سارا که یه دختر احساساتیه بیشتر سخت بگیرید، اما انگار قصه برعکسه!

- در غریبه بودنش شکی نیست اما اون قدرم خواسته اش مرموز نیست که باعث تردید بشه. هزاران هزار وصلت صورت می گیره بدون هیچ شناخت و قرابت خاصی. یکیش خودِ تو! مگه کم گفتم از نظرم این همه عجله واسه انتخاب همسر به جا و صلاح نیست، اما کار خودتو کردی. چهره درهم سهیل و اعتراض سبجان در امتداد لحن تند مادرشان بود. سهیل رو به سبجان دست بلند کرد و گفت:

- اجازه بده سبجان!

سپس رو به مادر افزود:

- واقعا دلیل جواب مثبت به سورن انتخاب منه؟

- ربطی نداره. قیاس سر این بود که اگه رها با تمام غریبی و ناشناخته بودنش تونست زن خوبی برای تو بشه. پس سورنم می تونه مرد خوبی برای خواهرت باشه، نمی تونه؟

- معذرت می خوام. اگه استدلالتون انقدر سطحی و کورکورانه است، ترجیح میدم ساکت بمونم، اما توقع هیچ برادری رو از طرف من برای سارا نداشته باشید. مطمئن باشید اینو به خودشم میگم.

دستش را انداخت و مصمم به مادر و پدرش چشم دوخت. سیمین گفت:

- توقع داری سارا بین تو و مرد محبوبش یکیو انتخاب کنه، اونم بی دلیل؟

- به نظر شما سارا اون قدر عاقل هست که از امتیازای ظاهری سورن بگذره و عیب هاشو ببینه؟ اونم سارایی که واسه خاطر خراب شدن فیلم سیندرلاش بعد از هفده سالگیش هنوز می نشست گریه می کرد. مادر من! سارا عقلشو بسته بندی کرده گذاشته زیر پای حسای دخترنش و الا انقدر زود تحت تاثیر قرار نمی گرفت که شما رو هم مجبور به همراهی با یه تصمیم زود هنگام کنه!

باز پدر بود که سر نخ بحث را به سمت خود کشید.

- نامزد شدن که همو بیشتر بشناسن.

- نه پدر من! خودتونم خوب می دونید این نامزدی فقط میخ خواسته سارا رو محکم تر کرده تو زمین خودش، و الا خودتون هم اشاره کردید مدت هاست این ارتباط غیر رسمی وجود داره.

اخم های پدر که در هم چفت شد، سیمین گفت:

- دلیل موجهی نیست به خاطر آشنایی قبل از ادواج باهاشون مخالفت کنیم.

- منم انقدر کوتاه فکر نیستم ماما! سورن یه ازدواج ناموفق داشته و مام دلیلشو درست نمی دونیم. یه مقدار صبر مشکلو حل می کنه. فقط میگم سارا احساساتی شده و زود تصمیم گرفته. شما نباید انقدر زود و بدون شناخت کافی یا حداقل اطلاع مناسب از وضعیت گذشته سورن با رسمی شدن رابطه شون کنار می اومدید.

سیمین عقب تکیه داد و گفت:

- اگر سبحان انقدر در زمین ناشناخته بودن سورن می تازوند، قابل تأمل تر بود. سهیل اما تو خودت در عرض دو هفته چنان تحت تاثیر خواستن رها قرار گرفتی که نامزدیتو با دیانا به هم زدی. غیر اینه؟ بعد از اونم چون حاج رضا خدا بیامرز گفت از نامزد بودن دختر خوشش نمیاد در عرض دو ماه همه چیو چسبوندی به هم و عروسی گرفتی. بیشتر از قبل به سهیل برخورد.

- رها دختر حاج رضا بود. بابا بیست سال بود می شناختش. خودش تأییدش کرد. خودم مدت ها تحت نظرش داشتم. مطمئن بودم تو خانواده متدین و با آبرویی بزرگ شده. شاید اول ظاهرش توجهمو جلب کرد، اما بیشتر از اون نجابتش جذبه کرد. اون قدری مطمئن بودم که بی گذار به آب نزنم. حالا اگه هزار بار عقب برگردم بازم انتخابش می کنم، اما قصه سورن فرق می کنه. سارا چشم و گوش بسته است، دختره! با هر محبتی ممکنه خودشو زیر احساسش خفه کنه. دیگه شناخت و تایید دیگران براش مهم نیست. من نزدیک دو ساله سورنو می شناسم، اما هنوز نمی دونم جز مغزش که تو بازار خوب کار می کنه چه خصلت های خوبی داره. اصلا نمی دونم پدر و مادرش کی هستن. اهل چه فرقه ای هست. واسه اینه میگم عجله نکنید و مخالفم. صبر کنید. سارا هم با یه سال رفت و آمد کنترل شده از عشق پس نیافته. حداقل بذارید خودشو ثابت کنه این آقا! "آقا" را کشیده و غلیظ گفت. با سکوت مادر، حاج صادق گفت:

- من تو رو می شناسم سهیل! اگه چیزی ازش می دونی که این طور باعث مخالفت شده بگو. در غیر این صورت نمی شه بهونه الکی برای عقب انداختن مراسم آورد. سهیل لب به هم فشرد.

- خوبه. تو خانواده ما پسرها بیشتر تحت کنترل بودن، تا جایی که من هنوز بابت انتخابم باید جواب پس بدم و اما سارا ... چی بگم بابا؟ چی دارم که بگم؟

سبحان حرف سهیل را ادامه داد:

- اگه شما می ترسید بابت یه تاخیر زمانی در این نامزدی از شدت ناراحتی چشای ناز دونه ات در و گوهر هدر میدی، حاضرم داوطلب بشم و ضرر کنم و خودم اشکشو دریارم. حله؟

سیمین با اخم گفت:

- سبحان! قرار نیست به صرف دختر بودنش زور بشنوه.

- پس به صرف تظاهر آزادی بی منطق در تصمیم گیری کلهم بدبختش کنید بره به سلامت.

- وا! سبحان!

- وا و واویلا نداره. جدی میگم. اگه قرار باشه انقدر بی ربط و با ربط صحه بذارید روی این انتخاب احمقانه دختر نازدونه تون که من به هیچ وجه ازش خوشم نیامد و از اولشم نمی اومد، حرف سهیلو تکرار می کنم. مثل یه غریبه می شنیم باقی مراسمو نگاه می کنم، چون به حد کافی زورمو زدم و تو یوپم سوراخ شده. فس مخ بنده در اومده است. اگه نظرمون مهم بود که یه ترتیب اثری بدید، اگر قهر و بازی سارا تعیین کننده است که می شنیم عقب و به ظاهر نیشمونو باز می کنیم از خوشی و تو عروسی خواهرمون دست می زنیم. دیگه خود زنی کنیم دهن مردم بسته شه شب عروسیش یه قرم وسط مجلس بدیم. والسلام. همین!

سکوتی چند دقیقه ای برقرار شد. انگار پدر و مادر عمیقا در فکر بودند. سهیل هم گیر آشفته بازار ذهن خودش بود. با این تفاسیر هم ممکن بود بعد از مدتی باز سورن بتواند جلب توجه و رضایت کند و جای پایش در خانواده محکم شود. محال بود بتواند رو به روی عشق قدیمی زنش بنشیند و دم نزنند. این که سبحان هم در جبهه علیه سورن بود، خودش یک نور امید شد، چون وقتی از یک مساله حمایت می کرد تا عرش پیش می رفت و وقتی می خواست خلاف موضوعی را ثابت کند به زمینش می زد و رهایش نمی کرد، اما باز هم بعید می دید با حساسیت عجیب پدر و خصوصا مادر روی سارا و خواسته هایش دارند از ناراحتی او چشم پوشی کنند. غیر از این، سورن ظاهر فوق العاده ممتاز و موجهی داشت. تا جایی که اگر رها حرفی نمی زد همه ذهنیات منفی کم جانش را در مورد او دور می ریخت و بعید نبود حتی در این خواستگاری حمایتش کند. در این میان فقط

سبحان از روز اول نظر خوشی به سورن نداشت و به انواع و اقسام القاب مفتخرش می کرد بلکه رگ غیرتش باد کند و از نزدیکشان به نقطه ای دور پرت شود، اما بلند شد و صاف وسط زندگیشان فرودی موفق داشت. دلش می خواست دلیل مخالفت او را بپرسد، اما از اضطراب و تشویش این که باز یک سوال تکراری بپرسد تا معنای این عدم اعتماد ناگهانی را بفهمد، سکوت را ترجیح داد. میان پیچ و خم بدی گرفتار بود. همه سربالایی و نفس گیر! بال پرواز نداشت اما اگر این قصه قطعی می شد ترجیح می داد برای داشتن رها و کودکش و آرامش زندگیش راه دوم را انتخاب کند. سخت بود رفتن و از صفر شروع کردن، اما اگر رها سر قولش می ماند و پایه رفتن می شد، حتی قبل از تولد کودکشان راه را برای رفتن هموار می کرد تا کمتر این دل آشوبه قلبش را به تپش های وحشیانه مبتلا کند. هر چند که پاک کردن صورت مسأله چیزی از این معمای لاینحل کم نمی کرد و هم چنان غیر قابل نتیجه گیری می ماند، اما بهترین راه، دوری برای همیشه و از همه بود.

صدای آیفون سکوت سنگین میانشان را در هم کوبید. نگاهی بین همه رد و بدل شد. سبحان نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد. چشم سهیل دنبالش حرکت کرد. سبحان دکمه ورودی را فشرد و برگشت که نگاهی چشم های آشفته برادر را شکار کرد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد و به طور نامحسوس چشمکی برایش زد که یعنی "چه خبر است؟" اما سهیل لبخند نصفه نیمه ای زد و فقط سر بالا انداخت. سبحان نگاه مشکوکش را کنترل کرد و به استقبال مهمان ها رفت. حاج صادق آرام تسبیحش را در مشتش فشرد و گفت:

– بعدا بیشتر در مورد این مساله صحبت می کنیم. فعلا ظاهر تونو حفظ کنید.

سهیل پوز خندی کمرنگ اما معنادار به لب آورد و سکوت کرد. رها انگار صدای آیفون را شنیده بود که بیرون آمد. مستقیم به سمت سهیل رفت و کنارش نشست. سهیل با نگاهی کوتاه به رها لبخند زد، اما با برگشتن چشم هایش لبخندش هم محو شد. صدای احوال پرسی سبحان با سارا و سورن شنیده شد. رها با حرکتی غیر ارادی دست به بازوی سهیل گرفت. اخم های او که در هم شد دلش به تقلا افتاد. دلش می خواست فرار کند. احساس می کرد قدرت نشستن در آن جمع را ندارد، اما پنجه محکم او که انگشتانش را در خود فشرد، باعث شد کمی قوت قلب بگیرد. این

یعنی من هستم. مانده ام! از چیزی نترس. آب دهانش را قورت داد و با صدای سلامی که آمد، همزمان با سهیل برخاست. افسار نگاهش را به دست گرفت تا زیر حجم نفس گیر نگاه های ملتهب سهیل گسیخته نشود و از سر کنجکاوی به سمت سورن سر نخورد. سارا را که صمیمانه در آغوش گرفت، حجم نگاه های هجومی بیشتر شد. لبخند زد تا از این همه بدبختی گریه اش نگیرد. چه کسی فکرش را می کرد بعد از آن همه کشمکش، حالا این گونه مقابل سورن قرار بگیرد و دو عضو یک خانواده بشوند. کمی نفس هایش تندتر از حد معمول شد؛ وقتی عقب رفت و به سارا تبریک گفت. صدای خونسرد سورن و احوال پرسی کوتاهش باعث شد حالش از خودش به هم بخورد. این همه ترس بابت چه بود وقتی سهیل دیگر به صداقتش شک نداشت. کسی که نا آرام و عصبی رفتار می کرد قاعدتا باید سورن باشد که بی شک رابطه اش را با او پنهان نگه داشت بود، اما برعکس بود. در دلش بارها خدا را صدا زد تا سر سلامت از این امتحان به در برود. در حال و هوای خودش بود که سهیل آرام کنار گوشش گفت:

– خوبی عزیزم؟

سریع نگاهش کرد. چشم های آشفته و نگرانش با لحن آرامش مغایر بود. آب دهانش را قورت داد و سعی کرد لبخند بزند.

– آره!

نگاهش برای لحظه ای به سمت سارا و سورن برگشت که با غسل مشغول بودند. دوباره به سهیل نگاه کرد که هنوز نگاهش می کرد.

– نگرانی تو؟

سهیل لبخند کمرنگی زد.

– آره، نگران توام. این جا هیچی جز تو مهم نیست. اگه نمی تونی بشینی بریم.

حس خوبی میان آن جهنم دلواپسی از وجودش گذشت. لبخند زد.

– واسه چی نتونم؟

– نمی خوام ذهنت درگیر نگرانی های بیجا بشه. بریم خونه مفصل صحبت می کنیم.

– باشه!

سارا کنار رها نشست و دست روی پایش گذاشت.

– خوش گذشت؟

آخرین جمله سهیل را از نگاهش خواند "این که آرامش محضش را می خواهد" پس حداقل می توانست محافظ آبروی او باشد. محکم باشد تا اگر سورن منتظر دیدن آشوبی هم هست آرزویش را به گور ببرد.

– جای شما خالی. عالی بود.

می توانست بفهمد گوش های سورن تیز است پس صدایش را رساتر کرد. در این دوئل خاموش نباید خودش را از تک و تا می انداخت. جایزه اش را زودتر از پیروزی گرفته بود.

– یه دفعه همه رو غافلگیر کردی سارا!!

سارا خندید.

– پیش اومد. خودمم فکرشو نمی کردم همه چی انقدر سریع اتفاق بیفته.

– فکر نمی کنی خیلی زود تصمیم گرفتی؟

– نه! به حد کافی سورنو شناختم.

لحن محکم سارا باعث شد نفسش را به جای آه بیرون دهد. این نسبت تمام نقطه تردید هایی را که در موردش صحبت می کرد از بین برده بود و این همه چیز را سخت تر می کرد. شاید اگر از نامردی سورن در حق سپیده خبر نداشت، الان حال بهتری داشت اما حالا سعی کرد لحنش را از وسواس پاک کند و صمیمانه بگوید:

– بازم خیلی عجله نکن! به خودتون فرصت بدید.

سارا لبخند زد.

– نگران نباش. حواسم هست.

رها دیگر چیزی نگفت. با شنیدن صدای گریه غسل سر چرخاند که برای چند ثانیه نگاهش به نگاه براق سورن گیر کرد. دلش هُری پایین ریخت. این برق نگاه شبیه خط و نشان بود یا خوشحالی؟

فوری نگاهش را دزدید. می ترسید برگردد به سهیل نگاه کند. می دانست حواسش الان پی چيست.

می دانست الان درونش جنگی بزرگ برپاست و مصلحت بی رحمانه مقابل دهانش را گرفته تا فریاد نکشد. پشیمان بود از این که ماندن را ترجیح داد. می خواست ثابت کند بود و نبود سورن برایش فرقی نمی کند، اما اوضاع سخت تر از آن بود که فکرش را می کرد.

با صدای سارا از افکارش فاصله گرفت و دوباره نگاهش کرد.

- جانم؟

- سحر دوباره عسلو برد تو اتاق. نمی دونی چه خوشگل شیر می خوره. بریم پیشش؟

پیشنهاد از این بهترم می شد؟ با لبخند موافقت کرد و همراه سارا برخاست.

- خب چه خبر؟

سهیل با نگاه خاصی به سورن پوزخند زد. راه داشت خرخره اش را می جوید.

- خبرا که پیش شماست.

سورن بی قید خندید.

- عذر خواهی کنم اخماتون باز میشه؟

- نه! مفصل باید صحبت کنیم.

- حتما!

- صبح حتما بیا دفتر.

- من که هر روز اون جام. شما خیلی وقته قدم رنجه نکردی.

- خلاصه گفتم بدونی که بهونه نیاری برای نیومدن.

چهره سورن جدی شد.

- بوهای خوبی به مشام نمی رسه سهیل.

سبحان مداخله کرد.

– قضیه داماد گشون رو شنیدی؟ من تنهایی از پست برنیومدم ولی حالا دست راستم اومده.

سورن لبخند پهن و دندان نمایی زد.

– حل میشه.

سبحان زیر لب غرولند کرد.

– اعتماد به نفس این یارو رو سر ببری می شینم پایین پات سهیل.

سهیل نیم نگاهی به سبحان انداخت. درگیرتر از آن بود که حتی لبخند بزند. همان موقع سارا با ذوق بیرون آمد و گفت:

– وای سهیل! مبارک باشه داداش.

چشم های سهیل گرد شد و سبحان بی رو دروایی گفت:

– حاج بابا گفتم الان وقت شوهر دادن دخترت نیست ها. گوش نکردی.

سارا با اخم گفت:

– بی ذوق! خب خوشحال شدم که سحر گفت اون یکی داداشم بابا شده.

سبحان خنده اش گرفت. این دختر بزرگ نمی شد.

– هوار هم نمی کشیدی می شد فهمید زیادی خوشحالی.

حاج صادق مداخله کرد.

– در عوض فهمیدید بچه هاتونو خیلی دوست داره.

– با خودمون که دشمن خونی بود بلکه بچه هامون شانس بیارن.

سارا کنار سهیل نشست و گفت:

– تو که دائم با من در حال جنگی.

سهیل حوصله نداشت اما همیشه در حفظ ظاهر موفق بود. دست دور شانه های خواهرش انداخت و گفت:

- خیلی ممنون، ولی بد نیست یه ذره به حرف گوش بدی.

- چه حرفی؟

- حالا!

- اجازه دارم منم تبریک بگم بهتون سهیل خان یا نه؟

صدای سورن گیرا و دلنشین بود، اما برای سهیل حکم ناخن روی دیوار کشیدن داشت. زورکی لبخند زد.

- لطف داری.

دنبال حالت خاصی در چشم های او می گشت، اما انگار خنثی بود. می دانست بازیگر خوبی است و همین مقابل خوش باوری هایش دیوار بزرگ بدبینی می کشید.

چند لقمه غذا را با زور آب پایین داد. از یک سو حضور هضم نشدنی سورن بود که مثل یک آینه دق مقابلش بی خیال می نشست و از این همه آرامش و خونسردی بیش از حد او دچار دلهره می شد و از سوی دیگر سکوت سنگین سهیل! کاش می توانست این عادت را از او بگیرد. سکوتی که مثل یک درد عجیب به دل او خنج می کشید. شاید اگر داد و بیداد می کرد این قدر دلش درگیر نمی شد. برای کشتن یک آدم کافی بود مقابلش روزه سکوت بگیرد. مثل سیانور عمل می کرد. با غذایش بازی می کرد که صدای آرام سهیل را زیر گوشش شنید:

- چرا نمی خوری؟ من از جوجه لاغر خوشم نمیاد. گفته باشم.

نگاهش که کرد لبخندش را که دید انگار آرام بخشی قوی به رگ هایش تزریق شد. سهیل بی آن که چشم از نگاه خیره او بردارد با ابرو به بشقابش اشاره کرد.

- بخور!

نگاهش را کوتاه کرد و به سمت ظرف غذا نگاه کرد.

- میل ندارم. نمی تونم.

سر سهیل نزدیک تر آمد و آرام تر گفت:

- دوست داری خودم قاشق قاشق بذارم دهنتم عشقم؟

قلب رها محکم شروع به کوبیدن کرد. انگار او خوب می دانست چه کند. چه بگوید. از چه راهی پیش بیاید تا از بیراهه دلواپسی بیرونش بکشد. چشم هایش برق زد. لبخند به لبش آمد و گفت:

– نه عزیزم ولی اون تیکه مرغ سرخ شده گوشه بشقاب تو دوست دارم.

سهیل خندید.

– سوء استفاده هم حد و مرز نداره، نه؟

لبخند رها عمیق تر شد و سهیل تکه مرغ را برداشت و گوشه ظرف او گذاشت. صدای آرام سبحان را شنید.

– از اون بچه تون خجالت بکشید. وسط جمع کم عاشقانه رفتار کنید ملت چشمو گوششون باز میشه.

سهیل به سبحان نگاه کرد و او شانه بالا انداخت.

– هان؟ بابا خب شرایطو درک کن دیگه. یهو یکی هوس میکنه بعد خر بیارو باقالی بار کن. خصوصاً نشه از دل طرف درآورد و ...

– چشاتو بنداز پایین غذاتو بخور داداش!

– نترس لقمه هاتو نمی شمارم. حواسم به مهمونامه.

از سر لچ و تمسخر که خندید سهیل هم خنده اش گرفت. رها لبش را گاز گرفت تا نخندد. مثلاً آرام حرف می زدند اما انگار همه مکالمه دو برادر را شنیدند. چرا که سحر هم باز داشت چپ چپ نگاهش می کرد، اما سبحان مثل همیشه در کمال خونسردی به روی خودش نمی آورد. همین که سرچرخاند لبخند بر لبش خشکید. باز نگاه سورن غافلگیرش کرد. معنی لبخند محوش را درک نمی کرد. باز دلش حالی به حالی شد. هر چه سهیل آرامش می بخشید یک نگاه او دود می کرد و به هوا می فرستاد. به ثانیه نکشید نگاهش را گرفت و با غذایش مشغول شد. از نگاه هشدار دهنده و مستقیم سهیل هم به سورن غافل ماند و ندید لبخند او عمیق تر شد. این همه آرامش او حس امنیت را از قلبش می گرفت. حتی ذره ای از آن آشفتگی ملاقات آخر را در رفتارش نمی دید. مطمئن بود. خونسرد بود. آرام بود. تمام حس های خوب رها را غارت کرده بود.

ساعت هنوز یازده نشده بود که سهیل آرام از رها خواست برای رفتن آماده شود و او هم از خدا خواسته برخاست و برای حاضر شدن به اتاق رفت. سهیل نگاهی گذرا به سمت سورن انداخت. عین خیالش نبود و سرش به صحبت با پدر گرم بود. انگار موضوع گفتگویشان در مورد بازار و معادلات و راز موفقیت کسبه بود. پوزخند کمرنگی زد. خودش هم با همین اطلاعات ناب سورن و هوشش گرفتار این شراکت شد و الا محال بود دم به تله دهد. پس ممکن بود حنجره دو پسر هم پاره شود و این بار سر پدر دنیا دیده شان کلاه نرود. کاش می توانست تردید را کنار بگذارد و مستقیم سمت سورن برود. یقه اش را بگیرد و از وسط زندگیشان بیرون پرتش کند اما ...

آهی کشید. هیچ چیز به روال آن چه که در خیالات خامش بود پیش نرفت. عشق همه چیز نمی شد. عاشقی کردن ساده نبود. دیدن چشم و پسندیدن دل کافی نبود. باید عقل هم پاشنه پا می کشید و دنبالش می دوید تا بیشتر خطا نکنند. یک سره شدن کار دل سرعت عقل را کم می کرد، اما مکث هم جایز نبود.

مصیبت کشید تا رها کبوتر جلد دلش شد و حالا با تمام قوا باید می جنگید تا از حرمت دل و زندگیش دفاع کند. تا حفظش کند. تا عاشقی کردن را ثابت کند. نقطه وصال نهایت یک عشق نبود. حفظ حرمت و اثباتش سخت تر بود. وادی نفس گیری بود. وادی اثبات حرمت عشق. وقتی رها آماده آمد سبحان ابرو در هم کشید.

- چرا حاضر شدی رها؟

سهیل قبل از این که رها چیزی بگوید برخاست.

- هنوز خستگی راه از تنمون در نیومده. امروزم از صبح بیرون بودیم. صبحم باید پیام شرکت و فروشگاه.

- خب فردا رو هم استراحت کن. رییس تو بیخت نمی کنه.

به لحن شوخ سبحان با بی حوصلگی خندید.

- ارادتمند رئیس بزرگم هستیم، ولی واقعا خسته ام.

با همه کوتاه دست داد و با سورن کوتاه تر از همه، اما قبل از این که دستش را بکشد او پنجه اش را قفل کرد و نگهش داشت.

- صبح منتظرتم. فکر می کنم به یه صحبت مفصل احتیاج داریم.

- آره! حتما. می بینمت.

مقابل لبخند سورن فقط تظاهر به زدن لبخندی کرد و سر تکان داد. دستش را کشید و با خدا حافظی جمعی از خونه بیرون رفتند.

- قرار نیست من پیام بالاخره خونه تو ببینم؟

نگاهی کوتاه به سارا انداخت و گفت:

- عجله داری؟

- فقط دوست دارم زودتر فضاشو ببینم، همین!

- به خونه لوکس و ویلایی حاج آقا که نمی رسه. یه آپارتمان کوچولوئه که بعد از عقد می برمت ببینیش. البته نزدیک از دواجمون خونه بزرگ تر می گیرم.

خودش می دانست که هیچ گاه آن خانه را از دست نخواهد داد. به خاطر همان اتاقی که عطر تن و نفس های رها درش پیچیده بود. جنون داشت. می دانست که فقط دیوانه ها را به زنجیر نمی کشند. دیوانه هایی که کارت قرمز داشتند فقط خطرناک نبودند. دیوانه که حکم انتقام با گوشت و پوست و خونس عجین شده بود وحشتناک بود. خودش می دانست یک دیوانه ترسناک است.

- حالا چرا بعد از عقد؟ خب یه روز بریم ببینیم دیگه.

- میگم بعد از عقد که خیالم راحت باشه مال خودمی.

- حالام به هم محرمیم.

- حاجی برام خط و نشون کشید روز اول که فقط در حد گرفتن دست دخترم و رفت و آمد باهاش محرمی نه چیز دیگه.

- تو هم چقدر مراعات می کنی.

- اون دیگه از سر عشقه.

- عجب.

- پسر خوییم. شک داری؟

- نه ولی حس می کنم این روزا یه جوری شدی.

- چه جوری؟

- نمی دونم. امروز مدام حس می کردم تو فکری. چیزی شده؟

- فکر تو درگیر نکن. حل میشه.

- پس درست فهمیدم.

- آره اما امیدوارم خیلی حاد نشه.

سارا کاملاً به طرفش چرخید. کمی کمر بندش را شل کرد تا راحت تر باشد.

- خب به منم بگو مشکل چیه!

سورن دنده را عوض کرد و با لبخند نگاهش کرد.

- مشکل که ... خواستن توئه!

سارا جا خورد.

- منظورت چیه؟

- خودتو واسه جبهه گیری برادرات علیه من آماده کن.

- چرا؟

گوشه ابروی چپ سورن بالا رفت و لبخندش عمیق تر شد.

- خوب فکر کن عزیزم. تو ذهنت حرفا و نگاهاشونو یادآوری کنی می فهمی چی میگم.

سارا معترض سر جایش نشست.

- دوباره شروع نکن سورن. از اولم بهت گفتم من خودم واسه زندگیم تصمیم می گیرم.

- البته حق دارن. ازدواج ناموفقی که ...

- انقدر با تکرار این موضوع حرصم نده. میشه؟
- واقعیت زندگی منه و بقیه خانواده ت حق دارن ساده ازش نگذرن.
- ولی حق ندارن حق انتخابو از من بگیرن. اینو به مامانم گفتم.
- با این شیوه و برخورد کودکانه تو همه چی در هم می پیچه و هیچی حل نمی شه.
- این که به انتخاب خودم و دلم بها بدم کودکانه است؟
- نه خانم خوشگله. زود غیظ نکن. این که با لجبازی بخوای کارتو پیش ببری کودکانه است. هر چی حق به جانب تر باشی جبهه علیه تو هم مصمم تر میشه که خودشو اثبات کنه اما اگه سیاست و قاطی رفتارت کنی هم صلح برقراره، هم کارتو پیش می بری.
- درست به نکته ای اشاره کرد که روزی حماد برای پیشبرد کارش و نشان دادن خودش مقابل پدرشان گفته بود. این که لج نکند. احترام بگذارد و سعی کند حسن نیتش را نشان دهد نه سماجت روی اعصابش را. نفس پر حرصش را بیرون فوت کرد. باز از قلب و ذهنش گذشت.
- "حالا حالاها باید جواب تربیت بچه هاتم پس بدی حاج رضا!"
- سارا به نیمرخش نگاه کرد و گفت:
- نمی فهمم سون. واضح تر توضیح بده.
- ممکنه سهیل مثل سبحان حتی شاید شدیدتر مخالفتشو بروز بده!
- اتفاقا سهیل بیشتر درکم می کنه چون همه با ازدواج خودشو رها مخالف بودن.
- چرا؟
- خب قرار بود با دختر عموم ازدواج کنه، ولی رها رو که دید منصرف شد. بعدشم یه خرده کشمکش داشتن با مامان اینا سر این که یه مدت صبر کنن اما بابای رها گفت از نامزدی طولانی خوششون نیاد و باید عقد و عروسی با هم باشه. خب البته آخرم سهیل کار خودشو کرد. الانم واقعا با هم خوشبختن و همو دوست دارن. خیلی دلم می خواد زندگی مام مثل اونا باشه.
- پس راست گفته بود رها. خوشبخت است. آن قدر که زندگیش الگوی دیگران شود. خوشبختی که روزی فقط حق خودش می دانست و حالا سهیل به همه چیز شبیخون زده بود حتی به کودکی که

سهم خودش می دانست و او می خواست برایش پدری کند. برای چند ثانیه مغزش هنگ کرد. به خورد ذهنش نمی رفت تا برای خوشبختی او دست از این بازی ها بردارد. گردن وجدانی را زد که نفس های آخرش را می کشید. خون انتقام باز در رگ هایش جوشید. سر تکان داد و دست پشت گردنش کشید تا ویروس احساسش باز مغزش را مثل آن شب کذایی برای ساعتی از کار نیندازد. نیمی از راه را برای تصاحب آبروی حاج رضا رفته بود. نیمی از عشقش را با نزدیک شدن و نامردی به روح و جسم رها سر بریده بود پس تا تهش می رفت. یا رها با پای خود می آمد، یا مجبورش می کرد همراهش شود. باز عطری را که از تنش روی آن تخت جا مانده بود دیوانه اش کرد. دلش تداعی یک شب پر گناه را خواست. شیطان پوزخند زد. آه کشید. کاش چهره معصوم رها پشیمانش می کرد و ...

- کجایی سورن؟

سریع لبخند زد و به سارا نگاه کرد.

- کنار تو عزیزم.

- خب دیگه چی؟

- این جووری بهتره اما اگه بازم حرفی در مورد من شنیدی خیلی اهمیت نده. مهم اینه بتونم پدر و مادرتو راضی نگه دارم.

- اونا که مثل خودم عاشقت شدن.

- قلب مهربون تو میراث پدر و مادرته. شک نکن.

و ساده لوحی بیش از حدش! همین سادگی و احساساتی بودن سارا راه را برای نزدیک شدن به خواسته اش باز کرد. بازی با آبرویی که حتی ممکن بود سهیل را هم به کام مرگ بفرستد. خوش غیرت! آماده باش تا برای کودکی که حق خود می دانی پدری کنی. مزه ی انتقام داشت تازه زیر زبانش شیرین می شد. از خیابان اصلی که رد شد سارا خندید.

- اگه من بدونم تو چرا این قدر از کوچه دوم خوشت میاد خیلی خوبه.

- خلوت و تاریکه. واسه همین دوستش دارم.

سارا خندید و ذهن سورن به تکاپو افتاد. شاید امشب چراغ خاموش پشت آن پنجره با چشم های رها روشن می شد.

سارا پیاده شد و به طرفش رفت.

- خیلی دیر وقت نیست. بیا بریم تو.

دست سارا را فشرد و گفت:

- برم بهتره. باشه برای یه شب بهتر.

سارا نزدیکش ایستاد و آرام گفت:

- باور کن اصلا دلم نمی خواد بری.

سورن دست به گونه او کشید.

- منم دلم نمی خواد تنها برگردم خونه، اما یه کم صبوری می کنم تا واسه همیشه داشته باشمت.

با لبخند سارا و نزدیک تر شدنش چشمانش به سمت آن پنجره خاموش چرخید. قلب و چشم هایش با هم رعد زد. لبخندش عمیق تر شد. دست دور کمر سارا انداخت و او را به آغوش کشید. نفسش با حرص و عطش بیرون آمد و زیر گوشش گفت:

- دوستت دارم.

دخترک جمله اش را تکرار کرد اما چشم های سورن هنوز به یک جفت چشم پشت پنجره چسبیده بود که باز پنهان شد.

پرده را انداخت. دست هایش را در هم فرو کرد و از پنجره فاصله گرفت. نگاه و لبخند سورن مثل یک موج ویرانگر بود. غیرقابل پیش بینی بود. هیچ حسی از معاشقه اش با سارا نمی گرفت جز

نفرت. نفرتی که با ترس همراه بود. از خودش عصبانی بود. چه دلیلی داشت به محض شنیدن صدای خاموش شدن ماشین سراغ پنجره برود وقتی احتمال می داد آن ها باشند؟! دنبال بهانه ای بود تا دلیل این همه آرامش سورن را پیدا کند و شاید از این همه دلهره نجات پیدا کند. باور سخت بود که یک آدم در مدتی کوتاه این قدر تغییر عقیده دهد و از جبهه خود عقب نشینی کند. آن هم سورنی که دیوانه بودنش را ثابت کرده بود. با صدای باز شدن در سریع به آشپزخانه رفت و مشغول جا به جایی وسایلی شد که در راه بازگشت از منزل سبحان خریده بودند. حضور سهیل را حس کرد و برگشت. به کانتر تکیه داده بود و نگاهش می کرد.

- جا به جا کردن دو تا کیسه خرید چقدر طول کشیده.

بسته ماکارانی را داخل قفسه گذاشت و گفت:

- همین الان اومدم آشپزخونه. حوصله کار کردن نداشتم. ماشین مشکل پیدا کرده؟

- منم مثل تو حوصله سر و کله زدن با چیزیه نداشتم. ولش کردم اومدم تا فردا ببرمش ببینم چه مرگش شده.

- چایی می خوری؟

- آره دستت درد نکنه. اینا رو هم فعلا بی خیال شو. مواد فاسد شدنی نیست که خراب شه. بذار واسه بعد.

- برو منم الان میام.

سهیل دیگر حرفی نزد و به نشیمن رفت. بلافاصله صدای تلویزیون آمد. دقایقی بعد رها با سینی چای بیرون رفت و با دیدن مهمان برنامه تلویزیونی لبخند زد و کنار سهیل نشست. شاید بهانه خوبی بود برای کمی صحبت در مورد موضوعی که به آرامششان خدشه ای نزن.

- خیلی وقت بود می خواستن این خواننده رو دعوت کنن.

- پس دیدار میسر شد.

- طعنه نزن سهیل. صدای قشنگ و پخته ای داره. اصلا به سن و سال کمش نمیاد.

سهیل لیوان چایش را برداشت و گفت:

- خیلی چیزها به سن و سال آدم نمیاد. این که دیگه یه استعدادده.
- بی حوصلگی از رفتار و حرف هایش معلوم بود. تا فنجانش را برداشت صدای سهیل را شنید.
- چایی خودت که انقدر پر رنگ نیست؟
- در هر حال حواسش به همه چیز بود.
- نه! کمرنگه.
- کلا کمش کن. قهوه و کاکائو رو هم هوس کردی بخور. دکترا گفت کم خونی داری.
- اونو که همه خانوما دارن.
- شرایط تو خاصه.
- خیلی حساسی سهیل.
- بده به فکر تم؟
- به فکر منی یا به قول خودت جوجه ت؟
- سهیل با لبخند نگاهش کرد و گفت:
- به قول قدیمیا لب بود که دندان اومد. تو بودی که این زبل خان هم سر و کله ش پیدا شد و الا جوجه ام کجا بود؟
- سهیل! اگه پسر شد اسمشو بذاریم "سپهر"؟
- اگه پسر شد؟ پسر نشد مستقیم میری و دل ماما جونته. من زن دخترزا نمی خوام.
- رها چنان جا خورد که دهانش نیمه باز ماند و چشم هایش به چهره جدی او چسبید. سهیل از حالت چهره او نتوانست خودش را کنترل کند و آرام خندید.
- قیافشو ببین. چرا این شکلی شدی؟
- رها نفسی گرفت و گفت:
- جدی که نگفتی؟

- مگه مرد جماعت با ضعیفه هام شوخی می کنه؟

- آه! سهیل!

سهیل جان دارتر خندید. او را با دست خالی اش بغل گرفت و محکم سرش را بوسید.

- سر به سرت می دارم دیوونه.

- نکنه واقعا دختر دوست نداری؟

- آگه من عرضه داشته باشم سر ناخنشو درست کنم، می تونم در مورد دختر یا پسر بودن هم نظر بدم. هر چی که باشه آیه زندگيه. اینو قبلا بهت نگفتم؟

رها نفس آسوده ای کشید و گفت:

- انقدر جدی گفتمی که جا خوردم.

سهیل دستش را از دور بدن او برداشت و آهی کشید.

- ای بابا! دختر داشتن لیاقت می خواد و البته عرضه حسابی واسه نگه داشتنش.

- نگفتمی نظرت چیه؟

سهیل لب هایش را بالا کشید.

- قشنگه! حالا چرا سپهر؟

- خب به اسم تو میاد.

- چه توجیح قانع کننده ای! حتما آگه دخترم باشه به "ستاره" فکر می کنی؟

- خب قشنگه!

- خودت زحمت حملشو می کشی، خودتم واسش اسم انتخاب کن.

اخم های رها در هم شد.

- بی ذوق!

سهیل با نگاهی طولانی به چشم های رها آرام گفت:

- بی انصافی رها!

رها دست او را گرفت و گفت:

- می دونم اما دلم نمی خواد این جوری ببینمت.

سهیل سری تکان داد و به صفحه تلویزیون خیره شد. رها آب دهانش را فرو داد و گفت:

- اجازه میدی من با سارا حرف بزنم؟

- چی میخوای بگی؟

- سعی می کنم منصرفش کنم.

- با خورد کردن غرور من؟

حسی به سینه رها کوبیده شد شبیه درد! چهره اش جمع شد. این اولین سرکوفت بود. کنایه بود. طعنه بود یا ... بغض مثل یک اختاپوس روی قلب و گلویش خیمه زد.

- حق داری سهیل ولی به خدا چیزی فراتر از اونی که تو فکر می کنی نبوده. اون فقط یه خواستگار بود که ...

- که اگه بابات نه نمی گفت الان تو خونه اش بودی. غیر اینه؟

- نه! نیست. اما به جون همین بچه قسم من عشق واقعی رو فقط با تو تجربه کردم. حسی که تا آخر عمرم به خاطرش مدیون بابامم. چرا باور نمی کنی؟ چرا به من شک داری؟

- به همه عالم و آدم بدبین باشم به تو نیستم. انقدر تکرار نکن.

رها صاف نشست و صورت او را به سمت خود برگرداند.

- اگه غرورت خورد نمی شد، اگه تو انتخاب من باهات مخالف نبودن هم الان انقدر آروم می

نشستی و حرف می زدی سهیل یا از زندگیت پرتم می کردی بیرون و ...

- مزخرف نگو رها!

رها لبش را محکم گاز گرفت تا اشکش سرازیر نشود. حالش از این همه ضعف به هم می خورد.

- پس چه دلیلی داره که وقتی میگم بذار با سارا حرف بزنم فکر می کنی غرورت خورد میشه و ...

سهیل کلافه و عصبی میان حرفش گفت:

- به همه چی، این قدر سطحی نگاه می کنی یا واقعا ساده گرفتی رها؟ تو زنی، عشقمی! همه چیزمی! همه می دونن نقطه ضعفم شدی. واسه کشتن یه مرد کافیه دست بذارن رو نقطه ضعفش. انگشت اتهام نشونه بگیرن سمت ناموسش.

رها آشفته گفت:

- کدوم اتهام؟ مگه من چی کار کردم؟

- سارا یه دختر بچه احساساتی و احمقه. کافیه بفهمه تو گذشته تو ...

به موهایش چنگ زد و با حرص استغفاری زیر لب گفت. با مکتی کوتاه دوباره به رها و صورت سرخش نگاه کرد. با لحن آرام تری گفت:

- رها جان! عزیزم! تو خودتو درگیر این مشکل نکن. همه ی حواست به خودت باشه. بقیه کارا رو به من بسپار.

- من نمی تونم خودمو به کوری بزنم و عادت کنم به سر درگم دیدن تو. از این همه تظاهر کردنات دل آشوبه می گیرم.

- قرار نیست این جواری پیش بره.

- اگه نتونی سارا رو منصرف کنی، قراره زندگی ما همیشه روی مدار تشویش بچرخه؟

- نه! میریم.

رها با تعجب پرسید:

- میریم؟ کجا؟

سهیل آرام گفت:

- یه جا که چشممون به هیچ کس نیفته.

- یه جا که چشممون به هیچ کس نیفته.

رها با ناباوری و بغض سر تکان داد.

– چی داری میگی؟ کجا بریم؟ مگه میشه؟

تا دست های سهیل برای در آغوش کشیدنش پیش رفت، رها خودش را کنار کشید. بالاخره تاب مقاومتش تمام شد و اشک هایش روی صورتش راه گرفت.

– چی تو سرته؟ تو رو خدا به منم بگو.

– قرار نیست ندونی. دیشبم بهت گفتم که شاید مجبور شیم به خاطر هم از خیلی چیزا بگذریم. نگفتم رها؟

رها در سکوتی مطلق فقط نگاهش کرد. تنها واکنشش دو قطره اشک بود که بی تاب روی صورتش قل خورد. سهیل نفسی گرفت و دوباره گفت:

– خیلی چیزا یعنی همه وابستگی هامون. یعنی خانواده، کشور، هر چی که به این نقطه وصلمون کنه. باید واسه هم یا از هم بگذریم یا ...
با رها شدن جمله سهیل لب های رها لرزید.

– چرا؟

– چون نمی تونم از تو یه لحظه بگذرم. می خوام قبل از قرار گرفتن تو دو راهی تردید، زندگیمو بردارم و از زیر سایه گذشته ای که کمر به نابودیم بسته فرار کنم.

رها را به سمت خودش کشید. این بار مقاومتی ندید. سر او را به سینه اش فشرد و گفت:

– می دونم سخته اما این جا بودن و موندن از تحمل من خارجه. اگه قرار باشه سورن وارد این خونه و خانواده بشه موندن و نفس کشیدن من سخت میشه.

چشم هایش را بست. لب هایش را به موهای او فشرد و آرام تر گفت:

– درکم کن رها. برای داشتن تو می خوام زندگی کنم. نمی تونم بی تفاوت باشم و دم نزنم. احساس بدی دارم. مدام منتظر یه اتفاق شومم. این جواری پیش بره ...

ادامه نداد. نفس عمیقش را بیرون فرستاد. فضا سنگین بود. نفس ها هم نیشش می زنند. اعتراف قشنگی نبود. رها باید فرق بین خودخواهی و خود درگیری های او را می فهمید تا بهتر بتواند

در کش کند و تصمیم بگیرد. این بار سنگین قامتش را تا می کرد. هیچ کس و هیچ چیز جز همراهی و دلگرمی رها جان به تنش نمی بخشید و آرامش نمی کرد.

سر در گمم، دلواپسم

حالمو همامو درک کن!

سکوت نکن، همین یه بار

این عادتو ترک کن

یه کاری کن، آرام بشم

به غیر تو امیدی نیست

دردای من فقط همین

چیزایی که شنیدی نیست

سکوت طولانی شد. نفسش داشت زیر این هجوم بی رحمی کم می آورد. سرش را عقب کشید و صورت او را بالا گرفت. چشم ها و صورتش خیس خیس بود. قلبش تکان خورد. ابروهایش کمی به هم نزدیک شد و زمزمه کرد:

- رها!

- سخته سهیل! فقط سه چهار هفته نبودیم، ماما وقتی دیدمون داشت گریه می کرد. دلم داشت می ترکید بعد چطوری ...

- می دونم عزیزم. باور کن می فهمم ولی ...

مکث کرد. با چند ثانیه تعلل اشک های او را کنار زد و دوباره گفت:

- فکراتو بکن. تو نخوای اجباری نیست. سر قبری که مرده نداره چرا گریه می کنی؟

- من تو رو دوست دارم. زندگیمونو دوست دارم ولی ...

- گوش بده رها. اگه حرف از رفتن زدم واسه اینه که می خوام آرامش داشته باشیم، اما اگه قرار باشه این رفتن بیشتر از آرامشش با عذاب همراه باشه ترجیح میدم فکرشم از سرم بریزم بیرون.

یه چیزایی هنوز برای تو مبهمه ولی برای من روشنه. کمترینشم عقاید خانوادمه که تو هنوز خیلی باهاش آشنا نیستی. من به اون آدم مطمئن نیستم. حتی اگر واقعا هم سارا رو بخواد بازم ته دلم خالیه چون سارا رو می شناسم. الان گیج عشق و عاشقی مزخرفشه. پا توی زندگی هم بذارن با اولین اختلاف ممکنه خیلی حرفا گفته شه. تمام کمبودا و نقطه ضعفا رو مثل باتوم تو سر طرف مقابلش می کوبه. اون وقت کافیه اسمی از تو به میان بیاد و ... نمی خوام این اختلافا ربطی به زندگی من و تو پیدا کنه.

نفسش را رها کرد. صاف نشست و سرش را به بالای مبل تکیه داد.

- فکر کن رها. به همه چی فکر کن. به دل بستگی هات، به گذشته ت، به انتخاب درست و اشتباه. به همه چی فکر کن بعد تصمیم بگیر. مطمئن باش منم آدمی نیستم بخوام خودخواهیمو بهت تحمیل کنم. اون قدر می خوامت که تا نبضم بزنه پای خواستنت بمونم. هر جور که بهم بگذره. بلند شد و به سمت اتاق رفت. در قلبش ماند بگوید به غرور من بیشتر فکر کن. به آبروی زندگی و عشقی که می ترسید میان بازار شام تردیدها در عین بی گناهی و فقط با نشان شدن توسط انگشت اتهام کوتاه فکرهای دور و بر سر بریده شود.

رها دست روی لب هایش گذاشت تا بغضش بیشتر از این فضای خانه غمزده شان را سنگین نکند. برق اتاق خواب خاموش شد. سهیل دیگر بیرون نیامد. طلسم این یک سال همراهی شکست. منتظرش نماند. تنهایی می خواست. لب هایش را بیشتر به هم چسباند و به آشپزخانه رفت. قطره های اشک تند تند روی انگشتانش چکید. خودش را نمی توانست گول بزند. پشت میز نشست و سرش را روی دست هایش گذاشت. چه کسی دو راهی را خلق کرد؟ چه کسی راه و بیراهه را مثل هم ساخت؟ که حالا تردید و غم مثل افعی دور تن و قلبش آن قدر محکم پیچد که نفس هم کم بیاورد. سخت بود. کاش می شد زمان را به عقب باز گرداند و از نو ساخت. میان ویرانه های گذشته هر چه بود زخم و تلخی بود. زخم هایی از سر اشتباه که تقصیر کسی هم نبود. یک نوع خود زنی بود و افسوس که خامی و جوانی و داغی تنش نگذاشت بفهمد چه با تن و روحش خواهد کرد. هنوز هم نمی دانست این جای زخم ها اگر باز شوند عفونت تن آبرویش را بر می دارد. شاید اگر می دانست این تردیدها را کنار می گذاشت.

نگاه سهیل از چهار چوب اتاق به سمت تخت برگشت. نور انعکاس یافته از بیرون آزار دهنده بود اما نه اندازه جای خالی رها کنارش. پتو را کنار زد و دراز کشید. شاید یک شب تنهایی بهتر از

رسیدن به جنون بود. شاید رها تحت تاثیر قرار می گرفت و حواسش جمع اطراف می شد و درکش می کرد چه در قلبی که رو به کند زنی می رفت، می گذرد. چشم هایش را بست. تنهایی و اضطراب از فرداها هیچ کدام را تا صبح تنها نگذاشت.

کنار من بمون، با زندگیم کنار بیا

منی که این روزا، نمی دونم کی ام، کجام!

خسته شدم، نذار بدتر از این بیاد سرم

تو از من بی گناه تری، من از تو بی گناه ترم!

نگاه آخر را در آینه به خودش انداخت و باز چشم هایش به سمت رها سر خورد. گوشه تخت، زیر پتو در خودش مُچاله شده بود. وقتی به اتاق آمد و صدایش زد کاملاً هشیار و بیدار بود، اما ترجیح داد خودش را به خواب بزند. دیگر کشش بحث تازه ای را نداشت. تا خود صبح میان خواب و بیداری دست و پا زد اما تا لحظه ای که مطمئن بود او بیدار است، حالت دراز کشیدنش را هم تغییر نداد. نفس عمیقی کشید. خودش هم نمی دانست حق دارد یا نه!

اگر می توانست بیشتر به رها فشار می آورد یا حتی مجبورش می کرد به خواسته اش تن دهد اما می دانست که نمی تواند.

نگاهش را از او گرفت. آن قدر خسته بود که تکان هم نمی خورد. مثل چند دقیقه پیش با ایجاد کمترین سر و صدای ممکن وسایلش را برداشت تا برود اما صدای آرام رها متوقفش کرد.

- داری میری؟

برگشت و لبخند زد.

- صبح به خیر. آره!

رها پتو را کنار زد و لب تخت نشست. دست میان موهای آشفته اش برد و گفت:

- صبحانه خوردی؟

- میل ندارم. تو هم فعلاً بخواب.

- بخوابم یا خودمو بزنم به خواب؟ با کدومش راحت تری؟
- لبخندی را که سهیل میان آن همه بی حوصلگی به زحمت روی لب نگه داشته بود، محو شد. کمی در سکوت نگاهش کرد و بعد گفت:
- روزامون به حد کافی به هم ریخته شده. بدترش نکن. خب؟
- رها بلند شد و به طرفش رفت.
- بگم چشم سردرگمی هات حل میشه؟
- رها! پیشنهاد دیشب من فقط در حد همون پیشنهاد بود نه اجبار! ما همه چیه می تونیم کنار هم حل کنیم عزیزم. پس با دلخوری مقابل من نایست.
- مگه راه حل پیدا نکردی؟
- بر می گردم حرف می زنیم. الان دیر شده!
- می خواستی دیشب خودتو به خواب نذنی که امروز دیرت نشه.
- دوباره همان رهای لجباز و یک دنده مقابلش ایستاده بود. آرام و بی دعوا حرف می زد اما طرف مقابلش را با همین شیوه مجبور به پیروی می کرد.
- بگم ببخشید، حله؟ می ذاری برم؟
- پیشمون شدی؟
- از چی؟
- رفتن.
- نه! اما گفتم در صورت اجبار بریم.
- هر تصمیمی خواستی بگیر سهیل فقط ... بذار بچه مون همین جا به دنیا بیاد بعد بریم، باشه؟
- گفتم فکر کنی رها. هنوز هیچی معلوم نیست. قرار نیست مجبور به کاری بشی و عذاب بکشی.

- عذابو اون موقع می کشم که آرامشم خودشو به خواب می زنه و من زیر بغض خفه میشم تا فکر نکنه مجبور به کاریم. عذاب اون موقع است که تو برای تظاهر به آروم بودن و خوشبختیمون چشاتو ببندی.

بغضی در نگاه و صدایش پر رنگ تر شد و تا مرز شکستن پیش رفت.

- من اشتباه زندگیت بودم که چشاتو روم می بندی؟

سهیل وسایلش را روی میز گذاشت و او را به خودش نزدیک تر کرد.

- بودی، اما یه اشتباه قشنگ! اون قدر که روزی هزار بار خواستنتو تکرار کردم که حالا مثل نفس شده برام.

رها دست هایش را دور کمر او انداخت و سرش را محکم به سینه اش چسباند.

- همه بدی ها و بدقلقی هامو ببخش سهیل ولی منو دیگه به حال خودم نذار.

- فقط خواستم خوب فکر کنی.

- مگه برای بودن با تو احتیاج به فکر کردنم دارم؟ از همین جا تا ته دنیا هر جا بری من دنبالت می دوم پس هر کاری می دونی به صلاحه انجام بده فقط دیگه این کار تو تکرار نکن.

سهیل دست روی موهای او کشید و گفت:

- گاهی وقتا تنهایی لازمه.

- نه واسه منی که اون قدر وابسته و دلبسته ت شدم تا وقتی نیستی خودمم خودمو نمی شناسم و دلهره و ترس کل دنیامو می گیره.

- اگه یه جاهایی تنهات گذاشتم واسه این بوده که خودمم گیج وسط زندگیم وایساده و نفهمیدم کجام. فقط چند ساعت دوری و تنهایی آرومم می کنه تا آشفته بازار ذهنم آروم بگیره.

رها سر عقب کشید و نگاهش کرد.

- پس من به چه دردی می خورم؟

- تو دلیل بودن و انگیزمی! اما رها منم آدمم. یه جاهایی کم میارم. خسته میشم. احتیاج دارم با خودم خلوت کنم.

- عادت خوبی نیست.
- می دونم. سعی می کنم اصلاحش کنم.
- دست به صورت او کشید و با احساس قشنگی گفت:
- تا اومدن این شازده بهم فرصت بده عزیزم. هر چقدر تو رو اذیت کردم بذار پای دیوونگی و عشق. سعی می کنم بابای خوبی بشم تا قبل از اومدنش.
- پس منو دلم چی؟ تا کی تحمل کنیم؟
- صورتش را با کمترین فاصله از او نگه داشت و گفت:
- من و تو خیلی وقته ما شدیم رها.
- من از این مایی که ادعاشو می کنی بیشتر توقع دارم.
- تا کجا؟ چقدر؟
- تا همین جایی که ایستادی و نمی ذاری آب تو دلم تگون بخوره.
- همه ی تلاشم همینه.
- می خوام بمونی.
- سهیل لبخند زد.
- سوءاستفاده نکن عزیز دلم!
- یه امروزم خونه باش. بذار دلم آروم شه بعد هر جا خواستی برو.
- اسم اینو چی بذارم؟ تلافی؟
- خودت عادتت دادی.
- تا ظهر بمونم بعد برم خوبه؟
- با لبخند رها دلش آرام شد.
- از آدم دیوونه خوست میاد رها. دیگه شک ندارم.

- اگه عاقل بودی که پای خواستن من نمی ایستادی و این جوری باعث آرامشم باشی. تکیه گاهم نمی شدی. پشت و پناهم که محکم باشه، محکم می ایستم. حالا هر چی که می خواد رو به روم در بیاد.

برای چند ثانیه فقط به چشم های براق رها زل زد. بازدم عمیقی از سینه بیرون فرستاد و دلش عشق بازی را از سر گرفت. مثل روز اول با همان هیجان اما احساسی بیشتر و ناب تر، حقیقی تر، عشق بود و دیوانگی هایش. مگر می شد از کنار این جنون ساده رد شد. قشنگ بود حس جنون و آرامش کنار هم.

با زنگ خوردن تلفنش آرام پیشانی رها را بوسید و گوشی را برداشت. با دیدن شماره حماد تعجب کرد.

- سلام. چطوری؟

- قربونت. چه خبر؟

- سلامتی. چیزی شده؟

- نه! فقط می خواستم ببینم کجایی؟

- خونه ام. ظهر میام. یه کم کار دارم.

با خنده حماد نگاهی به رها کرد که کنجکاوانه نگاهش می کرد. خنده اش گرفت و موهای رها را مثل یک کودک به هم ریخت و گفت:

- تقصیر خواهرته دیگه. امر فرمودن، مام اطاعت کردیم.

رها خیالش راحت شد که حماد است. با گفتن میرم صبحانه آماده کنم بیرون رفت.

- تفاهمه بابا. الان که بهونه هم داره.

- بی بهونه و با بهونه من در خدمتشم.

حماد نفسی آسوده کشید.

- زنده باشی. میگم هر موقع اومدی بیرون یه زنگ به من بزن. می خوام ببینمت.

- حتما. ناهار با هم باشیم؟

- خوبه! رستوران ...

- بیا شرکت. میرم اون جا.

- باشه. پس می بینمت.

- قربونت. سلام برسون. شازده تم محکم ببوس. فعلا!

وقتی وارد پارکینگ شرکت می شد، ماشین حماد را دید. دیر کرده بود. به کارهایش سرعت بخشید و سریع تر وارد آسانسور شد. وارد شرکت که شد حماد مشغول دیدن نمونه کارهای تعبیه شده گوشه و کنار سالن بود. با صدای سلامش با لبخند برگشت. دست هم را فشردند و بعد از احوال پرسی مختصری، حماد به ساعت مچی اش اشاره کرد و گفت:

- عصر قرار می داشتی خب!

سهیل دست به پیشانی اش کشید:

- شرمنده! خواهر تو که می شناسی.

حماد با هدایت دست سهیل به سمت اتاق سمت چپ در انتهای سالن راه افتاد و گفت:

- چون می شناسمش میگم. قبلا یه کم مظلوم تر بود.

- چون جیغ و داد نمی کنه، آدم تسلیم میشه.

- بابام می گفت رها با چشاش سر می بره. جوری که به خودت میای و فقط می بینی سرت تو دست خودته.

سهیل لبخند زد و آرام گفت:

- حاج رضا مرد با تدبیر و فهمی بودن.

حماد آهی کشید و روی اولین مبل نزدیک به میز نشست.

- فقط یه کم خود رای بود و الا شاید خیلی اتفاقا نمی افتاد.

نگاه سهیل به صورت حماد طولانی شد. میان لحن آرام او یک حقیقت بزرگ فریاد می کشید. چیزی نگفت که حماد با لبخند افزود:

- یه کم سنتی فکر می کرد و الا یه محبتایی در حق ما کرد که تازه بعد از رفتنش فهمیدیم و جز حسرت خوردن کاری ازمون بر نیومد.

سهیل میان موهایش دست کشید و کوتاه فقط آرزوی مغفرت برای حاج رضا کرد. حماد پس از مکثی کوتاه باز گفت:

- خب چه خبر؟ خوش می گذره؟

- خبرا که پیش شماست.

- نگران نباش، خیره!

- خیر و شر ما این روزا با هم قاطی شده. غذا چی سفارش بدم؟

- زحمت نکش. خونه مادر زن جان دعوتیم و یادم نبود. یلدا زنگ زد دو دقیقه پیش یادآوری کرد.

- موکولش کن به شب. خانما که بدشون نیاد.

حماد با خنده چشمکی حواله اش کرد.

- جنست خرابه ها!

سهیل ابرو بالا داد.

- لازمه ی زندگیه. دروغ که نمی گم.

- بر منکرش لعنت ولی ما رو با این قبیله ی عزیز درگیر نکن که حسابمون بعدش با کرام

الکاتبینه!

سهیل این بار با خنده کوتاهی "ای بابایی" گفت.

- چایی که می خوری؟

- با این که آقای رحمتی عزیز پذیرایی کرد ولی بازم از این یکی نمی شه گذشت.

چند دقیقه بعد سرویس چای روی میز چیده شد. سهیل سراغ سورن را در همان حین هم گرفت که آقای رحیمی سینه را بعد از اتمام کارش زیر دستش زد و گفت:

- تا چهل دقیقه پیش منتظر شما بود اما فکر کنم با خانمش قرار داشت و رفت. گفت بعد از ناهار بر می گرده. برادر تو نم که کلا تشریف نیاوردن.

سهیل تشکر کرد. آقای رحمتی قبل از این که برود باز ایستاد و گفت:

- راستی امروز چند تا خانم برای همکاری اومدن و با آقای حیاتی صحبت کردن.

- در جریان بودم. چطور؟

- حقیقتش خواستم بدونم امکان داره دختر منم بیاد یه صحبتی باهاش کنید؟ شاید از پس کارتون بر اومد.

- مگه دختری دانشجو نیست؟

- چرا! اما خب ...

با مکث مرد، سهیل گفت:

- این جا هنوز پا در هواست مشدی! امکان داره من دیگه نباشم.

نگرانی به چهره مرد دوید. در این سه ماه که از افتتاح شرکت می گذشت تازه نفسی از سر آسودگی برای یک کار خوب کشیده بود.

- چرا؟ یعنی ممکنه شرکت تعطیل شه؟ نگید تو رو خدا!

- نگران نباشید. اگر شرکت منحل شه شما بیکار نمی مونی. قول میدم. ضمنا سعی می کنم برای دخترتون هم یه کار نیمه وقت پیدا کنم که به درسش هم لطمه ای نزنه، خوبه؟

حماد مداخله کرد.

- دخترتون دانشجوی چه رشته ایه؟

- بعدا می تونه تو آزمایشگاه کار کنه. دکترش میشه. والا اسمش یادم نمی مونه.

- نکنه میکرو بیولوژی می خونه؟

- فکر کنم.
- خب کار این جا که به دردش نمی خوره. حداقل تو یه آزمایشگاه مشغول شه که به درد آینده شم بخوره.
- والا خیلی این در و اون در زد اما آشنا می خواد.
- شاید من بتونم یه کاری کنم. برادر خانمم پزشکه حتما آشنا داره. امروز باهاش صحبت می کنم بهتون خبر میدم.
- چشم های مرد برق افتاد.
- اگه درست شه یه عمر دعاگوتون میشم.
- ایشالا... که میشه. شماره تونو از سهیل می گیرم و تا شب تماس می گیرم.
- خدا پدر و مادرتونو بیامرزه.
- حماد لبخند زد و آقای رحمتی بالاخره رفت. سهیل در حال مزه کردن چایش گفت:
- دنبال کار خیر رفتی، چاییت سرد شد.
- حماد چای را نوشید و سر بالا انداخت.
- خوبه. حالا تا یادم نرفته شماره شو بده.
- سهیل شماره را از گوشی اش برداشت و برای او ارسال کرد. سپس ظرف بیسکویت را به طرفش برگرداند و گفت:
- تا بری ناهار شاید طول بکشه.
- تو قصد کردی امروز ما رو سیر بفرستی اون جا.
- یه کاری نکن که غذا هم سفارش بدم و بندازمت تو دردسر.
- حماد خندید و یکی از بیسکویت ها را برداشت.
- ببینم رضایت میدی یا نه.
- سهیل با لبخند به پشت تکیه داد و باقی چایش را خورد. حماد فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

- کنجکاو می نمی کنی؟
- اتفاقا بدجور کنجکاوم بدونم قضیه از چه قراره.
- یه کم مربوط به زندگی خصوصیتون و ... البته گذشته رهاست.
- با تغییر حالت نگاه سهیل مکث کرد. حق با رها بود. ظاهر خونسرد سهیل ممکن بود هر کسی را به اشتباه بیندازد، اما چشم هایش حال بدش را داد می کشید.
- شاید منم در این رابطه مقصرم سهیل ولی ...
- سهیل چشم بست و سری تکان داد.
- حرفی نمونده که رها نگفته باشه حماد.
- یعنی دلت نمی خواد چیزی بشنوی؟
- کارم اشتباهه اما ترجیح میدم تو خلوت خودم حلش کنم. می دونم رها باهات صحبت کرده و نگرانه اما نگرانش بی جاست.
- حماد به طرفش چرخید و گفت:
- بهت حق میدم طفره بدی وقتی خودمو جات می دارم. منم برادرشم ولی خب درکت می کنم. منو با آدمی که از دور ایستاده و تماشا می کنه، یکی نکن!
- سهیل پشت پنجره پناه برد و از ما بین شیارهای شیشه ای به خیابان خالی و خلوت پایین خیره شد. در این ساعت از روز رفت و آمد کم شده بود. سکوتش که طولانی شد، حماد دوباره گفت:
- نمی خوای به حرفام گوش کنی؟
- پرده را رها کرد و به سمت او برگشت.
- به حد کافی می دونم.
- مطمئنم نه رها همه چیو می تونه بگه، نه تو می تونی ازش بی دردسر بشنوی.
- مرور خاطرات گذشته انقدر مهمه که بخواد مو به مو برام تعریف کنه؟!
- گذشته رو بریز دور. حرف امروزه!

ابروهای سهیل به هم نزدیک شد.

– منظورت چیه؟

حماد کمی جا به جا شد و به مبل مقابلش اشاره کرد.

– بیا بشین.

سهیل لب مبل نشست و گفت:

– حماد فقط طفره نرو.

– نمی رم اما بگو ببینم منظور این مشدی از آقای حیاتی همون سورنه؟

– آره! قراره سوال و جواب پس بدم؟

– نه! ولی بخوای خوشبینانه ترین صورتشم در نظر بگیری بازم شراکت با این آدم اشتباهه چون سورن هیچ وقت اون چیزی که نشون میده نیست. مثل آفتاب پرست هزار رنگ می کنه خودشو.

– در این که تو آدم شناسی صفرم حرفی ندارم اما کارم ربطی به زندگیم نداره، هر چند که تصمیماتی براش دارم.

– حتی اگه بازم بدونی ممکنه یه خطر بزرگ برای زندگیت باشه؟

سهیل کمی به جلو خم شد و با لحنی عصبی گفت:

– انقدر حرفو نییچون حماد. اصل مطلبو بگو.

– اصل مطلب اینکه که این آدم از نظر من هنوز پی زندگی رهاست.

رنگ چهره سهیل برگشت. نبض تند شقیقه اش اولین واکنشش به حرف حماد بود، اما باز مثل هر وقت دیگر لب هایش به هم چسبید و با چشم هایی سرخ تماشاگر شد.

حماد دست روی زانوهایش گذاشت و جلوتر رفت.

- ممکنه تمام این اتفاقا از سر برنامه ای باشه که بخواد.
- دست سهیل مقابل حماد بالا آمد.
- من سورنو قبل از دیدن رها می شناختم. پس نمی تونه ربطی داشته باشه.
- اون موقع هم بحث شراکتش با تو بود؟
- در حد پیشنهاد آره.
- ازدواجش با خواهرت چی؟
- با سکوت و سر درگمی سهیل افزود:
- سورن موقعی هم که از رها خواستگاری کرد، زن داشت و کلی ادعای عاشقی می کرد.
- سهیل میان موهایش چنگ انداخت و بیقرار برخاست. میان برهوتی عجیب گیر افتاده بود که حتی نفس کشیدنش هم داشت جیره بندی می شد. حماد باز به سمت قدم رو رفتن او چرخید و گفت:
- بشین منطقی حرف بزنیم.
- منطقی؟ الان میشه به نظرت؟
- سخته سهیل ولی ...
- اگه سورن اون چیزی بوده که رها تعریف کرده دلیلی واسه پذیرفتن این حرفا نیست.
- حق با توه! اما سورن از خانواده من زخم خورده و ...
- از خانواده تو زخم خوردم. چه ربطی به سهیل و خانواده اش داره؟
- با حضور ناگهانی سورن در اتاق و میان بحثشان و البته آن لحن محکم و قامت استوار هر دو شوکه شدند. نگاه سورن چرخ میانه چهره بهت زده آن دو زد. لبخند تمسخر آمیزی به لب آورد و گفت:
- ببخشید بی اجازه وارد مسائل و بحث خانوادگیتون شدم اما دیدم اسم من از هر قوم و خویشی بیشتر تکرار میشه.
- جدی تر و بی مکث رو به حماد افزود:

- تو از چی داری کوه درست می کنی؟ غیر این بوده که من فقط یه خواستگار بودم و شما نه گفتید، هوم؟

حماد از جا بلند شد و به سمت او چرخید. اگر سهیل نبود باز مثل دفعه آخر یقه اش را می چسبید و تا می خورد مُشت و لگد حواله اش می کرد. هنوز خالی نشده بود.

- هر کی تو رو شناسه، من خوب شناختم سورن!

- آره! کلا آدم شناس قابلی هستید. البته معیار آدم شناسیتون حساب بانکیه. هر چی صفر مقابل ارقام بانکی بیشتر باشه، آدمیت طرف بیشتره.

و رو به سهیل ادامه داد:

- فکر می کنی اگه پسر یه حاجی بازاری نبودی تو خونه شون رات می دادن یا نه! مث من نمی داشتن پاتم از مرز حریم مقدس خونه شون هم رد شه، چه برسه به خونه یکی شدن! سهیل دندان به هم فشرد.

- مزخرفات قابل شنیدنم نیست، چه برسه به این که بخوام خودمو درگیرش کنم. تاوان اشتباه شراکت با تو رو هم خودم تنها پس میدم و به کسی مربوط نیست فقط قبل از هر چیز پاتو از زندگی سارا بیرون بکش و شرتو کم کن!

- این دیگه زندگی خصوصی من و سارا است و نهایتا با پدر و مادرت طرفم.

- فکر میکنی اونا به حساب کی به تو اعتماد کردن؟

- به حساب تو اما نمی دونم ترست از چیه! از نقشه هایی که عقل مریض و متوهم برادر زنت به خورد ذهنت داده یا دل زنت که شاید هنوز بعد از این همه مدت واسه گذشته ش بلرزه؟

تا حماد به خود بجند یقه ی سورن در دست سهیل گیر کرد و صدای واژگون شدن وحشتناک میز فضای خالی اتاق را پُر کرد. قبل از دست حماد، دست سبحان بود که روی خشم سهیل را گرفت و او را عقب کشید. با صدای بلند گفت:

- چته تو؟ آروم سهیل!

وقتی دست سهیل از یقه سورن جدا شد، تقریباً او به عقب پرت شد. دست سبحان را کنار زد و با خشم غرید:

– گمشو بیرون!

سورن با خونسردی یقه اش را صاف کرد و گفت:

– میشه دقیقاً بگی از کجا گم شم؟ از شرکت خودم؟

سهیل دوباره به سمتش رفت که سبحان مقابلش ایستاد.

– آدم واسه شیطون سوت نمی زنه برادر من. وایسا سر جات سهیل.

سهیل نفس حبس شده اش را با حرص بیرون داد و انگشت به سمت سورن کشید.

– خودم پاتو به زندگی و خونواده م باز کردم، خودمم پاتو قلم می کنم.

سورن پوزخند زد و ابروهایش را بالا کشید.

– جالبه! اون وقت یکی پرسید چرا قراره چی جواب بدی؟

حماد عصبی گفت:

– زبونتو غلاف کن سورن. شرتو کم کن و الا ...

– شری قرار نیست دامن کسیو بگیره. خب برای من توضیح بدید چرا باید از کار و زندگی بیفتم تا حداقل روش فکر کنم. حرفم غیر منطقیه؟

مستقیم به چشم های سهیل زل زد و افزود:

– هان سهیل؟ مگه رها الان با تو زندگی نمی کنه؟ گیرم یه علاقه ای بوده و ...

– خفه شو تا گردنتو نشکستم. اسم زن منو نیار.

حماد بازوی سورن را کشید و او را تقریباً وسط سالن پرت کرد. آقای رحمتی حاج و واج ایستاده بود و تماشایشان می کرد. سهیل به وسایلیش چنگ انداخت تا زودتر از آن محیط فرار کند. داشت

خفه می شد زیر نگاه سنگین سبCHAN! قبل از رفتن سورن بازویش را کشید و قبل از عکس العمل او گفت:

- من کاری به زندگی تو ندارم سهیل! بذار کارمونو بکنیم.

سهیل دستش را پس کشید و با خشم گفت:

- دندونای سارا رو تو دهنش خورد می کنم اگه اسم آشغالی مٹ تو رو بیاره.

چک سفید امضایی از دسته چکش کشید و مقابلش پرت کرد.

- هرچقدر خواستی این تو بنویس و ضرر نکرده تو جبران کن. فقط سایه تم نمی خوام ببینم.

- به همین سادگی فکر کردی که ...

سبCHAN برگ چک را از مقابل پای سورن برداشت و گفت:

- ساده تر از اون که بتونی فکرشو بکنی جناب حیاتی. محرمیت هم با سارا یه ماهه بود که فکر کنم چند روز ارزش مونده! پدرمونم آدمی نیست که واسه یه آدم تازه از راه رسیده از خیر داشتن پسراش بگذره. حساب کتابتم خودم جفت و جور می کنم که زیادی به جیب نزن.

برگ چک را تا کرد و در جیب پیراهن سهیل گذاشت و به کتفش زد.

- برو یه ذره به مغزت هوا بخوره داداش. همه چی حل شد.

حالا رنگ چهره سورن بود که رو به کبودی می رفت. رو به سهیل گفت:

- تصمیمت از سر عصبانیت شاید به نفع نباشه سهیل. فکر کن! پشیمون میشی.

سپس با نگاهی عصبی به سمت هر سه از دفتر بیرون زد. حماد نگاه کوتاهی به سهیل انداخت و تا خواست قدم تند کند سبCHAN بازویش را کشید.

- عصبانیت مشکلو حل نمی کنه.

- یه حرفایی هست نباید نزده بمونه سبCHAN. کاریش ندارم.

سهیل شقیقه هایش را فشرد و از در بیرون زد. سبحان سری تکان داد و صدایش زد. حماد پا تند کرد و به دنبال سورن دوید. مقابل در پارکینگ ماشین از شیب بالا می آمد که خودش را مقابل ماشین کشید و در را باز کرد. سورن منتظر تلنگر بیرون آمد و غریب:

– کارم باهات تموم نشده حماد. منتظرم یه مشتم. مردی بزن تا ...

– حیوونو بزنی فقط زوزه می کشه، اما چاره اش می تونه ضربه کاری آخر باشه تا نفسش قطع شه. دست از سر زندگی رها برداره تا تیر خلاص تو خودم نزدم.

سورن دستش را پس زد و داخل ماشین نشست. آماده حرکت سرش را بیرون کشید و گفت:

– اونمی که تیر خلاص زده منم. اونم نه الان، خیلی وقت پیش. این گندو بد جویری هم زدی پسر حاجی.

تا حماد پا جلو گذاشت سرعت ماشین گوشه ای پرتش کرد. قلبش داخل گلویش می زد. کدام تیر خلاص؟! حرف های رها در سرش اکو شد. نیمه هوشیاری و سورن و ... به یقه اش چنگ انداخت. داشت خفه می شد. دیوانه وار دست هایش به سمت جیبش هجوم برد و دنبال موبایلش گشت که صدای سبحان آمد.

– چیه حماد؟ کجا رفت اون مرتیکه؟

حماد با نگاهی به چهره کبود سهیل، از حرفی که می خواست بزند پشیمان شد. دست میان موهایش کشید و کمی خم شد.

– سهیل! رها هر چی که بود ...

– رها از همون اول همه چیو به من گفته بود.

نگاهش کرد. چشم هایش خسته بود. صدایش غم داشت. مرد بود. بغض یاد آور مرگ می شد برایش. کتفش را فشرد و گفت:

– می دونم گفته فقط ...

– یه گند هر چی کمتر هم بخوره، کمتر مایه عذاب میشه. بذار زندگیمو بکنم. زن من مثل برگ گل پاک بوده و هست. اگر این عوضیو از زندگی خواهرمم بیرون کردم، واسه خاطر ضعف خودم و نامردی اون بود. اگه آدم بود خفه می شدم. برو و نگران نباش.

صدایش آرام بود. مثل همیشه کنترل داشت اما چشم هایش نه. دو دو زدن مردمک هایش در پس غم غلیظ و غرور زخمی نه!

حماد به سبحان نگاه کرد و با اشاره او عقب رفت و لبخند زد.

– خدا رو شکر. برو به سلامت. مراقب سازده ت و خواهر منم باش.

سهیل فقط پلک زد و لبش کمی کش آمد و پا روی گاز فشرد اما با هر چرخش لاستیک نفسی از عمرش کم شد. دیگر نمی شد به سهیل حرف زد. خودش باید ته این قصه را در می آورد.

مسیر مقابل در حاشیه افکارش بود. خودش هم نمی دانست میان آشفته بازار ذهنش چطور رانندگی هم می کند. از همه بدتر حضور ناگهانی سبحان بود. باید خودش را جمع و جور می کرد و این سکوت عذاب آور را می شکست. بدون زدن راهنما وارد دور برگردان شد که صدای بوق کر کننده راننده ماشین پشت سر اعتراضش را فریاد کشید. اگر مسیرشان یکی بود شاید صدای هوارشم را هم می شنید. با خم شدن سبحان به طرفش تعجب کرد ولی وقتی دید فن ماشین روشن شد چیزی نگفت. سبحان صاف نشست و دست زیر گردنش کشید.

– کی می خواد این هوا دست از سرمون برداره. مردیم از گرما.

سهیل درجه فن را با بالا رفتن شیشه ها بیشتر کرد و با صدای آرامی گفت:

– حواسم به کولر نبود.

– تو حواست به چی هست آخه؟

جوابی نداد. اگر قرار بود همه بفهمند این اولین و محترمانه ترین سرکوفت به انتخابی بود که هیچ وقت از داشتنش پشیمان نمی شد، حتی با تمام این تلخی و عذاب ها.

با طولانی شدن سکوت، سبحان دوباره گفت:

– بکش کنار حرف بزنیم.

– تو مسیر نمی شه حرف زد؟

- یه نگاه به قیافه سرخت بنداز، می فهمی چی میگم.
- هر چی می خوای بگی بگو سبحان.
- سبحان دست به صورتش کشید و کلافه گفت:
- لاله الا... همیشه مرغت یه پا داره. یکه تازی سهیل. یکه تاز! همینم باعث میشه یه وقتا از کرده ت پشیمون شی.
- سهیل با نگاهی عصبی به برادرش گفت:
- سبحان اجازه نداری در مورد رها ...
- ببند سهیل. بذار من حرف بزnm بعد غیظ کن.
- سهیل موهایش را تقریبا با تمام حرص عقب کشید.
- به هم ریختم. بذارش واسه بعد!
- که یه چیز دیگه بشنوی سخته کنی بدبخت؟ رها قبل از این که زن تو بشه، دختر حاج رضا بوده با کلی خواستگار دراز و کوتاه. خوشگلم بوده! یکی هم این جوری به تور خودش خورده. شمشیر بردار گردن همه شونو از دم بزن خیالت راحت شه. خوبه این راه حل؟
- تو از کجا می دونی؟
- به تو چه؟ ولی اون قدر دهنم قرص بود که واسه پس زدن سورن و مخالفت اصلیم باهاش انگشت روی غیرت و ناموس تو ندارم. اگر امروز کشیک کشیدم تا بیای و بینم خودت تا کجا در جریانی، واسه این بود که نری با خل بازی همه چیو بریزی وسط میز خونوادگی و یه عمر رهای طفل معصوم بشه سیبل متلک مادر و خواهر ظاهر بینمون.
- چیزایی که من می دونم اون قدر خصوصی هست که تو راحت نفهمیده باشی. نکنه ... سبحان دیوونم نکن. تو از کجا می دونی؟
- دیانا بهم گفت.
- وسط خیابان سهیل چنان روی ترمز زد که اگر در ساعات شلوغی بود، قطعا تصادف وحشتناکی رخ می داد. سبحان داد زد:

- این چه وضعشه سهیل!

همان موقع ضربه محکمی هم به شیشه سمت چپ خورد و صدای داد راننده ماشین پشت سر آمد، اما سهیل تکان هم نخورد. سبحان سریع کمر بندش را باز کرد و پایین پرید. بعید نبود در این گیر و دار بی اعصابی و آشفتگی سهیل، گرفتار یک درگیری خیابانی هم شوند. با هر بدبختی بود راننده را که از بخت بد بدقلق بود راضی کرد و داخل ماشینش نشاند. در سمت راننده را باز کرد و سهیل را به طرف دیگر هل داد و عصبی گفت:

- بکش اون ور بینم.

سهیل تکانی خورد و به سبحان نگاه کرد که او داد زد.

- برو اون ور سهیل. برو داداش. ملت جد و آبادمون مستفیض می کنن الان!

سهیل به زحمت خود را کنار کشید و سبحان سریع پشت فرمان نشست و ماشین را راه انداخت و در حاشیه خیابان توقف کرد. کامل به سمت سهیل برگشت و با خشم گفت:

- چه مرگته تو؟

- دیگه کی می دونه؟

صدای سهیل آن قدر تحلیل رفته بود که به زحمت سبحان شنید. نفسی گرفت تا آرام باشد.

- هر کی که می خواد بفهمه، به درک!

سهیل چشم بست و کف دست هایش را روی شقیقه گذاشت. انگشتانش لای موهایش به هم نزدیک شد و سرش مثل توپ میان دستش گیر افتاد. به درک! چقدر راحت تمام دار و ندارش را حوالی درک می کردند بدون این که درک کنند. سبحان بازویش را کشید و دست سهیل افتاد.

- منو ببین مرد حسابی. مطمئن نبود سورن کیه. از طریق صداش بهش شک کرده بوده. مثل این که اون اوایل ازدواجتون بدجوری پا پی رها بوده و می خواسته هر جور شده برش گردونه. واسه دیانا هنوزم سورن یه ناشناسه. نم پس نداد از کجا صداشو شنیده، فقط خواست گوشی دستمون باشه این وسط اشتباهات پشت هم تکرار نشه!

صدای سهیل با چرخیدن سرش یک دفعه بالا رفت.

- منو خر فرض نکن سبحان. اون وقت از سر خیرخواهی به تو گفته؟

- مسلمه که نه! زن جماعت وقتی عاشق بشه مگه خیر به کسی هم می رسونه جز خودش؟! فقط دنبال یه افسار قطوره بندازه گردن عشقش!

سهیل صورتش را مالید و زیر لب با خود زمزمه هایی کرد. سبحان آرام گفت:

- با دیانا بد تا کردی سهیل. یه جورایی بهش متعهد بودی ولی خیلی راحت زدی زیرش. دختر با درایتی بود که احساسشو زیر پای عقلش له کرد و الا دستت به رها نمی رسید. پس فکرای مزخرفو بریز دور. به تو مستقیم نگفت، چون دلایل خودشو داشت. هر چند من بعید نمی دونم اگه ده سال دیگه هم از رها جدا شی مثل کش رها شده بر می گرده طرفت اما ...
- بسه سبحان.

سبحان با لحنی جدی و محکم گفت:

- ولی من جدی دارم حرف می زنم. رها دختر خوبیه. الان مادر بچه ایه که تو راه داری ولی اگه قرار باشه این جور می مدام همه چیو به خودتون زهر مار کنید دو تا نتیجه داره، یا یکیتون سکنه می کنه و می میره و اون یکی خل میشه، یا باید قید این بچه و بقیه زندگیتونو بزنید. شاید حداقل باقی عمرتون به یه روزمرگی آروم مبتلا شید. راه دیگه شم اینده، قید هر چی بوده و هستو بزنید و مثل بچه آدم بشینید سر زندگیتون و به روی خودتون نیارید خانی اومد و خانی رفت. سارام با من. حالا برو بشین فکراتو عاقلانه بکن. عشقو یه طرف بذار، آرامش و خوشبختیو یه طرف، عقلم یه طرف. بین این مثلث رو می تونی با همین ظرافت حفظ کنی یا یه ضلع اون قدر سنگین میشه که رو سرت خراب میشه، بعد تصمیم بگیر. شاید واقعا تصمیمت اشتباه بوده سهیل و با وجود این تلاطم ها به درد هم نمی خورید. شاید ده سال دیگه که از تب و تاب عشق تند بیفتی و رها برات عادی تر شه اینا بشه سرکوفت و ضربه به تن زندگیتون. پس تا هنوز اون بچه جون نداره و میشه از بدبخت شدنش جلوگیری کرد به خودت بیا، چون فردا روز همون بچه نفرینت می کنه اگه روزاشو با سوءظن به مادرش و مرافقه جهنم کنی. اگر کم که واقعا زندگیتو دوست داری، زنتو دوست داری و نمی خوای بچه تو از دست بدی، با همه این پستی بلندی ها کنار بیا تا بتونی سورنو سر جای خودش بشونی و شرش کم شه و الا بعید نیست رها رو هم حفظ کنی ولی از دستت خسته شه. سهیل فکر کن. خوب فکر کن.

سکوت دنباله دار سهیل حتی مقابل تردید سبحان برای داشتن رها نشکست. شاید راست می گفت. شاید نمی توانست عشق و عقل را با هم مدیریت کند. شاید ...

نفسی کشید و در ماشین را باز کرد تا پیاده شود. سبحان دستش را گرفت.

– کجا؟

بی آن که نگاهش کند، گفت:

– می خوام فکر کنم. قدم بزنم. تصمیم بگیرم.

سبحان رهایش کرد. سهیل در گوشه خیابان دست در جیب به راه افتاد. در مسیری نامعلوم، با افکاری که هر روز یک جور باید دست و پنجه نشان می داد.

سرش از بالای مبل آویزان بود و به حلقه های خاکستری دود خیره نگاه می کرد. با یادآوری لحن و چهره و رفتار سهیل دلش خنک می شد اما وقتی رفتار سبحان و حماد یادش می آمد گر می گرفت. می سوخت از حسادت، از نفرت! شاید اگر او هم چنین حامی و پشتوانه ای داشت، امروز این جا نمی نشست تا آخرین سکانس سناریو اش را بنویسد. برادری های آن ها تمام نقشه هایش را نقش بر آب کرده بود و مجبور به بازبینی کارهایش بود. هر چند اصل مطلب از جایش تکان نخورد و آن چه که می خواست اتفاق افتاد اما آن بچه ...

نفس عمیقش را با حرص بیرون فرستاد و ته سیگارش را در جاسیگاری سیاهش فشار داد. حرف های رها آتشی به جاننش انداخته بود که قصد خاموشی نداشت. خوشبخت ... خوشبختی! آن هم با غیر از او. با سهم زندگی او. با حق هایی که زودتر متعلق به خود می دانست. زودتر از سهیل قدم برداشت و حالا با یک اشتباه همه چیز داشت نصیب او می شد، اما دیگر اجازه نمی داد. فقط چند ماه صبوری لازم بود تا آن بچه رشد کند و بعد ...

خندید. بلند خندید. دو انگشت سبابه و میانی را به هم چسباند و به سمت عکس رو به رویش گرفت و مثل دیوانه ها گفت:

– خلاص!

دکمه سرمه ای کنار عکس چرخید و سورن خندید. چشمانش را با نفسی عمیق بست و به آن دو سه ساعت طلایی فکر کرد. وقتی این دکمه از مانتوی رها میان حرص و هوس عجیبش کنده شد و برای اولین بار چشمش به تن او افتاد و ...

داغ شد. انگار آتش گرفت. چشم باز کرد و تیشرتش را از تن بیرون کشید. کلافه میان موهایش چنگ انداخت. جنون واقعی را می توانست تجربه کند. از آن روز به بعد برای داشتن و تصاحب رها حریص تر شد و هر شب که گذشت رگ و پی عقلش بیشتر سوخت. دیگر خودش هم میان عشق و نفرت و خواهش و هوس گیر کرده بود.

حال آشفته اش با صدای تلفن بیشتر شد. دیوانه شده بود در این چند روز. سارا قصد پا پس کشیدن نداشت. وقتی سبحان آمد و تمام مدارک را مقابل چشمانش به آتش فندک سوزاند فقط لبخند زد و ضرر مالی اش را خیلی راحت قبول کرد. وقتی اولتیماتومش را هم در مورد سارا شنید، فقط لبخندش عمیق تر شد. با وجود این مرد نمی توانست دیگر از سارا استفاده کند اما ...

نگاهش روی صفحه چشمک زن گوشی ثابت ماند تا خاموش شد. سی ثانیه بعد تلفن خانه به صدا در آمد و روی پیغام گیر رفت. صدای گرفته و خش دار سارا آمد.

- تو کجایی سورن؟ چرا جواب تلفنامو نمی دی؟ می دونی من تو چه مخمسه ای گیر کردم؟ الو ... سورن با توام. نکنه واقعا سبحان راست میگه و واسه خاطر به هم خوردن شراکتتون دیگه منو نمی خوای!

وقتی سکوتش ادامه دار شد، سارا به گریه افتاد.

- یعنی دروغ گفتی؟ تو رو خدا دلیلشو بهم بگو. باور کن اگه راستشو بگی خودمو قانع می کنم ولی این جوری تو بی خبری و فکر و خیال یهو می میرم.

لبخند زد و برخاست. گوشی را برداشت. هنوز هم این دختر و حماقت هایش به درد روز مبادا می خورد. دکمه قرمز رنگ را زد و در قالب عاشق خودش فرو رفت.

- سلام عزیزم.

گریه دخترک تشدید که شد لبخند او عمیق تر و پهن تر شد.

بخش سوم (چندماه بعد...)

گوشی را در دستش جا به جا کرد و دست دیگرش را تکیه گاه تنش روی تخت کرد. نفسی گرفت و گفت:

- چشم مامانم. وقت شد حتما میریم.

- دیگه وقت شد نداره رها. هشت ماه شد مادر. دیر میشه.

- چی بگم قربونت برم. چشم. حتما!

- آفرین به تو دختر خوبم! دیگه سفارش نکنم. بیشتر مراقب خودتون باشید.

رها با شیطننت گفت:

- راستشو بگو مامان. بیشتر نگران کدومونی؟

- لوس نشو دختر. با وجود سر به هوایی های تو دائم نگران جفتتونم. بازم خدا رو شکر حواس سهیل بهتون هست و الا باید جمع می کردی می اومدی ور دل خودم. حالا چه ساعتی وقت دکتر داری؟

- شما زنگ زدی داشتیم پالتومو می پوشیدم. سهیل منتظره که برم.

- پس چرا زودتر نمی گی مادر؟ برو خدا به همراتون! فقط یادت نره یه سر حتما به فروشگاه ها بزنی.

همان موقع سهیل وارد اتاق شد. با لبخند به ساعتش اشاره کرد و بی صدا لب زد:

- دیر میشه.

پلک هایش را باز و بسته کرد و لبخند زد. بالاخره از مادر خدا حافظی کرد اما قبل از این که بلند شود سهیل به سمتش رفت و زیر بازویش را گرفت.

- این چه وضع نشستنه رها! یهو دستت از زیر تنت در بره به ضرب میفتی!
- بلند شد و پالتویش را از روی تخت برداشت.
- چی کار کنم وقتی داره میاد تو حلقم؟
- دوباره نفسی گرفت و دستش را داخل آستین پالتویش کرد. حرکاتش به مرور زمان کند شده بود. با خنده ناگهانی ولی آرام سهیل فهمید به او می خندد. با اخم دکمه های باز پالتو را رها کرد و ضربه ای به بازوی او زد.
- به چی می خندی؟ شبیه لاک پشت شدم؟
- سهیل با مهربانی به صورتش دست کشید.
- کجای دنیا لاک پشت به این خوشگلی داره آخه؟ رها خیلی بامزه شدی.
- شال پشمی اش را روی موهایش کشید و گفت:
- آره! ظاهر و باطن مثل گلابی بامزه و با نمک شده.
- با خنده مجدد سهیل، خودش هم خنده اش گرفت.
- در خوشمزه بودن شما که شکی نیست ولی گفته باشم باید بعد از دنیا اومدن شازده ریاضت بکشی و وزن کم کنی.
- هم چین میگی وزن کم کنی که انگار پنجاه کیلو اضافه وزن دارم. فقط نه کیلو اضافه شدم که اونم همه اش تقصیر جوجه ته!
- آخ که چه جوجه کبابی درست کنم من! بذار بیاد.
- دلش ضعف رفت برای دیدن کودکش. دست روی برآمدگی شکم رها گذاشت و گفت:
- کی میای بابا؟ طاقت من داره طاق میشه کم کم.
- رها دست روی دست او گذاشت و آرام گفت:
- انگار ایشونم مشتاق دیداره. با مشت و لگد به جون من افتاده.
- وقتی واسطه بین پدر و پسر میشی همینه دیگه.

– نه این که من دلم می خواست نه ماه انتظار بکشم؟

سهیل به چشم های بازیگوش او خیره شد و چشم های خودش را تنگ کرد.

– نمی خواستی؟

رها خندید.

– از خدامم بود. اون قدر دعا کردم تا دو تایی سرت کلاه گذاشتیم.

– منو تحریک نکن که از همه طرف تحت فشارم. اون وقت تلافیشو سر جفتون در میارم.

– دلت میاد؟

– بیا برو که هر چی می کشم از دست این دله.

رها گونه او را محکم بوسید و گفت:

– سفارش پسرم بود که گفت از دل باباش درآرم.

سهیل دست به صورتش کشید و گفت:

– خوب سر منو شیره می مالید. حسابی از خجالتت در میام رها خانم. حیف که داره دیر میشه. بینم

لپم گل منگولی نشد با این سفارش آقا سپهر؟

رها با دستمال به صورت او کشید و لبخند زد.

– پاک شد!

بیرون رفتند. رها خم شد پوتین هایش را بپوشد که سهیل مقابل پایش نشست و گفت:

– دو دقیقه صبر کن رها!

رها دست روی شانه او گذاشت و گفت:

– پاشو خودم می پوشم.

سهیل سر بلند کرد. از حالت نگاه او خنده اش گرفت و گفت:

– خجالت کشیدی یا ذوق کردی الان؟

- این جواری پررو میشم آخه.

- بودی!

رها پایش را در پوتین کرد و گفت:

- تقصیر خودته!

سهیل زیپ پوتین را بست و بلند شد.

- خب نکنم میگی این بچه تو که از خونه بابام نیاوردم. داره میاد تو حلقم.

این بار با هم خندیدند. هنگام پایین رفتن از پله ها سهیل تمام حواسش به رها بود. یک بار نزدیک بود همین پله ها کار دستشان دهد. از همان موقع قدغن کرد رها تنها از این پله ها رفت و آمد کند. می ترسید اتفاقی تمام این آرامشش را دوباره از بین ببرد. همیشه ته دلش، زیر این همه آرامش محض لرزه هایی از دلشوره سر می رسید و حال خوشش را ناخوش می کرد. نمی خواست کوچک ترین اشتباه پشیمانی به بار آورد. همه ی زندگیش در رها و کودکش خلاصه شده بود. بعد از آن روز نحس و حرف های سبحان تا مرز دیوانگی پیش رفت اما تصمیمش را گرفت. با خودش و وسواسش باید می جنگید اما با رها نمی توانست. رفتن سورن هم بی دردسر تر از آن بود که فکرش را می کرد. کمی خط و نشان برایش کشید اما اهمیتی نداد. وقتی دو بند کوتاه و گره خورده قیچی شود، جایی برای گره دوباره نمی ماند. پس قید مزاحمت او را برای همیشه زد. هر چند که پیامدش شد قهر کردن چند ماهه سارا. هنوز بعد از چند ماه به زور با برادرهایش حرف می زد. یعنی باید مجبور می شد تا چیزی می گفت. معتقد بود آن ها خوشبختی را بر سر مسائل اقتصادی خود حرامش کرده اند و وقتی پدر حمایتشان کرد دل گیر تر شد. البته رفتارش با همسر برادرش تغییری نکرد هرچند رها را هم در روزهای نخست که تحت فشار بود بی نصیب نگذاشت اما بعد پشیمان شد و در خلوت عذرخواهی کرد. روی آخرین پله ها بودند که در طبقه پایین باز شد و سارا حاضر بیرون آمد. با دیدن آن ها سلامی کرد و گونه رها را بوسید اما به سهیل فقط نیم نگاهی کرد و با اجازه ای گفت که با صدای برادرش متوقف شد.

- کجا میری؟ بیا برسونمت.

- ممنون. مسیرم با شما یکی نیست.

- از کجا می دونی کجا میریم که میگی مسیرمون یکی نیست؟

– شما دهم به دهم برای چکاپ دوران بارداری رها میرید دکتر دیگه! امروزم دهم اسفنده. بعدشم ماشین بیرون منتظرمه. حالا اجازه هست برم؟

سهیل دلخور بود از لحن او اما آرام گفت:

– مراقب خودت باش. به سلامت!

سارا خداحافظی یخی کرد و زودتر از آن ها بیرون رفت. وقتی سهیل ماشین را از پارکینگ بیرون کشید ماشین دیگری هم از پیچ کوچه گذشت. نفس عمیقی کشید و سر تکان داد. با سبCHAN به این نتیجه رسیدند که رفتن سورن را به مشکلات شغلیشان ربط دهند بهتر است تا راز زندگی او از پرده بیرون بیفتد. بالاخره هوای سورن از سرش می افتاد و دست از اخم و تخم بر می داشت. با این حال سهیل تصمیم داشت بعد از به دنیا آمدن کودکش چند سالی را برای دور شدن از این اوضاع و احوال به ترکیه بروند و امور نمایندگی صادرات را دست بگیرد. رها هم مخالفتی نکرد اما به سفارش سهیل هنوز کسی خبر نداشت جز حماد و سبCHAN. سبCHAN مخالف بود اما حمایت حماد جدی ترش کرد. نخواست به دلیلش فکر کند، اما تشویق او مصممش کرد تا کارهایشان را زودتر سامان دهد.

– چرا تو فکری سهیل؟

به رها نگاه کرد و لبخند زد.

– مهم نیست!

– مامان مصره که بریم وسیله بخریم. چی کار کنم؟ چی بگم؟

– خب می خریم.

– بعد بذاریم تو خونه خالی بمونه یا جمع کنیم تو انباری؟

– همین جا می مونه تا برگردیم. فقط چند سال میریم.

رها با تردید گفت:

– نمی خوای تصمیمتو عوض کنی سهیل؟

– نه!

- پس بذار من به مامان اینا بگم.

- بعد از دنیا اومدن بچه خودم به همه میگم.

- پس همه چی درست شد؟

سهیل نگاه کوتاهی به چهره ناراحت رها انداخت و گفت:

- می دونم ناراحتی رها ولی ...

- ولش کن سهیل! قبلا حرفامونو زدیم دیگه. فقط مطمئنی بر می گردیم؟

- آره. قول میدم قبل از به سن مدرسه رسیدن پسرم برگردیم.

- من همیشه رو قولات حساب می کنم. واسه همینم دیگه چیزی نمی پرسم.

سهیل دست سرد او را گرفت و به لب هایش چسباند.

- ممنون خانمم!

- به به! چه آقا پسر نازی! دستاشم با خجالت گذاشته رو چشماش. دستتو بردار ببینم کوچولو.

صدای تاپ و توپ قلبش میان گوپ گوپ صدای تند قلبی که از دستگاه پخش می شد، گم بود. چشمانش با شیفتگی و بیقراری میان خط خطی های نارنجی و قهوه ای می چرخید. تصویر واضح کودکش را می دید. باور قشنگی بود. حال خوشی بود. حتی می توانست بند انگشتان تپل و کوچک دستش را که روی چشمانش گذاشته بود، بشمارد. با هر گردش دستگاه روی بدنش و تکان کوچکی که تصویر می خورد جان به تنش می آمد. مثل این که خودش می خواهد به دنیا بیاید. ذوق گرفتن آن دستان کوچک آن قدر زیاد بود که دلش می خواست معجزه ای شود و همین الان چشم ببندد و باز کند و کودکی که در تصویر خمیازه می کشید و مثل ماهی حباب از دهانش بیرون می داد، در آغوشش باشد.

صدای مهربان دکتر باعث شد بیشتر دقت کند.

- دستاشو ببین. جفتش خدا رو شکر کامل و سالمه. اینم پنج تا انگشتش، پاهاش. کوچولو دستتو بردار دیگه. مامان و بابات دارن با ذوق نگاهت می کنن.

نگاه کوتاهی میان رها و سهیل رد و بدل شد. لبخندی که به لب هایشان بود شاید زیباترین و خاص ترین نشانه از آرامش و خوش بختیشان حداقل در آن ساعات بود.

- آخ آخ! اسم بابا، مامانش که اومد آقا پسر مون رخ نشون داد. چه خوشگلم هست! البته از همچین مامان و بابایی هم باید توقع عروسک داشت دیگه. خب رو صورتش زوم می کنم بهتر ببینیدش. چشماشم بازه. انگار داره نگاتون می کنه. اینم صورت خوشگل و گردش! خیالتون راحت تا یه ماه دیگه یه شازده پسر ناز و قهرمان پا به زندگیتون می ذاره که خدا رو شکر تا حالا مشکلی نداره.

دستگاه را از روی بدن رها برداشت و گفت:

- خیلی دیگه اذیتش نکنیم بره به خوابش برسه.

رها با تشکر دستمال را از دکتر گرفت. سهیل خواست کمی جلوتر بیاید که رها با اشاره ابرو خواست عقب بایستد. بلند شد و در همان حین گفت:

- واقعا خواب بود؟

- احتمالا آره! بچه تو ماه هشت و نه بیشتر عمرشو خوابه.

- پس واسه همین همه میگن خودمو واسه شب بیداری ها آماده کنم؟

دکتر خندید و پشت میزش نشست.

- مادره دیگه. باید از همون شب اول با کوچولوش کنار بیاد. این پسری که من دیدم خیلی زیرک و شیطونه. ایشا... درک میکنه و می ذاره شمام استراحت کنی.

رها نفس عمیق و راحتی کشید و کنار سهیل روی صندلی نشست. دست او روی دستش قرار گرفت. از حس خوبی که به تنش تزریق شد، بال و پر شوقش باز تر شد و آرامش به اوج رسید.

دکتر با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

- تا نیم ساعت دیگه می تونید فیلم سونو رو هم از پایین بگیرید.

رها با لبخند تشکر کرد و گفت:

- هنوز تاریخ دقیق به دنیا اومدنش معلوم نیست؟

- ایشا!... دو هفته دیگه که اومدی تاریخ دقیقشو برات مشخص می کنم، اما احتمالا پونزدهم تا بیستم فروردین حتمیه!

یعنی چهل، چهل و پنج روز دیگه! چی از این بهتر! لبخندش پر رنگ تر شد. دکتر نسخه ای را دستش داد و همان سفارش های قبل را تکرار کرد و این که اگر مشکلی برایش پیش آمد در هر ساعت از شبانه روز بود تماس بگیرد. تشکر کردند. برخاستند و بیرون رفتند. رها با ذوق گفت:

- منتظر بمونیم تا cd آماده شه!

سهیل دستش را گرفت و گفت:

- بر می گردم می گیرم. فعلا بریم!

داخل ماشین نشست. گرمش بود. شالش را شل کرد اما تا خواست حرف بزند سهیل دستش را کشید و در آغوشش فرو رفت. ابتدا جا خورد اما وقتی خودش هم دلش این آرامش را می خواست، می توانست بی خیال موقعیتش شود. بوسه نرم او مابین گوش و چانه اش گرم و دلچسب بود. کنار گوشش آرام و با تمام احساس گفت:

- خدا رو شکر که دارمت رها. خدا رو شکر که زندگیم درگیر این معجزه شد.

رها نفس عمیقی کشید. بوی عطر او عجین شده با آرامش محض در مشامش پیچید. ته آرامش دنیا بود. بهشت را می خواست چه کند؟

لحظات در سکوت سپری شد. سکوتی پر حرف و لذت تا بالاخره سهیل عقب رفت و دست به صورتش کشید.

- تا بخوام برسم خونه خفه می شدم از ذوق!

رها خنده اش گرفت. چهره سهیل مثل پسر بچه های دوست داشتنی شده بود که جایزه گرفته اند. سهیل دست میان موهایش کشید و مرتب سر جایش نشست.

- به چی می خندی؟

- به این بابای خوش تیپ و مهربونی که کنارم نشسته.

- من احساسات خرج پسر می کنم، تو می خندی؟

- دوست داری از ذوق گریه کنم؟
- نه! فقط بگو چه سازی برات بزنم تا این خنده رو لبه همیشگی باشه؟
- هیچی! همین که تو ساکت رو به روم بشینی کافیه. همین که انقدر آرامش بهم بدی کافیه.
- سهیل دست هایش را روی فرمان قفل کرد و نگاهش کرد.
- یه حسی دارم که قابل توصیف نیست. بعضی وقتا میگم شاید خیاله، شاید خوابه.
- یه دفعه یه مشت از ایشون بخوری از خواب می پری.
- سهیل خندید و دست روی شکم او کشید.
- هی پسر! عشق منو کم اذیت کن.
- ذوق تو رو دیده، خوشحاله. خانم دکترم بیدارش کرد و تلافی می کنه.
- سهیل به چشم های خوش رنگ و ذوق زده او نگاه کرد. کم اذیت نشد اما خم به ابرویش نیامد.
- دست به صورتش کشید و گفت:
- می دونم اذیت می کنه رها ... اما ...
- اون قدر شیرینه که نمی تونی تصور شو کنی. دلت بسوزه که من زودتر حسش کردم.
- شیطنت و ذوق کلامش دل سهیل را به بازی گرفت. خندید و گفت:
- حیف که الان نمی تونم بچلونمت، ولی خونه که میریم.
- با خنده رها، شالش را روی شانه اش انداخت و گفت:
- سرده. وسط تابستون نیست که عزیزم.
- باور کن می ترسم ازت، و الا می گفتم فن ماشینم بزنی. خیلی گرم شده! به قول مامان شانس آوردم روزای آخر تو تابستون نیفتاد و الا خفه شدنم حتمی بود.
- یه ذره دیگه تحمل کنی تموم شده.
- نفسی گرفت و کمی جا به جا شد.

- ایشا... میگم نیم ساعت نشد؟

سهیل نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- نمی دونم. دیر که نمی شه. بریم همین اطراف چند تا فروشگاه سر بزنینم بعد میایم می گیریم.

رها مخالفتی نکرد و سهیل راه افتاد.

عقب نشست و با کارد روی کیکش را خط خطی کرد.

- هنوزم نمی خوای بگی؟

- چیو؟

با نگاه مستقیمش، سر خم کرد و حق به جانب گفت:

- چند مرتبه در موردش صحبت کردیم؟

سارا کیک و چاقو را رها کرد و گفت:

- من نباید بدونم مشکل این همه تعلل چیه؟ تو چی می دونی که انقدر با اطمینان میگی یه مدت

صبر کنم همه چی معلوم میشه!

- تعللی در کار نیست سارا! از اولم بهت گفتم شاید رابطه دوباره مون به سرانجام نرسه چون

خانواده ت بدجوری مقابلم دیوار کشیدن. من حوصله دردسر دوباره رو ندارم. ترجیح میدم صبر

کنم تا دوباره وارد میدون جنگ شم.

سارا با بغض گفت:

- پس هیچی دیگه. حرف آخرت همینه که منو مثل یه عشق یدک کنار داشته باشی؟

- میگی چی کار کنم؟

سارا بلند شد و کیفش را برداشت.

- هیچی! همه مردا یه جور از خود راضین. این همه مدت با ترس و لرز باهات کنار اومدم که بفهمی دوست دارم اما تو ...

وقتی سارا دوباره مهره بازیش شد قصد کرد تا لحظه آخر نگهش دارد. به هم ریختن آرامش خانواده سهیل هم شده بود هدف دیگرش! خار پشیمانی سبحان و آن حمایت بی نظیرش از همیشه دشمن ترش کرد. برای همین حالا باید سارا را حفظ می کرد. هنوز وقت شوراندن او نبود. به موقع باید عمل می کرد. در این روزهای درهم و برهمش اصلا حوصله سارا را نداشت ولی لازمش داشت. کمی کوتاه آمد. دسته کیفش را گرفت و گفت:

- بشین! مثل بچه ها قهر نکن!

سارا دوباره سر جایش نشست.

- حرف آخر تو بزن سورن. من تو زندگیت نقشی دارم یا نه؟ اصلا این رابطه چه معنایی قراره پیدا کنه؟

- باید برادرارت راضی بشن و الا با پدر و مادرت مشکلی ندارم.

- تیغ سهیل زیاد می بره که اونم یکی دو ماه دیگه بعد از به دنیا اومدن بچش داره میره. بعد دیگه مشکلی نیست.

سورن تکانی خورد. برود؟ کجا؟! ابروهایش به هم نزدیک شد.

- کجا میره؟

- نمی دونم اما اتفاقی فهمیدم قصد داره بعد از به دنیا اومدن بچش از ایران یه مدت بره.

- خب موقت رفتنش به چه دردی می خوره؟

- موقت نیست. احتمالا چند سالی می خواد ساکن شه. البته هنوز به ما نگفتن. چراشو نمی دونم.

که این طور! اما سورن دلیل این پنهان کاری را خوب می دانست. باز داشتند از سویی دیگر دورش می زدند. دستش زیر میز مشت شد و اگر در خلوت خود بود هوار می کشید. فکرش را هم نمی کرد سهیل این قدر پای رها و زندگیش بایستد. آن قدر که از همه چیز بگذرد فقط برای بودن کنار رها

و آرامشش. اجازه نمی داد. دندان هایش روی هم قفل شده بود. از حرص دلش می خواست تمام دنیا را به هم بریزد. دوباره برنامه اش به هم خورد. نمی توانست معطل به دنیا آمدن آن بچه شود. باز باید روی دور تند می افتاد. اجازه نمی داد خوشبختی را بردارند و از او دور شوند. هنوز برگ برنده دستش بود.

– رفتی تو فکر!

به سارا نگاه کرد. سعی کرد احوال بی سر و سامانش را جمع کند و گفت:

– شاید در حد یک سفر کوتاه باشه.

– وای سورن! از چی می خوای مطمئن شی؟ تو حیا با سبجان حرف می زدن. رها هم راضی نبوده ولی خب انگار سهیل مصممه که بره. مال خیلی وقت پیشه این موضوع. شایدم اصلن پشیمون شن ولی سهیل تصمیم که بگیره ازش بر نمی گرده.

سورن دست میان موهایش کشید و به عقب تکیه داد. پوزخندی در دل به حال خوش سهیل زد. خواب هایی دیده بود که می دانست فقط یک کابوس برای آن زندگی است. یک طوفان محض! شاید اگر سهیل پا پس می کشید قربانی ها کمتر می شدند. باید رها را ترک می کرد. حالا به هر نحوی که می خواست باشد، دیگر مهم نبود.

پوزخندش برای سارا تعبیر یک لبخند بود. نفسی گرفت و گفت:

– با این اوصاف احتمالا زودتر همه چیو می فهمی.

– کی؟

– خیلی زود. قول میدم.

سارا نفس راحتی کشید. سورن با لبخند به کیک و قهوه اشاره کرد.

– حالا اخماتو باز کن. بخور که بریم.

سارا لبخند زد. چیزی در گوشش جیغ می کشید. به سورن اطمینان نداشت اما عشق هم چشم هایش را کور کرده بود و اجازه نمی داد درست تصمیم بگیرد.

در ماشین را بست و کمی خم شد.

– شاید شب بهت زنگ زدم. شاید زودتر بهت گفتم و راحت شدی.

سارا با لبخند گفت:

– من همه جوهره پات وایسام. حتی اگه طردم کنن.

لبخند زد و سر تکان داد. سارا عقب نشست و ماشین حرکت کرد. سورن یقه پالتویش را بالا داد و به ماشین تکیه داد. گوشی موبایل را در آورد و شماره ای را گرفت:

– سلام. چطوری؟ خواستم بگم کارم جلو افتاده. همین روزا آماده باش میام سر وقت.

ندا با داد و هوار دست هایش را به هم می کوبید و تقریباً سرش داخل مانیتور بود که یلدا بازویش را گرفت و گفت:

– ندا ما همه جای این بچه رو چپ و چول دیدیم. بشین دو دقیقه قربونت برم.

– همه جای بچه فقط به خاله اش محرمه. فردا نفسم میاد خجالت می کشه شما همه جاشو دیدی! رها با خنده گفت:

– زبون به دهن بگیر ندا.

– ببین چه از همه جاشم گرفته. اینو بدیم زنش قبل از عروسیش ببینه.

رها چشم هایش را گرد کرد و تا مادرخواست حرفی بزند ندا تند گفت:

– ببخشید. از دهنم پرید. خب نشون نمی دیم.

مادر استغفرالهی گفت و افزود:

– یه ذره مراعات کن دختر!

ندا برای صدمین بار خیلی خبی گفت ولی تا آن یک ربع فیلم تمام شود صد بار دیگر هم شنید و اثر نداشت. تمام که شد مادر دست در گردن رها انداخت و پیشانی اش را بوسید.

– دورت بگردم. خداحفظتون کنه واسم.

رها صورت مادر را متقابل بوسید.

– خدا نکنه. دعا کن این یه ماهم زودتر بگذره فقط مامان.

– می گذره مادر. مثل برق و باد تموم میشه.

یلدا با لبخند یاسین که روی پایش نشسته بود را زمین گذاشت و گفت:

– قول میدم همچین تپل میل از کار در بیاد رها. خیلی خوردنی میشه ولی شبیه هیچ کدومتون نیست. من از حالا گفتم!

ندا لب هایش را جلو داد و روی صندلی تاب خورد.

– وا پس شبیه کی میشه بچه؟

یلدا با خنده گفت:

– من میگم دعا کن شبیه حمادشه!

این بار رها حق به جانب گفت:

– داداشم که یکی یه دونه است. معلومه بی نظیره، ولی از قدیم گفتن پسر کو ندارد نشان از پدر. باید شبیه باباش باشه دیگه.

یلدا چشمکی به رها زد:

– معلومه خیلی باباشو دوست داری ها کلک!

– شک داری مگه؟

– بر منکرش لعنت.

مادر برخاست و گفت:

– زشته سهیل بیرون تنها نشسته. پاشید بیاید دیگه.

ندا بلند گفت:

– ما که گفتیم بیاد، خودش افتخار نداد مادر داماد ذلیل من!

رها ضربه ای به بازوی ندا زد.

– نوبت تو هم میشه ورپریده. اگه مثل خودت مخ شوهر نازنینتو نخوردم!

ندا چهره اش را با حالتی نمکین جمع کرد.

– همه که مثل سهیل جون جنبه ندارن.

یلدا بلند شد و گفت:

– اینم بگو که همه هم مثل تو زبون ندارن.

– چه خواهر شوهر بازی برای شما در آوردم که دلت پره یلدا خانم؟

– واه واه! گفתי خواهر شوهر و کردی کبابم دخترم.

– می کشمت یلدا!

یلدا با خنده میان چهار چوب در ایستاد.

– نمیای رها؟

رها دست کنار میز گرفت و بلند شد که ندا فوری گفت:

– از cd کپی بگیرم رها. می خوام مدام تماشاش کنم جینگیلو!

– فقط cd خراب نشه ندا. اون وقت می کشمت.

– از من اجازه گرفتی تصویر پسرمو پخش می کنی خانم؟

رها با دیدن سهیل کنارش در چهار چوب در جا خورد. لبخند زد و گفت:

– گفتم که میایم سونو رو ببینن.

سهیل با اجازه ای گفت و وارد اتاق شد.

– دیدنشو که فهمیدم. دلیل پخشش دست جیغ جیغو ها رو نمی دونم.

با ابرو به ندا اشاره کرد. ندا از جا پرید.

- وا باز گفתי جیغ جیغو آقا سهیل! باشه. بعدا حسابمونو با هم صاف می کنم. بعدشم حق خاله گری و آب و گل دارم. اجازه چی بگیرم؟

- فکر کنم بدهکار شدم ندا! حداقل بذار یه بار دیگه خودم شازده مو ببینم. خدا بخواد اجازه که داریم؟

ندا دست هایش را به هم کوبید و از جا پرید و دوباره نشست. در حال قربان صدقه رفتن برای کودک نیامده به سمت موس هجوم برد و تا خواست تصاویر را بیاورد، مادر آمد و گفت:

- ندا جان! ماما بیا کارت دارم.

- بذار آقا سپهرو رویت کنم ماما بعد.

- الان کارت دارم.

ندا غرغری کرد و برخاست.

- پس رها خودت روشن کن. اگه گذاشتن ما یه دل سیر این جینگیلو نگاه کنیم.

سهیل با ابروهای بالا رفته و خنده گفت:

- چی ندا؟

ندا خندید و گفت:

- جینگیل. اسم دیگه جیگره منه.

سهیل خنده ای کرد.

- عجب!

ندا که از در بیرون رفت، مادر قبل از بستن در گفت:

- رها جان! یه کم دراز بکش کمرت بهتر میشه! چیزی هم خواستی خودمو صدا کن.

تا آمد چیزی بگوید مادر سر تکان داد و لبخند زد و در را بست. سهیل روی تخت دراز کشید و گفت:

- آخ کمرم! به مادر زن من میگن فرشته.

رها فیلم را پلی کرد و کنار سهیل نشست.

- لابد نشستی خمیازه کشیدی.

سهیل نیم خیز شد و دست دور شانه او انداخت و گفت:

- نه خیر! می دونست هوس کردم تو رو قورت بدم. بیا دراز بکش. عجب تخت کوچولویی هم داره این جیغ جیغو خانم.

رها آرام کنارش دراز کشید و گفت:

- تخت ندا کوچیک نیست ولی سه نفر جا نمی شن.

سهیل چشم به صفحه مانیتور دوخت و رها را در آغوش گرفت.

- چی کار کرده با دل من این زبل خان؟

- همون کاری که مامانش کرده.

سهیل روی صورت رها خم شد و لب هایش را به صورتش کشید.

- حداقل دل و دین منو گرفتید یه جایزه بهم بدید.

رها چشم چرخاند و نگاهش کرد.

- جایزه از این خوشگل تر که خدا بهت داده؟

- هیچی قشنگ تر از این نیست.

لبخند زد و با چشم های بازیگوشش نگاهش کرد.

- ولی از صبح سفارش دلم تو دلم مونده.

- اگه از اون زنا بودم که به بوی تنتم حساس بودم، چی؟

- پیر می شدم جون خودم! حالا که حساس نیستی.

خنده از لب رها رفت. چشم های او پر از خواهش بود. با تعجب گفت:

- زده به سرت سهیل!

سهیل خندید و صورت او را محکم میان دست هایش فشرد و آرام او را بوسید.

– یه حالی من از تو جا بیارم. هم از تو، هم از زبل خانت که این جوری ما رو تو خماری نگه داشتین.

رها نفسی از سر آسودگی کشید که سهیل سرش را پیش برد. انگشت روی لبش کشید و آرام گفت:

– همه چیمو که ازم نگرفته. همینم بسه.

یکی شدنش نفسش با او حس خوب آرامش و امنیت داشت. آن قدر آرام بود که خودش هم نفهمید زمان تا کجا پیش رفت و چشم هایش چرا بسته شد.

با تکان خوردن شانه اش هومی گفت و به پهلوی چرخید که دستی نگهش داشت.

– این جوری غلت نزن رها. گناه داره اون بچه.

با صدای آرام مادر چشم هایش را نیمه باز کرد.

– سلام! خوابم برده بود.

– خسته نباشی قربونت برم. دو ساعتی هست خوابی. بلند شو دست و صورتتو بشور وقت شامه.

نشست و موهایش را پشت گوشش زد. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

– سهیل کجاست؟

– چند دقیقه بعد از این که خوابیدی اومد بیرون. بعدم نمی دونم چی شد که از خونه مادرش بهش زنگ زد، رفت.

رها جا خورد. خواب کلا از سرش پرید.

– رفت؟ یعنی چی؟ نکنه چیزی شده ماما.

– والا به من که چیزی نگفت. فقط سفارش تو رو کرد و رفت.

رها خم شد و کیفش را برداشت. حس بد دلشوره دوباره به جانش چنگ انداخت. حتما اتفاقی افتاده بود و الا محال بود که سهیل بی خبر رهایش کند و برود. موبایلش را برداشت و پرسید:

– کی رفته حالا؟

– گفتم که چند دقیقه بعد از این که تو خوابیدی.

روی شماره سهیل دست زد و بوق آزاد خورد، اما جواب نداد. دلش بیشتر شور زد. رو به مادر که با چشم هایی دلواپس نگاهش می کرد با التماس گفت:

– تو رو خدا اگه چیزی شده بگو مامان. چشات نگرانه.

مادر لبخند زد. هر چند معلوم بود ظاهری است اما حفظ ظاهر هم خوب بود. سفارش های متعدد سهیل و حال و روز رها اجازه نمی داد بگوید او چقدر آشفته از خانه بیرون زد.

– خیره ایشا!... مامان جان. پاشو بیا فعلا یه چیزی بخور تا یه خبری خودش بده. بی خبرت که نمی داره.

– شما برو یه زنگ دیگه بزنم شاید برداشت.

– خیلی خب! پس بیا زودتر که بچه ها گرسنشونه.

– باشه.

مادر که رفت دوباره شماره سهیل را گرفت. باز هم جواب نداد. گوشی را چند بار کف دستش کشید. یک دفعه به فکر سبحان افتاد. بلافاصله شماره را گرفت اما قبل از این که تماس برقرار شود گوشی زنگ خورد. با دیدن شماره تلفن ناشناس جا خورد. کد و شماره نشان دهنده تلفن کارتی بود. ترسید جواب دهد. خاطره خوبی از این شماره ها نداشت. گوشی را برداشت و بیرون رفت. با دیدن حماد سر میز غذا فوری سلام کرد و گفت:

– حماد! اینو جواب بده ببین کیه.

حماد با تعجب نگاهش کرد و بلافاصله انگشت روی اسکرین کشید.

– بله!

با چند ثانیه مکث ابروهایش باز شد و گفت:

- خوبی؟ والا خودش داد دستم جواب بدم. کجایی تو؟ چیزی شده؟

فهمید سهیل است. دل تو دلش نبود زودتر گوشی را بگیرد، اما حالت چهره حماد هم انگار عوض شد. انگار پتک محکمی با چشم های او بر سر باقی مانده آرامشش کوبیده شد. بی قرار و آشفته سر و دست تکان داد.

- دق کردم که من! چی شده خب؟

حماد دست مقابلش بالا گرفت و سر تکان داد.

- خیلی خب سهیل! بیا به خودش بگو. الان فکر کرده چه خبره. قربونت. کاری پیش اومد گوشی من روشننه. فعلا خدا حافظ.

و با خنده گوشی را سمت رها گرفت.

- بگیر کولی.

این خنده، خنده همیشگی حماد نبود. انگار از دلواپسی فریاد می کشید. با ترس گوشی را گرفت و فوری گفت:

- سهیل؟ چی شده؟

- سلامت کو پس خانم؟

چشم هایش را باز و بسته کرد و بازدمی عمیق از سینه بیرون داد.

- ببخشید. سلام. مردم از نگرانی سهیل! چی شده؟

- هیچی بابا! نگران نباش. یه ذره حال سارا بد شده. ماما هول کرد آوردیمش بیمارستان.

گوشیمو خونه جا گذاشتم. واسه همین با کارت بهت زنگ می زنم.

بند دلش پاره شد. دست به دسته ی مبل گرفت و نشست.

- سارا! چش شده؟ چی شده؟

- دکتر میگه مسمومیت بوده. معلوم نیست بیرون چی خورده! البته الان خوبه. نگران نباش. امشب تو اون جا بمون. باشه؟

با تردید و دلهره گفت:

– چیزی رو که پنهان نمی کنی سهیل، نه؟

سهیل با مکث کوتاهی آرام گفت:

– مگه به من اطمینان نداری؟

– معلومه که دارم، فقط ...

– فقط نداره. تو فقط مراقب خودتو جوجه من باش. فردا میام پیشت.

– سهیل بهم زنگ بزن چیزی شد. باشه؟

– چشم. کاری نداری فعلا؟

– نه! مراقب باش.

گوشی را پایین آورد و به صفحه سیاهش نگاه کرد. یک چیزی اشتباه بود. پنهان بود. سهیل همه حقیقت را نگفت.

تلفن را که سر جایش گذاشت حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد و از اورژانس بیرون رفت.

صدای سبCHAN که دنبالش می دوید را شنید و ایستاد. سبCHAN به او رسید و گفت:

– کجا میری؟

– تو حیا یه ذره قدم بزنم. حالش چطوره؟

سبCHAN با چهره ای درهم کنارش راه افتاد و گفت:

– خوبه! دختره ی احمق! فکر کرده زندگی عروسک بازیه که با جیغ و داد بخواد حرف خودشو به کرسی بنشونه.

سهیل به سمت دیگر رفت و لب نیمکتی نشست. سبCHAN با اخم گفت:

– یخه این نیمکت وامونده. بیا بریم تو یا اصلا برو خونه.

سرش را بالا گرفت و به آسمان گرفته شب خیره شد. یک ستاره هم در آسمان پیدا نبود. همه دنیا انگار گرفته بود. کی قرار بود این اوهام وحشتناک دست از سرش بردارند. آرام و گرفته گفت:

- پام نمی کشه برم. هر کاری می کنم دلم آشوبه. باید بفهمم این دختر چه مرگشه!

سبحان با حرص نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

- مرگ می خواد دیگه و الا یه مُشت قرص سر لج و لجبازی و قهر نمی خورد.

سهیل به پشت تکیه داد و دو دستش را زیر سرش قلاب کرد. آن قدر شعله فکر و خیال زیر مغزش زیاد بود که سرمای هوا و صندلی های فلزی را کمتر حس کند.

- بهش شک دارم سبحان.

- واسه چی؟

- هنوز با اون پسره رابطه داره. بوهای خوبی نمیاد.

- نه بابا! این قدر خود سر نیست.

سهیل با نگاه سفیهانه ای به او گفت:

- نیست؟ واقعا نیست سبحان؟ پس ما این جا چی کار می کنیم؟

- این از سر حماقتشه. دیدی که خودش بیشتر از همه ترسیده بود.

سبحان کنارش نشست اما به ثانیه نکشیده مثل فنر از جا پرید و گفت:

- خدا بگم چی کارت کنه سهیل! چه جوری نشستی این جا. سرما تا مغز استخونم رفت.

در آن بحبوحه و گیر و دار آشفتگی از کارهای سبحان خنده اش گرفت. دستش را از زیر سرش برداشت و گفت:

- خودت دو دقیقه پیش گفتی سرده. واسه چی نشستی؟

- پاشو بینم کُرسی زیرت روشن نیست!

بی حوصله خندید.

- سبحان! وقت گیر آوردی؟

– نه! خدا و کیلی حالته دیشب دوباره برف اومده و سوزش هنوز تو تن این فلزاس یا کلا حسات از بین رفته؟

سهیل استغفاری گفت و بلند شد.

– خیالت راحت شد حالا؟

سبحان شال گردنش را کامل دور گردنش پیچید و گفت:

– من نمی دونم چرا از خواهر و برادر شانس ندارم. خواهره عقل نداره، حرف حساب سرش نمی شه، تو هم جو بگیرت گرما و سرما حالیت نیست.

سهیل بازدم طولانی و عمیقش را از سینه بیرون داد. کار امشب سارا بی دلیل نمی توانست باشد. قبلا هم بارها گریه و اعتراض کرده بود اما امشب با این کارش می خواست چیز دیگری را ثابت کند. چیزی که سهیل آرزو کرد در موردش اشتباه کند.

– نگفتی.

– چیو؟

– چیزی از سارا دیدی که میگی هنوز با اون پسره رابطه داره؟

– وقتی امروز مامان تازه نامه آموزشگاهشو دیده که مدتی کلاساش یکی در میون شده و هر دفعه نامه آموزشگاهو ناپدید می کرده. وقتی اون قدر ساده داد می کشه می خوام زندگیمو بکنم و به کسی چیزی مربوط نیست. وقتی میره تو اتاق و با یکی جر و بحث می کنه و بعد دو ساعت که صداس در نمیداد و از صدای عق زدنش میرن تو اتاق ... وقتی ...

موهایش را میان با حرکت سریع و محکم دستش عقب کشید و با حرص گفت:

– وقتی بابامون میگه به خاطر پاره نشدن حرمتاتون شما دیگه کاریش نداشته باشید و خودش هم می ذارتش به حال خودش چه نتیجه ای میشه گرفت؟ غیر این که همه چیو داره می ریزه دور واسه نزدیک شدن به اون مردک؟

سبحان با چهره ای درهم و نگاهی ثابت به او گفت:

– یعنی می خوای بگی ...

سهیل چشم بست و سر تکان داد. سبحان ای وایی گفت و ایستاد.

– به خدا غلط زیادی کرده باشه ...

– سوورن می دونست من نمی دارم دلیل واقعی پس زده شدنش گفته بشه. واسه همین نهایت استفاده رو کرده. سارا هم ساده. جیک و پوک همه چیو گذاشته کف دستش.

– چه نفعی می بره خب؟

– از بابا می ترسم سبحان. از اون همه جنسی که داره به اعتبار یه رفیق چند سالش رد می کنه می ترسم. از سکوت طولانی مدتی که همه مونو خواب کرد می ترسم. سارا ساکت مونده به سفارش سوورن تا بتونه زهرشو بریزه. نمی خوام مشکلات زندگی من یه عمر زحمت همه رو به باد بده. سوورن دستش به جایی رسیده که حالا داره سارا رو دک می کنه. دیگه بهش احتیاجی نداره که سر و صدا بلند شده. این آدم دست شیطونو از پشت سر سه قفله کرده.

– یه بار تو بند و بساط رفعت دیدمش اما فکر نمی کردم خودشو اون جا، جا کرده باشه.

سهیل در جا میخکوب شد و با بهت نگاهش کرد.

– رفعت؟ بعد الان داری میگی؟

– به جان عسل فکر کردم اشتباه کردم اما الان تردید دارم خودش باشه یا نه!

سهیل دست پشت سرش گذاشت و زمزمه کرد:

– یا خدا!

سریع به سمت سبحان چرخید و گفت:

– بار که هنوز نرفته؟ هان؟

سبحان گیج و منگ نگاهش کرد.

– نه! خودت گفتی دوشنبه صبح. یعنی پس فردا صبح.

سهیل چشم هایش را محکم به هم فشار داد و گفت:

– گوشیتو بده.

سبحان فوری گوشی را سمتش گرفت و شماره ای را که می خواست پیدا کرد. اگر صبح می شد و بار منتقل می شد دیگر هیچ کاری نمی توانست بکند. آن وقت سرش را چطور میان خانواده بلند می کرد. تا تماس وصل شد سریع شروع به صحبت کرد. تنها کاری که می توانست در آن دقایق انجام دهد ناقص جلوه دادن سفارشات بود و الا اعتبار پدر زیر سوال می رفت. درست همان چیزی که سورن دنبالش بود و البته تغییر مسیر باری که قرار بود نماینده کرمان از دوست سورن تحویل بگیرد.

خواب سر شب و دلهره کار خودش را کرده بود. برای این که خیال بقیه راحت باشد و بخوابند خودش را به خواب زده بود و زمانی که مطمئن شد کسی بیدار نیست بلند شد. کمرش باز درد می کرد. هر چه پیش می رفت این درد هم بیشتر می شد. تازه داشت به حرف یلدا و سحر می رسید که می گفتند تمام مدت بارداری یک طرف و این ماه آخر هم یک طرف! انگار طاقت را واقعا طاق می کرد. شالش را دور شانه هایش پیچید. هر چقدر هم که هوا سرد می شد، باز او گرمش بود. آرام در را باز کرد و بیرون رفت. داخل تراس ایستاد و نفس عمیقی کشید. بازدمش خط بلند و ممتد سفیدی را به دل شب کشید. آن قدر همه جا تاریک بود که اگر نور موبایلش نبود قدرت تشخیص نداشت. شب زمستانی دلگیری بود. آه کشید و به صفحه گوشی نگاه کرد. با شماره سهیل باز هم تماس گرفته بود اما جوابی نگرفت. ترجیح داد در بی خبری به نیمه پر لیوان با خوش بینی نگاه کند. دست روی شکمش کشید و زیر لب با کودکش حرف زد.

"تو فرشته ای عزیزم. دعا کن اتفاق بدی نیفته!"

احساس کرد تکان تندی خورد. آخی گفت ولی لبخند زد. همین بس بود تا دلهره هایش دود شود و به هوا برود. کوچک ترین تحرک او مساوی بود با یک عمر امید دوباره برای خوب شدن هر چیزی! به ساعت گوشی نگاه کرد. از دو گذشته بود. به دیوار تراس تکیه داد که با صدای حماد از پشت سرش برگشت.

– یه عکس یکی تو این حال ازت بگیره و به سهیل نشون بده، حکم تیر ما رو بی برو برگشت صادر می کنه.

لبخند کم جانی زد.

- تو هنوز بیداری؟

حماد کنارش ایستاد و دست هایش را بغل گرفت.

- زود بیا برو تو که حوصله چک و چونه زدن با داماد و ندارم! بدو ...

- میرم.

- الان!

- پيله نكن حماد. تو خونه اعصابم خرد شده.

- چرا دوباره؟ چی شده؟

به آسمان تیره و گرفته شب نگاه کرد. آرام گفت:

- نمی دونم اما حس می کنم سهیل به چیز یو ازم پنهان کرده.

حماد به طرفش رفت و بازویش را گرفت.

- نصف مغز تو دادی به این بچه و هذیون میگی. بیا برو بخواب.

بازویش را به نرمی پس کشید و گفت:

- شایدم واقعا حق با توئه اما ... دلم شور می زنه.

- دلت بی خودی شور می زنه. اون شازده پسر نمکی میشه درسته قورتش میدن.

آهی کشید. حماد هم پیرو راه سهیل شده بود. سخت زبان باز می کرد و این از همه چیز بدتر بود.

کاش می دانستند هر نقابی که به چهره بکشند باز چشم هایشان معلوم است. آن دو دو زدن مردمک های آشفته زیر هیچ لایه ای از مصلحت پنهان نمی شود. هیچ ماهی زیر ابر نمی ماند. فقط می ترسید از این حقیقتی که قرار بود یک دفعه غافلگیرش کند.

با طولانی شدن سکوت و نگاهش، حماد لبخند زد و سر تکان داد.

- چیه؟ نشناختی؟

- حماد! یه چیزی پیرسم جون رها راستشو میگی؟

حماد با اخم گفت:

- می دونی من از دروغ متنفرم!
- پنهان کاری هم یه جور دروغه دیگه، نیست؟
- منو تحریک نکن مزخرف تحویل بدم.
- پس یه چیزی این وسط هست که من بی خبرم.
- حالا بر فرض محال باشه و تو بی خبر باشی! فرقی می کنه؟
رها با حرص گفت:
- آخر این بازی های شما منو می کشه.
- به سمت در برگشت که حماد دستش را گرفت.
- باید این سهیلو بدم فلک کنن که به تو قهر کردنو یاد داده!
- مگه بچم قهر کنم؟
- لوس شدی رها. بچه شدی.
- نه خیر! فقط نمی خوام احمق فرض شم.
- حماد زبان روی لب خشکش کشید و بالاخره دل به دریا زد.
- بذار پسرت به دنیا بیاد بعد یه سری کارا باید انجام بدی قبل از رفتنت.
- چه کاری؟
- حماد نگاهش را از او گرفت. انگار دو دست محکم حنجره اش را چسبید. نفس تکه تکه از سینه اش بیرون داد. با هر مرتبه تکرار این ذهنیت و بدتر از آن دردی که برای بازگو کردنش می کشید مدتی از عمرش کم می شد. تارهای سپید میان موهایش طی چند ماه به خاطر یک تردید به حد کافی گویای دردش بود. نفسی گرفت و به سختی گفت:
- شاید یه آزمایش که خیال همه واسه همیشه راحت شه.
- بند دل رها پاره شد. زل زل نگاهش کرد.
- آزمایش واسه چی؟

صدای لرزانش تمام تن حماد را لرزاند. جرأت نداشت حرفی بزند. به چشم های مات و معصوم او نگاه کرد. دست به صورت رها کشید و با ملایمتی که زیر بار آن همه فشار روانی شاق ترین کار دنیا بود. گفت:

- نترس عزیزم. خیلی هم مهم نیست.

- آگه مهم نیست پس چرا ...

با زنگ خوردن تلفنش حرفش را نیمه کاره رها کرد. شماره ای شبیه همان شماره سر شب بود. فوراً جواب داد:

- سلام سهیل. چی شد؟

- بالاخره روزی می رسه که هر جا میری اسم من سر در ذهنت بیاد، نه سهیل!

گوشی در دستش خشک شد و چشم هایش به چهره حماد!

بازی از سر گرفته شده بود؟ "نه" خفه ای از میان لب هایش در آمد و حماد با دیدن رنگ و روی پریده رها گوشی را از دستش گرفت.

- الو سهیل!

با خنده بلند سورن حماد ساکت شد. سکوتی از سر شوک که برای چند ثانیه میدان را برای تاختن سورن و حرف های خانه براندازش خالی کرد. لحن سخره گر او مثل یک خنجر بود که بی رحمانه در سینه مرد جوان فرو رفت و بیرون آمد.

- چیه؟ دنبال سهیل می گردی؟ چیه می خوای زودتر بهش بگی؟

نگاه نگران و دلوایس حماد از چهره بی رنگ و روی رها جدا شد تا بند را آب ندهد. بد موقعی به پست هم خوردند. خیلی بد موقع! دست و پای احساسش را جمع کرد و با فکی منقبض شده گفت:

- فکر کردم مُردی و گورت گم شده.

- واسه فاتحه خوندن دنبال سنگ قبرم می گشتی؟

حماد پنجه اش را آن قدر محکم مشت کرد که انگشتانش سفید شد. نگاه مات رها هنوز رو به رویش بود. نمی توانست ریسک کند. صدایش پایین آمد.

- می دونی فعلا آخرین آرزوم کشتننه سورن ولی ...

- ولی کارم داری، می دونم.

- کدوم جهنمی هستی؟

- جایی که دارم برا رها آماده می کنم بیشتر شبیه بهشته.

رگ پیشانی و شقیقه اش داشت پوستش را پاره می کرد. هر نعره ای بابت این همه وقاحت می کشید سینه اش خالی نمی شد. از شدت فشار مغزش در حال متلاشی شدن بود.

- دهنتو ببند سورن.

هر چه حماد تظاهر به آرامش می کرد، سورن بیشتر میدان را صاحب می شد. بیشتر قدرت می یافت. برگ برنده دستش بود.

- اختیار داری، فعلا ضامنشو کشیدم. البته ضامن نارنجک آبروی حاج رضا رو. می دونی که از چی حرف می زنم و الا دنبال دکتر و پزشک و آزمایش و این مزخرفات نمی رفتی! خیلی باهوشی که گرفتی تیر خلاص گفتن یعنی چی؟

حرکت تند قفسه سینه حماد چشم های رها را تکان داد. سرد بود. دنیا یخ زده بود. آب دهانش را قورت داد و گوشی را از دست حماد گرفت اما او دستش را کشید و همین کشمکش کوتاه باعث شد تلفن روی حالت بلندگو قرار گیرد.

- حالا خودت بهش میگی یا من بخوام امانتمو پس بده؟

زانوهای رها تا شد و روی زمین نشست، اما چشم از چشم سرخ حماد برنداشت. دست به نرده گرفت تا زمین نخورد. حماد مقابلش نشست و با نگرانی گفت:

- رها ...

رها به گوشی چن گزد و با بغض و نفرت گفت:

- چی از جونم می خوای عوضی؟ چرا دست از سر زندگیم بر نمی داری؟ چرا ...

- آروم عزیزم. به نظرت حضوری قشنگ تر نمی شه در موردش حرف زد؟

- من ربطی به تو ندارم. زندگیم ربطی به تو نداره!

حماد دلواپس این حال بد و آشفته رها دست پیش برد تا گوشی را بگیرد اما رها دستش را عقب کشید.

- مطمئن بودم شیادی مثل تو نمی تونه خوب باشه. نمی تونه از کینه خالی باشه. چه بلایی سر سارا آوردی که زنگ زدی خبرشو بهم بدی؟

- ساده ای رها. اون قدر ساده که نمی دونی زیر گوشت چه خبره! سارا یه پله بلند بود تا منو به هدفم یعنی تو نزدیک کنه. پس افتادن امروزشم واسه همین بود که فهمید نمی خوامش. فهمید به عشق تو نزدیکش شدم. برنامه مون لو رفت. چیزی که خودت می خواستی! اون چیزی نشد که ما دنبالش بودیم.

ساکت شد. نگاهش به چهره عصبی و دلواپس حماد خیره ماند. این جمله مثل نواری ضبط شده چندین بار در ذهنش بک و پلی شد. "چیزی که خودت می خواستی!"

- نکنه قولایی که بهم دادی یادت رفته عزیزم؟

حماد دوباره دستش را گرفت.

- به حرفاش گوش نده رها. داره چرت و پرت میگه. مزخرف میگه.

اما رها دوباره گوشی را به گوشش چسباند. می لرزید. مثل بیدی در مسیر حمله ی ناجوانمردانه طوفان می لرزید اما محکم سر جایش ایستاد.

- نمی دارم زندگیمو خراب کنی سورن. تو هیچی نداری جز یه مشت ادعا. تو هیچی نیستی!

- باشه، هیچی نیستم، ولی نمی دارم زندگی تو با حق من پا بگیره.

با گریه و بلند گفت:

- چه حقی؟

- اون بچه رو ازت می گیرم.

سقف آسمان چقدر کوتاه بود. چرا تا سر بلند کرد سر گیجه گرفت. این ضربه از کجا بود؟ بچه ...
حق! حق سورن! چه ربطی به هم داشت؟! چه ربطی داشت؟

- نکنه یادت نیومده از چی حرف می زنم رها. تو خودت هم مشتاق بودی. شاید این بچه مال من
باشه. خوب فکر کن. شاید اون شب بهتر یادت اومد و ...

گوشی از دستش روی زمین افتاد. حماد شانه اش را گرفت و سر فرو افتاده او را محکم به سینه
اش فشار داد.

- چی داری بلغور می کنی کثافت؟

- خودش فهمید چی میگم. تو هم که صداشو شنیدی. اون سی دی رو بذار خودشم صداشو بشنوه
که چه قولایی بهم داده. بهتره با خودم کنار بیاد تا مجبور نشدم با خونواده شوهرش وارد معامله
بشم.

- انقدر کثافتی که داری با نجابت رها بازی می کنی؟ می دونی کجای دنیا وایسادی و ...

- شعار نده حماد خان. تو اگه به خواهرت شک نداشتی که به فکر آزمایش نمی افتادی.

احساس می کرد رها نفس نمی کشد. سر او را بلند کرد. مات مات بود. سرد بود. درست مثل یک
مُرده. دیگر صدای سورن را نشنید. گوشی از دستش افتاد و صورت او را بالا گرفت. چند ضربه
آرام به صورتش زد و صدایش کرد. صدایش بالا تر که رفت یلدا پیدایش شد. با دیدن آن ها جیغ
خفه ای کشید. دستش را محکم مقابل دهانش گرفت و به طرفشان دوید. حماد با خشم و نگرانی
گفت:

- پاشو لباسا و سویچ منو بیار از بالا.

یلدا به سمت خانه دوید و حماد رها را بلند کرد. چه می دانست تلاش برای زنده نگه داشتن رها
تلاش بیشتر برای بردنش لب پرتگاه مرگ است. تا وقتی نجابت یک زن با باکرگی اش سنجیده
می شد، یک حرف از نامحرم هم می توانست شلیک نهایی به حرمتش باشد.

از روز ازل انگشت اتهام تهمت برای زن یک تیغ برنده روی شاهرگ حیاتش بود. گاهی حتی برای
اثبات نجابتش باید انگشت مقابل بینی گرفت و هیس گفت. زن و درد و سکوت گاهی خوب حرف
هم را می فهمند.

یلدا شال او را روی موهایش کشید و می خواست دکمه های پالتویش را ببندد که رها با بی حالی دستش را گرفت.

- میگی حماد بپاد؟

- الان؟

سر خم کرد و چیزی نگفت. به مدارک و آزمایش های دستش نگاه کرد. یلدا بی حرف بیرون رفت. بغض رها ترکید و اشک هایش سرازیر شد. با دستی لرزان دکمه هایش را بست. اشک هایش چکه چکه روی پالتویش می چکید. نگاهش روی برآمدگی شکمش خشک شد. قطره های اشکش تندتر شد. چرا قرار نبود روی آرامش را ببیند. انگار کودکش هم بغض داشت. کاش او یک شیطننت می کرد اما دریغ از کوچک ترین جنبشی. حتی هنگام سونو هم با چند ضربه دکتر تکان کوچکی خورد و باز در خود جمع شد. آن اشتباه لعنتی حتی به طفل بی گناهش هم رحم نمی کرد. با کف دست های لرزانش صورتش را پاک کرد. حماد داخل آمد و آرام صدایش کرد. میان شرم و ترس و درد گیر افتاده بود. لب تخت را گرفت و پایش را زمین گذاشت.

- چه آزمایشی قرار بود بدم. بگو الان ازم بگیرن.

حماد نگاهی طولانی به چهره بی رنگ و ترس خورده او کرد و سپس به طرفش رفت.

- عجله ای نیست.

- چرا نمی گی چه آزمایشیه؟

- بیا بریم بعد حرف می زنیم.

- حماد!

- لج نکن رها. خواهش می کنم.

نفسی گرفت و راه افتاد. از بیمارستان که بیرون رفتند رها دست هایش را در آغوش گرفت.

- من میرم خونه خودم. راحت ترم!

- مامان دلواپست بود رها.

با نگاه کوتاهی به یلدا گفت:

- بهش زنگ می زنم که خیالش راحت شه خویم.

حماد حرفی نزد اما اول به سمت خانه خودش رفت. سکوت میانشان تا پیاده شدن یلدا طولانی شد. وقتی دوباره حماد از پیچ کوچه رد شد، رها آرام گفت:

- چی باید بدونم که نمی دونم؟

حماد نگاهش کرد و با صدایی بازسازی شده گفت:

- ببین یه شوک کارتو تا کجا پیش برد رها؟ به فکر خودت نیستی، به فکر اون طفل معصومت باش.

بغض با صدا شکست. سرش را به شیشه ماشین چسباند و دستش را به لبش. از گریه با صدای بلند هم خجالت می کشید چه رسد به زخمی شدن نجابتش مقابل چشم های برادرش. طعم مرگ و زخمی شدن حرمت حتی به زبان هم نزدیک بود. حماد دستش را گرفت و گفت:

- گریه نکن رها. تو که می دونی اون مردک روانی چرت زیاد میگه.

رها بی آن که نگاهش کند با صدایی خش گرفته گفت:

- این همه خونسردی و لحن محکم منو می ترسونه. هنوز نمی دونم از چی حرف می زنه. از چه قول و قرار و برنامه ای.

سکوت حماد طولانی شد. رها بی تاب نگاهش کرد.

- دارم می میرم حماد. تو دیگه ساکت نباش. به خدا، به روح بابا قسم دروغ میگه. من اصلا با اون قول و قرار نداشتم. اصلا دیگه ندیدمش که ...

- می دونم عزیز من. می دونم خواهرم.

- پس چرا ساکتی؟

- هر چی بگم بدتره. تو هم با این سکوت کنار بیا. حرفای اون دیوونه رو هم فراموش کن تا به وقتش گردنشو بشکنم.

اما خودش هم می ترسید از قدمی که سورن جلو بود و به همان قدم می نازید.

- اگه این مزخرفاتو تحویل سهیل بده چی؟ اگه به سارا حرفی زده باشه چی؟

- رها این چند هفته رو هم تحمل کن.

- نمی تونم. آخه چه ربطی به بچه داره؟

- ولش کن. فعلا فراموش کن.

- التماس کنم که ...

حماد عصبی و مضطرب گفت:

- الان وقت نبش قبر کردن اشتباهات نیست.

صدای رها بالا رفت.

- کدوم اشتباه؟ من چی کار کردم که شما ازش حرف می زنید؟ اون عوضی به بچم چی کار داره؟ مگه من ...

یک مرتبه ساکت شد. زمان لحظه ای مکث کرد و با سرعتی سرسام آور به چند ماه قبل برگشت. تصاویری در ذهنش رژه رفت. خوش باوری بود یا حماقت که آن چند ساعت نحس را فراموش کرد. با بهت و ترس به حماد خیره شد.

- حماد ... حماد بدبخت شدم ... اون روز ... نکنه اون روزو ...

دست هایش را روی صورتش گذاشت. حماد مقابل خانه پارک کرد و به سمتش برگشت.

- بریم بالا حرف بزنیم؟

رها با تنی سست و لرزیده پیاده شد. نمی دانست اهل آن خانه خواب هستند یا کلا خانه نیستند. سکوت گشوده ای بر فضا حاکم بود. تا پله ها طی شود و به خانه اش برسد انگار یک نصف روز گذشت. قدم هایش سنگین بود. غم و ترس مثل وزنه ای نامرئی به بدنش آویزان بود. نگاهی دور تا دور خانه انداخت. سهیل نبود. آرامشش نبود. باز همه چیز به هم ریخته بود. روی مبل نشست. حماد بالای سرش ایستاد و گفت:

- برو تو اتاق دراز بکش تا سهیل بیاد. منم هستم.

سر بلند کرد. چشمانش درست نمی دید.

- من بهت گفتم حماد. تو می دونی که نتونستم به سهیل بگم.

حماد نشست و گفت:

- اون روز چی شد رها؟ کامل تعریف کن!

هر آن چه یادش می آمد را گفت. حماد دستی به صورتش کشید.

- مطمئنی بیرون چیزی مشکوک نبود؟

- چی آخه؟

- نمی دونم. کسی چیزی بهت نداد بخوری؟ خیراتی، نذری، تعارفی. یه چیزی مثل آبمیوه؟

- نه! یه کیک و قهوه نصفه بود که سارام خورد. تو کافی شاپ هم بودیم.

با سکوت دوباره حماد دست به لب مبل گرفت و کمی خودش را نزدیک کشید:

- حماد! نقشه داشته برام که سر از خونه اش در آوردم؟

- ادعا داره خودت رفتی؟

رنگ چهره رها به دیوار بی رنگ پشت سرش طعنه می زد.

- من حالم بد بود حماد.

- پس چطوری باهاش حرف زدی؟

- حرف نزدیم. بحث بود. بحث نبود. اون فقط عذرخواهی کرد که ...

مکت کرد. تنش، صدایش، قلبش حتی کودکش می لرزید.

- تو چی می دونی؟

- قول میدی درست گوش بدی؟

فقط سر تکان داد. درد دوباره در وجودش سر برداشته بود.

- یه سی دی دست منه که مکالمه بین شما دو تاست.

- شاید مال چند ساله پیشه.

- نمی دونم، ولی ...

با سکوت و مکث دوباره حماد، رها جا به جا شد.

- حماد تو رو خدا بگو.

- مال همون چند ماهه پیشه رها، اما حالت به جا نیست. مثل آدمی که مسته و ...

دست به صورتش کشید. استغفاری زیر لب گفت و برخاست. چشم های رها به مبل خشکید. دوباره ذهنش داشت فلش بک می کرد. چشم باز کرد در اتاق خواب او بود. با حال بد و تنی پر درد، روی تخت با آن آشفتگی. لباس هایش از حالش آشفته تر بود و ...

به دسته مبل چسبید. نفس ... نفس ... داشت نفس کشیدن یادش می رفت و این جملات سورن در مغزش پررنگ می شد.

- نکنه یادت نیومده از چی حرف می زنی رها. تو خودت هم مشتاق بودی. شاید این بچه مال من باشه. خوب فکر کن. شاید اون شب بهتر یادت اومد و ...

یک هاله سیاه دورش پیچید. هاله تردید! باز کودکش گوشه ای چسبیده بود و تکان نمی خورد. نکند او هم ترس از بی آبرویی داشت. از این که دست هایش دور بدنش چفت شد. تمام قدرتش را به کار بست تا با بدبختی بپرسد:

- منظورت از آزمایش، DNA بود؟

حماد از قدم رو رفتن باز ایستاد. با استرس به رها نگاه کرد. اشک رها از گوشه پلکش چکید.

- آره حماد؟

حماد مقابل پایش نشست.

- رها؟ منو نگاه کن. نمی دارم سهیل بفهمه. فقط ...

چشم هایش را بست. لبخند و اشکش در هم آمیخت. یک آرامش ترسناک بر وجودش مستولی شد، اما دنیایش داشت می لرزید. سقف آسمان از سقف خانه هم کوتاه تر بود. زمین مثل فرفره می چرخید. سرگیجه داشت. درد داشت. آرزوی مرگ داشت.

بلند شد. انگار چیزی در وجودش فرو ریخت. آبرویش بود یا یک درد تازه؟! حماد دستش را گرفت.

- رها ... بذار قبل از خراب شدن همه چی دستمون پر باشه. یه آزمایش خون ساده است.

ریزش اشک هایش بیشتر شد.

- سهیل حرف از معجزه می زنه. حرف از آیه و آرامش می زنه. بچه من فرشته است. مال خودمه.

نتیجه عشقمه. نمی دارم همچین ننگی بهش بچسبونه. نمی دارم.

- رها ...

- خسته ام حماد. خوابم میاد.

به سمت اتاق رفت. حماد همان جا ایستاد. سرش را میان دست هایش گرفت. خدا را به کمک

طلبید. بالا رفتن از این سر بالایی تیز نفس می خواست. توان می خواست، ولی رها همین جا

داشت زمین می خورد. این امتحان زیادی سخت بود.

از پهلویی به پهلوی دیگر غلت زد. نه! نمی توانست تحمل کند. دست به پهلویش گرفت و

نشست. پاهایش را از تخت آویزان کرد. به ساعت نگاه کرد. نمی دانست ظهر است یا شب.

آسمان زمستان هم انگار سیلی خورده بود. سرخی اش از فشار چرخ گردون بود یا تکاپوی ابرها!

مثل آدمی که تحت فشار روح و جسم به چهار میخ عذاب کشیده می شود. مثل رهایی که روز و

شب و زمانش را گم کرده بود. فشار در بطنش به حدی شد که به تاج تخت چنگ زد. ترس و

دلهره با هم به جانش سرریز شد. با اضطراب به خودش نگاه کرد. قلبش داشت از دهانش بیرون

می زد. به سختی بلند شد اما همان جا کنار تخت روی زمین نشست. انگار حجم عظیم و نفس

گیری پاهایش را با درد به زمین زنجیر کرد. با بدبختی سر چرخاند. لب های خشکش می سوخت.

زبان روی لب کشید و خواست صدا بزند "حماد" اما سهیل روی تخت دراز کشیده بود. آباژور را

گرفت بلند شود، اما نتوانست. صدایش هم خفه شده بود. با فشار دستش آباژور پایه بلند افتاد و

همزمان با صدای شکستن مهییش سهیل با هراس از جا پرید. فوری به سمتش سر چرخاند و با دیدن جسم مچاله شده رها به طرفش رفت. مقابلش زانو زد و صورت خیس از عرقش را گرفت. با ترس گفت:

– چیه رها؟ درد داری؟

با بی نفسی به یقه سهیل چنگ انداخت.

– دارم می میرم.

سهیل دست دور کمرش انداخت و بلندش کرد.

– نترس! چیزی نیست. دکتر گفت تو ماه آخر درد طبیعی.

خودش هم می دانست مزخرف می گوید. دکتر درد پهلوی و کمر را گفت. نه این درد وحشتناکی که صورت رها را بی رنگ و نفس هایش را یکی در میان کرده بود. آن هم درست دو روز بعد از معاینه که بچه شرایط خاصی نداشت. وقت تعلل نداشت. بلافاصله لباس پوشید و به رها کمک کرد آماده شود. شال او را روی شانه اش انداخت که رها با گریه دستش را گرفت. سریع و دلوایس نگاهش کرد.

– جونم. نترس!

– زوده سهیل! نکنه اتفاقی ...

سهیل سریع بلند شد و بوسه دلگرم کننده ای روی پیشانی او زد.

– پسرم داره قدرت نمایی می کنه. قول میدم چیزی نیست. این همه بچه هفت ماهه دنیا اومده. حالا این یکی هشت ماهه شده! بهتر! می دونست طاقت باباش تموم شده.

لبخند زد اما چشم های نگرانیشان به هم قفل شد. می دانستند یک جای کار می لنگد. اشک رها سرازیر شد و سهیل با احتیاط در آغوشش گرفت.

عرض راهروی خالی را مدام می رفت و باز می گشت. صدای تند قدم هایی نگاهش را برگرداند. حماد و مادر رها در کوتاه ترین زمان ممکن خود را رساندند. مادر با چهره و نگاهی دلواپس مقابل سهیل ایستاد.

– چی شده مامان جان؟ الان که وقت درد نبود.

سهیل بیقرار سر تکان داد.

– نمی دونم والا. از صبح که حماد رفت یکسره خواب بود تا دو ساعت پیش. یه دفعه بیدار شدم دیدم از درد داره به خودش می پیچه.

چشم های مادر فوری خیس شد. سهیل کلافه دست به صورتش کشید. در سفید رنگ باز شد و پرستاری بیرون آمد. همراه رها را صدا زد. سهیل بی تعلل جلو رفت.

– سریع دنبال پرونده ش باشید. باید اورژانسی عمل شه.

صدای یا فاطمه زهرا گفتن مادر با صدای فرو افتادن قلب سهیل یکی شد. حماد بلافاصله دست به کتف سهیل زد.

– همین جا بمون من میرم دنبال کارش.

به فاصله کوتاهی که پرستار داخل رفت، دکتر رها با لباس های سبز رنگ بیرون آمد. سهیل کلافه پرسید:

– چی شده خانم دکتر؟

دکتر کنار استیشن ایستاد و در حال سفارش به سر پرستاری گفت:

– اینو من باید از شما بپرسم. این دختر حالش خوب بود تا دو روز پیش. فشارش بالاست. مگه استرسی یا شوک بهش وارد شده؟

– نه! یک دفعه این جوری شد.

– پس دیروز تو بیمارستان چی کار می کرده؟

سهیل جا خورد. مادر فوری گفت:

– یه کم درد داشت حماد دیشب آوردش بیمارستان سهیل جان!

دکتر سری تکان داد.

- چی بگم. فعلا که حال و روز خوبی نداره.

سهیل با ترس گفت:

- سالم که می مونی؟

دکتر لحظه ای مکث کرد. در این مدت شاهد لحظه به لحظه شوق و عشق این زوج جوان بود. محبتی که دیگر کمتر می دید. دلش نیامد تشویشش را بیشتر کند. نفسی گرفت و گفت:

- دعا کنید. ایشا... که به خیر می گذره.

گفت و رفت و ثانیه های کشنده اضطراب و بیقراری از سر گرفته شد. سهیل مدام دست به سر و صورتش می کشید. رها را آماده بیرون آوردند. صدایش در نمی آمد اما از شدت درد در خودش مچاله بود. نگاهش که به آن ها افتاد اشک هایش شدت گرفت. فرصتی برای حرف زدن نبود اما تا آمدن آسانسور فرصت شد سهیل کنارش بایستد. رها دستش را گرفت و با گریه گفت:

- دکتر سرشو تکون داد سهیل. دروغ میگه مشکلی نیست.

قفسه سینه سهیل هم سنگین بود، اما خم شد و پیشانی اش را بوسید.

- خدا هواتو داره عشق من. به خودش فکر کن آروم بگیری. من پلکم نمی زنم تا با زبل خان قهرمان بیای بیرون. باشه؟

اشک های رها بی قرارتر و پرشتاب تر شد و نگاه آخرش به چشم های بغض دار مادر چسبید. برای یک لحظه پدر را هم پشت سر او دید. چشم هایش مثل روز آخر دلوایسی بود. زیر لب و پر درد زمزمه کرد:

- بابا ...

و چه واضح صدای جانم گفتنش را شنید.

در کشویی که عقب رفت سهیل لحظه ای تعلل نکرد. از شدت اضطراب و دلوایسی رنگ چهره اش هم عوض شده بود. تمام قد مقابل دکتر ایستاد.

- چی شد؟

- نگران نباش.

سهیل چشم بست و خدا رو شکری گفت. نگاه دکتر هنوز به چهره مرد جوان بود. خواست نگاهش را بدزد که سهیل ابرو در هم کشید.

- خانم دکتر.

دکتر سر تکان داد.

- حال رها خوبه اما ...

- خب.

- متاسفم! اکسیژن بچه حداقل یک ساعت پیش قطع شده بود. نتوانستیم کاری براش بکنیم.

دنیا چرخید و مثل آواری محکم بر سر سهیل ریخت. قدم هایش عقب کشیده شد و به دیوار سرد راهرو چسبید. دکتر دستی به صورتش کشید و رفت. انگار رمق از پای سهیل هم رفت. تقریباً روی صندلی افتاد و نگاهش به خط سبز و قرمز روی در متحرک ثابت ماند. تصویرهای نارنجی و قهوه ای پیش چشمانش تکرار شد. تصویر آن حباب هایی که زنده بودن طفل معصومش را به رخ می کشید و حالا ... آه نفس گیری از سینه اش بیرون آمد. بغض را شناخت. کاش چشم هایش هم با اشک آشنا می شد اما ...

شانه اش فشرده شد و سرش پایین افتاد. کاش همان خواب قشنگ باقی می ماند و به این تلخی حقیقت چشم نمی گشود.

پلک هایش چندین بار تکان خورد و بالا رفت اما قدرت ثابت نگه داشتن نداشت. درد وحشتناکی تنش را به تخت زنجیر کرده بود. احساس خفگی، سرفه، تهوع و از همه بدتر خلاء خاصی نفشش را برده بود. صدایی را بالای سرش شنید. شی سبکی روی صورتش هُر هُر می کرد. دست بلند کرد و کنارش زد. سرفه های خشکش، دهانش را تلخ هم می کرد. صدا نزدیک تر شد. واضح تر شد. چشمانش باز در حدقه چرخید. میان خواب و بیداری کودکی با لبخند برایش دست تکان داد. لبخند زد. حس خنکی دلچسبی تنش را تسخیر کرد. نفس هایش آرام شد. خوابید.

پرستار شتاب قطره های سرم را کنترل کرد و به همراهان رها نگاه کرد.

- حالش خوبه. فقط به محض بیدار شدنش اگه دوباره درد داشت این دکمه که به آنژیوش وصله فشار بدید. بلافاصله آروم میشه.

مادر تشکر کرد. پرستار لبخند مهربانی زد و بیرون رفت. سهیل تکیه اش را از دیوار برداشت و با صدایی گرفته گفت:

- با اجازه تون من برم یه کم خرت و پرت بگیرم و پیام.

مادر کتاب کوچک درون دستش را بست و برخاست. دست به بازوی او کشید و گفت:

- بذار میگم حماد بگیره. رها میون خواب و بیداریه. تو کنارش باشی بهتره.

سهیل در سکوت به چهره زرد رنگ رها نگاه کرد. الان وقت مرهم گذاشتن روی زخم های او بود یا خودش! دل بی تاب خودش را آرام می کرد یا برای همراهی با او آماده می شد. گیر کرده بود. میان برزخ وحشتناکی گیر کرده بود. حالش از همیشه بدتر بود.

- سهیل جان!

با صدای بغض دار و مرتعش مادر رها چشم چرخاند. آهی کشید.

- بله. باعث زحمت حماد نمی شم.

- چه زحمتی عزیزم؟

سهیل سر تکان داد و تشکر کوتاهی کرد.

- رها رو بسپارم دست تو خیالم راحت. مثل همیشه محکم بایست. تو خم شی رها می شکنه سهیل جان.

سهیل با خستگی روی صندلی نشست و سر تکان داد.

- باورش سخته. همه چی خوب بود. بچه مشکلی نداشت. نمی دونم چی بگم و چی کار کنم اصلا.

- خواست خدا بوده. به جنگ با خدا که نمی شه رفت. خودش میداد اما گاهی فقط در حد یه تلنگر و امتحان. صلاح ندونسته عمر این بچه به دنیا باشه. حتما حکمتی داشته تو کارش. هنوز خیلی

فرصت دارید مادر. به جای این که تو خودتون بریزید برای هم حرف بزنید. مرهم دل هم شید تا کمتر عذاب بکشید. شاید قضا و قدر زندگیتون بوده.

سهیل لبخند کمرنگی زد.

– حرفاتون آروم می کنه. حتما همین طوره که شما میگید.

مادر لبخند پر بغضی به روی مرد جوان زد. دست پر مهری به موهایش کشید و به بهانه تلفن زدن بیرون رفت. سهیل پشت پنجره پناه گرفت. باران ریزی می بارید. نگاهش به مردی زیر باران خیره ماند. روی نیمکت یخ زده محوطه نشسته و سرش میان دست هایش بود. چشم هایش را بست. حال حماد دست کمی از حال بد خودش نداشت.

کنار تخت نشسته بود. سرش از پشته مبیل آویزان بود و به سقف بی رنگ اتاق نگاه می کرد. با صدای در تکانی خورد و سر بلند کرد. حماد با کیسه پر از خرید وارد شد. سبد گلی هم دستش بود. آه از نهاد سهیل برآمد. چقدر برنامه داشت و همه به هم ریخت. حماد با اجازه ای گفت و داخل آمد. صورتش آشفته اما ظاهرش آرام بود. نگاهش میان رها و سهیل چرخ می خورد و جلو رفت. سهیل برخاست و سر تکان داد.

– زحمت کشیدی. کلا همه چی یادم رفته.

– درک می کنم. بیدار نشد؟

– هنوز که نه!

حماد سبد گل را روی میز گذاشت. به سمت رها برگشت. دلش مچاله شد. خم شد و پیشانی اش را بوسید. نمی دانست چطور می تواند بعد از به هوش آمدن رها به چشم هایش نگاه کند. اگر می دانست سورن مثل اجل معلق پیدایش می شود اسم آزمایش را هم نمی آورد. شاید همه چیز این قدر تلخ تمام نمی شد.

تاب ایستادن نداشت و خواست برود که سهیل آرام گفت:

– دیشب واسه چی حالش بد شده بود؟

حماد با شرمندگی نگاهش کرد.

– شرمنده تو نم سهیل. به جان یاسینم ...

سهیل پیش رفت و آرام گفت:

- به قول مادر خدا خودش می دونه و دادن و ندادن نعمت هاش. تو مقصر نیستی. فقط برام سوال شده که یهو چی شد.

- یه چیزایی هست که نمی دونی سهیل. الان تو این اوضاع هم وقت گفتنش نیست اما همت کن. محکم باش تا یه چیزایی رو بهت بگم، چون اگه ندونی این ماجراها پشت هم اتفاق می افته. بعد اخم تو و گردن باریک من! هر تاوانی بخوای میدم داداش.

- این حرفا چیه حماد. تو کمتر از سبحان واسه من زحمت نکشیدی این مدت.

- ولی شرمندگیم تا ته دنیا هست.

سهیل ساکت نگاهش کرد. حماد باز عزم رفتن کرد. سهیل گرفته و با تردید گفت:

- از سورن خبری بهش رسید که ...

با صدای ناله آرام رها، حرف سهیل نصفه نیمه ماند. حماد سر تکان داد و فقط گفت:

- قول میدم هیچی پنهون نمونه سهیل!

حماد دیگر نایستاد و بیرون رفت. باز صدای ناله رها تکرار شد. سهیل بی مکث به طرفش رفت. دست کنار سرش گذاشت و روی صورتش خم شد. آرام صدایش زد. پلک های سنگین رها بالا رفت. بی حالی چشمانش شمشیر روی تمام احساس سهیل کشید. انگشتانش مشت شد. قلبش بی تاب و پرسر و صدا به دیواره سینه اش می کوبید اما حداقل چند ماه ذره ذره بزرگ شدن و جان گرفتن آن بچه را با گوشت و خونس حس نکرده بود. پس باید خودداری می کرد. باید محکم می ایستاد تا شانه هایش زیر پای غم سنگین رها خم نشود. این یک دستور از سوی دل و عقلش بود. دست به موهای او کشید و سعی کرد لبخند بزند.

- چقدر می خوابی عشق من؟

رها لب های خشکش را تکان داد و به سختی گفت:

- بچه کجاست؟

نفس در سینه سهیل گره خورد. آب دهانش را پایین داد بلکه راه نفسش آزاد شود.

- بعد می بینیش.

- بگو بیارنش.

- باشه عزیزم. هر موقع صلاح بدونن میارنش.

رها زبان روی لبش کشید و با بغض گفت:

- یه دقیقه ببینمش خیالم راحت شه بعد دیگه حرفی نمی زنم. فقط یه دقیقه بگو بیارنش.

وزنه ای که به قلب سهیل بسته بودند ثانیه به ثانیه و با هر خواهش رها سنگین تر می شد. خم شد. لب هایش عمیق و طولانی به پیشانی او چسبید. رها شانه او را گرفت. سهیل با چشم هایی فراری از چشم های او زمزمه کرد.

- بیشتر استراحت کن تا ...

- بچه ام چی شد سهیل؟

سهیل نگاهش کرد. چشمان سرخش مثل یک سه شاخه تیز در روح و جسم نیمه نفسش فرو رفت. با ترس و بغض سرش را کمی بلند کرد. با التماس گفت:

- بگو الان بیارنش سهیل! همین الان.

صدای بی رمق و ملتمسش همه ی قوای سهیل را کشید. بغض در چشم هایش چادر زد. شانه او را گرفت تا روی تخت برگردد اما یقه اش میان مشت او گیر کرد.

- چرا ساکتی پس؟

سهیل آرام و گرفته گفت:

- واسه منم درد داره رها اما تو رو هنوز دارم. یعنی خدا فرصت بهم داده که دوباره همه چیو از اول شروع کنیم و ...

سر رها روی بالشش افتاد. صداهایی در سرش پیچید. کودک هنوز برایش دست تکان می داد و ...

دست های سهیل صورتش را محکم نگه داشت.

- رها ... منو ببین!

مردمک خشک چشم هایش چرخید. صدای سهیل هم لرزید.

– قسمت داشتنش نصیب فرشته ها شد.

بغض رها ترکید. کودک پشت به او رفت. دستش دیگر در هوا تاب نمی خورد. اشک هایش که روی صورتش راه گرفت، سرش به سینه پر تلاطم سهیل چسبید. صدای گریه ی آرامش میان نفس های بلند او پیچید. سوزندگی آتش به حجمش نبود. فقط می سوزاند. حجم غم رفتن این کودک نیامده مثل همان آتش بود. جای سوختگی تا ابد روی تن خاطراتشان می ماند.

موهای خیسش را لای حوله پیچید و آرام روی تخت دراز کشید. درد آزارش می داد اما در مقابل زخم احساسش به چشم هم نمی آمد. برای این برگشتن کلی برنامه داشت. کلی آرزو که فقط آرزو ماند. در ظاهر چیزی تغییر نکرده بود اما حقیقت این نبود. حقیقت یک تن خالی، یک مادر بی کودک، یک آغوش تهی و یک دل دلتنگ برای تکاپوی احساسی که ساده از کف رفت، بود. به خرس توپ به بغل گوشه اتاق نگاه کرد. چانه اش لرزید و اشکش سرازیر شد. دست روی شکم خالی اش کشید. پاهایش را کمی بالا کشید. لعنت به این درد که اجازه نداد بیشتر در هم بیچد. صورتش را به بالش فشرد و گریه بی صدایش دلتنگی را فریاد کشید. با نشستن دست آشنای مادر روی شانه اش، کف دستش را به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

– اون عروسکو بهم میدی مامان؟

مادر نفسی عمیق کشید و بلند شد. عروسک را کنارش گذاشت. رها دست به پولیش نرم عروسک کشید و محکم بغلش کرد. صورتش را به صورت عروسک چسباند و بی صدا اشک ریخت. مادر کنارش نشست و دست روی موهای خیس روی پیشانی اش کشید.

– رها جان پاشو موهاتو خشک کن سرما می خوری.

بی آن که تغییری در حالتش ایجاد کند، گفت:

- هیچی نمی شه مامان. خوابم میاد.

مادر صورت او را به سمت خودش کشید و با نگاهی به چشم های سرخش گفت:

- خدا قهرش می گیره. حکمتش همین بوده. این جوری نکن با خودت.

آهی کشید و قطره های اشکش باز چکید.

- خدا خیلی وقته با من قهر کرده. اصلا دیگه نگام نمی کنه. خودش می دونست داشتن بچه م دلمو قرص می کرد به زندگی. به این که همه چی خوبه. به این که می تونم آرامش داشته باشم ولی باهام لج کرده. خدام باهام لج کرده.

عروسک را رها کرد و دست هایش را از هم باز کرد.

- ببین مامان! خالیه. زندگیم خالیه! این همه مدت چشم بستم و باهاش حرف زدم. چشامو باز نکرده کابوس اومد سراغم. دل پُرم یه آغوش پُر از مادری می خواست تا آروم شه. حقم نبود؟ اگه حقم نبود چرا اصلا دادش؟ از دور نشونم داد و تا اومدم لمسش کنم فقط دستشو تگون داد. حکمت خدا چیه؟ لجبازی با من؟ چزوندن من؟ مگه چی کار کردم؟ مگه کجا پامو کج گذاشتم؟ مگه ...

گریه مجال نداد دردهایش را بیشتر بیرون بریزد. خرس را طرفی پرت کرد و پتو را روی سرش کشید. دلش داشت می ترکید. مادر چند بار صدایش کرد. حرف زد. تکانش داد اما رها جز گریه جوابی نداد. اصلا نفهمید او ماند یا رفت.

خالی نشد. چشم هایش کم آورد. نفس خسته شد. هوا خسیس شد. پتو را کنار زد اما چشم هایش را باز نکرد. تخت تکان خورد. کمی بیشتر در خود جمع شد. دستش را روی شکمش گذاشت. درد داشت. این بستر خالی از کودک عجیب کمر به قتل منطقش بسته بود. مدام با هر تکان دنبال کودک می گشت و بیشتر خنجر به احساس زخمی اش می کشید. دستی از دور بدنش رد شد و د رآغوش گرمی فرو رفت. دست های سهیل روی دست های به هم قفل شده اش چسبید و لب های گرمش نوازش گونه روی پوست گردنش حرکت کرد. دستش را پس زد و با صدای گرفته گفت:

- میشه بری؟

سهیل با چند لحظه مکث خم شد و کوتاه زیر لاله گوشش را بوسید:

– نه! جام همین جاست.

با بغض گفت:

– حالم خوب نیست سهیل.

سهیل او را به سمت خود چرخاند و گفت:

– فکر کردی حال من خوبه؟

– نه!

– فکر کردی من ناراحت نیستم؟ من آدم نیستم؟ احساس نداشتم؟ نمی خواستمش؟

دوباره اشکش سرازیر شد. تا خواست چیزی بگوید سهیل انگشت روی لبش گذاشت.

– اون قدر دور قلبم تنگه که دلم می خواد مثل تو راحت گریه کنم رها. بچه ی منم بود، اما نشد. قسمت نشد لمسش کنم. بینمش. بغلش کنم. حال تو بدتره چون باهاش نفس کشیدی ولی بیا یه کاری کن تا راحت بگذره.

دست هایش را باز کرد و آرام و گرفته گفت:

– بذار تنی رو لمس کنم که بعد از خدا قرار بود واسطه داشتن اون بچه باشه. شاید آروم شدم. شاید تو هم آروم شدی.

لب های رها لرزید. دست های او را گرفت و کمی نزدیک تر رفت. سهیل صورتش را بالا گرفت و سر و صورتش را با احساسی عمیق تر از همیشه غرق بوسه کرد.

– بذار این تلخی بین طعم ناب عشقی که به هم داشتیم حل شه. هر چند که فراموش نمی شه اما بذار کمرنگ شه. هنوز همو داریم. این خودش برای من یه معجزه است. غم نبودن اون بچه مثل زهره اما ترس نبودن تو خود مرگه. اگه هنوز دوستم داری کنارم باش تا با هم از این دره ی ترسناک سکوت و سقوط بپریم. بذار من، بال شکسته تو باشم و تو جون تازه تن من. بی صدا گریه نکن. بلند گریه کن تا خالی شی. بذار قلب پره منم چشمای تو رو قرض بگیره. این جوری دلم آروم تره که تو کنارم هستی.

رها به چشم های سرخ او نگاه کرد. پُر از بغض و دلتنگی و دلواپسی بود. دست روی صورت او کشید. سهیل آب دهانش را فرو داد و سر خم کرد.

– بهت احتیاج دارم عشق من. مثل بغضی که به یه تلنگر نیاز داره تا آروم بگیره. نذار این بغض سنگ بشه.

صدایش میان گریه ای نفس گیر و سنگین مقطع بود اما با تمام احساس زمزمه کرد:

– بیشتر از همیشه دوست دارم.

چشم های سهیل بسته شد. پیشانیش را روی پیشانی او گذاشت و بغلش کرد.

– حالا راحت چشمتو ببند. من تا پای جونم پات هستم.

رها دست دور گردنش انداخت و گفت:

– قول میدی؟

– این که دور تو پر بچه کنم؟

رها میان گریه خندید.

– دیوونه. آره!

– معلومه. بذار یه مدت بگذره اون موقع من می دونم و تو. اون قدر دور و بر تو پر می کنم که هوس نکنی دیگه قول بگیری.

رها سر به سینه او چسباند و چشم هایش را بست. حضور او همیشه مثل آبی روی آتش درونش بود. هر چند که این بار زمان هم باید کمکش می کرد.

– کارای خونه هم درست شد. کم کم باید آماده رفتن شیم.

رها در سکوت نگاهش کرد. سهیل آرام گفت:

– اگه می خوای به بقیه بگی، بگو! آخر فروردین بلیط داریم.

سکوت رها باز ادامه پیدا کرد. سهیل پس از مکث کوتاهی دوباره گفت:

– باز که ساکتی!

– چی بگم؟

– اگه هنوز آمادگیشو نداری ...

رها اجازه نداد جمله او تکمیل شود.

– فقط با خودم می گفتم کاش زودتر رفته بودیم.

سهیل به چشم های غمگین او نگاه کرد. دلیلش را خوب می دانست. زمان می برد تا تکه های دل شکسته رها بی زخمی کردن روحش پیوند دوباره بخورد. با پشت انگشتانش روی صورت او را نوازش کرد و گفت:

– میریم که ای کاش ها رو بریزیم دور. دیگه بهش فکر نکن. بذار حسرت ها رو جا بذاریم و بریم و همه چیو از نو شروع کنیم.

– می ترسم از این فرار که نتیجه اش سر سلامت به مقصد رسیدن نباشه.

سهیل ابرو در هم کشید و گفت:

– ما از چیزی فرار نمی کنیم. بنا بر مصلحت مدتی دور میشیم تا بتونیم به آرامش همیشگیمون برسیم. بر می گردیم.

در دل رها ماند بگوید تو با این خیال مرا همراه خود می کنی اما او فقط برای گریز از این آشوب در پی سفر می گردد. فرار از دلشوره ها و دلهره هایی که امانش نمی داد تا یک شب راحت پلک بر هم بگذارد. حتی اجازه نداد حماد با تمام اصرارش بحث را دنبال کند. خسته بود از اما، اگر، شاید، کاش و حسرت! از این کلمه هایی که آن قدر در ذهنش رژه رفت تا توانش تمام شود. از این که پا از در خانه بیرون بگذارد و مردم با انگشت نشانند دهند. حالا یا از سر ترحم یا نفرت.

نگاهی شبیه نگاه های پر ترحم دوست و آشنا و بدتر از آن نگاه های خصمانه ای شبیه سارا که تا می توانست خودش را از رها دور نگاه می داشت. حتی وقتی به اجبار پایین می رفت او خودش را به هر بهانه ای در اتاق حبس می کرد تا با رها رو به رو نشود. دلش نمی خواست به دلیل این دشمنی و کینه فکر کند.

همین که طفلش را از دست داد کافی بود تا یک گوشه قلبش برای همیشه بسوزد و خاکستر باقی مانده اش در طی دوران با هر نسیم کوچکی شعله بکشد و آتش به جانش بزند. خیال از دست دادن سهیل حالا راحت می توانست برای کشتنش با فرشته مرگ هم دستی کند. برای یک لحظه تصور این که مزخرفات سورن به گوش سهیل برسد بس بود تا خودش برای مُردن دست به کار شود. هر شب و هر روز این خیال وحشتناک مغزش را تا از هم پاشیدگی پیش می برد و باز یاد خدا و آغوش او بود که اوضاع آشفته اش را جمع می کرد. نمی توانست بنشیند و تماشا کند تا باز سهیل با عشق و منطق همراهش شود. شنیدن این تهمت هم اراده محکم می خواست اما هر دو به حد کافی زجر کشیده بودند که توانی برای مبارزه دوباره نمانده باشد. اسمش هر چه بود، باشد. کلک، دروغ، ریا، خیانت و یا هر مزخرف دیگری، کافی بود سر این پیکان به سمتش نشان برود. آن وقت اگر سهیل می ایستاد هم زیر بار حرف های مردم از نفس می افتاد. تمام رگ پی زندگیشان سست می شد. مگر می شد به دیوار سست تکیه داد. ناگهان ریزش می کرد و جز نابودی نتیجه ای در بر نداشت. روی احساسش در مورد طفلش تردید نداشت. آن فرشته ای را که خدا لایق ندید در آغوشش بماند نمی توانست نتیجه یک قطره از گنداب گناه باشد. همان آیه رحمتی بود که قرار بود آرامشان کند و نشد، اما تا قیامت همان گره ای می ماند که بند زندگیش را به سهیل محکم تر کرد.

– کجایی دوباره؟

با صدای سهیل به خودش آمد. آهی کشید و گفت:

– همین جا، پیش تو.

– خیلی خب. پس من دیگه میرم که یه خرده از کارا مونده.

– می خوام برم خونه مامانم.

– شب میریم.

رها حرفی نزد. سهیل بلند شد و در حال پوشیدن کتش گفت:

– اگه نمی تونی تنها خونه وایسی برو پایین. امشب به بقیه میگم قراره بریم.

با وجود سارا نمی توانست جو پایین را تحمل کند بنابراین گفت:

– نه! منتظر می مونم خودت بیای.

سهیل ایستاد و کمی نگاهش کرد. سپس به طرفش خم شد و گونه اش را بوسید.

- تا من پیام پس یه ذره خودتو خوشگل تر کن. ببینم یادت نرفته.

رها بی اراده دست به صورتش کشید.

- داری از دستم عاصی میشی، نه؟

- آره. مگه نمی بینی دارم از دستت در میرم.

رها نگاهش را پایین انداخت. سهیل دستش را کشید و او مقابلش ایستاد.

- به من نگاه کن رها.

با برگشتن نگاه رها، سهیل دسته موهای از گل سر بیرون آمده اش را با دو انگشت گرفت و پشت گوشش زد.

- می خوام به خودت بیای. نه واسه من تنها. به خاطر خودت هم هست. اون قدر دوستت دارم که هر جوری باشی برای من جذابی اما تا چشمت افسرده است منم میلی به زندگی ندارم. حرفامو می فهمی؟

رها سر تکان داد. سهیل لبخند زد.

- پس یه امشبو بذار مال خودم و خودت باشه. گور بابای دنیا. خب؟

رها لبخند نصفه نیمه ای زد.

- می خواستم شام بریم خونه مامانم.

سهیل وسایلش را از روی کانتینر برداشت و گفت:

- یکی دو ساعت دیگه میام و بعد شام می برمت بیرون. بعدشم میریم خونه مامانت. اون وقت اگه خواستی شب بمون.

- نه! نمی تونم بمونم.

- بدون من خوابت نمی بره، نه؟

- تو که می دونی حال منو. پس چرا می پرسی؟

- خواستم یه کم به دلم حال بدم. اگه گذاشتی؟

- بی مزه!

سهیل با خنده به سمت در رفت. رها تا پشت در همراهش رفت. سهیل قبل از باز کردن در مکث کرد و آرام گفت:

- یادت نره چی گفتم. باشه؟

رها "باشه" آرامی گفت. سهیل دست به صورتش کشید و خداحافظی کرد. بعد از رفتن سهیل به سالن بازگشت. تن خسته اش را روی مبل انداخت. نگاهی به دور تا دور خانه انداخت. دل کندن حتی از این خانه سخت بود اما آن قدر در این مدت اذیت شد که هیچ دل بستگی نتواند پای رفتنش را سست کند. کمی که گذشت حرف های سهیل در ذهنش تکرار شد. حق داشت. آن قدر آشفته و نامرتب شده بود که شاید هر مرد دیگری بود به جای نوازش کردن، سرش هوار می کشید. بلند شد و به سمت حمام رفت. دیگر داخل حمام هم زیاد نمی توانست بماند. سریع دوش کوتاهی گرفت و حوله به تن بیرون آمد. لباس هایش را روی تخت انداخت و خودش مقابل آینه ایستاد. چشم هایش را باز و بسته کرد و کشوی لوازمش را کشید که تلفن زنگ خورد. با دیدن شماره حماد مکث کرد. روزی همه پشت و پناهش بود و حالا حتی می ترسید جوابش را بدهد. با این حال وسایلش را رها کرد و روی صندلی میز آرایش نشست. کمی به گوشی نگاه کرد تا بالاخره تردید را کنار گذاشت و جواب داد.

- سلام!

صدای آرام و دلگیر او را شنید.

- سلام خواهر بی معرفت من. حالا دیگه باید منتتو بکشم تا جوابم بدی؟

بغض به گلویش پرید.

- ببخش حماد. به خدا ...

- درکت می کنم عزیزم، اما تو هم درک کن من هر چی میگم به خاطر خودته.

اشکش چکید.

- بچه من که از دست رفت. نمی خوام سهیلم از دست بدم.

- قرار نیست این اتفاق بیفته. من نمی دارم تا جواب آزمایش نیومده بفهمه.
- احتیاجی به هیچ آزمایشی نیست.
- حماد استغفاری گفت و شیطان را لعنت کرد.
- رها مجبورم نکن بدون رضایت خودت به زور بکشمون آزمایشگاه.
- سهیل بفهمه ...
- بهت میگم نمی دارم فعلا بفهمه. رها از چیزی خبر نداری. به حرف من گوش بده بذار مدرک دستت باشه.
- واسه ثابت کردن چی آخه؟
- این که ادعاهای یه عوضی نمی تونه پایه زندگیتو شل کنه. دست رو نقطه بدی گذاشته. قبول کن عزیز دلم. سهیل ثابت کرده که همه جوهره پای تو و زندگیتون وایساده.
- وایساده حماد اما تا حالا بحث تهمت به حریم زندگیمون وسط نبود.
- گوش کن رها.
- رها پشت دستش را به گونه خیسش کشید و گفت:
- امشب میایم اون جا، اما حماد تا یه ماه دیگه ما داریم میریم.
- حماد نفس عمیقی کشید و گفت:
- بسپارش به من. خودم الان باهاش تماس می گیرم و تا قبل از شب یه قرار باهاش می دارم.
- نمی خوام باز با تعلل ما یه قدم سورن جلو قبلا بیفته.
- گوشی را قطع کرد و بلند شد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. دیگر نمی توانست درست و غلط را از هم تشخیص دهد. حماد که بدش را نمی خواست.
- با لرزی که به تنش افتاد سریع لباس پوشید اما هنوز موهایش را خشک نکرده بود که دوباره تلفن زنگ خورد. شماره آشنا بود. کمی به مغزش فشار آورد اما این روزها گیج تر از آن بود که بخواهد شماره ای را به خاطر بیاورد. بعد از عوض کردن شماره خانه هم هر کسی شماره را نداشت تا خیلی نگران شود. بالاخره جواب داد.

– بله!

– مثل این که تو هم دلتنگم شدی. شماره مو شناختی که جواب دادی، نه؟

نفس در سینه اش حبس شد. در این چند هفته مدام اطرافش را نگاه می کرد اما او وقتی می خواست پنهان شود زمین و زمان به هم وصل می شد. کسی نمی توانست ردی پیدا کند. سر بزنگاه پیدایش می شد. درست لحظاتی که رها به آرامش فکر می کرد، سورن سر می رسید تا خیال آرامش را هم حرامش کند. این روزها به آدمیتش شک داشت. صدایش هم کار عزرائیلش را راحت می کرد.

– چرا ساکت شدی؟

با صدایی بغض آلود و پرنفرت گفت:

– ازت متنفرم سورن. اون قدر که آرزوی مرگتو دارم.

سورن آرام گفت:

– با این همه لجبازی کار به جایی نمی بری رها. می دونی وقتی صدات می لرزه و چشمت خیس میشه ...

– خفه شو. تو چی هستی سورن؟ کی هستی؟ عاقلی؟ دیوونه ای؟ تمام زندگیمو به هم ریختی. اصلا آدمی؟ به خدا نیستی. دیگه آدمم نیستی.

حرص و کینه به صدای سورن بازگشت.

– نه نیستم. دیگه نیستم. آدمیتو با عشق تو خاک کردم. قصه با تو برعکس شد. هر بلایی خواستی سر زندگیم آوردی و بعد زدی به چاک، ولی تاوان دور زدن من مستقیم سمت بدبختیه!

– آرزو شو به گور می بری. نمی تونی زندگیمو از هم بپاشی. اصلا هر کاری کردم خوب کردم. بمیرم هم از تصمیم درستم پشیمون نمی شم.

– حتی اگه سهیل جونتم بره وردست بابات زیر خاک؟

رها لال شد. قلبش در گلویش می زد.

- چی شد؟ انقدر دوشش داری رها؟ من که باور نمی کنم. منم یه روز خیلی دوست داشتی. یادته؟
با گریه گفت:

- عشقو تو زندگی با سهیل یاد گرفتم و نفرت از خاطرات تو. نمی دارم به سهیل آسیب برسونی.
نمی تونی این کارو بکنی.

- وقتی سر عشق تو رو بریدم، بریدن سر آدم واسم مثل آب خوردن راحت شده.

- بس کن سورن. چی از جون منو زندگی می خوای؟ بگم غلط کردم راحت می داری؟ بگم ببخش
دست از سرم برمی داری؟ تو رو خدا بذار زندگیمو بکنم.

- دیگه نه رها. حالا دیگه از خودت هیچی نمی خوام.

- پس گورتو از زندگی گم کن!

- میرم اما قبلش تکلیف جواب این آزمایش و اون بچه ای که نتایج میگه مال من بوده روشن
میشه.

تن رها یخ کرد. دروغ می گفت.. مزخرف می گفت. محال بود. هنوز آزمایشی نداده بودند.

- خودتم خوب می دونی مزخرف میگی. خوب می دونی من هیچ ربطی به تو ندارم.

- دیگه این جا رو اشتباه کردی عزیزم. خوب فکر کن. حتما یادت میاد چی بینمون گذشت.

گریه اش شدیدتر شد.

- اون دو ساعت من تو خونه تو هیچی نفهمیدم. چیه می خوای باهاش ثابت کنی؟ یه ادعای پوچو
که فقط خودتو نابود می کنه.

سورن خندید. دل رها به در به دری افتاد. خنده اش قهقهه ی خود شیطان بود. الان ابلیس کجا

ایستاده بود. هلهله می کرد و کف می زد برای بنده اش. برای همان مخلوقی از جنس خاک که

حاضر نشد مقابلش سجده کند و محکوم به باخت شد. همان فرشته ای که قسم خورد آتش تنش

را به جان آدمیت بیفکند. شاید آن زمان نمی دانست آتش و خاک تندیس و وحشتناک خواهد

ساخت. بُتی که خود شیطان ستایشش خواهد کرد.

- همون دو ساعت برای یک عمر خاطره شدن بس بود. می دونی رها! حاجی خوب منو شناخت. راست میگى. فهمید با کی در افتاده که پس افتاد. یه درصد فکر کن بود و می دید که دختر عزیز کرده اش با یه شناسنامه پُر، هنوز معشوقه عشق قدیمیشه.

انگشتان پای رها یخ کرده بود. انگار جانش کم کم داشت بالا می آمد.

- رذل عوضی! با یه مشتش حرف مفت ...

- اگه حرف مفته چرا داداش خوش غیرت و مهربونت دنبال اثبات نتیجه می دوه؟ آزمایشی که الان جوابش تو دست منه.

- واسه آشغالی مثل تو جعل یه برگه آزمایش کاری نداره!

- صدای تو رو هم حتما جعل کردم، نه؟ سی دیش دست داداشت بود. نداد گوش بدی؟ عیبی نداره. کپی دیگه ش با سری کامل آزمایش از اون بچه و من پشت در خونه ته. می تونی تا کسی ندیده بری برش داری تا شاید قول و قرارمون یادت بیاد. اگه بازم یادت نیست برات تداعی کنیم چی گذشت. یه مانتوی سرمه ای تنت بود. وقتی اومدی تو خونه اون قدر گرم بود که اگه دستاتو نمی گرفتم تو تنت پاره ش کرده بودی. یه دکمه ش تو دست من جا موند. وقتی تو اتاق بغلت کردم خودت پیش قدم شدی تا ...

با تمام توانش جیغ زد:

- خفه شو!

گوشی تلفن را وسط خانه پرت کرد. تمام تنش می لرزید. بلند شد و باز زمین خورد. توانی در زانوهایش نمانده بود. خودش را سمت کمد کشید. مثل دیوانه ها مانتوهایش را از چوب لباسی ها پایین کشید. با دیدن مانتوی سرمه ای دست هایش بالا رفت اما مانتو چند بار از دستش افتاد. بالاخره مانتو را برگرداند. دکمه اولش نبود و دو دکمه بعد انگار در اثر کشش سست شده بود. گویا به قصد پاره شدن از دو طرف کشیده شده بود. مانتو از دستش افتاد و دست های یخ زده اش روی صورتش چسبید. از ته دل نالید "خدا!" نفسش داشت تمام می شد. گریه کرد و زمزمه کرد "خدا!"

سرش را میان دست هایش گرفت. از شدت آشفتگی، حالش رو به جنون بود. تهوع داشت. موهایش را میان پنجه هایش گرفت و از دو طرف کشید. به دنبال خاطره ای می گشت اما پیدا نمی شد. همه چیز سیاه بود. به مغزش فشار آورد. روی زانو دور خود چرخید. گیج و منگ و دیوانه.

یک دفعه از جا پرید. برگه های آزمایش و آن سی دی کجا بود؟ شالی به سرش کشید و به سمت پله ها دوید. تمام مسیر تا در ورودی خانه را یک نفس دوید. در را که باز کرد نفس نفس می زد. سینه اش می سوخت. دست روی قلب پر تپشش گذاشت و با چشم هایی خیس اطراف را نگاه کرد. کوچه خالی بود. هیچ نشانی از ادعاهای سورن نبود. با گریه مقابل دهانش را چسبید و سورن را لعنت کرد. نگهبان با دیدن حال به هم ریخته او به طرفش رفت. رها داخل آمد و نگهبان در را بست. با دلسوزی پرسید:

– رها خانم چیزی شده دخترم؟

به سمت مرد برگشت. موهای خیس و تن تازه آب خورده اش میان سرمای اواخر اسفند استخوان هایش را می سوزاند. گوشه شالش را روی صورتش کشید و با حالی خراب پرسید:

– این جا ... کسی به شما یه بسته نداده؟ ندیدید؟

– چرا اتفاقا تا زنگ زد من پشت در بودم. اینهاش!

با دیدن سارا میان حیاط پاهایش به زمین چسبید. باد تندی شروع به وزیدن کرد. بسته زرد رنگ در دست سارا بالا آمد تا جان به گلوی رها برسد. چهره کبود و چشم های پر خصم دختر به چشم هایش چسبید. نگهبان نگاهی به حال غیر عادی آن دو کرد و فوراً به سمت اتاقش رفت. بهتر بود کسی در جریان قرار بگیرد.

سارا چند قدم پیش رفت و با پوزخند تمسخر آمیزی گفت:

– چیه؟ قرار بود خودت بری ازش بگیری که نصیب من شد؟

رها ساکت نگاهش می کرد. نه این که بخواهد. نمی توانست واکنشی نشان دهد. می دید و می شنید اما قدرت حرکت نداشت. سارا یک دفعه بسته را به طرفش پرت کرد. بسته به صورت رها خورد و روی زمین افتاد. نیمه باز بود. یعنی قبل از او کسی آن را باز کرده و محتویاتش لو رفته بود. راست و دروغش مهم نبود. مهم آبرویی بود که میان این باد سخت مثل یک برگ خشکیده می چرخید تا از بین برود. سی دی بیرون افتاده از بسته نگاه رها را روی خودش نگه داشت. سارا با بغض و حرص و نفرت گفت:

- وقتی گفت باهات رابطه داره، جیغ زدم. فحشش دادم. وقتی گفت نقشه جفتون بوده تا به من نزدیک شه و بتونه روی اطمینان بابام کار کنه تا ثروتشو به دست بیاره تا مرز مرگ رفتم اما باور نکردم. یه مشت قرص ریختم تو حلق خودم، بلکه بمیرم. خفه خون گرفتم و باور نکردم تو به داداشم خیانت کردی. گفتم حرف مفتی، چرتی. رها پاکه. ازت دور موندم تا تحریک نشم و باز مزخرف نگم اما وقتی امروز رسیدم و دیدم ... وقتی این سی دیو گوش دادم و اون آزمایشا.

صدای سارا بالا رفت.

- چطور تونستی انقدر کثیف باشی رها؟ اون بچه رو کشتی و خودتو به موش مردگی زدی که چی ثابت بشه؟ این که مظلومی؟ معصومی؟ خوب نقش بازی کردی. منتها سکانس پایانی این نمایشو من می نویسم. نمی دارم بیشتر با آبرو و عشق داداشم بازی کنی.

رها مات و مبهوت درست مثل یک مُرده سر پا ایستاده و تماشایش می کرد. سارا این بار با فریاد گفت:

- سهیل چی واست کم گذاشت که دلت هوای عشق قدیمی کرد! از بودن تو چهار دیواری این خونه شرم نمی کنی که هنوز صاف ایستادی؟ که هنوز زنده ای؟ برو گمشو. تا داداشم نیومده برو بمیر! حیفه بخواد زمین خونه پدری من و دست های سهیل به خون کثیف تو آلوده بشه. گمشو تا سهیل نیومده و با دیدنت بیشتر خم نشده. لایق مردن نیستی و الا خودم چاقو میدم دستش تا شاهرگتو بزنه. همین برات بسه که زمین و زمان از این به بعد لعنتت کنه و آب دهن تو صورتت بندازن.

- چته سارا؟

با صدای بلند سیمین، سارا برگشت. پلک های رها لرزید. از بیرون این دنیا صدایی می آمد. انگار کسی بر طبل رسوایی می کوبید. لال ماند تا بگوید ساکت ... آرام. در مورد نجابت یک زن انقدر بلند جار نزنید. هیس! آبرویش را نریزید. زن است و آبرو و زندگی. نباشد مرگش حتمی است. جارچی های بی رحم چه چیز را جار می زدند. تنش می لرزید. این باد سرد بود اما لرزشش از گرد باد سیاهی بود که الان وسط معرکه اش طعمه ای جز آبروی رها و حراج کردن عشقش نبود.

سارا با گریه گفت:

- هیچی مامان. از چهره ی یه آشغال نقاب افتاده. همین!

نگاه آشفته و ترس خورده سیمین میان عروس و دخترش چرخ خورد. شوکه شده بود. سارا می خواست به طرف ساختمان برود که سیمین با خشونت بازویش را کشید و تشر زد:

– تاحالا تو دهننت نزد من که هر حرف مفتی تو دهننت میاد و میگی. زود مثل بچه آدم از رها عذرخواهی کن و بعد گمشو برو تو خونه تا تکلیفتو معلوم کنم.

سارا دستش را پس کشید و از زور حرص پا به زمین کوبید.

– اونی که باید خجالت بکشه من نیستم. اونی که غلط اضافه کرده من نیستم.

سیمین با صورتی برافروخته داد زد:

– خفه شو سارا.

به سمت رها رفت و بازوهای خشک شده اش را گرفت.

– بیا برو بزن تو دهنش تا حساب کار دستش بیاد رها. من ناراحت نمی شم. آبروی سهیل از دندونای دخترم مهم تره. اون قدر محکم بزن که کلالال شه و هر یاوه ای نبافه. بذار یاد بگیره با هر کسی چطوری باید صحبت کنه.

تنها حرکت رها لرزش ناخوداگاه تنش بود. نگاهش میان آن برگه های آزمایش و سی دی سیاه رنگ بود. سیمین محکم تر تکانش داد.

– با توام دختر. چرا ساکت شدی؟ یه چیزی بگو تا این دختره خیره سر لال شه.

سارا با گریه و داد گفت:

– چیزی نداره بگه. این گند پر رنگش پاک هم بشه بوی تعفنش دنیا رو برداشته.

در خانه با شتاب باز شد. صدای بلند سهیل در گوش رها پیچید.

– چه خبره این جا؟

زانوهای رها تا شد و روی زمین نشست. سیمین مات نگاهش کرد. سهیل نزدیکشان شد و کنار رها نشست. صورت یخ زده او را به سمت خود برگرداند. رها فقط بی صدا نگاهش کرد. سهیل سر بلند کرد و عصبی و عاصی داد زد:

– چته که صدات تا اون سر دنیا میاد سارا؟

– از زنت بپرس که خوب یاد گرفته خودشو به موش مردگی بزنه.

رنگ از رخ سهیل پرید.

– حرف دهننتو بفهم تا ...

– تا چی؟ تا کی می خوای خودتو به کوری بزنی سهیل؟

تا سهیل صاف ایستاد، مادر میان دختر و پسرش ایستاد.

– داره حرف مفت می زنه. ولش کن ماما جان!

سارا بسته را جمع کرد و بالا گرفت.

– بیا آقا سهیل. بیا بزنی تو دهن من، اما اول به نگاه کن ببین اونو که لایق تمام قد مقابلش

ایستادنه منم یا اونو که زندگیتو کرده حرف و حدیث مجلسای مردم.

چهره سهیل جمع شد. لب به هم فشرد و به سمت سارا رفت که سبCHAN پیراهنش را از پشت سر کشید و رو به سارا بلند گفت:

– زبونتو جمع کن برو تو.

سارا با بی پروایی داد زد:

– نمی رم. تا باور نکنید این چه آدم کثیفیه نمی رم.

سهیل داد زد:

– خفه شو سارا. خفه شو تا خودم گردنتو نشکستم بی آبرو.

– واسه تو اگه آبرو مهمه ...

باقی حرفش با تو دهنی که از مادرش خورد به گریه آمیخت. بسته را سمت سهیل پرت کرد و گفت:

– اگه خفه کردن من چیزی از این بی آبرویی کم می کنه من خفه میشم ولی نذار نفس حرومی تو این خونه بیاد و بره.

به سمت خانه دوید. سهیل خم شد و بسته را برداشت. با ناباوری به رها نگاه کرد.

- اینا چیه رها؟

بازویش را کشید و بلندش کرد.

- این آزمایشا چیه؟

سبحان سهیل را عقب کشید اما او دست رها را کشید و به سمت خانه رفت. سبحان خواست سد راهش شود.

- گوش بده ببین من چی میگم سهیل بعد برو.

اما سهیل آن قدر پر بود که جا برای حوصله نداشت. سبحان را کنار زد و رها را پشت سر خودش کشید.

صدای به هم خوردن در زمین را زیر پای سبحان لرزاند. میان راه پله ایستاد و فوراً تلفنش را بیرون کشید.

- الو، حماد کجایی؟

- فروشگاه. چیزی شده؟

- این مرتیکه بی همه چیز کجاس؟

- سورن؟

- پس پدر جدشو میگم؟ از خود بی همه چیزش خبر پیدا نکردی آخر؟

- نه! مگه اون مار خودشو به کسی نشون میده. چی شده حالا؟

- تمام مدارکی که دستت بود واسه سهیل فرستاده.

سبحان صدای افتادن چیزی را از پشت گوشی میان "یا خدا" گفتن حماد شنید.

- کی؟

- امروز. من خونه بابام. شانس آوردیم نگهبان به من زنگ زده ولی می دونی تنها حریف سهیل

نمی شم. بد جوری قاطی می کنه حماد. پاشو بیا تا یه شر دیگه به پا نشده. بدو!

– اومدم. تا چند دقیقه دیگه اونجام.

سبحان پشت در خانه سهیل رفت. چند ضربه آرام به در زد و سهیل را صدا کرد اما جوابی نشنید. آشفته دست به سر و صورتش کشید و به در خانه آن ها نگاه کرد. سیمین با حالت دو از پله بالا آمد و با اضطراب گفت:

– چه خبره این جا؟

سبحان با حرص گفت:

– از اون دختر احمق و زبون نفهمت پیرس!

– یعنی چی؟ اصلا رها چی کار کرده؟

سبحان با لحظه ای مکث از پله ها پایین رفت. سیمین دنبالش رفت و گفت:

– کجا؟

سبحان بی جواب مستقیم به سمت اتاق سارا رفت. بی آن که در بزند دستگیره را کشید اما در قفل بود. سبحان عصبی با کف دست به در کوبید و داد زد:

– باز کن این وامونده رو سارا.

وقتی دید جوابی نمی گیرد با مشت به در کوبید.

– تا نشکستمش باز کن سارا. به قرآن به حد کافی دیوونه م کردی!

سارا کوتاه آمد و در را باز کرد. با پرخاش گفت:

– اونى که باید جواب پس بده من نیستم.

سبحان انگشت مقابل چشمش گرفت و گفت:

– دعا کن گندی که زدی پاک شه و الا خودم لهت می کنم. آدرس این مرتیکه رو بده به من.

– چه آدرسی؟

– آدرس سورنو. هر چی که ازش داری. زود!

سارا رو برگرداند و گفت:

– من کاری با اون ندارم. مگه شماها رد صلاحیتش نکردین و ...

سبحان بازویش را کشید. آخ سارا در آمد و با جیغ گفت:

– دستم له شد دیوونه. برو از زن داداشت بگیر. بهتر ازش خبر داره.

سبحان هوار زد:

– یه کاری نکن به جای سهیل من دندوناتو تو دهنت خورد کنم نفهم. وقتی نمی دونستی قصه چیه غلط کردی خودتو انداختی وسط. حالا مثل بچه آدم جوابمو بده.

سارا واقعا ترسید اما قبل از این که حرفی بزند صدای شکسته شدن وسیله ای از طبقه بالا آمد. سبحان به سقف نگاه کرد. سیمین محکم تو صورت خودش زد و با هم بیرون دویدند.

رها با ترس و لرز به لب تاب و آینه متلاشی شده اتاق نگاه کرد. نفسش داشت تمام می شد که کاش می شد. بلکه آن صداها از ذهنش پاک شود. تا سهیل به طرفش رفت بی اراده کمی عقب کشید اما سهیل بازویش را گرفت و بلندش کرد. صدایش آرام بود اما می لرزید. مثل مردمک رقصان چشمانش میان دریایی از خون و غیرت و تعصب. هر تپش قلبش میان یکی از آن مویرگ های سرخ کم شد. بغض شد. اشک شد. دستش به سمت صورت او رفت که سهیل سر پس کشید و فقط با خواهش گفت:

– حرف بزن رها. یه چیزی بگو. فقط بگو اینا ساختگیه. دروغه. به جون خودت قسم نمی ذارم زنده بمونه. تو فقط بگو دروغه.

لب هایش تکان می خورد اما جز اصواتی نامفهوم چیزی از میان لب هایش بیرون نمی آمد. سهیل رهایش کرد که او روی تخت افتاد. سهیل با کف دستش به پیشانی اش کوبید و داد زد:

– پس چرا لال شدی رها؟

چرخه دور خودش زد. داشت دیوانه می شد. یک دفعه با زانو روی تخت نشست. رها جیغ خفه ای کشید و به تاج تخت چسبید. سهیل بازوهای او را چسبید و گفت:

– تو خونه اش رفتی؟

- سهیل ... من ... به خدا ...

سهیل با التماس نگاهش کرد.

- بگو.

رها به گریه افتاد و سرش پایین خم شد.

- هیچی نمی دونم. هیچی یادم نیست. من اون حرفا رو نزدم. سهیل به خدا ...

با سکوت سهیل سر بلند کرد. میان گریه به لباس او چسبید.

- به خدا من نرفتم. نمی دونم چی شده سهیل. می خواد زندگیمونو خراب کنه . می خواد ...

- پس خودتم به اون بچه شک داری.

صدای سهیل که لرزید انگار تمام دنیا لرزید. گریه اش بند آمد. با ناباوری نگاهش کرد.

- نه! باور نکن. باور نکن سهیل.

سهیل با مشت به تاج تخت زد و تا خواست برود رها با التماس دستش را گرفت.

- نرو سهیل. تو رو خدا گوش کن.

سهیل چنان پشش زد که رها روی زمین افتاد. هنوز بدنش بابت عمل درد می کرد. آخی گفت اما

انگار سهیل اصلا نشنید. صدای کوبیدن به در را تازه شنید. تا در را باز کرد. سبجان داخل پرت

شد. اهمیتی نداد و خواست برود که حماد دستش را کشید.

- سهیل گوش بده.

سهیل با نگاهی طوفانی اما لحنی آرام گفت:

- آرومم. آروم آروم. فقط بذاری الان برم.

سبجان طرف دیگرش را گرفت.

- این جووری که ...

اما سهیل هر دو را پس زد و از پله پایین دوید. نمی توانست توجیحی را بشنود که بیشتر لبه ی پرتگاه بی آبرویی هلهش می داد. حماد به سمت اتاق رفت. رها تا چشمش به او افتاد بلند زیر گریه زد. تا قیامت هم گریه می کرد آبی که از ظرف نجابتش روی زمین ریخت جمع شدنی نبود.

کسی به گرد پایش هم نرسید. سبحان دنبالش دوید اما فقط صدای جیغ لاستیک های ماشین را در پیچ اول کوچه شنید و بس.

حماد روی زانو مقابل رها نشست و گفت:

- بلند شو ببرمت خونه خودم.

نگاه خیس و پر ترس رها بالا آمد. صدایش به زحمت از گلوش بیرون می آمد.

- خونه ی تو واسه چی؟ مگه خودم خونه و زندگی ندارم؟

حماد پلک هایش را به هم فشرد و نفسی گرفت.

- گوش بده به من.

دست لب تخت گرفت و از روی زمین بلند شد. پهلوها و دلش از شدت درد رو به انفجار بود، اما هیچ کدام از دردهایش مقابل دردی که در چشم های سهیل دید، نفس گیر نبود. باید می ماند. حتی اگر می مرد. باید ثابت می کرد. نمی گذاشت راحت زندگی و عشقش را مقابل چشمانش سر ببرند و با دست و پایی بی جان فقط تماشا کند. به سهیل برای ماندنش التماس می کرد. به پایش می افتاد. باید باور می کرد که او گناهی ندارد.

- هیچ جا نیام. سهیل بر می گرده.

- رها! چرا متوجه نیستی؟ مشکل ساده ای نیست. باید با سهیل حرف زد. بهش فرصت داد. بذار روی عقل و فرصت پیش بریم که مثل الان پشیمونی بار نیاره.

رها به وسایل در هم ریخته و شکسته میان اتاق نگاه کرد. اشکش سرازیر شد. تمام خاطره هایش زیر هجوم این حرمت شکنی ها داشت دفن می شد. اشک هایش سرازیر شد. چرا می گفتند مرگ سخت است؟ مرگ در آن لحظات قشنگ ترین آرزویش بود. شاید چیزی شبیه معجزه.

با دستی لرزان پتو را کنار زد و در جای همیشگی سهیل روی تخت خزید. اگر سهمش از عشق همین عطر به جا مانده از تن او می شد، ترجیح می داد خودش به پیشواز مرگ برود.

حماد حال بد او را می فهمید اما نمی توانست این گونه رهایش کند. صدایش زد، اما جوابی نگرفت. سبحان ترجیح داد وارد اتاق نشود و از بیرون حماد را صدا زد. حماد کلافه و سر درگم بیرون رفت. سبحان سری تکان داد.

– من سهیلو می شناسم. الان زمین و زمان به هم بچسبه به حرف گوش نمی ده. بذار رها بمونه بلکه برگرده و خودشون با هم حرف بزنن. زن و شوهرن، زبون همو بهتر می فهمن.

– اما تو این شرایط ...

– آخر دیوونگی سهیل همین جا بود. مطمئن باش اگه می خواست واکنش بدتری نشون بده، الان بود نه دو ساعت دیگه.

صدایش را پایین آورد و با احتیاط نگاهی به اتاق رها انداخت و گفت:

– فقط نگران اینم تصادف نکنه یا آدرسی از اون بی شرف داشته باشه و سراغش بره.

حماد دست میان موهایش کشید و آشفته گفت:

– دست، دست کردیم سبحان. نباید می داشتیم کار به این جا بکشه.

– حالا که شد. اون بی همه چیز اون قدر مهره هاشو ماهرانه چیده که نقص تو کارش نیست. بو می کشه حریف چه نقشه ای داره و همیشه زودتر عمل می کنه.

– میشه به منم بگید چه خبره این جا؟

سر سبحان و حماد با هم به سمت سیمین برگشت. با اضطراب و ناراحتی نگاهشان می کرد. حماد دستی به صورتش کشید و سر پایین انداخت اما سبحان گفت:

– یه سوء تفاهمه که حل میشه!

– چه سوء تفاهمی که سهیل همیشه آروم منو با اون حال از خونه بیرون می فرسته؟

سبحان با حرصی فرو خورده گفت:

– بریم پایین در جوار دختر محترم و بی فکرتون توضیح میدم.

- ولی من ترجیح میدم رها خودش توضیح بده.
- تا به سمت اتاق رها راه کج کرد حماد مقابلش ایستاد و گفت:
- خواهش می کنم خانم ابهر! الان وقت مناسبی برای حرف زدن نیست. من خودم براتون رفع شبهه می کنم.
- سیمین با حرص و دلخوری لب به هم فشرد. بی توجه به حال آشفته و نامناسب مرد جوان گفت:
- بیخود نبود که دلم راضی به این وصلت نمی شد.
- سبحان عصبی گفت:
- ماما همیشه خواهش کنم بری پایین تا حرفاتون یه شر تازه درست نکرده؟
- شرو که انگار یکی دیگه درست کرده. فقط امیدوارم داغ نشه و بچسبه به پیشونی آبرومون. هر چند که تا همین الانشم کلی از کف آبرومون حراج شده و نفهمیدیم.
- بس می کنی ماما؟ قضاوتتون باشه بعد از این که در جریان همه چی کامل قرار گرفتید.
- سیمین با نگاهی پر خشم به خانه و دو مرد جوان پا تند کرد و بیرون رفت. حماد دست پشت گردنش کشید و باز سر پایین انداخت. سبحان شانه اش را فشرد و با لحنی دلجویانه گفت:
- شرمنده حماد! اوضاع یه دفعه به هم ریخته و ...
- حق دارن!
- سبحان نفس عمیقی کشید و گفت:
- خودت پیش رها بمون. من برم بینم چه میشه کرد. به خدا گیج گیجم!
- با خانمم تماس می گیرم بیاد. فقط تو بین می تونی از خواهرت یه آدرس یا نشونه به درد بخور از سورن پیدا کنی. دیگه نمی شه منتظر موند که گردباد بعدیو کی می فرسته سمتمون. می ترسم با سهیل تماس بگیره. اون موقع دیگه نمی شه چیزو درست کرد.
- خیلی خب. پایین منتظر تم.

حماد تشکر کرد و سبحان رفت. در که بسته شد صدای گرفته رها نگاه حماد را به سمت خود کشید. به دیوار تکیه داده بود.

– کاش می مُردم و نمی دیدم که به خاطر من سرت پایین میفته حماد!

حماد به طرفش رفت. سر او را بغل گرفت و بغض هزار تکه رها باز شکست.

– دعا کن رها. درست میشه.

– اگه سهیل نباشه می خوام دنیا هم نباشه. تو رو خدا پیدااش کنید.

حماد چشم هایش را بر هم گذاشت و گریه رها سنگین تر شد.

حالش خراب بود. مدام آن مکالمه ضبط شده مثل یک زمزمه عذاب آور در گوشش تکرار می شد. ماشین را با حالتی نامتعادل به حاشیه خیابان کشید و توقف کرد. سرش روی فرمان افتاد. صحنه هایی از شروع زندگیشان تا ساعتی پیش در صفحه ذهنش تکه تکه به هم می چسبید. گاهی پس زده شدن، گاهی اشتیاق، گاهی گریه و گاهی خنده شان با هم. اما همه جا یک سایه دنبالش بود. سایه ای از حضور یک غریبه. غریبه ای که امروز حریم امن خانه اش را به رگبار تهمت و حرمت شکنی بسته بود. کثافت کشیده بود به بطن پاک زندگی که رگ و پی اش را با گوشت و خون ساخت و سر پا نگهش داشت. یک تیر از کینه سر رسید و درست به سینه این حریم اصابت کرد. بیرون کشیدنش درد داشت. توانش را نداشت. تصاویر ریز و درشت از کودکش. جان تا گلوش پیشروی کرد اما بالا نمی آمد. این جان کندن نتیجه کدام گناهش بود؟ نبضش دل می زد. جریان خون در رگ هایش انگار تندتر از حد معمول بود. صدای شریان های قلبش هم در آمد و به ناله افتاد. گرم بود. سرد بود. اصلا حال دنیا را نمی فهمید. حال خودش را نمی فهمید. فقط یک دره ی عمیق می دید و دستانی که بی رحمانه هولش می دهند. دستانی از جنس ناپاک تهمت. درد عجیبی در وجودش سر برداشت. احساس خفگی کرد. گوشی اش مدام زنگ می خورد. اعتنا نکرد. پیاده شد. هوا سیاه بود. سنگین بود. زمین دور خود می چرخید. سر گیجه داشت اما انگار زمان محکم به ساعتی پیش چسبیده بود و رهایش نمی کرد. نمی گذاشت از آن جهنم فاصله بگیرد. به خورشید رو به غروب نگاه کرد. رنگ چشم های رها بود. رنگ همان چشم های ساعت نحس آشفتگی. خورشید چشم های او هم غروب غم داشت. بغضش گرفت. دردش آمد. رها پاک بود. بیشتر عذاب کشید. حتی نمی توانست پرسد از خدا که چرا؟

هوا سنگین تر شد. سینه اش می سوخت. باز دست به یقه اش کشید. یقه پلیورش مثل دو دست محکم دور گلویش پیچیده بود و نمی گذاشت راحت نفس بکشد. گوشی باز زنگ خورد. نگاه کرد. رها نبود. باد تندتر شد. گوشی زنگ خورد. در معبد عشق و پاکی ناقوس می زدند و هنوز همان جا ایستاده بود. رها منتظر بود. باز زنگ تلفن و یک شماره غریبه. اسم ها را نمی شناخت. تمام دنیا غریبه بود وقتی رها نبود. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. باد هوهو کنان لا به لای شاخسار عور درختان می پیچید. قار قار گوشخراش کلاهی نزدیک شد. گوشی باز زنگ خورد. سینه اش سوخت. لبخند رها خاموش و روشن می شد. قرار نبود جای این لبخند را اشک بگیرد. آه نکشید. لبخند نزد. بغض کرد. سینه اش سنگین تر شد. تنش بیشتر عرق کرد. هوا جاری نبود. نمی توانست درست نفس بکشد. گلویش به خس خس افتاد. جهنم که پر از آتش بود پس چرا در فصل زمستان داشت می سوخت! وای رها! حرف های مردم، تهمت، نبودنش. باز تلفن و باز تپش های ناسازگار قلب و حالا یکی در میان شدن نفس هایش. دست به سینه اش کشید و انگشتش روی صفحه لغزید. صدای گریه رها آمد.

- سهیل دارم دق می کنم. جوابمو بده. جون منو بگیر اما روتو برنگردون. به خدا همه اش تهمته. دروغه! سهیل ... تو رو خدا سکوت نکن. داد بزن.

آتش در سینه اش زبانه کشید. عرق روی پیشانی و شقیقه هایش شره کرد. صدایش تحلیل رفت.

- دوستت دارم رها. هنوز ...

نتوانست ادامه دهد. توانش به یک باره خالی شد. گوشی از دستش روی زمین افتاد. دو دستش به قلب وحشی اش چنگ زد. صدای گریه رها هنوز می آمد. چشمش به گوشی خیره ماند. هنوز گریه اش قاتل جاننش بود. دو نفر سراسیمه نزدیکش شدند. خم شد. شکست. درد وحشتناکی که در وجودش سر برداشت اجازه نداد بگوید هیس! آرام! من هنوز نمردم، اما وقتی نگاهش به آینه ماشین گیر کرد که دو چشم روشن درونش می خندید باخت. انصاف نبود.

یلدا با ترس از تغییر حالت ناگهانی چهره او شانه اش را گرفت و گفت:

- رها! رها حرف بزن. چی شده؟

رها با گریه و ناباوری گفت:

- سهیل ... جوابمو بده. سهیل؟

یلدا گوشی را از دستش کشید. مردی الو ... الو می گفت و مخاطبش را صدا می زد. یلدا مانده بود چه کند. شوکه بود. رها که دست پیش برد گوشی را بگیرد. یلدا روی بلندگو زد. صدای مرد آمد.

- الو خانم ... گریه نکن، گوش بده. با اورژانس تماس گرفتم اومده. این آقا حالش خوب نیست. مشکل تنفسی یا قلبی نداره؟

گریه رها بند آمد. صدای الو گفتن مرد از دنیایی دیگر به گوشش رسید. دنیا اندازه قبر تنگ شد. پس چرا هنوز نفس می کشید. یلدا صدایش کرد. جواب نداد. اصلا نمی شنید. فقط حرکت لب های او را می دید. یلدا با دیدن حال خراب او سراسیمه از جا پرید. مکالمه کوتاهی انجام داد و به سمت آشپزخانه دوید و همزمان با آوردن لیوان آب برای رها شماره حماد را گرفت.

- نمی دونم حماد. فقط گفتن از پرسنل اورژانسه. بردنش بیمارستان (...)

انگار صحرای قیامت بود. هر چه می دوید سر درگم تر می شد. به آدم ها می خورد. هیچ کس را نمی شناخت. زمین خورد اما باز بلند شد. به هر طرف که خط قرمز را نشانش می داد، می دوید اما مقصدش را گم کرده بود. تمام سالن ها میان مه غلیظی فرو رفته بود. پایش به تخت روانی گیر کرد. نزدیک بود با سر سقوط کند که دستی بازویش را کشید و نگهش داشت. چشم های سرخ و خیس سبجان را شناخت که با نگرانی نگاهش می کرد.

- این چه وضعیه رها؟ تنها اومدی؟

رها زل زل به چشم های سبجان نگاه کرد.

- گریه کردی سبجان؟

سبجان بی اراده دست به چشم هایش کشید. رها آب دهانش را فرو داد.

- سهیل کجاست؟

اگر می دانست دقایقی پیش چه بر سرشان گذشت الان سالم اینجا نایستاده بود. او که مرد بود زانو زد، وای به حالو روز این زن که توانی هم برایش باقی نمانده بود.

چشم های رها با ترس به صورت او ثابت مانده بود.

- پرسیدم سهیل کجاست؟

سبحان آرام گفت:

- اول برو رو صندلی بشین تا ...

رها با التماس گفت:

- تو رو خدا بگو سهیل کو؟

- خیلی خب. آرام باش. به منم هنوز درست حرف نزدن. فعلا تو اورژانسه. میگن حمله قلبی بوده.

دست هایش را روی صورتش گذاشت و عقب رفت. به دیوار پشت سرش چسبید. سبحان به طرفش رفت و صدایش کرد. رها روی زمین نشست. تمام زندگیش پشت آن درهای مات با مرگ دست و پنجه نرم می کرد و او هنوز نفس می کشید. زمان داشت یخ می بست. خاطره هایش منجمد می شد. دست روی قلبش گذاشت و با گریه نالید:

- خدایا! این بار دیگه نه. بسه. هر چی ازم گرفتی بسه.

بند انگشتان شد تسبیح لب های خشکی زده اش. آسمان چشم هایش بخیل نبود. می بارید. بی مکث، تند، پرسوز و داغ! هر ذکری از ابتدای کودکی ها، مادر در گوشش زمزمه کرده بود را پشت هم تکرار کرد. معنا و مفهوم و ربطش را نمی دانست، اما فقط زمزمه می کرد. یک دعای بابا یادش آمد. هر چند پشت انتظار برای پدر جواب نداد اما باز تکرارش کرد. شاید آرام شود. شاید خدا ببخشد. سهیل ببخشد و برگردد. مصلحت نمی خواست. دیگر این حکمت ها بس بود. منت کشید. التماس کرد. گریه کرد. آن قدر گفت و گفت که لب هایش مثل صدایش بی حس شد. به هر ریسمانی که آویزان بود چنگ انداخت. چشم هایش کم کم تار می شد. دنیا به مسخره اش گرفته بود. زمان بُغ کرده ایستاده بود و تماشایش می کرد. صدای گریه ای آمد. نگاهش از آن در مات جدا نشد. سرش نهچرخید بداند کیست که بر سر و سینه کوبان نزدیک می آید. صداها واضح نبود. انگار نظم همه دنیا به هم ریخته بود. در که باز شد انگار به زمان حال پرت شد. با بدبختی دست به دیوار گرفت و بلند شد. حتی نتوانست قدمی بردارد. سبحان سریع پرسید:

- چی شد دکتر؟

دکتر با عجله رد شد.

- فعلا هیچی. فقط دعا کنید.

دو دست سبحان به موهایش چسبید و زیر لب زمزمه ای کرد. رها "نه" خفه ای زمزمه کرد. سیمین محکم توی صورتش زد و به سمت رها چرخید. سبحان بازوی مادرش را گرفت و عصبی گفت:

- مامان!

سیمین با گریه داد زد:

- خیالت راحت شد فتنه؟ از روزی که پات به زندگی بچه من باز شد رنگ آرامش ندید. آخرم می کشیش. موندی چی کار؟ خیالت راحت شه و کفن پیچ تحویلیم بدی و بری به دلبری هات بررسی؟ گمشو برو. دیگه چی می خوای از جونمون؟ بلایی سر سهیل بیاد خودم می کشمت.

اشک های رها پیوسته جاری شد. دیگر قطره قطره نمی چکید. اصلا نمی فهمید دیگر چه کسانی آنجا هستند. بیش از این تاب نیاورد و چند قدم عقب رفت. تا سبحان سر چرخاند و صدایش زد شروع به دویدن کرد. از بیمارستان بیرون دوید. هوا سوز بدی داشت، اما سوز سینه ی او بیشتر بود. نمی دانست کجا می رود، اما تا نفس داشت دوید. خیابان ها، در و دیوارها هم انگشت اتهام به سویش کشیده بودند. کاش می توانست از این دنیا فرار کند. میان آن خیابان تاریک و خلوت و سرد حتی چراغی روشن نبود. آسمان که ستاره هایش را هم پنهان کرده بود. صدا و نگاه سهیل تنها درکش از آن لحظات بود. انگار قرار بود آخرین "دوست دارم" او آخرین خاطره اش از زمین باشد. با ترمز گرفتن ماشینی مقابل پایش زمین خورد. درد بدی در زانوهای و کف دستش حس کرد. نور آزارش داد. کاش هیچی شبی به صبح پیوند نمی خورد تا شرمش را زیر رنگ سیاه شب پنهان کند. دست مقابل چشم ملتهبش گرفت که حجم سیاهی مقابل نور دیوار کشید. عطر آشنا ولی وهم آوری از گذشته به ذهنش سر کشید. تلخ و گس! نگاه خیسش بالا کشیده شد. چهره سورن میان تاریک و روشن آسمان با آن پالتوی بلند و رقصیده در باد شبیه قاصد مرگ بود. انگار جام شوکران در دست داشت. دو قطره اشک روی گونه اش سر خورد. سورن آرام و خونسرد مقابلش روی پا نشست. چهره خیس و رنگ پریده او را خوب از نظر گذراند. آرام و شمرده گفت:

- می بینی رها. باز به هم رسیدیم. شکستن سخته، نه! تلخه! اون قدر که آرزوی مردنتو می کنی. درست هستو فهمیدم؟ حالا خوب به من نگاه کن. جامون عوض شده. حالا بهتر می تونیم همو درک کنیم. مثل هم شدیم. بی کس و کار! بی پشت و پناه.

مکث کرد و ویرانگر و محکم گفت:

- بی آبرو و اعتبار.

رها با گریه کف دو دستش را زمین گذاشت. شانه هایش لرزید و میان حق هق گفت:

- خدایا!

صدای سورن را نزدیک تر شنید.

- بیشتر صدایش کن چون هنوز کارم باهاتون تموم نشده.

تا خواست دستش را بگیرد عقب هلش داد. صدای آشنایی از پیچ کوچه بلند شد. با گریه حماد را صدا زد اما تا او برسد قدرت سورن کار خودش را کرد و داخل ماشین پرت شد. سرعت ماشین حماد را طرفی پرت کرد. رها با گریه به شیشه کوبید و از تن افتاده روی زمین برادر هم فاصله گرفت. فرمان را از دست سورن گرفت و داد زد:

- نگه دار روانی!

سورن عقبش زد و خونسرد گفت:

- دوست داشتی به عشقت برسی صبح خودتو سر قبر بابات بکش! ولی اول قسمی که خوردم باید ادا شه.

نگاهش ترسناک بود. بند بند تن رها داشت از هم جدا می شد. با لحنی محکم که دل رها را بیشتر به بازی با ترس می گرفت، افزود:

- حاجی منتظره عشق من!

با نگاه مات رها فقط لبخند زد. آرام بود. آرام آرام! اگر دنیا را دستش می دادند همه جا را به آتش می کشید و قهقهه می زد. شیطان یک قدمی قسمش محکم ایستاده بود.

دست رها با التماس میان چهار چوب در چسبید و با گریه گفت:

– به خاطر خدا سورن!

سورن بازوی او را کشید و وسط اتاق پرتش کرد.

– خدا؟ کدوم خدا رو داری قسم میدی؟ همون خدایی که اسمشو پیش بابات آوردم و التماسش کردم؟ آره؟ همون خدا رو میگی؟ دست منو که نگرفت. تو صداش کن بلکه امداد غیبیش برات معجزه کنه.

سر بلند کرد و انگشت سمت سقف گرفت.

– به خدایی قسم بده که سورن عاشقو کرد یه بت کینه و انتقام.

– تقصیر من چی بود؟

با قدم بلند سورن، رها دو قدم پس رفت و از صدای پرحرص و داد او لرزید.

– تو! یادت رفته تو گوشم داد کشیدی من اشتباهت بودم؟ التماس کردم و راحت رو برگردوندی! اسم سهیل تب و مرگمو یکی کرد. همون شب قسم خوردم که اگر نمیرم تمام عذابایی که کشیدمو بهت بدم.

یقه پیراهنش را گرفت و مقابل چشم ناباور او لباسش پاره شد. رها مقابل چشم هایش را گرفت و باز عقب رفت، اما سورن بی پروا مچ دستش را کشید و تکانش داد.

– این یکو باید خوب نگاه کنی.

رها با التماس و گریه گفت:

– ولم کن دیوونه!

سورن دست زیر چانه اش زد و با خشونت گفت:

– این جای تیغ و همون شب رو قلبم کشیدم که گفתי برات مردم. همون شب عشقتو سلاخی کردم. خوب نگاه کن. محبتی نمونده که به خاطرش دلم برات بسوزه.

حال رها از بوی تن و جای خطی خطی های روی پوست او داشت به هم می خورد. به چشم های سیاه شده از کینه اش نگاه کرد.

- هر بلایی دلت خواست سرم آوردی. دلت خنک نشد؟ همه چیزمو ازم گرفتی راحت نشدی؟ هزار برابر بدتر از این زخمو به روح و زندگیم زدی که رد بخیه اش تا زنده ام باقی می مونه. دیگه تا کجا می خوای تاوان کار نکرده رو ازم بگیری. چوب طمع و حرص خودتو خوردی نه خود بزرگ بینی بابای منو، ولی اون قدر با همون چوب به تن زندگی من کوبیدی که شاید هیچ وقت سر پا نشم. حداقل بکش منو راحت کن.

روی زانو نشست و پاهایش را در شکمش جمع کرد. سوزن هنوز بالای سرش ایستاده بود. هق هق او مثل یک روزن بود به سیاهی درونش اما آن قدر کوچک که پا نگرفته نابود شود.

- نه! هنوز همه چی تموم شده. از همون شبی که چهارتا تروال گذاشتم کف دست اون پیش خدمت بدبخت با یه قرص که با قهوه دست کاری شده پات رسید به خونه ام و دو ساعت تمام فقط نشستیم و نگات کردم دیوونه تر شدم. از شدت حرص می خواستم لباساتو تو تنت تیکه پاره کنم و نشد. از همون شب که رفتی و خودمو لعنت کردم که چرا ازت گذشتم یه خواب راحت نکردم.

رها با ناباوری نگاهش کرد. سر هیچ و پوچ تمام زندگیش روی هوا رفته بود. سوزن با پوز خند گفت:

- چیه؟ تو فکر صدای خودتی که باعث شد عشقت پس بیفته؟ اون حقیقی بود منتها خودت نفهمیدی چه مزخرفاتی گفتی.

رها با بی نفسی گفت:

- چرا با من این کارا رو می کنی؟

سوزن روی زانو مقابلش نشست.

- واسه این که ثابت کنم می تونم به دستت بیارم. نه به خاطر عشق، دیگه عشقی وسط نیست. به خاطر این که تا زنده ام و زنده ای بابات لگد به گور عذاب بزنه. قشنگ ترین نتیجه این اتفاقات کوبیدن بر طبل رسوایی دختری حاج رضاست.

بلند شد و بی رحمانه گفت:

– امشب رو خوب استراحت کن بلکه دعای بگیره و رسیدی به عشقت، چون فردا این موقع می برمت جایی که قرار بود با اون یارو بری.

با بی شرمی به چشم هایش نگاه کرد و افزود:

– اون موقع دیگه شاید بعد از چند ماه جواب آزمایشای واقعی برسه در خونه آقا داداشت. شایدم توکل شهر پخش شد.

رها بیشتر در خود جمع شد. سوزن لباسش را عوض کرد و مقابلش نشست. چشم از چشم و چهره رنگ پریده او برنداشت. آن قدر نگاهش کرد که رها رو به مرگ رفت. آن قدر دود سیگار در صورتش فوت کرد تا رها باور کند زندگیش به معنای واقعی جهنم رسیده است. تا آفتاب طلوع کرد. آفتاب که زد انگار غروب زندگی رها رسید.

سبحان کلافه تلفن را در دستش جا به جا کرد.

– من چی جواب بدم؟ پس شماها به چه دردی می خورین؟

– آخه هیچ نشونه درست و حسابی به آدم نمی دی سبحان. یه خط تلفنه که اونم مسدود شده و آدرسش میگه اصلاً آدمی به این اسمو نمی شناسن. بازم اگه یه عکس بفرستی می تونم از نیروهای دیگه کمک بگیرم.

سبحان دست به پیشانی اش کشید. سهیل می فهمید این بار سکنه کامل را می زد، اما انگار چاره ای نبود.

– خیلی خب! میگم برادرش برات بیاره. تو پایگاه مرکزی هستی دیگه؟

– آره. پس زودتر برسون.

تلفنش که قطع شد، مادر بیرون آمد و با لحنی دست پاچه پرسید:

– پیداش کردید؟

سبحان با حرص و عصبانیت غرید:

- تو عصبانیت هر چی از دهننت اومد بستی به دختره، اون وقت الان پشیمونید؟

سیمین با بغض گفت:

- بچه م داشت می مرد!

- اون موقع احتمال داشت بمیره، الان اگه بفهمه زنش ناکجا آباده در جا می میره. من میرم بیرون کار دارم.

- نه سبحان. بیدار شه من و بابات نمی تونیم قانعش کنیم.

سبحان از زور حرص بر سر خودش زد و با چشم هایی گرد شده گفت:

- پس من چه گلی از دست شما به سرم بگیرم؟ برم بینم ناموس برادرم زیر دست و پای کدوم نامرد افتاده یا نه؟

سیمین محکم تو صورت خودش زد.

- خاک بر سرم. سبحان!

همان موقع پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت:

- بیمارتون سراغ خانمشو می گیره.

سبحان "یا حضرت عباسی" گفت و با نگاه شماتت باری به مادرش بسم ا... گویان سمت اتاق رفت. با لبخند و سرخوشی وارد اتاق شد.

- آخه مرد حسابی آدم کار نصفه نیمه می کنه و یه ملتو می ذاره سر کار؟ از هیكلت خجالت نمی کشی از پس یه سگته کامل بر نمیای؟

سهیل نیم خیز شد. رنگ و رویش پریده بود اما حالش خوب بود.

- چرت و پرت نگو سبحان. رها کجاست؟

- خونه!

- زنگ بزن باهاش حرف بزنم.

- خیلی خب. خودم الان میرم میارمش.
- سهیل با حرص نگاهی به اطرافش انداخت.
- این خراب شده مگه خصوصی نیست؟ یه تلفن نداره؟
- سبحان نزدیکش رفت. سیمین جرات نمی کرد جلوتر برود.
- آروم مادر. دوباره یه بلایی سرت میاد.
- به درک! دیشب تا صبح صدای گریه رها تو گوش من بود. بگید بیاد بشینم سر جام.
- سبحان گفت:
- بچه شدیا. گفتم میاد دیگه.
- چشم های سهیل در چشم های گریزان سبحان دو دو زد. سکوتش سبحان را دست پاچه کرد تا لبخند مزخرفی تحویلش دهد.
- من برم دنبالش.
- اما قبل از این که برود سهیل مچ دستش را چسبید.
- رها کجاست؟
- سبحان تا آمد حرفی بزند سهیل با لحن خاصی گفت:
- مرگ سهیل راستشو بگو!
- سبحان تکانی خورد. دست روی دست او گذاشت اما زبانش به گفتن حرفی نمی چرخید. رنگ سهیل بیشتر پرید و هراسان پرسید:
- نکنه بی هوا چیزی شنیده حالش به هم خورده!
- سبحان آب دهانش را قورت داد. سهیل داد زد:
- با توام سبحان. کشتی منو بی انصاف.
- سبحان با تته پته گفت:

- دیشب این جا بود ... ولی ...

زنگ تلفن از غیب به مددش آمد. فوری دستش را پس کشید، اما سهیل نیم خیز شد و گوشی سبحان را از دستش کشید. با دیدن نام حماد سریع جواب داد. حماد بی خبر از این که گوشی دست سهیل است بی مکث گفت:

- شماره آخر ماشین سورنو دیشب دیدم. به رفیقت بگو. منم شکم برده سمت بهشت زهرا. میرم اون جا. تا نیم ساعت دیگه تو هم خودتو برسون و ...

- رد ماشین سورنو واسه چی؟

صدای مرتعش سهیل، حماد را خفه کرد. سهیل هوار کشید:

- رد ماشین سورنو واسه چی؟ دیشب کجا دیدیش؟

- گوش کن سهیل!

- رها کجاست؟

سبحان گوشی را گرفت و سریع گفت:

- از بیمارستان زد بیرون بهش نرسیدیم. حدس می زنیم گرفتار شده باشه و ...

سهیل مثل دیوانه ها از جا پرید. سرم و وسایل متصل به بدنش کنده شد و فریاد زد:

- چرت نگو لعنتی! حماد دیشب سورنو دیده! اون وقت میگی حدس می زنی؟

به موهایش چنگ انداخت و با بیچارگی گفت:

- یه شب غافل شدم. یه شب ...

پرستاری از سر و صدای ایجاد شده وارد اتاق شد. اول با چشم هایی گرد شده تماشایشان کرد. بعد با تشر گفت:

- این چه وضعیه؟ شما چرا ...

سهیل پرستار را کنار زد و بیرون رفت. سبحان دنبالش دوید و نگهش داشت. سهیل فریاد زد:

- به خدا هر کی سر راهمو بگیره ...

- با این لباسای مسخره می خوای بری بیرون؟ لباساتو عوض کن با هم بریم.

مثل عروسک خیمه شب بازی که بند به تنش وصل است و دستی دیگر هدایتش می کند، بی اراده و با کشش دست او بیرون کشیده شد. انگار مردمک چشم هایش خشک شده بود. فقط یک آرزو از سرش گذشت. میان همین گورها زمین دهان باز می کرد و بی نام و نشان دفن می شد. بی نام بودن بهتر از رسوا بودن بود. حداقل کسی دل می سوزاند، اما اگر کسی انگشت نما و رسوا می شد مثل یک آدم طاعون زده حتی از جسدش هم دوری می کردند. بالای سر مزار پدر رسیدند. زانوهایش تا شد. به عکس پدر خیره شد. تقصیر او نبود. تقصیر هیچ کس نبود. تکرار اشتباهات خودش، ترس های بی جا، نگفتن ها، نشنیدن ها باعث شد کابوس شب هایش امروز به حقیقت برسد. نمی دانست چه بلایی سر سهیل آمد. نمی فهمید چه بلایی سر خودش آمده است. سایه سورن مثل ابر سیاه مصیبت روی سرش افتاد. کمرنگ اما سنگین! شانه هایش داشت می شکست. خم شد. کف دستش می سوخت. دلش می سوخت. چشم هایش می سوخت. دستانش را روی سنگ گذاشت و ساکت فقط نگاهش کرد. سورن رو به رویش نشست و با تمسخر گفت:

- نمی خوای با حاج بابات حرف بزنی؟ چند وقته همو ندیدید؟

سکوتش طلسم شده بود. نمی شکست. هر شکستن تیغ های فرو رفته در جانش را عمیق تر می کرد. چیزی برای باختن نداشت. پس برای چه آه می کشید. برای آبرو یا عشق از دست رفته اش؟! زندگی باشد برای اهل زندگی. او دیگر از خدا فقط مرگ می خواست. با ساکت ماندنش سورن پوزخند صدا داری زد و به عکس حاج رضا خیره شد:

- می بینی چه مظلوم شده حاجی؟ مثل همون روزا که به خاطر من ازت سیلی خورد. مثل وقتی که با بغض برام تعریف کرد. اون قدر معصوم گفت که دلم می خواست با سر برم تو دیوار.

به رها خیره شد و دوباره گفت:

- ولی یه دفعه وحشی شدی رها. چنگ انداختی قلبمو از سینه ام بیرون کشیدی.

دستانش را از هم باز کرد و خودش روی زانو نشست.

- بیهو عاشق شد. بی هوا! بی مکث! بعدم راحت گفت گور بابای سورن بی کس و کار.

خم شد سمت رها.

- می دونست براش می میرم. گفتم می میرم اما گفت سهیل. گفتم رها می بزم. گفت سهیل. گفتم نگو درد داره. گفت سهیل! شد مثل خودت حاجی. درست یکی شبیه خودت. فقط آوردمش ببینی عرضه شو داشتیم. ببینش. خوب تماشا کن. حالا من و دختر حاج رضا مثل همیم. اونم فقط با یه اشتباه. با یه منفی که مثبت شد.

برای سوزاندن بیشتر رها مکثی کرد و خندید.

- راستی دوما دتم تو راهه رسیدن بهته. سلام برسون بگو جاشو خوب پر می کنم.

رها احساس خفگی می کرد. کامل روی زمین نشست. سورن نگاهش کرد. رها داشت جان می داد. سورن لبخند زد. جاذبه ای مغناطیسی نگاه رها را به سمتش کشید. سورن خیره نگاهش کرد. رنگ رها عوض شد. پدر درست بالای سر سورن ایستاده بود. مسیر نگاهش با توجه او تغییر کرد. نفس رها داشت تمام می شد. به گلویش چنگ زد. نگاه پدر هنوز به همان نقطه بود. رها به گلویش چنگ زد و زمزمه کرد "بابا!"

سورن خندید.

- می بینی حاجی؟ زده به سرش! عیبی نداره. سر حالش میارم.

رها اشک ریخت و زمزمه کرد "بابا!" سورن بلندتر خندید. حاج رضا به رها نگاه کرد و باز به نقطه قبل بازگشت. رها رد نگاه پدر را دنبال کرد. به گلدان بالای قبر رسید. پر از خاک تازه بود. نبض و حیات واقعی به شریان هایش بازگشت. حالا سورن هم نمی خندید. رها نگاهش کرد. سورن بی مکث بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. خبری نبود. سمت او آمد تا بلندش کند، اما رها خودش را روی قبر عقب کشید. سورن دندان به هم فشرد و به سمتش خم شد. در کوتاه ترین زمان ممکن مشت رها پر از خاک شد و تا سورن به خود بجند خاک چشمانش را سوزاند. وسایلش از دستش افتاد. رها به سویچ چنگ زد و به سمت ماشین دوید. از رانندگی همیشه وحشت داشت و هیچ وقت دنبال تصدیق گرفتن نرفت، اما الان از تنها چیزی که می ترسید بی آبرویی بیشترش بود. باید به هر راهی بود می رفت تا خودش را نجات دهد از تیر تیز تهمت ها. حتی با مرگ! سورن

به خودش آمد و تا صدای روشن شدن ماشین را شنید دوید. رها ناشیانه پایش را روی پدال فشرد و تا بخواهد حرکت کند، سورن از سمت دیگر خودش را داخل ماشین انداخت. ماشین های آشنایی از پیچ گذشت. رها با گریه گفت:

– سهیل!

سورن کنارش زد اما رها فرمان را کشید. در کشمکش فرمان کامل چرخید. گودال بزرگی مقابلشان بود. تلی از خاک و کارگر هم در سوی دیگر. رها میان گریه فرمان را رها کرد و پایش را تا انتها روی پدال گاز فشرد. سورن داد کشید "دیوونه" اما در کسری از ثانیه ماشین با سرعت به تل برخورد کرد و ماشین میان زمین و هوا معلق شد. رها فقط خدا را صدا کرد. چشم های نگران پدر را دید. نفهمید چگونه در ماشین باز شد و بیرون افتاد. در لحظات آخر که دنیا داشت سیاه می شد، میان چرخش های وحشتناک ماشین و شکستن شیشه هایش، دویدن های سهیل را دید.

ماشین که از حرکت ایستاد با هم به سمت آن ها دویدند. نگاه سبحان به مایع سرازیر شده از ماشین خیره ماند. حماد رد نگاهش را دنبال کرد. با هم به آن سمت دویدند. پای جان یک آدم وسط بود و دوست و دشمن معنا نداشت. تا حماد پای سورن را گرفت سر او کمی بالا آمد. از چهره اش چیزی نمانده بود. دلش ریش شد. داد زد:

– سبحان بیا کمک. گیر کرده. الان ماشین منفجر میشه.

هیچ کدام از درها باز نمی شد جز همان دری که حماد آویزانیش بود. سبحان به کمکش آمد. عرق می ریختند بلکه بتواند همین تن رو به مرگ را بیرون بکشند اما ...

سورن پایش را بیرون کشید. نگاه سرخ حماد متوجه اش شد. چشم هایش هنوز برق می زد. لبخند عجیبی زد. خرخر می کرد. به سختی گفت:

– یه فایل تو کامپیوترم هست. سند پاکی و بی گناهی رهاست. من هیچ وقت نتونستم بهش دست بزنم. رمزشم اسم خودشه.

حماد خشکش زد. ماشین بوی دود گرفته بود. سبحان حماد را عقب کشید. حماد می خواست کنارش بماند، اما سبحان فریاد زد:

– الان منفجر میشه روانی.

به زحمت حماد را چند متر عقب کشید و یک مرتبه صدای مهیب و دود سیاه رنگی آسمان را پر کرد.

هنوز در خلسه ای عمیق بود. دلش نمی خواست از این خواب خوش بیدار شود، اما صدای آرام و دلنشینی از آن خلسه بیرونش کشید.

– خانمم؟ عزیزم؟ رها!

لب هایش خشک خشک بود. خسته بود. به زحمت پلک هایش را کنار زد. چهره مهربان و لبخند او آرامشی بی نظیر را به جاناش ریخت.

– خسته نباشی عشق من. از خواب خسته نشدی؟

خسته ولی هوشیار بود. زبان روی لبش کشید.

– کجاست؟

سهیل با اخم و لبخند گفت:

– اول من بعد اون زبل خان.

آب دهانش را قورت داد، ولی بغض رهایش نکرد.

– سالمه؟

– قرار بود نباشه؟

– ترسیدم که دوباره ...

سهیل انگشت روی لبش گذاشت.

– خیالت راحت. خانم پرستار گفت بخشو گذاشته رو سرش شکمو. کم کم میارنش.

لبخند زد و افزود:

- ولی قبلش برات یه سورپرایز دارم.

رها منتظر نگاهش کرد. سهیل بوسه ای روی پیشانی اش زد و عقب رفت. رها کمی سر بلند کرد. حماد و مادر کمی عقب تر ایستاده بودند. اشک ذوق و ناباوری به چشم هایش آمد. تا آمد نیم خیز شود در آغوش دلتنگ مادر غرق شد.

دست مادر را فشرد و با خوشحالی و اشک گفت:

- کی اومدید؟

- تو داخل اتاق عمل بودی رسیدیم.

- ندا هم اومده؟

- نه نشد. کارای نامزدش به هم گره خورد و نتونستن بیان.

- به موقع اومدی مامان. خیلی بهت احتیاج داشتیم.

- اومدم ببرمتون. دلتنگی دیگه بسه.

رها ساکت نگاهش کرد. حماد کمی نزدیک تر شد. دست روی شانه سهیل گذاشت و به رها نگاه کرد.

- تنبیه خودتون و اطرافیان بسه. دل همه تنگتونه. از اولم قرار نبود خیلی بمونید. سه سال برای رسیدن دوباره به آرامشتون کافیه. حالا بقیه رو دریابید.

رها به سهیل نگاه کرد. سهیل لبخند زد. آرام گفت:

__یه نفر دیگه هم هست که خیلی مشتاق دیدنته. اجازه داره بیاد داخل؟

رها منتظر و کنجکاو پرسید:

__کی؟

مادر به سمت دررفت و بالبخند گفت:

__بیا داخل عزیزم؟

رها کمی سربلند کرد. سرزیر افتاده دختر جوان را راحت شناخت. اخم هایش درهم شد. به سهیل نگاه کرد. سهیل بی هیچ حرفی فقط منتظر بود. حماد درسوی دیگر تخت آرام دست رها رافشرد. رها آب دهانش را فروداد و صدای محتاط و کنترل شده برادر را شنید:

__ از همه بیقرار تر بود برای دیدنتون تو این چند سال!

رها نفس عمیقی کشید. سارا خواست برگردد که رها آرام گفت:

__ فکر کردم فقط دل خودم واست تنگ شده بود دختره لوس!

سارا بی مکث به طرفش چرخید. اشکهایش سرازیر شد و دست های رها را محکم گرفت و بغلش کرد. صدای آخ رها که درآمد سهیل باخنده گفت:

__ نکشی مادر بچه امو؟

سارا صورت رها را محکم بوسید و بی توجه به فضایی که سهیل ایجاد کرد، با گریه گفت:

__ سه ساله یه شب راحت نخوابیدم رها، آگه نبخشیم...

__ حرفشم نزنیم، خب؟

سارا لب برچید و اشکهایش فرو چکید. رها باز به سهیل نگاه کرد. چشمهایش می درخشید. پلک هایش آرام روی هم افتاد و نفسی از سر آسودگی کشید. همان موقع در باز شد. تخت روان کوچکی قبل از پرستار داخل آمد. رها با بیقراری نیم خیز شد. همه قربان صدقه آن فرشته کوچک و نق نقو می رفتند که به محض قرار گرفتن در آغوش مادر آرام گرفت.

اشک از گوشه پلکش چکید. خم شد و پشت دست کودکش را بوسید. مادر با مهربانی گفت:

__ قراره این شازده کوچولو خوشگلو چی صدا کنیم؟

نگاه سهیل و رها در هم قفل شد. حماد با تعجب گفت:

__ نکنه هنوز اسم نداره!

سهیل با خنده و چشم و ابرو به رها اشاره کرد. کودک لبخند زد. آسمان روشن و آبی بود. رها چشم هایش را بست. یک تاییدیه می خواست. پدر کنار یک کودک برایش دست تکان داد. دلش غرق

آرامش شد. چشم باز کرد. بار دیگر کودکش را بو کشید، اما قبل از این که حرفی بزند سهیل سر خم کرد و آرام گفت:

– اجازه خانم؟ من باباشم بگم؟

رها آرام خندید و هم زمان اسم "سپهر" را زمزمه کردند.

پایان

الناز محمدی

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member257475.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید